

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

هفت خبیث

به قلم بهاره حسنی

فلاصه:

دُرنا که مادرش رو از دست داده و مستقل از پدرش زندگی میکنه، پیامهای ترسناکی دریافت میکنه.. از نقاشی کُشتن یک دختر تا عکس خصوصی خودش توی آپارتمانش.. دُرنا تک فرزند پدر و مادریه که دیر بچه دار شدن و جزء البرز که دوست خانوادگیش هست همدمی نداره.. منشاء این وحشت گذشته ایه که دُرنا با یادآوریش باید از گروه خبیث بگه که

@Vip Roman

هفت خبیث

اگر می خواستید و اگر می توانستید به عقب برگردید، چه چیزی در زندگی تان بود که ان را عوض می کردید؟

چیزی که انقدر از بیخ و بن اشتباه و غلط بود که این چنین تصمیم بزرگی را می طلبید؟ چیزی که اگر عوض میشد، اوضاع فعلی هم با ان عوض میشد؟ چیزی که اگر تغییر می کرد، تمام آینده با ان تغییر می کرد؟

می گویند که زندگی ما به صورت یک خط است. خطی که در زمان است و ما در هر مرحله از زندگی مان می رویم و به ان می رسیم و از ان گذر می کنیم. آینده قرار نیست اتفاق بیفتاد و گذشته هم اتفاق نیفتاده است.

گذشته، حال و آینده، همه در سر جای خودشان هستند و فقط این ما هستیم که باید در زمان جلو برویم و به هر مرحله برسیم و از ان بگذریم.

درست مثل اینکه ما در یک قطار در حال حرکت هستیم و آینده مثل ایستگاه های سر راه ریل قطار. حوادث و

اتفاقاتی که ما با رسیدن به هر ایستگاه، از آن گذر می کنیم و می رویم.

اگر واقعا اینطور باشد، من دوست داشتم که هرگز در سر راه ایستگاه آن روز توقف نکنم. یا شاید اصلا در ایستگاه قرار گرفتن در جمع دوستانه آنها. یا شاید هم اگر می خواستم خیلی عمیق تر به موضوع نگاه کنم، اصلا نباید در خط ریل راه آهن این خانواده، یعنی خانواده فعلی ام، قرار می گرفتم.

چون همه چیز از همین جا شروع شده بود. نقطه آغاز مشکلات من، به دنیا آمدن در این خانواده بود.

من میخواستم این تغییر کند و به دنبال آن قطعا تمام اتفاقات هم تغییر می کرد.

می گویند که زمان حل کننده مشکلات است. اما برای من زمان فقط گذر عقربه های ساعت بود و حرکت روز و شب.

مشکل من همچنان باقی مانده بود. پس گاهی زمان هم حل کننده مشکلات نیست. گاهی مشکلات اصلا حل نمی شوند. فقط از شکلی به شکل دیگر در می آیند. درست

مثل اب. ابی که از ظرفی به ظرف دیگر، تغییر شکل میدهد. اما همچنان اب است.

#پارت_۱

#هفت_خبیث

فصل اول

من تنها بچه پدر و مادرم هستم. نر و لوس نیستم، ساده و احمق نیستم و زود رنج و زرزرو هم نیستم.

با پدر و مادری که در سنین بالا صاحب اولادی شده بودند و هیچ حس شوخ طبعی هم نداشتند و حتی حوصله بچه را هم نداشتند، من بیشتر و بیشتر سعی می کردم که رفتاری بزرگانه داشته باشم تا بچگانه.

به همین سادگی! انها حوصله بچه نداشتند و من هم مجبور بودم که زود بزرگ شوم.

بزرگ شده در میان خانواده ای کم جمعیت. حتی پسر-عمو و دختر عموهای من هم خیلی بزرگتر از من بودند و حتی بیشترشان اصلا ایران نبودند که من بتوانم با آنها مراوده داشته باشم.

بنابراین من در جمعی کوچک و خسته کننده رشد کردم. اما چیزهایی که من یاد گرفتم، بسیار بیشتر از همسالانم بود. عاقل تر و پخته تر. درسخوان و کوشا. مطیع و گوش به زنگ

تنها رابطه من با افراد جوان، محدود به مهمانی های دور همی خانواده ام بود. دوستی های عمیق و ریشه دار پدر و مادرم با دوستان دوران دانشگاه و کارشان. مهمانی هایی هفتگی که اگر سرشان هم می رفت این مهمانی ها باید برگذار میشد.

نمی خواهم اعتراف کنم، اما خودم هم به شدت به این مهمانی ها نیاز داشتم. مراوده و دوستی با افرادی جوان تر. حتی اگر آنها خواهان این مراوده نباشند. که البته خودم صددرصد مطمئن بودم که همین طور هست.

فهمیه مهربان ترین در بین شان بود. اسمش کاملا برازنده اش بود. فهمیده و عاقل. بعد می توان گفت برادرش فرزاد

بهترین بود. بقیه همیشه جوری بودند مثل این که رازی در بین شان است. کمی رمز الود و غیرعادی.

شاهرخ انقدر عوضی و ترسناک بود که اگر در اتاقی تنها با او بودم، عجالتا حتی شده چهار دست پا از انجا فرار می کردم.

شهباز از او عوضی تر نبود اما همیشه جوری بود مثل اینکه می خواهد یک کار غیر عادی و انقدر عجیب کند که از دایره درک هر کسی بیرون است.

اما کسی که باید از او حساب برده میشد، ضیا بود. مغز متفکر آنها. باهوش و تیز. ریاضایتش عالی بود و شنیده بودم که در دبیرستان تا مرحله المپیاد هم رفته بود. کم حرف و مرموز. خاموش بود و در سکوت، همه را زیر نظر می گرفت.

من از او حساب می بردم، اما چیز دیگری هم بود. چیزی شاید احمقانه. بله... قطعا احمقانه. من از او خوشم می آمد. ضیاالدین که دوستانش او را (Z) (ضد) صدا می کردند.

پسری با حالتی خونسرد در چشمانش که هیچ چیزی را منعکس نمی کرد و دهانی با قفل و بندی، به محکمی خزانه بانک مرکزی.

گاهی دوست داشتم بدانم پشت ان چشمان، چه چیزی وجود دارد و زیر این موهای سیاه، چه در مغزش می گذرد. اما زمانی که خوب فکر می کردم و طرف عاقلم خودش را نشان میداد، متوجه می شدم که شاید این شناخت چندان هم به نفعم نباشد.

از دید او و بقیه شان من هنوز بچه بودم. بچه ای که نباید او را دست بالا گرفت و حتی نباید به او محل گذاشت. من در جمع شان نخودی بودم. گاهی از این حقیقت که انها مرا به حساب نمی آوردند ناراحت میشدم و گاهی هم فکر می کردم که شاید به نفعم باشد.

#پارت_۲

#هفت_خبیث

اما تنهایی و شاید هم این حقیقت که بیشتر دوست داشتم دست بالا گرفته بشوم، به نیمه عقلانی ذهنم غلبه می کرد و مرا به طرف انها می کشاند.

ان شب در خانه پدر و مادر فهمیه و فرزاد بودیم. مهمانی های خانواده آقای میرفضلی همیشه برایم بهترین بود.

جو انجا خوب بود و من خانه شان را دوست داشتم. از فهمیه و فرزاد خوشم می امد و اقا و خانم میرفضلی هم همیشه بیشترین توجه را به من داشتند.

بزرگترها بحثهای سیاسی و اقتصادی می کردند و من که تنها کم سن جمع بودم، مثل همیشه و به اجبار، کنار جوانترها چپانده شده بودم و هم خودم در عذاب بودم و هم انها. فهمیه برای انکه جو بین مان را کمی لطیف تر کند، گفت:

__پس تو هم این هفته تعطیلی، اره؟

توجه ام را به او دادم. با موهای قهوه ای تیره بلند و چشمانی درشت و گیرا، فهمیه خیلی دختر بامزه ای بود. دوست داشتنی و لطیف.

__اره تعطیلیم.

ضحّا خواهر دوقلوی ضیا پوزخند زد و گفت:

__نی نی کوچولوها!

کمی سرخ شدم ولی چیزی نگفتم. به ضیا نگاه کردم. ایا او هم این نظر را داشت؟ در چشمانش چیزی دیده نمی شد. همانطور آرام و خونسرد به من خیره شده بود. نگاهم را دزدیدم. البته که او همین نظر را داشت.

شاهرخ با صدای بلندی شروع کرد به ادا درآوردن. بلند بلند صدای گریه شیرخوارها را تقلید کرد و بعد هم شروع به مکیدن انگشت شصت اش کرد.

چیزی نگفتم و تنها با سرسختی نگاهش کردم. شاهرخ برای رضایت خاطر ضحا هر کاری می کرد.

نوری خواهر دیگر ضیا و ضحا چشم غره ایی انچنانی به شاهرخ رفت و چپ چپ نگاهش کرد. نوری هم دختر خوبی بود. با فهمیه صمیمی بود و اخلاق های شبیه به هم داشتند. نرم ترین ها و مهربان ترینهای گروه.

فهمیه بحث را عوض کرد. رو به ضیا که همچنان به من خیره شده بود، پرسید:

__امشب می رین؟

ضیا نگاهش را از من گرفت و به فهیمه نگاه کرد و تنها سرش را به نشانه تایید تکان داد. فهیمه نگاهی به ساعتش کرد و دوباره پرسید:

_ساعت چند؟

اما ضیا غرغر کنان گفت:

_اه! خفه شو فهیم. جلوی بچه جای این حرفها نیست.

بعد رو به من کرد و گفت:

_تو چرا نمیری سر درس و مشقت بچه جون!

تنها نگاهش کردم. از ضیا خوشم نمی آمد. دوستش نداشتم. اما هرگز مثل او؛ به کسی هم که دوست نداشتم؛ این طور بی رحمانه حمله نمی کردم.

#پارت_۳

#هفت_خبیث

شاهرخ خندید و دوباره ادای گریه کردن بچه را درآورد. فهیمه ناراحت گفت:

_وای! میشه جفتتون فقط برای یه لحظه خفه بشین!
 خنده ام گرفت. فهمیه مودب و خوشرو بود و کم و به
 ندرت عصبی میشد.

اما می توانم به جرات بگویم که وقتی ناراحت میشد، می
 توانست همه شان را با هم ببلعد و بجود و بعد هم تفاله
 شان را به بیرون تف کند.

به نظر می رسید که ضیا هم با من هم عقیده است، چون
 لبخندی محوروی لبش امد و بعد دوباره نگاهش را به من
 داد، اما رو به فهمیه گفت:

_قرارمون دوازده است. تو که نمیای.

لحن اش سوالی نبود. انگار کاملاً مطمئن بود که فهمیه نمی
 اید. گیرنده هایم فعال شد. اینکه انها کجا میخواستند
 بروند. از انجایی که ما اصلاً در شهر نبودیم و در ویلای
 خانواده میرفضلی بودیم، انها نمی توانستند جای خاصی
 بروند.

شاید رفتن به کنار دریا یا جنگل در شب، که من از ان
 وحشت داشتم، ولی ضیا به طور دیوانه واری عاشق ان
 بود.

یا شاید هم رفتن به شهر و گشتن در شهر که ان هم در این ساعتی که ضیا گفته بود، کمی بعید به نظر می رسید.
ضحا خرناسی از سر نارضایتی کشید و رو به قل دیگرش گفت:

_میشه دهنتم رو ببندی

ضیا تنها نگاهی سرد و بی تفاوت به او کرد. شاید تنها کسی در دنیا که برای ضیا مهم بود، همین قل دیگرش بود. انچنان شبیه به هم، که گاهی همه را به تعجب وامی داشت.

ضیا تنها چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت. کمی بعد همه برای شام رفتیم و بعد از شام هم مامان مرا وادار کرد که به تکالیفم برسم.

تنها یک ماه دیگر تا اخر دبیرستان مانده بود و من بی تاب بودم که این دوران به سر برسد. دبیرستان را دوست نداشتم و به شدت مشتاق رفتن به دانشگاه بودم. هرگز نتوانسته بودم که در دبیرستان جای پای محکمی برای خودم درست کنم. با همسن و سالانم نمی جوشیدم و گوشه گیری می کردم. درسخوان بودم و سرم در کار خودم بود، اما نمی دانم چرا همه فکر می کردند که من آنتن کلاس

و حتی کل مدرسه هستم. هرگز کاری نکرده بودم که این ذهنیت به وجود بیاید اما آمده بود و من حتی نمیدانستم که چطور ایجاد شده است. در چنین جوی، به پایان رسیدن مدرسه برایم مثل گذر از عذاب بزرگ بود.

بعد از درس خواندن، من رفتم که بخوابم و سعی کردم به این فکر نکنم که آنها کجا می خواهند بروند و چه کاری خواهند بکنند.

اما نیم ساعت بعد و در حالیکه زمان بسیار کمی تا ساعت دوازده مانده بود، من که اصلاً و ابداً نمی توانستم بخوابم از جا بلند شدم و به بیرون اتاق سرک کشیدم.

#پارت_۴

#هفت_خبیث

سالن تاریک بود و تنها دیوار کوبها انجا را روشن کرده بود. گوشه‌هایم را تیز کردم. در طبقه بالا، خانم میرفضلی و مامان و احتمالاً بقیه خانمها، در اتاقی بودند و حرف می

زدند. صدایی مبهم و خفه از گفتگویشان به گوش می رسید.

نوک پا از اتاق بیرون امدم. در اتاقها بسته بود و حتی صدایی از سرویس های بهداشتی هم نمی امد. دوباره به اتاق برگشتم و لباسم را عوض کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

کمی بعد در تاریکی حیاط، حرکتی دیده شد و مرا از جا پراند. در پنجره را اهسته باز کردم و پایم را بلند کرد و از لبه پنجره بیرون گذاشتم.

این قدم، شاید به ظاهر کوچک، اما به شدت مهم بود. من می خواستم انها را دنبال کنم. این مهم بود. واقعا مهم بود.

در ویلا اهسته باز شد و انها بیرون رفتند. کمی صبر کردم و پشت سرشان بیرون رفتم.

قدم زنان در کوچه رو به جنگل راه می رفتند و صدای زمزمه اهسته شان شنیده می شد. حدسم درست بود. می خواستند به جنگل بروند. لحظه ای ایستادم. از جنگل در شب وحشت داشتم. قدمی به عقب برداشتم. حالا

فاصله بین مان لحظه به لحظه بیشتر میشد و من همچنان دودل ایستاده بودم.

لحظه ای فکر میکردم حالا که می دانم انها کجا می روند دیگر نیازی به تعقیب شان هم نیست. حس کنجکاوی من ارضا شده بود و باید همین کافی میبود. اما در همین حال این فکر هم رهایم نمی کرد که اگر با انها بروم، شاید انها فکر کنند که من هم بزرگ شده ام.

دوباره چند قدم دیگر رو به جلو برداشتم و باز ایستادم. حالا فاصله مان خیلی زیاد شده بود. انقدر زیاد که حتی دیگر زمزمه های انها را هم نمی شنیدم و در تاریکی حتی سایه هیکل شان را هم نمی دیدم.

تصمیم ام را گرفتم و با قدم های تند خودم را به انتهای کوچه رساندم و بعد هم وارد حاشیه جنگل شدم.

شب جنگل، همه جور صدایی دارد. صداهایی که حتی نمی توانید منبع شان را حدس بزنید و ترسناک ترین تئوری های توطئه را در ذهن هر کسی، حتی منطقی ترین افراد، ایجاد می کند.

و نیم ساعت بعد... من رسماً گم شده بودم. اشک از چشمانم جاری بود و هوای مرطوب باعث شده بود که موهایم به فرق سرم بچسبد و نفسم را بند بیاورد.

حس می کردم که دور خودم می چرخم. موبایلم را فراموش کرده بودم و هیچ منبع نوری هم دیده نمی شد. آن شب مهتاب نبود و تاریکی، سنگین تر از همیشه بود.

نیم ساعت تبدیل به یک ساعت و یک ساعت تبدیل به دو ساعت شد. خسته و گریان روی یک کنده درخت نشستم و سعی کردم انرژی نداشته ام را بیشتر از این به هدر ندهم.

#پارت_۵

#هفت_خبیث

یک ساعت بعد، زمانی که من همچنان روی کنده درخت نشسته بودم. بالاخره کسی— مرا پیدا کرد. فرم لباس و مخلفاتش می گفت که جنگل بان است. دلم میخواست از

شدت خوشحالی به بغلش پریم. زمانی که من ادرس دادم و او مرا به خانه برگرداند، فکر می کردم همه چیز تمام شده است.

اما وقتی که او زنگ در را زد و مرا به خانواده که حتی نمی دانستند که من آن موقع شب بیرون رفته بودم تحویل داد، تازه فهمیدم که مشکل اصلی شروع شده است.

قیافه بهت زده پدر و مادرم و بقیه اگر انقدر وحشت زده نبودم، می توانست خنده دار ترین چیز ممکن باشد.

اما این طور نبود و به دنبال کشف من در جنگل خانواده فهمیدند که کل بچه ها به استثنای فهیمه و نوری، همه بیرون بودند.

غوغا و بلبشویی شد و همه چیز به هم ریخت. خانواده سهل انگاری که تا حالا چشمشان را روی بچه هایشان بسته بودند، یکباره قانون مند شدند و با آنها تماس گرفتند در جواب تماس بی پاسخ شان، برایشان ویس های خط و نشان دار فرستادند و شروع به بازجویی از فهیمه و نوری کردند.

حالا رسماً همه چیز کن فیکون شده بود و خانواده کاملاً بیدار و گوش به زنگ، منتظر برگشت بچه ها بودند.

من در اتاق حبس شده بودم و احتمالاً برای مدتی از همه چیز محروم می شدم.

بیچاره پدر و مادرم که همیشه بهترین رفتار را از من دیده بودند، اصلاً بلد نبودند که چطور باید مرا تنبیه کنند.

دختر منظم و به قول مادرم، خانم بزرگشان، یکباره نصف شب در جنگل پیدا شده بود و به دنبال آن نصف بچه های دیگر خانواده هم ناپدید شده بودند و همین برای شوکه کردن هر پدر و مادری کافی بود.

چه برسد به پدر و مادر من که خودشان را با بزرگ کردن من که همیشه بچه خلفی بودم، عادت داده بودند.

صبح روز بعد، در حالیکه من همچنان حبس بودم، بچه ها به خانه برگشتند. دقیقاً در سپیده دم. و با آرامش و بی قیدی، همان حرفهای فهیمه و نوری را تحویل خانواده دادند. "به جنگل و گردش شبانه رفته بودند و فکر نمی کردند که من آنها را تعقیب کنم."

چیز غیر عادی در بین نبود. چند جوان بزرگسال که برای یک گردش شبانه بیرون رفته بودند، هیچ پدر و مادری را مشکوک نمی کند.

خانواده ها چند ساعتی غرولند کردند که اخر نصف شب هم زمان جنگل رفتن است و بعد همه چیز تمام شد و من تنها گناهکار جمع شناخته شدم.

مادر و پدرم مرا به تهران برگرداند تا در حبس، به کار زشتم فکر کنم.

اما تنها چیزی که من می توانستم به ان فکر کنم این بود که ان شب ضیا با قصد و نیت قبلی، ساعتی که می خواستند بیرون بروند را گفت.

او می دانست که من انها را تعقیب می کنم. در حقیقت او می خواست که یکبار و برای همیشه از دست من راحت شود.

شاید در جنگل خرس مرا می خورد و شاید هرگز پیدا نمی شدم. شاید هم وضع پیش آمده، برایش بهترین بود. من با تنبیه و تهدید و ترساندن، از مدار فضولی در کار انها، برای همیشه خارج شده بودم.

#پارت_۶

#هفت_خبیث

فصل دوم

##حال

هوا کاملاً ابری بود. یک ابر تیره، به طور تهدید آمیزی بالای آسمان شهر جا خوش کرده بود. باران شروع نشده بود اما وجود همین ابر کافی بود که تمام مردم مجهز از خانه بیرون بیایند.

ماشین را جایی پارک کردم و قدم زنان در خیابان راه افتادم. دستم را در جیب بارانی ام فرو کردم و به چیزی که در جیبم بود، دست زدم. یک تکه کاغذ بود. آن را بیرون کشیدم. یک تکه قبض خرید بود. یادم نمی آمد که چنین چیزی را در جیبم گذاشته باشم.

نگاهی به خریده‌ها کردم و هر دو ابرویم از حیرت بالا رفت. خرید از یک فروشگاه لوازم ساختمانی و ابزارالات بود. خریدهایی شامل طناب، بیل، کلنگ و تیشه و سیمان و استانبولی...

انقدر حیرت کردم که در وسط پیاده رو ایستادم. این دیگر از کجا در جیب پالتوی من سردراورده بود؟ ناخودآگاه قبض را برگرداندم. بعد زمان برایم متوقف شد.

با خودکار قرمز، تنها یک نقاشی پشت کاغذ کشیده شده بود. یک نقاشی کاملاً ابتدایی و کودکانه.

یک دختر بود که روی زمین کشیده شده بود. دهان و چشمانش به حالت تعجب باز مانده بود و یک چیزی مثل طناب دور گردنش بسته شده بود و دستها و پاهایش در هوا مانده بود.

هوا به تندی از دهانم خارج شد. نه درست نبود. دهان و چشمانش با حالت تعجب باز نمانده بود. او در حال مرگ بود. خفگی.

کاغذ را روی زمین پرت کردم. چرخیدم و به طرف ماشین برگشتم. این که این اتفاق تصادفی باشد و کسی - کاملاً غریبه و اتفاقی این کاغذ نفرت انگیز را روز قبل و مثلاً در سرکار در جیب من گذاشته باشد، چقدر بود؟

خودم هم جواب را از پیش می دانستم. درصد این اتفاق، مثل زنده شدن مادرم، همان انقدر غیر محتمل و دور بود.

در ماشین را بعد از نشستن، در را پشت سر خودم قفل کردم. ترسیده بودم؟ البته که ترسیده بودم.

تمام چند سال گذشته را صرف پاک کردن ذهنم از تمام اتفاقات چند سال قبل کرده بودم و حالا تنها با یک تکه کاغذ، به گذشته برگشته بودم.

با پدرم تماس گرفتم. در دسترس نبود. گوشی را روی صندلی کنارم انداختم و نگاهی به اطراف کردم. مشکوک بودم؟ البته که بودم.

تمام چند سال گذشته را به همه چیز مشکوک بودم. حتی به مرگ مادرم.

ماشین را روشن نکردم و همانطور نشسته در ماشین قفل شده ماندم. به اطراف نگاه می کردم و سعی می کردم تا ذهنم را سروسامان دهم. من بزرگ شده بودم و نباید مثل گذشته خودم را می باختم.

#پارت_۷

#هفت_خبیث

ضربه ای به شیشه خورد و انچنان مرا از جا پراند که دستم محکم به فرمان خورد. احتمالا انقدر حالت صورتم وحشتزده بود که پلیس راهنمایی رانندگی کنار پنجره ماشینم، با دیدن من جا خورد. ماشین را روشن کردم و شیشه را پایین دادم.

_خسته نباشید سرکار!

سرش را تکان داد و گفت:

_لاستیک عقب پنجر شده خانم. نمی تونید حرکت کنید.

با تعجب از ماشین پیاده شدم. حق داشت. ماشین پنجر بود و من همین پانزده دقیقه قبل ماشین را ترک کرده بودم. در آن پانزده دقیقه ماشین چطور پنجر شده بود؟

اهی کشیدم و سعی کردم به این فکر کنم که شاید فقط یک اتفاق است.

_تنها هستید؟

_بله متاسفانه!

_زاپاس دارید؟ کمک تون می کنم

تعجب کردم. معمولا پلیس ها از این کارها نمی کنند ولی به نظر می رسید که واقعا قصد کمک دارد.

نیم ساعت بعد او واقعا مقابل ماشین من زانوزد و کمک کرد تا لاستیک را عوض کنم و من هم خیلی خالصانه از او تشکر کردم.

بدون آنکه سرکار بروم، به خانه برگشتم و تماس گرفتم و گفتم که نمی توانم بیایم و مریض هستم.

در خانه از پشت پنجره، چند لحظه ای خیابان را برانداز کردم. هیچ چیز مشکوکی دیده نمیشد. همان رفت و آمدهای همیشه. دوباره با پدرم تماس گرفتم. همچنان در دسترس نبود.

به اسپزشخانه رفتم و سعی کردم تا خودم را مشغول نگه دارم. دوست نداشتم دوباره انقدر اضطرابم بالا برود که مجبور باشم با البرز تماس بگیرم و او را هم نگران کنم. یا بدتر از آن، مجبور به مصرف آرام بخش باشم. من از آن مرحله عبور کرده بودم و دیگر هرگز به آن برنمی گشتم.

فصل سوم

بعد از آن شب مادر و پدرم دوباره به موضع قبل شان برگشتند. من بچه ارام و درسخوان قبل شدم و آنها هم دوباره تربیت سهل انگارانه خودشان را از سر گرفتند. برایشان این طور راحت تر بود که فکر کنند من همچنان رام و سربراه هستم، تا این که به خودشان زحمت بدهند و از من پرسند که چرا به دنبال آنها در شب، به جنگل رفته بودم.

مهمانی های دوره ای شان، کمتر نشده بود و فقط من را همراهشان نمی بردند. من در خانه می ماندم تا درس بخوانم.

زندگی خیلی یکنواخت شده بود. کسل کننده و روی دور تکرار. دلم برای مهمانی ها تنگ شده بود. حتی برای حلقه دوستانه آنها که مرا در آن راه نمی دادند. دلتنگ زمانهایی که شاهرخ و شهباز و ضیا و ضحای ورق بازی می کردند و فهمیه و نوری، از دانشگاه و کار حرف می زدند و گاهی حتی با من هم حرفی می زدند که مثل دلم نگیرد. اما من بیشتر حواسم، به بازی ورق آنها بود.

زمانی که هفت خبیث بازی می کردند. ضیا از همه ماهر تر بود. همیشه برنده. همیشه اول. دلم برای همین ها تنگ شده بود.

#پارت_۸

#هفت_خبیث

بالاخره بعد از دو ماه، من اجازه پیدا کردم که در یک مهمانی باشم. جشن تولد فهیمه بود و ظاهرا خودش از مامان خواسته بود که حتما مرا هم بیاورند. از انجایی که فهیمه محبوب بود، مامان نتوانسته بود جواب نه به او بدهد.

پیراهن کوتاه فانتزی دخترانه پوشیده بودم، با موهایی که لخت سشوار کشیده و اتو کرده بودم. کمی هم ارایش کرده بودم. بعد از مدتها هیجان داشتم و دلتنگ همه چیز شده بودم.

اقای میرفضلی، استاد قدیمی و کهنه کار اقتصاد بود. دکتری اقتصاد از خارج داشت و حالا هم در اینستاگرام

پیج داشت و برای مشاوره های اقتصادی اش، مبالغ کلانی دریافت می کرد.

در حقیقت او مغز متفکر همه بود. همه انها پول و پله شان را به نوعی مدیون او بودند. او بود که اخبار اقتصادی سراسر دنیا را رصد می کرد و می فهمید که چه زمانی وقت خرید چیزی است و چه زمانی وقت فروش اش.

خانه قدیمی اش در تجریش را دوست داشتم. خیال ساخت و ساز نداشت و با همان بافت قدیمی، بیشتر صفا می کرد.

مامان کادورا از من گرفت و خودش ان را به فهیمه داد. هر دو گونه اش را بوسید و برایش ارزوی سلامتی و طول عمر کرد.

فهیمه با همان مهربانی همیشه اش با من دیده بوسی کرد و گفت که چقدر خوب است که دوباره مرا می بیند.

حس کردم که حتما باید از او برای دعوتش تشکر کنم. او مرا از حبس خانگی نجات داده بود. خجولانه و اهسته تشکر کردم و گفتم که از حبس خارج شده ام.

در چشمانش همدردی دل پذیری پدید آمد و بعد در
حالی که دستش را در زیر دستم حلقه کرده بود، گفت:

_متاسفم که اون اتفاق افتاد

به طرف اتاقش رفتیم. با پشیمانی اعتراف کردم.

_نه! من نباید تو کاری که بهم ربط نداشت، فضولی می
کردم.

اتاقش مثل همیشه دل باز و دوست داشتنی بود. با یک
گلدان گل تازه، در کنار تختش.

شال و مانتویم را گرفت و اویزان کرد.

_ما تو رو خیلی دوست داریم، مهم نیست که بچه ها گاهی
شیطنت به خرج می دن. ولی در نهایت و ته دلت، مطمئن
باش که همه یه خانواده هستیم.

بعد با محبت گونه ام را نوازش کرد. چند لحظه دیگر هم
از درس من و کار و درس و دانشگاه او حرف زدیم و او
مجبور شد که به استقبال بقیه مهمانها برود و گفت که
من می توانم در اتاق باشم و اگر خواستم به لباس و ارایشم
سروسامان بدهم.

چند لحظه ای در اتاق ماندم و بعد بیرون رفتم. در سالن کمی شلوغ تر شده بود. شاهرخ و شهباز مثل همیشه کنار هم ایستاده بودند و پچ پچ می کردند. فاصله سنی شان خیلی کم بود و به شدت با هم صمیمی بودند. انقدر زیاد که گاهی تفکیک شان از هم امکان نداشت

چشم چرخاندم. به دنبال یک نفر می گشتم. خودم می دانستم که نباید این کار را بکنم. مخصوصاً بعد از آنکه او از روی قصد، مرا در هچل انداخته بود. اما حالتی طوری بود مثل اینکه نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

#پارت_۹

#هفت_خبیث

بالاخره پیدایش کردم. کنار پدرش ایستاده بود. پدرش با لحن تنیدی با او حرف می زد. از حرکات دست و دهانش، خشونت می بارید. ولی ضیاء بی هیچ حسی او را نگاه می کرد.

هیچ گاه از پدرش خوشم نمی آمد. نه انطور که آقای میرفضلی را دوست داشتم.

چند لحظه بعد نگاهش را از پدرش گرفت و مستقیم به من نگاه کرد. جا خوردم و سریع نگاهم را گرفتم. وقتی که دوباره نگاهشان کردم. پدرش انجا نبود و فقط او بود که همچنان به من خیره شده بود. چند لحظه، فقط برای چند لحظه، تصمیم گرفتم تا جسارت به خرج بدهم و نگاهم را بگیرم. اما نتوانستم. همیشه همین بود. من از او خوشم می آمد، اما همچنان کمی از او وحشت هم داشتم. با آمدن نوری به کنارم، بهانه ای داشتم که دیگر به او نگاه نکنم. نوری هم مثل فهمیده با خوشرویی برخورد کرد و اظهار خوشحالی کرد که بالاخره از حبس خانگی آزاد شدم. بعد هم صحبت را به مدرسه و کنکور کشاند و از خاطرات کنکور و مدرسه خودش تعریف کرد.

ان شب تا آخر مهمانی به من خوش گذشت که این در نوع خودش عجیب بود. چون همیشه چیزی در این مهمانی ها پیدا می شد که مزاحم خوشگذرانی من شود. اغلب مزه پرانی های ضحا و شاهرخ، باعث می شد که من نتوانم از مهمانی لذت کافی را ببرم.

حتی با یکی از پسران خانواده میرفضلی که قبلا هم چند بار او را دیده بودم، بحث و گفتگویی سرگرم کننده را هم شروع کردیم.

البرز هم سن من بود. یک پسر—خوش قیافه ترکه ای با موهای انبوه فرفری. مغز و خدای کامپیوتر. او هر چیزی را میتوانست هک کند. میتوانست به هر سایتی، حتی اگر صد قفله و بسیار خفن هم باشد، دسترسی داشته باشد.

اطلاعاتش از تکنولوژی و اقتصاد مجازی بسیار بالا بود. در کل البرز به شدت باهوش بود. اما پسر بسیار خوبی هم بود و ما بحثی را درباره ادامه تحصیل شروع کردیم.

به نظرمی رسید که البرز انگیزه و علاقه کافی برای ادامه تحصیل را ندارد. اما خانواده اش با این تصمیم به بدترین شکل ممکن برخورد کرده بودند که همین او را به شدت دلمرده کرده بود.

ما حتی صحبت مان را بعد از شام هم انجام دادیم. صحبت از ادامه تحصیل و بیهوده بودن آن از نظر البرز، به وضع بد ایران و نداشتن آزادی های فردی و اجتماعی کشیده شد.

بعد هم کمی از وضع بد اقتصادی حرف زدیم. خیلی تعجب کرده بودم که البرز با اینکه از خانواده ای با وضع اقتصادی مطلوب بود، اما به شدت برای قشر- ضعیف دردمند و نگران بود.

#پارت_۱۰

#هفت_خبیث

او چیزهایی راجع به نرخ تورم و تولید ناخالص داخلی و چاپ اسکناس، بدون پشتوانه بانک مرکزی گفت و مرا بیشتر شگفت زده کرد که این بچه واقعا نابغه بود و حیف بود که اگر درسش را ادامه نمی داد. از نظر البرز، تحصیل در ایران ان هم زمانی که عملا هیچ آینده ای برای هیچ کس، نه تحصیل کرده و نه بی سواد وجود ندارد، حماقت محض است.

او میخواست کار مهمی انجام دهد. نمی دانستم او تا چه حد ارمان گراست اما به نظرمی رسید که منظورش از یک کار مهم، قطعا یک کار خیلی مهم است.

چیزی نگفت و من هم دیگر نپرسیدم. اما بحثمان به شدت شیرین بود و باعث شد که شبی دلپذیر داشته باشم.

دور از گروه آنها که حالا همه شان دور هم جمع شده بودند و پچ پچ می کردند، حرف زدن با البرز خوب بود. او که توجه من را به آنها دیده بود زیر لب گفت:

_هفت خبیث

با تعجب نگاهش کردم. آنها بازی نمی کردند. بعد متوجه منظورش شدم و خندیدم. او هم خندید.

_تا حالا نشمرده بودمشون! اره واقعا هفتا هستن ولی قطعاً نه همه شون خبیث

کمی چانه اش را بالا داد و نگاهی دقیق به آنها کرد. از میان جمع آنها، تنها کسی که توجه اش به ما جلب شد، ضیا بود. سرش را از بالا آورد و باز هم مستقیم به من نگاه کرد.

_رییس بزرگ که قطعاً خبیثه!

خندیدم و با اینکه تقریباً مطمئن بودم که منظور او ضیا است، اما پرسیدم:

_کی؟

البرز با لاقیدی شانه اش را بالا برد که باعث شد موهای
فرفری اش مثل فنر روی سرش بالا و پایین پردد.

_ضد

محافظه کارانه زمزمه کردم:

_اون ترسناکه!

البرز با حالتی بامزه نگاهم کرد و گفت:

_البته از نظر من روانپزشک ترین شون شاهرخه.

بعد در حالیکه هر دو دستش را در جیب شلوار جین اش
فرو برد، ادامه داد:

_می دونی من همیشه منتظرم که یه کار خیلی فاجعه ازش
ببینم. ولی خب فکر کنم رییس بزرگ همیشه در آخرین
لحظه افسارش رو میگیره و میکشه.

با عقیده اش موافق بودم. ضیا همچنان به من خیره شده
بود. حس می کردم که می دانست، موضوع صحبت ما
درباره انها است.

نگاهم را از او گرفتم و حتی پشتم را هم به او کردم.

#پارت_۱۱

#هفت_خبیث

البرز اما همچنان به انها نگاه می کرد.

_ضد همچنان نگاهت می کنه.

بعد نگاهش را به من داد و گفت:

_می خواد دردسر دیگه ای برات درست کنه؟

متعجب از اینکه او از جریان چند مدت قبل خبر داشت،
گفتم:

_نمی دونستم خبر داری

خندید. چاله گونه بامزه ای روی لب چپ اش بود که
حالت صورتش را با خنده، نمکین تر می کرد.

_اوه! اون رو که همه خبر دارن.

تقریبا وا رفتم که باعث شد خنده اش بیشتر شود. خودم
هم خنده ام گرفت.

_فاجعه بود. وقتی شانس اوردم که خرس من رو نخورد،
تازه بعدش برای یه مدت خیلی طولانی حبس شدم.

خنده اش بیشتر شد.

_واقعا؟

سرم را تکان تکان دادم.

_بیچاره پدر و مادرم... اصلا نمی دونستن چطوری باید من رو تنبیه کنن. بچه ای که تا حالا حتی یه خطا هم نکرده بود، یه دفعه نصف شب با جنگلبان دم در ظاهر شده بود.

دوباره سرم را تاسف بار تکان تکان دادم که باعث خنده ای خفه تر از البرز شد.

_خلاصه که یه مدت رفتم حبس تا به کار زشتم فکر کنم. دوباره برگشتم و نامحسوس به جمع انها نگاه کردم. این بار شاهرخ هم همراه با ضیا به من خیره شده بود. اما خیره شدن انها فرق داشت. از نگاه ضیا مثل همیشه چیزی فهمیده نمی شد. ولی شاهرخ با حالتی مودی وارو به قول البرز روان پریشانه، نگاه می کرد.

بعد لبانش را گشود و تمام دندانهایش را که به هم جفت کرده بود، نشانم داد. درست مثل یک حیوان وحشی.

برای لحظه ای چیزی مثل یک تکه یخ کوچک، از ستون فقراتم رد شد و باعث شد که بلرزم.

نگاهم را گرفتم و به البرز نگاه کردم. اخم کرده بود. بعد خنده ای بی حوصله کرد.

_گفتم که کاملاً کرکره رو کشیده پایین.

ان شب وقتی که از خانه آقای میر فضلی برگشتیم. خسته بودم، اما واقعا خوش گذشته بود. البرز در آخرین لحظه شماره ام را گرفته بود و شماره اش را داده بود. با اینکه ما قبلاً هم چند باری همدیگر را دیده بودیم، اما به نظر می رسید که صمیمیت ما از امشب شروع شده بود.

از او خوشم آمده بود و تصمیم داشتم دوستی ام را با او حفظ کنم.

کیفم را روی زمین انداختم. اما با صدای تالاپ محکمی که داد، چرخیدم و نگاهش کردم. خم شدم و دقیق تر نگاه کردم. کیفم باد کرده بود.

حالا که فکر کردم متوجه شدم که وزن اش هم از همیشه بیشتر شده بود. برداشتم و مطمئن شدم که کیفم سنگین تر شده است.

#پارت_۱۲

#هفت_خبیث

نگاهی سطحی کردم. بله... قطعاً کیف خودم بود و کیف یک نفر دیگر را اشتباه نیاورده بودم.

در کیفم را گشودم و لحظه ای بعد ان چنان خودم را به عقب پرت کردم که با باسن روی زمین افتادم. نفس نفس می زدم و سعی می کردم چیزی که دیده بودم را تجزیه تحلیل کنم.

چیزی که کیفم را سنگین کرده بود، عروس هلندی فهیمه بود. انقدر خون الود که اصلاً معلوم نبود کجایش زخم شده و این همه خون از کجا بیرون آمده است. اصلاً مگر پرنده به ان کوچکی، این همه خون هم داشت؟

نمی دانستم پرنده بیچاره از کجا این چنین اش و لاش شده و سر از کیف من در آورده است. اما حس بدی که داشتم، همراه با اینکه اصلاً چطور باید به فهیمه جریان را بگویم، همراه شده بود.

اما در پس ذهنم، در پشت ترس و حالت مشمئزی که داشتم، نگاه خیره شاهرخ و ضیا، مثل یک فلش، خاموش و روشن می شد.

فصل چهارم

##حال

با بی حوصلگی به البرز نگاه کردم. اما او تمام تمرکزش روی صفحه لپ تاپش بود. کمی چشمانش را تنگ کرده بود و دهانش تاب برداشته بود که باعث شده بود چال گونه اش، بیشتر در چشم بیاید.

_به حرفام گوش دادی؟

بدون آنکه چشم از لپ تاپ بردارد، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_نظرت چیه؟

باز هم نگاهم نکرد و فقط یک جمله مختصر— و مفید گفت:

—مواظب باش!

اهی کشیدم و چشمانم را به نشانه نارضایتی تاب دادم. باز هم بدون آنکه نگاهم کند، با لحن بامزه ای گفت:

—حرکت رو دیدم.

پوفی کشیدم و گفتم:

—تو چشم سومی چیزی داری تو پیشونی ات؟

این بار نگاهش را بالا آورد و با خنده نگاهم کرد. بعد مثل اینکه یک چیز خیلی جدید که قبلاً ندیده بوده در صورتم دیده است، دقیق و راندازم کرد و بعد گفت:

—می دونستی کیانمهر از تو خوشش میاد؟

هر دو ابرویم بالا پرید. بعد خنده ام گرفت.

—نه بابا!؟

سرش را تایید امیز تکان تکان داد و با نیم لبخندی گوشه لبش، دوباره نگاهش را به کارش داد.

#پارت_۱۳

#هفت_خبیث

_او هوک!

بیشتر خندید و همانطور که با سرعت چیزی را تایپ می کرد، گفت:

_واقعا نمی دونم چرا ولی خوشش میاد. حتی یه جورهایی سربسته به من فهموند که اگه بشه بیاد خواستگاریت...

مکث کرد و بعد با حالتی حیرت زده سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد و گفت:

_فقط نمی دونم چرا از من اجازه می گیره؟
خنده ام بیشتر شد.

_لابد فکر کرده تو جای برادر منی
متفکرانه چانه اش را بالا برد و بعد دوباره به کارش برگشت.

_خوب تو چی گفتی بهش؟

_گفتم تو خیال ازدواج نداری!

سرم را روی میز گذاشتم و با صدای خفه ای خندیدم.
_ندارم؟

همانطور که تایپ می کرد، با حالتی خونسرد گفت:
_نه، نداری

خنده کنان دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم.
_خب اگه تو میگی، حتما ندارم دیگه.

چند لحظه بعد او در لب تاپ را بست و بعد تمام
حواسش را به من داد.

_کیانمهر به درد تو نمی خوره

چانه ام را بالا دادم و همانطور که به کیک او ناخونک
میزدم، گفتم:

_اگه تو می گی نمی خوره، حتما نمی خوره

_به شدت بچه ننه است. از اونهایی که مامانش باید شب
بیاد پشتش بزنه تا خوابش ببره. هنوز از شیر گرفته نشده.
دوباره ناخونک دیگری زدم. خودم کیک سفارش نداده
بودم. چون فکر کردم که اشتها ندارم. اما حالا ظاهر به

شدت هوس انگیز کیکی که البرز سفارش داده بود مرا به اشتها انداخته بود.

_اون احتمالاً الان هم از روی شکم یه چیزی گفته. وگرنه از اون تیپ هایی نیست که بدون اذن مامانش اب بخوره. چه برسه به انتخاب زن.

دوباره یک تکه دیگر خوردم.

_خب حالا تو از کجا اینقدر خوب میشناسیش؟

قبل از انکه جوابم را بدهد، بشقاب کیک را از مقابل خودش برداشت و مقابل من گذاشت. بعد گفت:

_مامانش شوگر مامی یکی از دوستانه!

کیک در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. خنده کنان کمی از چایش را خورد و بعد در حالیکه با حالتی بامزه سرش را تکان تکان می داد، گفت:

_اره می دونم... یه جورهایی مثل سریال های ترکیه ای می مونه. ولی لامصب ادم نمی دونه چه کثافتی زیرپوست این شهر وول می خوره.

دستش را دراز کرد و چنگال را از من گرفت و یک تکه کیک خورد.

#پارت_۱۴

#هفت_خبیث

_بعد اون وقت این جناب کیانمهر از جریان خبر داره؟
با حالتی تمسخر امیز نگاهم کرد که باعث شد از شدت
خنده، این بار چای در گلویم گیر کند.

_نمی دونم والا خودت بگو. اگه تو شوگر مامی کسی- می
شدی، می رفتی به پست خبر بدی؟

بیشتر خندیدم. بودن با البرز همیشه خوب بود. با او بودن
مثل این بود که همه مشکلات را در کمد می گذاشتی و
درش را قفل می کردی. مثل یک حایل و دیوار، بین
مشکلات می امد و حال را بهتر می کرد.

دوباره چنگال را به من داد و به عقب تکیه داد و با فنجان
چایش مشغول شد. چند لحظه ای همانطور که نرم نرمک
چایش را می نوشید، مرا هم نگاه کرد. اما مشخص بود که
در فکر است.

_به کسی شک هم داری؟

کیک را تمام کردم و بشقاب خالی را روبه رویش گذاشتم. پوزخند زنان دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره اش، خامه کمی که در کف بشقاب مانده بود را پاک کرد و خورد. گفتم:

_منظورت به کسی که کاغذ رو تو جیبم انداخته است؟
سرش را تایید امیز تکان داد.

نه...

کمی مکث کردم و فکر کردم. تمام کسانی که با انها کار میکردم از ذهنم گذشتند. دوباره گفتم:
_نه واقعا!

_پس مواظب باش

با آمدن یکی از دوستانش، بحث مان نیمه کاره ماند. اما زمانی که برای خداحافظی با او دست دادم، دستم را بیشتر از همیشه نگاه داشت و بعد با حالتی محتاط و اهسته، خواست که واقعا مواظب خودم باشم.

بعد از خداحافظی با او و دوستش سوار ماشین شدم و به طرف خانه راندم. در راه جایی نگه داشتم تا خرید خانه را

کامل کنم. تقریباً تمام قفسه ها و یخچال را موریانه زده بود و هیچ چیزی در خانه نداشتم.

همانطور که لیست خرید به دست در میان راهروهای سوپرمارکت چرخ می خوردم، واقعا حس بهتری پیدا کرده بودم.

با به یاد آوردن گفتگویم با البرز، لبخند روی لبم آمد. پیمان کیانمهر از خانواده پولداری بود. پدرش سالها قبل وقتی که مادرش هنوز جوان بود، فوت کرده بود و او هم مثل من و البرز، تنها فرزند خانواده بود.

پسر بدی نبود. ولی زیادی اتوکشیده و بیمزه بود. طوریکه حس می کردم تا به حال کوچکترین خلاfi هم مرتکب نشده است.

یکی از شریک های کاری البرز بود و انقدر که او البرز را دوست داشت، البرز نسبت به او بی تفاوت تر بود.

البته البرز کلاً نسبت به همه حریمی را رعایت می کرد. گاهی حس می کردم که من تنها کسی هستم که البرز رفتاری متفاوت با او دارد.

نمی دانم به علت سالهای طولانی هم نشینی بود و یا اینکه هر دو نفرمان در تایم بدی از زندگی با هم آشنا شده بودیم. او در زمان درگیری با خانواده اش برای ادامه تحصیل، و من غرق در تمام مشکلاتم.

همانطور که شیشه نسکافه را سروته می کردم تا تاریخ مصرفش را چک کنم، حسی- به من دست داد. حسی- مثل اینکه کسی- نگاهم می کند. سرم را چرخاندم و نگاهم به اطراف گشت.

#پارت_۱۵

#هفت_خبیث

کسی- در راهروی قسمت قهوه و چای و شکلات ها نبود. قهوه را در سبد گذاشتم و سراغ یک بسته شکلات میلکای شیری رفتم. بعد هم یک بسته چای برداشتم و خریدم را با بستنی تمام کردم. اگر روزی من اعتیادم به بستنی را از دست میدادم، احتمالا یقین پیدا می کردم که نزدیک مرگم است.

وقتی برای پرداخت به صندوق رفتم. همچنان احساس می کردم که کسی- نگاهم می کند. اما حسم را کنار زدم. بعد از آن روز، زیادی حساس شده بودم.

صندوق دار کارت بانکی ام را برگرداند و بعد از کنار دستش یک کیسه سیاه برداشت و به طرفم گرفت و گفت:
_یه اقایی خواستن که این رو به شما بدم.

بعد به طرف دیگرش خم شد و دسته گل رز قرمزی که سمت دیگر صندوق بود را برداشت و باز به طرفم گرفت و لبخند زنان گفت:

_و این رو

دهانم از تعجب باز مانده بود. دختر که کم سن و سال و بامزه بود، ریز خندید و گفت:

_فکر کنم از شما خوشش می اومد

به دسته گل نگاه کردم و برای لحظه ایی کیانمهر جلوی چشمانم آمد. خنده ام گرفت.

اگر البرز می فهمید، تا سر حد مرگ سربه سرم می گذاشت. مردک عاشق پیشه ی لوس و ننرا!

همانطور که گل را به سینه ام می فشردم، با کیسه های خرید از فروشگاه بیرون زدم. در ذهنم مکالمه با البرز را مرور کردم و خنده ام بیشتر شد.

کیسه ها را در صندوق عقب گذاشتم، ولی وقتی دسته گل را روی صندلی کنارم گذاشتم. بعد به یاد کیسه دیگری که دختر به دستم داده بود، افتادم. انقدر گلهای در نظرم خنده دار بود که کیسه را فراموش کرده بودم.

دوباره از ماشین پیاده شدم و در صندوق را زدم. کیسه سیاه را با خریده ها در پشت گذاشته بودم. اما وقتی درش را باز کردم انچنان از جا پریدم که سرم محکم به لبه در صندوق خورد.

یک عروس هلندی مرده در کیسه بود. با انزجار کیسه را پرت کردم. تلو تلو خوران خودم را پشت فرمان رساندم. او کیانمهر نبود. باید با البرز حرف می زدم. اما همانطور که لرزان گوشی را کنار گوشم گذاشته بودم. ان طرف خیابان کسی را دیدم. مردی بلند قد و درشت. کلاه بیس بال روی سرش بود و عینک تیره افتابی به چشمانش.

چند لحظه ای به هم خیره شدیم. نمی توانستم از میان رفت و امد ادمها و ماشین ها، به درستی چهره او را ببینم.

و بعد از رد شدن یک اتوبوس شرکت واحد، او دیگر انجا نبود.

تلفن را قطع کردم. باید به خانه می رفتم.

#پارت_۱۶

#هفت_خبیث

فصل پنجم

گذشته

نتوانستم به فهیمه بگویم. حتی نتوانستم به خانواده ام چیزی بگویم.

احتمالا انها وحشت زده می شدند و قبل از انکه هر کس دیگری که در ان مهمانی بود را قضاوت کنند، خود مرا قضاوت می کردند.

دست پایین ترین قضاوت انها این بود که من برای نشان دادن و نمایش خودم و جلب توجه به این کار دست زده ام.

و بدترین قضاوت انها ترسیدن و دادن احتمال به اینکه من اسکیزوفرنیک شده ام و احتمالا زمانی که در هیپروت بوده ام، به سراغ پرنده فهیمه رفته ام و او را کشته و در کیفم گذاشته ام و بعد هم مغزم ان را فراموش کرده است. این احتمال ترسناک بود. چون مرا روانه اسایشگاه روانی می کرد و یا با ارفاق، چند جلسه ای مهمان یک روانپزشک میشدم.

و بدترین قضاوت شان شاید این بود که من موادی چیزی زده ام. واقعا نمی توانستم واکنش انها را پیش بینی کنم. قطعا خوب نبود اما این که تا چه اندازه نامهربانانه می بود، چیزی بود که برایم قابل حدس نبود.

پس تصمیم گرفتم عاقلانه ترین کار را بکنم و به انها چیزی نگویم.

اما این به معنی نبود که من اشفته و ترسان نشده بودم. ان هم زمانی که اصلا نمیدانستم که حتی این ضربه از کدام جانب است.

سعی کردم تا زندگی ام را داشته باشم. پرنده بی نوا را در باغچه دفن کردم و با یک فروپاشی عصبی، تمام روز را فقط نشستم و به جایی خیره شدم.

چند ماه بعد، زمانی که تنها چند روز به نتایج کنکور ماند بود، باز هم فهیمه با مامان تماس گرفت و خواست که من با آنها به میهمانی بروم.

نمی دانم این اعتماد کامل مامان به فهیمه بود و اینکه احتمالاً فهیمه به مامان قول داده بود که مواظب من است و هوایم را دارد، یا اینکه فکرمی کرد که من تنها در عرض مدت کوتاهی بعد از فارغ التحصیلی از مدرسه و تولد هجده سالگیم، دیگر بزرگسال حساب میشوم و می توانم تنها به یک مهمانی بروم.

هر چه بود، من به طور احمقانه ای خوشحال بودم. آماده شدم و بابا مرا به خانه آقای میرفضلی رساند. حال روحی ام چیزی بین ترس و هیجان و خوشحالی بود.

ترس برای اینکه بعد از آن شب، اولین بار بود که آنها را می دیدم و خوشحالی برای اینکه بعد از مدتها درس خواندن و خانه نشینی، بالاخره میخواستم که یک تفریح داشته باشم.

#پارت_۱۷

#هفت_خبیث

و هیجان برای اینکه ترس همیشه کمی هیجان هم با خود به همراه دارد. البته نه ترسی فلج کننده.

کمی ترس. ترسی که ته دلت را خالی کند، اما نه انقدر زیاد که باعث شود غالب تهی کنی.

این ترس، همیشه اندکی هیجان هم با خود دارد.

نمی دانستم مهمانی قرار بود کجا باشد. وقتی که من به خانه آقای میرفضلی رسیدم، آنها همه به استثنای نوری ان جا بودند.

ضد روی مبل کنار شومینه نشسته بود و با یک جفت گوی مدیتیشن سیاه رنگ، مشغول بود.

با مهارت آنها را در دستش بازی میداد. خنده دار بود. چون او بدون ان گوی ها هم به اندازه کافی به اعصابش مسلط بود که نیازی به آنها نباشد.

با آمدن من، سرش را بلند کرد و به من خیره شد. همیشه همین بود. او تنها خیره میشد. چیزی نمی گفت. حرکتی نمی کرد و تنها با حالتی غیر قابل توصیف، به من خیره میشد.

این بد بود. نه حتی بد، بلکه به نوعی اعصاب خورد کن بود. اگر میشد با نگاه به کسی—تجاوز کرد و ازار جنسی—رساند، این نگاه او قطعاً در آن طیف قرار می گرفت.

فهمیمه با خوش رویی از من استقبال کرد که باعث شد آن چنان عذاب وجدانی یقه ام را بگیرد که اشک را به چشمم بیاورد.

با اینکه جنازه عروس هلندی او هیچ ربطی به من نداشت، اما باز هم این محبت اش مرا از پا دراورد.

خانم میرفضلی هم مرا با محبت بغل کرد و هر دو گونه ام را بوسید و احوال مامان و بابا را گرفت.

از او خوش می آمد. زن فوق العاده ای بود. از انهایی که نمی شد دوستشان نداشت. گاهی دوست داشتن بعضی از آدمها، اصلاً سخت نیست. خانم میرفضلی هم از آن نوع آدمها بود.

بعد از آمدن نوری، همه سوار دو ماشین شدیم و راه افتادیم.

به طور خودکار رفتم و سوار ماشین خانواده میرفضلی شدم. من و فرزاد و فهیمه و نوری در یک ماشین بودیم و ضحا و ضد و شهباز و شاهرخ در ماشین ضد.

برای لحظه ای خنده ام را خوردم. ماشین ما سفید بود و ماشین انها سیاه.

تضاد جالبی که در قرار گرفتن سرنشین های خودرو هم دیده میشد.

وقتی که از شهر خارج شدیم، کمی نگران شدم.

_کجا می ریم؟

نوری که کنار من در صندلی عقب بود، با بی خیالی و خلق خوش همیشه اش گفت:

_یه باغ تو لواسون.

چیزی نگفتم و از پنجره به غروب که کم کم داشت تبدیل به شب می شد، نگاه کردم.

مهمانی جمع و جور بود. یک میز بوفه در باغ چیده بودند و کل مهمانی در باغ بود.

فضای باغ به شدت مرتب و شسته رفته بود. گیاهان جوری در یک ردیف و خط کاشته شده بودند، مثل اینکه با خط کش آنها را صاف کرده بودند.

#پارت_۱۸

#هفت_خبیث

باغچه خانه ما از این جا به هم ریخته تر و نامرتب تر بود. یک الاچیق زیبا هم در باغ بود که حالا آتش اجاق آن خاموش بود.

با نگاهی به مهمانها متوجه شدم که همه آنها از من بزرگتر هستند.

در حقیقت من تنها کم سن و سال آنجا بودم. حتی تعداد خیلی زیادی از آنها متاهل بودند و با همسرانشان به آن مهمانی آمده بودند.

همین باعث شد که بیشتر از پیش حس کوچکی و کم اهمیت بودن را پیدا کنم. آنها چیزی را داشتند که من در حال حاضر، فاقد آن بودم.

کار و زندگی مستقل. در کل بزرگسال بودن.

سعی کردم که دیده نشوم. یک گوشه نشستم و بقیه را زیر نظر گرفتم. فهمیمه ابتدا کنارم نشست، ولی بعد ضحّا او را از انجا بلند کرد و درحالیکه لبخند خبیثانه ای به من می زد، فهمیمه را جایی گم و گور کرد. به طوریکه تا ساعتها بعد، فهمیمه را ندیدم.

من هم تقریباً از سرجایم تکان هم نخوردم. مثل یک مرغ مادر تخم گذار که با استقامت و البته ناچاری روی تخم هایش می نشیند، من هم حتی یک سانت از جایم جابه جا نشدم.

متوجه نگاه های مهمان ها بودم. به نظر می رسید که آنها ابتدا از بودن من درانجا متعجب هستند. اما بعد نگاهشان به نوعی دلسوزی تبدیل شد. احتمالاً دلسوزی برای اینکه تنها و بدون همزبان انجا نشسته بودم.

و این حالتی بود که اصلاً ان را دوست نداشتم و مجبور بودم اعتراف کنم که اولین تفریح من بعد از مدتها درس خواندن، اصلاً ان چیزی که می کردم، نبود و ای کاش اصلاً فهمیمه مرا دعوت نکرده بود.

عاقبت خواهر میزبان به سراغم امد. نمی دانم از روی ناچاری بود، یا از روی مهمان نوازی. و یا بدتر از همه اینها، از سر دلسوزی.

تقریباً اواخر ده بیست زندگی اش بود. موهای بلند رنگ شبش، انقدر زیبا و پرپشت بود که دلم می خواست دستم را روی موهایش بکشم و لمسش کنم که ببینم ایا واقعی است، یا نه.

صورتش با اینکه به نظر می رسید نچرال نباشد، اما فیک و خیلی در چشم نبود.

به نوعی مهربان بود و حس خوبی را به طرف مقابلش القا می کرد. خودش را محدثه معرفی کرد و چند لحظه ای کنارم نشست و از اینکه چه کار می کنم و چند سالم است، پرسید.

من صورتی بیبی فیس دارم و همیشه بسیار کم سن تر از سنم به نظر می رسم. وقتی سنم را گفتم، به نظر می رسید او هم همین فکر را کرده که من تقریباً پانزده شانزده ساله هستم.

وقتی که نپرسید با چه کسی- آمده ام، به این نتیجه رسیدم
که احتمالاً خودش می داند که من جاروی دم چه کسانی
هستم!

#پارت_۱۹

#هفت_خبیث

بعد از رفتن محدثه برای لحظه ای برخاستم تا به
دستشویی برم. در حقیقت اگر میشد، ترجیح میدادم که
اصلاً بلند نشوم، ولی خب این هم شدنی نبود.

به داخل ساختمان رفتم. کفش هایم را درآوردم و چون
جاکفشی را ندیدم و از انجایی که هیچ کفشی هم مقابل در
نبود، آنها را در دستم گرفتم و به داخل رفتم.

داخل ویلا ساکت و آرام بود. و کمی گرم تر از بیرون که باد
خنکی می آمد و گرمای تابستان را قابل تحمل می کرد. داخل
اما شرجی و دم کرده بود.

سرکی به اطراف کشیدم. مبلمان و میز ناهارخوری و
دکورها، همه مینیمال بودند.

در حالیکه مثل صمد کفشم را زیر بغلم گرفته بودم، به دنبال سرویس بهداشتی گشتم.

_جا کفشی اون طرفه!

انچنان از جا پریدم که چیزی نمانده بود یکی از لنگه کفش هایم از دستم ول شود. ان را میان هوا و زمین قاپیدم و به ضیا که در آشپزخانه و پشت جزیره ایستاده بود، نگاه کردم.

در دستش گوی تمدد اعصابش بود و منتظر جوش آمدن کتری برقی بود. مقابلش هم یک ماگ قهوه خوری بود. چیزی نگفتم و برگشتم و به جاییکه اشاره کرده بود، نگاه کردم. حق داشت. جاکفشی_ ان طرف بود و من ندیده بودم.

در یکی از قفسه ها را باز کردم و کفشم را انجا گذاشتم. وقتی برگشتم و او را نگاه کردم، همچنان ان نگاه خیره را داشت.

_دستشویی...

سرفه ای کردم، تا صدایم را صاف کنم.

_طبقه بالا.

سرم را تکان دادم و از پله بالا رفتم. بالا یک میز بیلارد و یک فوتبال دستی هم در سالن اش داشت و چند مبل کمتر از پایین داشت. و اشیخانه بالا هم مثل پایین نبود. تقریباً چیزی مثل یک بار بود. تنها تعدادی قفسه داشت و یک سینک.

توالت را پیدا کردم و سریع به داخل چپیدم. تازه کارم را تمام کرده بودم و حتی دستانم را هم نشسته بودم که برق رفت. من از تاریکی نمی ترسیدم اما حالا و در خانه ای غریبه، این تاریک نه تنها ترسناک، که حتی شوکه کننده هم بود.

سریع و قبل از آنکه پمپ آب از کار بیفتد، دستانم را شستم و قفل در را باز کردم و بیرون امدم.

سالن بالا مثل قبر تاریک شده بود. ان قدر تاریک که حتی سایه ای هم دیده نمی شد. چند لحظه ای ایستادم تا چشمانم عادت کند. می توانستم سروصدای بیرون را بشنوم. غرولندها و حتی خنده ها را.

#پارت_۲۰

#هفت_خبیث

به طرف جایی که احتمالاً راه پله بود، رفتم. اما سر راهم، محکم به چیزی خوردم. احتمالاً میز بلیارد یا فوتبال دستی بود.

اخ دردناکی از دهانم در آمد، ولی بعد یخ زدم. صدای خنده نرمی که آمد، باعث شد میل به این پیدا کنم که حتی شده چهار دست و پا از آنجا در بروم.

اما قبل از آن، حضور کسی- را پشت سرم حس کردم. ضیا بود؟ احتمالش زیاد بود.

حرکت کردم. اما انقدر ترسیده و در عین حال هیجان زده بودم که به نظرمی رسید، گیر افتاده بودم.

چون دوباره به همان شی قبلی برخوردم. این بار اما اهسته تر.

دستی پشت گردنم را گرفت. اما نه با حالتی دوستانه. محکم و به شدت خشن.

شروع به دست و پا زدن کردم. اما خنده آرام دیگری کرد و با دست دیگرش شانه چپم را هم گرفت. حالا عملاً

سرجایم میخکوب شده بودم. و انقدر ترسیده بودم که فلج شده بودم. این ترس دیگر هیجان نداشت. این ترس فلج کننده و بد بود.

بعد متوجه شدم که کسی— از پله ها بالا می امد. تند و با حالتی شتابزده.

و در یک لحظه دستی که انهمه با خشونت مرا گرفته بود، رها شد. مثل اینکه از اول هم انجا نبود. انقدر با شتاب حرکت کردم که دوباره به چیزی خوردم. این بار تقریبا انگشت شصتم از جا کنده شد.

اما اهمیتی ندادم و دوباره حرکت کردم. در مقابل پله ها به کسی— که بالا می امد، رسیدم. محکم و تقریبا دردناک، به هم خوردیم.

_ درنا خوبی؟

فرزاد بود. نفس راحتی کشیدم. چون اگر کس دیگری بود، احتمالا بیشتر از راحتی، معذب می شدم. نمی دانستم باید چیزی از دستی که مرا گرفته بود، بگویم یا نه.

_اره

نگفتم. باز هم چیزی بود که نگفتم. دستش در تاریکی
دستم را پیدا کرد و گرفت.

_بیا بریم پایین. فهمیم نگرانت شد.

وقتی روی پله پنجم بودیم، برق آمد. برای لحظه ای
چشمانم را بستم. اما وقتی که به اطراف نگاه کردم، ضد
ان جا نبود.

نه در آشپزخانه و نه هیچ کجای طبقه پایین.

#پارت ۲۱

#هفت_خبیث

نه در آشپزخانه و نه هیچ کجای طبقه پایین. اهسته از
فرزاد که حالا دستم را رها کرده بود، پرسیدم.

_ام... ضیا کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد. توضیح دادم:

_موقعی که من میرفتم بالا برای دستشویی، پایین داشت
برای خودش نسکافه درست می کرد. اول که صدای پات
رو شنیدم، فکر کردم که اونه
حالا فرزند هم که کنجکاو شده بود و به اطراف نگاه می
کرد.

_نمی دونم...

بعد ضیا را صدا کرد.

_ضد... ضد...

اما جوابی نیامد.

_احتمالا برگشته تو باغ.

تایید امیز سرم را تکان دادم.

_اره احتمالا!

اما ته دلم غوغا بود. ترسیده هیجان زده و در فکر بودم.
فکر اینکه ایا این او بود که در طبقه بالا به سراغم آمده
بود یا نه؟ دلم می گفت که او بوده است. یعنی دلم
میخواست که او بوده باشد.

وقتی که دوباره به باغ برگشتیم، او انجا بود. بدون هیچ حسی در صورتش، تنها به من و فرزاد خیره شد.

هنوز ماگ قهوه در دستش بود و در دست دیگرش هم گوی های تمدد اعصابش، روی هم می لغزیدند و حرکت می کردند.

او مثل همیشه بدون هیچ حسی— مرا نگاه می کرد. اما شاهرخ و شهباز، با پوزخندی به روی صورتشان. حالتی که این ظن را در من تشدید کرد که کسی— که مرا در بالا گیر انداخته بود، خود ضیا بوده است. نوری گفت:

— بالا بودی درنا؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. ضحا با خنده گفت:

— نترسیدی پرنده؟

سرسختانه نگاهش کردم و چیزی نگفتم. پرنده اسمی بود که پدرم گاهی، وقتی که حوصله داشت و بیکار بود، من را با این اسم صدا میکرد.

انها هم گاهی مرا پرنده صدا می زدند. اما هر نادانی می فهمید که انها این پرنده گفتن را از روی تمسخر به کار می برند و نه دوستی.

شاهرخ نیش اش باز شد و گفت:

- نه پرنده مون بزرگ شده. دیگه از هیچی نمی ترسه. حتی از دیدن مرده هم نوعهاش!

#پارت_۲۲

#هفت_خبیث

بعد نیشخند دیگری زد و با چشکمی رو به من، اما در حالیکه طرف صحبت اش فهیمه بود، گفت:

- راستی فهیم حالا که صحبت پرنده شد، اون طوطی ات پیداش نشد؟

نمی دانم صورتم چه حالتی شد. اما قطعا حالت عادی نبود. شاهرخ که نگاهش همچنان رو به من بود، از خنده ریشه رفت.

فهمیه با حالتی افسرده و ناراحت گفت:

- نه... نمی دونم کی در قفس رو باز گذاشته بود که رفت. دلم براش یه ذره شده.

شهباز در یک قوطی ابجورا باز کرد و به ضد تعارف کرد. اما ضد همانطور که نگاهش به من بود، با حرکت سرش رد کرد.

شهباز جرعه ای بالا رفت و گفت:

- دلت تنگ نباشه فهمیم. شاید مرغت در جهت اهداف بزرگتر ازش استفاده شده.

ضحاحالا از خنده ریشه رفته بود و من در این بین متوجه چیزی شدم.

اول اینکه شهباز و شاهرخ و ضحاح و به احتمال زیاد ضیا، در ان جریان نقش داشتند و فهمیه و نوری و احتمالا فرزاد، بی خبر بودند.

و دوم اینکه یک جور دو دستگی بین آنها بود.

فهمیه با سوظن نگاهش بین ضحا و شاهرخ و شهباز
گشت و دست اخر روی ضد متوقف شد.

بعد برگشت و مرا نگاه کرد. دقیق و موشکافانه. دلم می
خواست بدوم و فرار کنم.

. جریان چیه؟

حالا ان فهمیه همیشه همیشه نبود. فهمیه ای بود که باید از او
ترسید.

ضحا خنده اش جمع شد و با حالتی بی تفاوت روی یکی از
صندلی ها نشست و با حلقه گوشه لبش ور رفت.
فهمیه دوباره روی ضد تمرکز کرد.

. ضد...

ضد در حالیکه همچنان با گوی های سیاه رنگش مشغول
بود، نگاهی کوتاه به فهمیه کرد و دوباره نگاهش روی من
ایستاد.

. جریان چیه ضد؟

ضد برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و بعد گوی ها را در
جیبش گذاشت و به فهمیه نگاه کرد و گفت:

. بعد

اخم فهیمه در هم رفت. اما چیزی نگفت. دلم میخواست همانجا به پای فهیمه بیفتم و با گریه طلب بخشش کنم. هر چند که من بی تقصیر ترین ادم در این جریان بودم.

#پارت_۲۳

#هفت_خبیث

با سکوت فهیمه و دنبال نکردن جریان با دستور ضد! شهباز شروع کرد، پیک های روی میز را پر کردن و با شادی واقعی و شور گفت:

. الان دیگه وقت جشنه...

بعد یک پیک که از همه کم تر پر کرده بود را به طرف من گرفت و گفت:

– بیا پرنده کوچولو! تو هم دیگه باید بخوری. الان تو دیگه یکی از مایی.

بعد هم چشمکی به من زد.

همانطور مثل مجسمه سر جایم مانده بودم. لیوان را نگرفتم.

چون اصلاً نمی دانستم باید چه کار کنم. نمی دانستم اجازه این کار را دارم یا نه؟ نمی دانستم اصلاً درست هم یا نه؟ و حتی نمی دانستم اصلاً چرا باید این کار را بکنم.

شاهرخ با حالتی تشویق گونه پیک را از برادرش گرفت و کمی نوشابه به آن اضافه کرد و بعد دوباره آن را مقابلم گرفت و گفت:

— بیا من از این کارها برای هیچ کسی نمی کنم. رقیق کردن الکل اصلاً معصیت داره! برکت خدا رو نباید حیف و میل کرد!

همچنان خشک شده مانده بودم. بعد نگاهم روی ضد رفت. خیلی ناخواگاه. چیزی که حتی خودم هم نمی دانستم چرا انجام داده بودم.

از او اجازه می گرفتم یا اینکه می خواستم بدانم چه نظری دارد. نظرش و حرفش برایم مهم بود.

حتی با اینکه او احتمالا از همه شان بدتر بود. شلیک خنده شاهرخ بالا رفت.

. بیا... این بچه هم فهمیده که باید از تو اجازه بگیره.

سرخ شدم و نگاهم را گرفتم و بعد هم دستم را دراز کردم و لیوان را از شاهرخ گرفتم. پوزخندش حالتی برنده داشت.

. به جمع ما خوش اومدی بچه!

جرعه ای خوردم و عق زدم. اما دوباره و با سرسختی، کمی دیگر خوردم. و باز جرعه ای دیگر.

تا عاقبت کسی- لیوان را از دستم بیرون کشید. نوری بود که با اخم به برادرش نگاه کرد و بعد لیوان مرا روی میز گذاشت.

ضیا اما با حالتی بی حوصله، تنها کمی شانه هایش را برای او بالا برد. مثل اینکه می خواست بگوید که به من ربطی ندارد و خودش در این بازی پا گذاشته است.

#پارت_۲۴

#هفت_خبیث

ضحّا به شاهرخ اشاره ای کرد که احتمالا فقط من دیدم. چون حالا نوری و فهیمه آرام آرام با هم صحبت می کردند که احتمالا درباره پرنده فهیمه بود.

فرزاد هم سیگاری آتش زده بود و کمی از همه فاصله گرفته بود و با یکی از مهمانها حرف می زد و شهباز هم داشت خودش را با مشروب خفه می کرد.

ضحّا بلند شد و به داخل رفت و چند ثانیه بعد، شاهرخ هم برخاست و پشت سرش رفت.

زیر چشمی به ضد نگاه کردم. چشمانش را تنگ کرده بود و خواهرش و شاهرخ را با نگاهش تعقیب می کرد.

بعد احتمالا متوجه شد که من نگاهش می کنم. برگشت و نگاهم کرد.

چند لحظه با دقت براندازم کرد. بعد همانطور که مرا نگاه می کرد، از شهباز پرسید.

. فهمیدی چرا برقها رفت؟ کسی کاری کرده بود؟

شهباز اخم کم رنگی کرد و گفت:

.کسی فیوز رو زده بود.

بعد چانه اش را بالا داد.

.احتمالا برای شوخی.

مشخص بود که راست نمی گوید. به ضد نگاه نمی کرد و نگاهش را به لیوانش داده بود. جوری مثل اینکه مخاطبش، لیوان درون دست اش است.

ضد چند لحظه نگاهش کرد. باز هم دقیق و موشکافانه.

بعد یک دفعه برخاست و در حالیکه تعارف دوباره شهباز را به خوردن رد می کرد، اهسته گفت که باید رانندگی کند. بعد هم به داخل رفت.

شهباز شانه اش را با بی قیدی، مثل اینکه می خواست بگوید "خب رانندگی کن. چه کسی— اهمیت می دهد که مست باشی یا نه." بالا انداخت. حق با البرز بود. او و برادرش واقعا کرکره را پایین داده بودند.

من هم از جا برخاستم و به بهانه دستشویی از آنها فاصله گرفتم. ترجیح می دادم که تنها باشم تا اینکه با شهباز باشم و یا اینکه مجبور باشم که با فهیمه هم صحبت شوم.

رفتم و چرخ در الاچیق خالی زدم و دوباره چند کلمه ای با محدثه صحبت کردم و بعد که برگشتم، همه شان دوباره جمع شده بودند.

#پارت_۲۵

#هفت_خبیث

ضحّا و شاهرخ مثل برج زهرمار نشسته بودند. فهیمه و نوری مشغول بحث با ضد بودند. ضد در حالیکه دستانش را به سینه زده بود در سکوت حرف هایشان را گوش می داد، ولی چیزی نمی گفت.

فهیمه حالتی مثل دعوا داشت. شهباز در حالیکه همچنان می نوشید، زیر چشمی به فهیمه نگاه می کرد.

فرزاد اخم کرده بود و ضد همچنان جوری ایستاده و به حرف های خواهرش و فهیمه گوش می داد که اصلاً انگار که نه انگار آنها را می شناسد.

جوری به انها نگاه می کرد مثل اینکه با یک غریبه کامل در حال بحث است.

اما در نهایت چیزی اهسته به خواهرش گفت و بعد دستش را دور شانه فهیمه حلقه کرد و او را کمی از جمع فاصله داد و بعد شروع به صحبت کرد.

فهیمه با ناراحتی به او گوش می داد. اما چیزی در حالت صورتش بود که نشان می داد، قانع و از ناراحتیش کمتر شده است.

آخر شب وقتی که به خانه برگشتیم و انها مرا سر راهشان به خانه رساندند، مقابل در خانه مان، فرزاد یک دانه ادمس به من داد. از ان ادمس های با طعم تند و تیز نعنا. ادمس را رد کردم و گفتم:

.مرسی!

فرزاد از اینه نگاهم کرد و خندید.

— بگیر درنا. اولین قدم آموزش است اینه که خانواده نباید بفهمن که چی کار می کنی. این جوری می تونی از زیر هر چیزی در بری.

نوری خندید و اضافه کرد.

— اگر هم فهمیدن، باید انکار کنی. دیوار حاشا همیشه بلند.

نگاهی به فهیمه کردم که شاید او هم توصیه ای چیزی داشته باشد. اما او اخم کرده، نگاهش را به انتهای خیابان داده بود.

بعد اه کوچکی کشید و گفت:

. بخور درنا. دهنّت شاید بوی الکل بده.

ادامس را گرفتم و باز کردم و خوردم. بعد هم پیاده شدم و به خانه رفتم.

شب در حالیکه روی تخت دراز کشیده و خوابم نمی برد، به آن شب فکر کردم.

چیزی که در بین آنها بود. چیزی که خود آنها بودند.

دو دستگی، اما در عین حال یگانگی که بین شان بود و در نهایت، رهبری بی چون و چرای ضیا.

شاید خودشان هم نمی دانستند، اما ناخودآگاه همشان چشمشان به دهان او بود.

حتی با اینکه او از لحاظ سنی، حتی بزرگتر از همه شان هم نبود.

در ان جمع بزرگترین نوری بود. و بعد به ترتیب فرزاد و شاهرخ و شهباز و فهیمه و در اخر ضیا و ضحا.

اما او بود که به نوعی لیدر انها شده بود و حالا من هم شاید به نوعی به انها گره خورده بودم. نمی دانم که این خوب بود یا نه. هر چه بود چیزی بود که همیشه خواهانش بودم و حالا حتی اگر در عمق وجودم هم می دانستم که این خوب نیست، اما باز هم یک قسمت کوچک و احمق قلبم می گفت که این خیلی خیلی هم خوب است و قرار است کلی تفریح کنیم.

#پارت_۲۶

#هفت_خبیث

فصل ششم

حال

بابا همچنان در دسترس نبود. حتی اینترنت هم نداشت که البته با وجود وضع خراب اینترنت، این خیلی هم عجیب نبود.

برای البرز چای ریختم و بردم. همانطور که روی مبل لم داده بود، به گوشی درون دستش هم خیره شده بود. کمی اخم کرده و در فکر فرو رفته به نظر می رسید.

چای را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. توجه اش را به من داد و یک دستش را بالا برد و مرا به اغوشش دعوت کرد.

البرز کلا ادم محبت فیزیکی نبود. البرز کلا ادم نشان دادن محبت نبود.

برای همین متعجب در بغلش فرو رفتم. مرا برای لحظه ای به خودش فشرد و بعد رها کرد، که این هم از نظر من خیلی زیاد بود.

__پرنده رو چی کار کردی؟

اهی کشیدم و چای خودم را برداشتم و به عقب تکیه دادم.

__هنوز تو صندوق عقب ماشینه

__بو میگیره.

__چی کار کنم؟ نمی تونستم اصلا دست بهش بزنم.

با حالت واقع بینانه همیشگی اش گفت:

__میدادی به این گربه مربه های محل می خوردنش!

جیغ خفه ای کشیدم و با حالتی نگاهش کردم، مثل اینکه بدترین و زشت ترین حرف ممکن را گفته است. خنده اش گرفت.

__فقط تو می تونی تویه همچین موقعیتی هم سانتی منتال بمونی!

انتقاد امیز گفتم:

__این سانتی منتال بودن نیست. این ...

مکث کردم و به دنبال یک جمله مناسب گشتم. عاقبت با ناراحتی گفتم:

_فقط به نظرم خیلی بی رحمانه است. بی خیالش شو،
باشه؟

خنده خفه ای کرد.

_باشه... نمیگم که این چرخه حیاته!

چپ چپ نگاهش کردم که باعث خنده بیشترش شد.
خم شد و قبل از آنکه بلند شود، بالای سرم را بوسه ای
نوک مانند زد.

_سوییچ ات کجاست؟

به باکس قلاب و گیره دم در اشاره کردم. سویچ را برداشت
و از در بیرون زد.

رفت و برگشت اش انقدر طول کشید که مطمئن بودم
پرنده را به خورد گربه های محل نداده است. و وقتی که
برگشت، خاکی بودن دستانش نشان از این داشت که
احتمالا ان را در باغچه خاک کرده است.

نپرسیدم، چون نمی خواستم بدانم. حالا دو پرنده در دو
باغچه متفاوت خاک شده بودند. اینجا و سالها قبل، در
باغچه خانه والدینم.

حس بدی داشتم. اینکه تبدیل به ملک الموت پرندگان
بینوا شده بودم.

#پارت_۲۷

#هفت_خبیث

فقط باید می گفتم که احتمالاً خوش شانس بودیم که
اینجا و در این اپارتمان پر رفت و آمد، کسی—مچ البرز را
زمان کفن و دفنش نگرفته است.

دستانش را در سینه شست و دوباره به هال برگشت.
_از بابات خبری نشد؟

_نه

حالت انتقاد امیز دهانش را خوب می شناختم. با اینکه با
انتقاد ناگفته اش هم عقیده بودم، اما چیزی نگفتم.

روی مبل نشست و چای یخ کرده اش را خورد.

_فکر می کنی کی بود؟

چشمانم که به شدت خسته بود را مالیدم و با صدای خفه ای گفتم:

_نمی دونم... من فقط یه لحظه دیدمش. از راه دور و از بین کلی ماشین و ادم که رد می شدن.

_از کجا مطمئن می که به تو نگاه می کرده و تو رو می پاییده؟
سرم را به عقب تکیه دادم و گفتم

_نه... مطمئن نیستم.

او هم به عقب لم داد و نگاهش را به سقف دوخت. مدت زمان طولانی هیچ کدام چیزی نگفتیم.

_اگه بتونی چیزی را عوض کنی، اون چیه؟

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. همچنان به سقف خیره شده بود.

فکر کردم. شاید حتی از آنچه که باید هم، بیشتر فکر کردم.

چیزهای خیلی زیادی بود که دوست داشتم انها را عوض کنم. گاهی که به این موضوع فکر می کردم، این پر تعداد بودن چیزهای عوض شدنی زندگیم، مرا دلنگران می کرد.

این تعداد زیاد نشان از چه داشت؟ این که من تا به حال گندهای زیادی در زندگی زده ام؟ و یا اینکه اطرافیانم نیاز به عوض شدن داشتند؟ دوست داشتم منصفانه قضاوت کنم و بگویم که خودم هم تا حدودی مقصر هستم.

اما می دانستم که شانس بد و خانواده ای که بچه نمی خواستند و فقط برای بقای نسلشان و در لحظه آخر یائسگی مادرم تصمیم به بارداری گرفته بودند هم، تا حدودی مقصر کار بودند.

_ نمی دونم... شاید خودم

نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم.

_ خودت خوبی. کاملی و عالی هستی

خندیدم. با همین چند جمله، حالم را خوب کرده بود.

_ پس احتمالاً خانواده ام رو

تایید امیز سرش را تکان تکان داد.

_اره... اونها به درد نمی خورن.

سالها بود که او هم با خانواده اش مشکل داشت. البرز تو دار بود. از غم و ناراحتی اش به کسی چیزی نمی گفت.

ولی من می دانستم که تحت فشار است. شاید حالا و با درآمد خوبی که داشت و استقلالی که پیدا کرده بود، بهتر شده بود. اما اثرات آن دوران هنوز با او بود و ازارش میداد. نگاهی به ساعتش کرد و برخاست.

_اگه مشکلی پیش اومد. هر زمان از شبانه روز بود، خبرم کن.

برخاستم و برای بدرقه اش تا جلوی در رفتم.

_من خوبم. نگران نباش.

تایید امیز و بعد از بستن بند کفش اش گفت:

_خبرم کن

بعد هم دسته گل رز پلاسیده را برداشت و با خودش برد. صبح روز بعد که از خانه بیرون زدم، رزها در سطل اشغال درون مجتمع بود.

#پارت_۲۸

#هفت_خبیث

گذشته

بعد از آن شب مهمانی دیگر تا مدت‌ها جمع آنها، یا به قول البرز، هفت خبیث را ندیدم.

اما به طور مدام با البرز در تماس بودم. ما ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم و چت میکردم و از دردهای دل همدیگر می‌گفتیم.

در چند ماه اخیر البرز جای خالی خیلی چیزها را برای من پر کرده بود.

پدر و مادری که حوصله من را نداشتند، خواهر و برادری که وجود نداشت، و دوستان صمیمی که انقدر کم بود که اصلاً به حساب نمی آمد.

رابطه با البرز انقدر راحت بود، مثل اینکه با خودم حرف می زنم.

هیچ قضاوتی هیچ زمانی از البرز دیده نمیشد. او فقط گوش میداد و گاهی نظر میداد. نظراتش با اینکه خوب بود، اما چون به شدت واقع بینانه بود، معمولاً به مذاق من خوش نمی آمد.

البرز بسیار پخته تر و عاقل تر از سنش بود. جوری که گاهی فراموش می کردم که ما همسن هستیم.

او همیشه حرفهایی میزد که حتی برای من که در یک خانواده هرتی پرتی و بی سواد هم بزرگ نشده بود، تازگی داشت.

گاهی به خنده با او ویکی پدیای متحرک می گفتم. ما در عرض مدت کوتاهی تبدیل به دوستانی صمیمی شدیم و این برای من خیلی خوب بود.

من حتی در رابطه با عروس هلندی مرده در کیفم و ان شب مهمانی و ترسی که تجربه کرده بودم، هم به او گفتم. او چیزی نگفت اما می دانستم که او هم مثل من در ته قلبش می داند که همه چیز، بازی انهاست.

تنها چیزی که به او نگفتم، چیزی بود که همیشه در ته دلم نسبت به ضیا حس می کردم. به او نگفتم، چون میدانستم که ان را تایید نمی کند و چیزی می گوید که من با انکه به درستی ان واقف هستم، اما خواهان شنیدنش نیستم.

اما نمیدانم چرا حس می کردم که او میداند. گاهی وقتی که از ضیا چیزی می گفت، با دقت بیشتری به من و عکس العملهایم نگاه می کرد.

دفعه بعد که انها را دیدم، در خانه اقای مجاهد بودیم. این بار تولد نوری بود و من علاوه بر هدیه که مامان خودش خریده بود و به نظرم اصلا مناسب نبود، یک هدیه هم خودم تدارک دیدم. نوری را دوست داشتم و هدیه خریدن برایش کار سختی نبود.

خانه شلوغ بود. حتی کسی- را هم برای اشپزی و پذیرایی آورده بودند. این طور که معلوم بود آقای مجاهد می خواست علاوه بر تولد نوری، پولش را هم به رخ یکی از همکارانش بکشد که در ظاهرا برای پسرش و نوری، حرفهایی در جریان بود.

#پارت_۲۹

#هفت_خبیث

پسر- مثل یک فیل عظیم الجثه بود. به شدت بزرگ و قد بلند و عضله ای.

در برابر نوری که به شدت به اصطلاح قلمی بود، تفاوت بسیاری داشت.

اما ظاهرا خود نوری هم زیاد بی میل نبود و با خوش رویی با پسر برخورد می کرد.

البته نوری با همه خوش رو بود و نمیشد از این مورد، حس درون قلبش را حدس زد.

کنار فهیمه نشستم و کمی از نوری و خواستگارش حرف زدیم. معلوم شد که پسر مهندس عمران است و چند سالی بزرگتر از نوری.

قبلا یکبار نامزد کرده که به سرانجام نرسیده است. همانطور که فهیمه اینها را تند تند و پشت سرهم برایم تعریف می کرد، ضیا که در حلقه دوستانش نشسته بود، نگاهی را از من بر نمی داشت.

دلم پیچ می خورد. این کارش ازار دهنده بود، اما احتمالا از حماقتم بود یا چیز دیگری که حسی— به جز ناراحتی هم به من دست میداد.

کمی بعد فهیمه بلند شد و مشغول حرف زدن با یکی از دوستان نوری شد.

بالاخره البرز و خانواده اش هم آمدند و من از بی همنشینی نجات پیدا کردم.

البرز اما حالش خوب نبود. به شدت عصبی و تحریک پذیر بود.

بعد از چند سوال و جواب مختصر- و بی میل از طرف او، متوجه شدم که دقیقا دقایقی قبل از آنکه حاضر شوند و به آنجا بیایند، با خانواده اش بحث مفصلی داشته است. حوصله نداشت و زیاد هم حرف نمی زد. متوجه شدم که ضیا همچنان نگاه می کرد. حالا نگاهش به نوبت بین من و البرز می گشت. صورتش اما به سختی و سردی سنگ بود. کمی بعد ضیا آمد و کنارش نشست و چیزی در گوشش پچ پچ کرد.

اما او یا اهمیتی نمیداد و یا آنکه حوصله نداشت. رابطه او با قل دیگرش خوب بود. اما هیچ زمانی نمی شد ضیا را پیش بینی کرد.

#پارت_۳۰

#هفت_خبیث

برخاستم تا به دستشویی بروم. دستشویی داخل راهرو پر بود و نوری گفت که می توانم به دستشویی مستر اتاق مادر پدرش بروم.

پشت در نیمه بسته اتاق ایستادم. چون برای لحظه ای صدای حرف زدن از داخل اتاق آمد.

خواستم برگردم، اما برای ثانیه ای کنجکاوی به سراغم آمد.

نمیدانم... شاید این چیزی میشد که بعدها می توانست مایه تاسف من شود. این ایستادن و نرفتن. شاید می توانست مایه دردسر من شود و شاید اگر تنها کمی با خودم فکر می کردم، می فهمیدم که نباید بیاستم و گوش بدهم.

جدای از اینکه کار ناپسندی بود. اصلا به من ربطی نداشت که چه کسی. با چه کسی، و در اتاق چه کسی، چه کاری می کند.

اما من ایستادم و گوش دادم.

صدای مادر شهباز و شاهرخ بود. کف دستم عرق کرده بود. نیم قدمی برداشتم و نزدیک تر شدم. صدای دیگر، آقای فخرآور پدر شاهرخ و شهباز نبود. آقای مجاهد، پدر ضد بود.

باز هم نباید می ایستادم، اما مثل اینکه سرجایم میخ شده بودم.

برای لحظه ای حرف هایشان، تبدیل به زمزمه ای اهسته تر شد. حالا دیگر نمی شنیدم.

و بعد صدای کوچکی که از جایی در پشت سرم شنیدم، مرا پراند و از در دور کرد.

چرخیدم و با چند گام بلند از در اتاق فاصله گرفتم و در راهرو مستقیم به جایی رفتم که ضیا ایستاده بود.

وقتی مقابلش رسیدم، منتظر حرفی از جانبش بودم. اما او همچنان به من زل زده بود. بعد نگاهی به در اتاق پدر و مادرش چرخید.

ضربان قلبم را درگوش هایم حس می کردم. چیزی داغ و تپنده که در گوش و اطراف گوشم، در جریان بود.

دهانم را باز کردم تا دلیلی بیاورم. چیزی بگویم و حرف بزنم. اما نتوانستم.

هر چیزی حالا و اکنون، به نظرم مسخره ترین چیز ممکن بود.

در ضمن میدانستم که منتظر ماندن برای به حرف در آمدن از جانب او هم مسخره است. بنابراین راهم را گرفتم و از کنارش رد شدم و رفتم.

اما اخم کم رنگ میان ابروانش نشان می داد که او شاید
مثل من چیزی نشنیده بود، اما می دانست که چه کسی. با
چه کسی در اتاق است.

#پارت_۳۱

#هفت_خبیث

حال

یکماه تمام از جریان گلها و مرغ عروس هلندی می گذشت
و به قول البرز، همه چی ارومه! بود.

دیگر کسی— را ندیدم و حس اینکه کسی— مرا بیاید را هم نداشتم. کسی— هم برایم یک عروس هلندی مرده دیگر و یک دسته گل نفرستاد.

پدرم به تهران برگشت و ظاهرا که از سفرش هم بسیار راضی بود. کویر گردی و بعد هم سفر به جنوب و چابهار، او را سرحال و برنزه کرده بود.

زندگی روی دور تکرار اما آرام می گذشت. شبها دوباره بهتر می خوابیدم و استراحتم کامل تر شده بود.

اما با همه این آرامش و تکرار زندگی، گاهی با تمام وجود حس می کردم که گوش به زنگ هستم. و این را هم حس کردم که فقط این من نیستم که گوش به زنگ هستم و البرز هم به طور نامحسوسی گوش به زنگ است.

البرز آرام بود. آرام و تودار. اما همین ادم تودار و آرام می توانست برای کسی. که به او اهمیت می داد، تا سرحد مرگ هم نگران و دلواپس شود و نشان ندهد.

و من حالا و بعد از سالها دوستی میدانستم که شاید من تنها کسی— هستم که او واقعا برایش اهمیت قایل است. مدتها بود که رابطه اش با خانواده فاجعه بار بود. رفت و

امدی با انها نداشت و همان دیدارهای بسیار اندکشان هم همیشه با شکست مواجه بود.

دعوا و جروب‌بحثی که بعد از هر دیدار، او را تا روزها عصبی و کج خلق می کرد.

نمی توانستم پدر و مادرش را درک کنم. البرز عالی بود. اما به نظر می رسید که انها همیشه چیزی پیدا می کنند که در ان، از البرز راضی نباشند. و این تاسف اور بود. تاسف اور بود که پدر و مادرش نمی توانستند چیزهای عالی را هم در وجود او ببینند.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. تا یک هفته قبل هم محتاط بودم، اما حالا و یا حداقل امروز، حس خوبی داشتم.

همانطور که زیر لب آوازی را زمزمه می کردم، در پارکینگ خلوت به طرف اسانسور رفتم.

صدای پاهای کتانی پوشم، آرام بود و هیچ انعکاسی نداشت.

#پارت_۳۲

#هفت_خبیث

اسانسور پایین بود و کسی- هم انجا نبود. اما لحظه ای بعد، وقتی سرم را از گوشی درون دستم بالا اوردم، یک سگ جلوی اسانسور سبز شده بود.

انچنان یک دفعه از حرکت ایستادم که سکندری شدید خوردم.

درست مثل این بود که با یک مانع برخورد کرده باشم. شاید اگر مثل قدیم بود و آرام بخش استفاده می کردم، فکر می کردم که چیزی که مقابل در اسانسور می بینم، فقط توهم و زاییده ذهنم است.

اما امروز من حتی قهوه هم نخورده بودم. تنها چیزی که از صبح خورده بودم، چای سبز و کروسان بود.

اما سگ انجا ایستاده بود و اصلا هم توهم نبود. جوری مثل اینکه همیشه این جا بوده و همیشه هم خواهد بود.

من نژادهای سگ را نمی شناسم، اما این یکی به سیاهی دوده و با اندامی مثل ورزشکارهای بود.

با گردنی بلند و قدی برافراشته. اگر سگها هم بدن سازی کار می کردند، این سگ احتمالا شاخ بدن سازها می شد. یک قلاده قرمز به گردنش داشت، که نشان می داد بی صاحب نیست.

اما انچان ماتحت اش را روی زمین گذاشته و روی دو پای عقب اش نشسته بود که کاملاً مشخص بود، اصلاً خیال برخاستن ندارد.

اهی کشیدم و کمی فاصله گرفتم تا با لابی من صحبت کنم که اگر بشود، بیاید و این زبان بسته را جابه جا کند و یا حداقل صاحبش را پیدا کند تا من بتوانم سوار اسانسور بشوم.

من از سگها نمی ترسم. اما این یکی انقدر هیبت داشت که جا داشت تا در افکار نترس بودنم از سگها، تجدید نظر کنم.

در بین مخاطبین به دنبال شماره لابی من گشتم ولی از گوشه چشمم متوجه حرکتی شدم.

جایی بین ماشین ها، کسی- ایستاده بود. کسی- که هیکلش کاملاً در تاریکی بود. اما در همان تاریکی هم میشد سایه اندام و کلاهی که بر سر داشت را تشخیص داد.

چشمانم را تنگ کردم و دقیق تر نگاه کردم، اما دیگر فرصتی نشد. سگ با سوتی که از جایی نواخته شد، از جا برخاست و بدون تامل به طرفم دوید.

گوشی از دستم رها شد و بعد، برای حفظ جانم دویدم.

#پارت_۳۳

#هفت_خبیث

این ترس نبود. این خود مرگ بود که به شکل سگی دونده، داشت به سراغم می آمد.

به طرف ماشینم دویدم. اما من انسان بودم و او بدن ساز سگها!

کمی مانده به ماشین، دندانهایش در پایم فرو رفت.

انچنان جیغی کشیدم که خودم را هم متعجب کرد. هم از درد و هم از ترس.

چون فهمیدم که سگ نمی خواست فقط مرا بگیرد. می خواست مرا بگیرد و بخورد. دوباره یک جیغ بنفش دیگر کشیدم.

بعد با درد بسیار پایم، تعادلم را از دست دادم و به پشت نقش زمین شدم.

من هرگز بی هوش نشده بودم. حتی تا به حال فشارم هم نیفتاده بود. گاهی شاید قندم می افتاد و سرم گیج می رفت. اما غش؟ هرگز.

ولی با سگی که مثل نگهبان سه سر جهنم بالای سرم ایستاده بود و گوشه‌هایش سیخ شده بود، من از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم. همچنان کف پارکینگ ولو بودم.

از سگ خبری نبود و درد پایم انچنان غیر قابل تحمل بود که فریاد کشیدم.

لنگ لنگان از جا برخاستم و به طرف گوشیم که همچنان روی زمین، کمی ان طرف تر افتاده بود، رفتم.

گوشی همچنان روشن بود و نشان از این داشت که من زمان زیادی را بی هوش نبوده ام.

چون اسکرین تایم اوت گوشی من، پنج دقیقه بود. نگاهی به اطراف کردم. کسی در بین ماشین ها نبود. کسی. در تاریک هم نبود. نه سگی و نه کسی. که سوتی زده بود.

تمام بدنم کوفته و دردناک بود و باریکه از خون هم از زیر شلوارم که سوراخ و پاره شده بود، روی کفش و از آنجا روی زمین جاری بود.

شاید اگر کمی کم سن تر بودم، همان لحظه زیر گریه می زدم.

همانجا روی زمین ولو شدم و این بار با البرز تماس گرفتم.

#پارت_۳۴

#هفت_خبیث

گذشته

تازه به خانه رسیده بودم. مامان با تلفن حرف می زد و مهمان داشتیم. آقای میرفضلی انجا بود و با بابا در اتاق خلوت کرده بودند.

معمولا آقای میرفضلی همراه با خانواده به انجا می امد و اگر هم تنها می امد، این طور سیکرت و مخفیانه رفتار نمی کرد.

درست بود که آقای میرفضلی و بابا از همه صمیمی تر بودند، اما این طور که با بابا به اتاق بروند و در را ببندند و مثل زنها پچ پچ کنند هم نبود.

یا لاقل من ندیده بودم. صحبت های کاری هم حتی در پشت درهای بسته انجام نمیشد. مگر آنکه بحث شان خیلی داغ بود و خانه هم شلوغ.

ان زمان برای ادامه صحبت، به اتاقی در بسته می رفتند.
 مامان با نارضایتی نگاهی به قد و بالای من کرد. با تعجب
 نگاهی به سر و وضع خودم کردم. مشکلی نداشتم.
 ولی ظاهرا مامان فکر می کرد که احتمالا چیزی درست و
 سرجایش نیست.

متوجه شدم که با خانم میرفضلی حرف می زد و این کمی
 اوضاع را از چیزی که بود هم، عجیب تر کرد.
 اینکه خانم میرفضلی همراه با شوهرش نیامده بود و حالا
 داشت با مامان تلفنی حرف می زد.
 به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم و به اشیخانه رفتم و
 برای خودم شیرکاکائو درست کردم تا با دوناتهایی که خریده
 بودم، بخورم.
 مامان مقابل اشیخانه ظاهر شد.

.کجا بودی؟

.بیرون

اهی کشید و بعد به پشت سر من آمد و رشته ای از موهایم
 را که چند روز قبل سبز کله غازی کرده بودم، بالا گرفت و
 با ناخوشنودی نگاه کرد.

خنده ام گرفت. جالب بود. عکسهای زمان قدیم او هنوز بود.

زمانی که با بابا در دانشگاه دوست بودند. سالهای خیلی قبل. با ان همه بگیر و ببندهای خانواده ها که خودشان تعریف می کردند، انها کار خودشان را می کردند و راه خودشان را رفته بودند.

عکسهایی از مهمانی های انچنانی و تیپهایی که شاید الان و برای من خنده دار بود، اما در زمان خودش شاخ تیپها بوده است.

و حالا مامان برای کمی موی رنگ کرده من، چشم و ابرو می امد.

ان هم زمانی که به حرفش گوش کرده بودم و تا زمانی که دیرستان تمام نشده بود، ساده و به قول خودش، محصل مانده بودم.

ولی حالا این رنگ هم اصلا جلف نبود. چند رشته کوچک، که در میان انبوه موهای تیره ام گم شده بود.

#پارت_۳۵

#هفت_خبیث

. با کی بیرون بودی؟

یکی از دوناتها را به او تعارف کردم که باعث شد اخمش کمی باز شود. اما رد کرد.

. آقای میرفضلی چه کاره داره؟

. با کی بیرون بودی؟

دوناتم را جویدم و فرو دادم و گفتم:

. با البرز

دهان مامان با نارضایتی پیچ خورد، اما چیزی نگفت.

. آقای میرفضلی چی کار داره؟

مامان به طرف گاز رفت و غذاها را چک کرد و چند لحظه ای چیزی نگفت.

بعد احتمالا به این نتیجه رسید که من برای گفتن این چیزها بزرگ شده ام. چون با حالتی که کمی دوستانه بود، تا مادرانه گفت:

– ظاهرا آقای فخرآوریه صحبت هایی برای فهمیم و شاهرخ کرده.

با دهان باز به مامان نگاه کردم. مثل اینکه منتظر بودم که هر لحظه مامان بخندد و بگوید که شوخی کرده است.

چون این از هر شوخی مسخره ای که شنیده بودم هم مسخره تر بود.

– آقای میرفضلی یکم دودله. ولی بابات داره باهاش حرف می زنه که راضیش کنه. چی بهتر از ازدواجی که تو خودمون باشه و نخوایم با غریبه که هیچ شناختی ازش نداریم، وصلت کنیم.

دهانم بیشتر باز ماند. نه اصلا شوخی نبود. دونات نیمه خورده ام را کنار گذاشتم و گفتم:
.شاهرخ روانیه!

مامان طوری نگاهم کرد که اگر بچه تر بودم فکر می کرد که هر لحظه مرا خم خواهد کرد و یک ضربه به ماتحتم خواهد زد.

مثل اینکه من بدترین حرف ممکن را زده بودم.

. شاهرخ پسر خوبیه. من از خدام بود که آقای فخرآور برای تو چیزی گفته بود. ولی خب آقای فخرآور احتمالاً فکر می کنه که هنوز برای تو زوده که البته هم زوده.

#پارت_۳۶

#هفت_خبیث

این بار فکم روی زمین افتاد. تنها مادر من می توانست فکر کند که شاهرخ سایکوپات و روانی، یک جنتلمن گوگولی و دوست داشتنی است و ارزوی دامادی اش را برای خودش داشته باشد.

. شاهرخ روانیه!

دوباره گفتم. مثل اینکه با دوباره گفتنش می توانستم این مطلب بسیار واضح را در سر مادرم جا بیندازم. مامانم چند لحظه نگاهم کرد و بعد توجه اش را به کارش داد.

مثل اینکه من اصلا این حرف را نزده ام و یا اینکه اصلا
انجا حضور ندارم.

این روش همیشه اش برای بیان مخالفت و نارضایتی اش
بود.

.خوشم نمیاد با این پسره این ور و اون ور میری.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بعد یک صندلی
بیرون کشیدم و نشستم و با حوصله بقیه دونات و شیر
کاکائو را خوردم.

من هم روش خودش را به کار بردم.

– مامانش خیلی ناراضی بود ازش. بیچاره یه چشمش اشک
بود و یه چشم دیگه اش، خون. ظاهرا پسره نمیخواه
درسش و ادامه بده. تو می دونستی؟
با خونسردی گفتم:

.پسره اسم داره. البرز. و بله، می دونستم.

مامان اخم کم رنگی کرد و گفت:

.رو تو تاثیر می ذاره.

این بار دیگر خندیدم.

— مامان من کنکور دادم و مثل خر درس خوندم. پس البرز رو من تاثیر نگذاشته.

مامان همچنان با اخم نگاهم می کرد. بقیه دوناتم را برداشتم و ترجیح دادم که بقیه اش را در اتاقم بخورم.

اما جلوی در آشپزخانه به مامان که همچنان با نارضایتی نگاهم می کرد، گفتم:

. نظر خود فهیمه چیه؟

اخم مامان لحظه ای باز شد.

— احتمالاً راضیه. دلیلی نداره که ناراضی باشه. این بچه ها همیشه با هم بودن و با هم بزرگ شدن. همه ما توقع این مدل وصلتها رو از خیلی وقت قبل داشتیم.

سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

. شاهرخ ضحا رو دوست داره.

#پارت_۳۷

#هفت_خبیث

مامان با تعجب نگاهم کرد. مثل اینکه من غریبه ای بودم که بدون هیچ شناختی از آنها داشتم برای خودم اظهار نظر می کردم.

- این نیست. اگه بود، اقای فخرآور برای ضحا خواستگاری می کرد. چه فرقی براش داشت.

دهانم را بستم و نگفتم که شاید برای اقای فخرآور فرقی نداشته باشد که پسرش با چه کسی ازدواج کند. فهمیه یا ضحا. اما قطعاً برای خانم فخرآور فرق دارد. ان هم زمانی که اگر شاهرخ و ضحا با هم ازدواج می کردند، او دیگر نمی توانست با پدر عروسش، در اتاق خواب خلوت کند. اهی کشیدم و بدون اینکه چیز دیگر بگویم، به اتاق خودم رفتم.

من ضحا را دوست نداشتم. اما حالا به نوعی، به شدت برایش احساس تاسف می کردم. اما مطمئن بودم که خود فهمیه بهانه ای جور خواهد کرد و این خواستگاری را رد خواهد کرد.

حال

به بابا که با خونسردی بالای سر من ایستاده بود و با پرستار خوش و بش می کرد، نگاه کردم.

البرز طرف دیگر ایستاده بود و با نارضایتی اشکار در چشمانش، به بابا نگاه می کرد.

خنده ام گرفت. البرز اگر می توانست یک تکه درشت به بابا می گفت.

دکتر گفت که باید واکسن هاری هم بزنم. اما من خودم میدانستم که سگ تربیت شده و قلاده دار بود. همچنین سگی که هاری نداشت.

اما چیزی نگفتم و حالا منتظر بودیم که واکسن تزریق شود.

و چون ظاهراً واکسن هاری از آن واکسن ها نبود که همه جا داشته باشند، منتظر جواب بودیم که یا هماهنگ می کردند و واکسن آورده و تزریق می شد و یا آنکه باید به بهداشت منطقه مان می رفتیم و آنجا تزریق را انجام می دادیم.

نگاهی به پای ورم کرده ام انداختم. خیلی بد نبود. نه به آن بدی که فکر می کردم.

اما ورم کرده بود و حتی با وجود مسکنی که تزریق شده بود، همچنان درد می کرد.

البرز صندلی کنار تختم را پیش کشید و کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت و اهسته گفت:

. چیزی هست که من باید بدونم؟

#پارت_۳۸

#هفت_خبیث

بابا همچنان با پرستار لاس می زد. البرز نگاهی عصبی دیگری به او کرد و بعد ظاهراً تصمیم گرفت که بابا را به حال خودش بگذارد.

تمام حواسش را به من داد و بعد با شوخی و لبخند کوچکی گفت:

— وقتی زنگ زدی، کیانمهر هم پیش من بود. می خواست بیاد باهام.

خندیدم.

.خب چرا نیاوردیش.

لبخند البرز بیشتر شد.

.تو خیال ازدواج نداری، یادت رفته؟

خنده ام بیشتر شد. بعد از آن ترس کشنده که باعث شد من رکورد بزنم و غش کنم، این خنده ها کمی آرامش بخش بود.

.آه... اره، یادم رفته بود. نمی توانم تجدید نظر کنم؟

البرز جدی شد و گفت:

. به من بگو چی شد.

با دستم فشار کوچکی به دستش دادم.

— نمی دونم البرز، ولی من کسی- رو دیدم. بین ماشین ها ایستاده بود. سوت زد و بعد سگه حمله کرد.

اخم پررنگی میان ابروان البرز آمد. البرز پسر— خوش قیافه ای بود. اما هیچ وقت درگیر و قید و بند هیچ رابطه ای نشده بود.

گاهی او را با زنی می دیدم و فکر می کردم که بالاخره یک زن پیدا شده که او را از من جدا کند.

قطعا که هیچ دختری رابطه ما را درک نمی کرد. این دوستی خالص و عالی که بین ما بود را. و عاقبت او را از من جدا می کرد.

اما بعد می دیدم که نه. او باز هم فقط رابطه ای دوستانه با ان زن دارد و شاید کمی چاشنی رختخواب را هم قاطی اش می کرد. اما چیز خاصی نبود.

. همون بود که اون روز تو خیابون دیدی؟

با خستگی چشمانم را مالیدم که باعث شد کمی ریملم پخش شود.

— نمی دونم. شاید اره، شاید نه. من اصلا ندیدمش که بخوام قاطع بگم اون بود.

دستم را رها کرد و به عقب تکیه داد و متفکرانه به من نگاه کرد.

. می خوای بریم شکایت بکنیم؟
خمیازه کشیدم. مسکن اثر کرده بود.

#پارت_۳۹

#هفت_خبیث

— از کی؟ برم بگم از کی شاکی هستم، وقتی خودم هم نمی دونم کی هست

مشخص بود که با من موافق است، اما چیزی نگفت.
. میخوام کسی رو استخدام کنم که مواظبت باشه.

خندیدم. اما وقتی نگاهی به چهره کاملاً جدیش کردم، فهمیدم که شوخی نمی کند و کاملاً جدی است.

— کوتاه بیا البرز! مگه سلبریتی هستم که می خوامی برام
بادیگارد بگیری؟

سرش را تکان تکان داد. کاملاً مشخص بود که اصلاً خیال
کوتاه آمدن ندارد و از انجایی که او را خوب می شناختم،
می دانستم که در همان لحظه در ذهنش مشغول فکر و
حساب و کتاب این است که از کجا باید کسی را پیدا کند.
. نه البرز...

به عقب تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد.
— من نمی تونم دایم تو ترس این باشم که زنگ بزنی و بگی
که دوباره بلایی سرت اومده.

با اینکه ته دلم از این توجه اش غش رفت، اما نمی
توانستم اجازه دهم که به خاطر من در دردمرغ بیفتاد.
. باید کلی پول بدی.

گوشه لبش بالا رفت.

. من کلی پول دارم.

خندیدم.

. اونها مال زن آینده اته.

لبخندش بیشتر شد، ولی چیزی نگفت. بالاخره کسی آمد و گفت که ما باید برای واکسن به مرکز بهداشت مراجعه کنیم.

در نهایت ما جمع کردیم و از درمانگاه بیرون آمدیم. البرز خداحافظی کرد و از ما جدا شد. من و بابا هم به مرکز بهداشت رفتیم، تا من واکسن بزنم. بابا همچنان به نظریه اینکه باید این قانون سگ گردانی را سفت و سخت تر اعمال کنند، تا سگ هایشان این طور مردم را لت و پار نکنند، چسبیده بود. مثل خیلی چیزهای دیگر، من در این مورد هم به بابا چیزی نگفتم.

او درک نمی کرد. روی دور انکار می افتاد و بعد دوباره پیشنهاد می داد که من به دکتر بروم و مصرف قرصها را از سر بگیرم.

بعد از تزریق و گرفتن داروها که شامل انتی بیوتیک و پماد بود، بابا مرا در خانه گذاشت و خودش رفت که به قرار شامش با دوستش برسد.

در خانه دوشی یک وری گرفتم و سعی کردم تا زخمم خیس نشود.

بعد هم یک پیتزای نیمه آماده را در فر گذاشتم و سعی کردم تا با یک شام خوب و یک فیلم، کمی ذهنم را آرام کنم.

اما در تمام لحظات خوردن پیتزا و دیدن فیلم بر باد رفته، نتوانستم وقایع امروز را فراموش کنم. مثل اینکه در ذهنم حک شده بود و بیرون رفتنی هم نبود.

#پارت_۴۰

#هفت_خبیث

فصل هفتم

گذشته

مهمانی در منزل ما بود. مامان به مناسبت قبول شدن من در دانشگاه، یک مهمانی کوچک گرفته بود.

خوشحال بود، چون فکر می کرد که آینده رشته ای که قبول شده ام، خوب است.

البته نظر آقای میرفضلی هم این میان بی تاثیر نبود.

آقای میرفضلی می گفت که رشته حسابداری یک رشته به درد بخور است و من بعد از اتمام درسم، حتی اگر نخواهم با یکی از آنها هم کار کنم، می توانم در هر شرکت ریز و درشتی کار پیدا کنم. چون این روزها حتی یک چلوکبابی برو بیا دار هم نیاز به کسی— دارد که به حساب و کتابهایش رسیدگی کند.

حتی می توانم حساب رسی های آخر سال و آخر ماه شرکتها را بگیرم و در خانه هم کار کنم.

خودم زیاد علاقه ای به این رشته نداشتم، اما از انجایی که دوست داشتم کار کنم و مستقل باشم، این حرف های آقای میرفضلی به مذاقم خوش آمد و برای بیشتر برای ادامه تحصیل در این رشته، مشتاق شدم.

فهمیدم در حالی که با خوش رویی گونه هایم را می بوسید، گفت:

.تبریک می گم عزیزم.

بعد هم هدیه ای که در دست داشت را به طرفم گرفت. دوباره عذاب وجدان مرگ پرنده اش، با اینکه هیچ ربطی به من نداشت، برگشت.

هدیه را گرفتم و تشکر کردم. نوری هم برایم هدیه خریده بود و در نهایت تعجب ضحاحا هم، یک هدیه برایم آورده بود.

حدس زدم که هدیه با اصرار خانم و آقای مجاهد خریداری شده است و احتمالاً ضحاحا هیچ نقشی در تهیه ان نداشته است.

#پارت_۴۱

#هفت_خبیث

از همه شان تشکر کردم و هدیه ها را در کنار هدیه های دیگر گذاشتم و برای لحظاتی به جایی خلوت رفتم تا بتوانم جواب تماس پسر خاله و دختر خاله ام که از انگلیس تماس گرفته بودند تا به من تبریک بگویند را بدهم.

بعد از تمام شدن صحبت‌م از اتاق بیرون رفتم. اما ظاهراً در همین مدت زمان کوتاه، جو عوض شده بود. یا لاقلاً جو در میان روابط آنها عوض شده بود.

ضحاً ناراحت بود. عصبی و تا حدودی خشمگین. فهمیده حالتی داشت که نمی توانستم بگویم چیست.

یک نوع بی تفاوتی. یک جور که مثلاً می خواست بگوید، به من ربطی ندارد. یا همین که هست.

شاهرخ اخم کرده بود و به تبعیت از او، شهباز هم اخم کرده بود. فرزند مثل همیشه بی تفاوت سرش در گوشی بود و نوری حالتی داشت مثل اینکه می خواست این وسط میانجیگری کند.

اما کاملاً مشخص بود که تلاشش ناموفق بوده است.
و ضد دور از همه آنها مشغول صحبت با البرز بود که در
نبود من، با پدر و مادرش آمده بود.

البرز را مامان دعوت نکرده بود. البرز را من دعوت کرده
بودم و مامان که دید دیگر جریان از دستش در رفته و من
پا در یک کفش کردم که حتماً باید دوست من هم در
مهمانی قبولی دانشگاهم باشد، با اجبار با مادر البرز تماس
گرفت و آنها را هم دعوت کرد.

و حالا البرز گوشه ای توسط ضد گیر افتاده بود. اما می
توانستم بگویم که ناراحت نیست. فقط به نوعی سورپرایز
شده به نظر می رسید.

با دیدن من تنها اشاره ای به عنوان سلام کرد و بعد به
حرفش با ضیا برگشت.

چیزی که باعث شد ضد لحظه ای رشته کلام از دستش
در برود.

مامان اشاره کرد که برای آنها شربت ببرم. من هم برای
اینکه هم حرف مامان را انجام داده باشم و هم بیشتر برای
اینکه بفهمم که چه شده که آنها در سکوت، حالت هایی

عجیب تر از همیشه به خودشان گرفته اند، با سینی شربت به سراغشان رفتم.

شاهرخ بدون آنکه بردارد و حتی بدون آنکه بگوید نمی خواد، فقط با حالتی بی ادبانه با دستش اشاره کرد که پی کارم بروم.

قبل از آنکه شهباز هم چنین حرکتی بکند، از مقابلش رد شدم. اما او با دستش مرا نگه داشت تا شربت بردارد. اهی کشیدم ولی چیزی نگفتم.

#پارت_۴۲

#هفت_خبیث

اهی کشیدم ولی چیزی نگفتم.

اما به جای من نوری با متلک گفت:

— زبونت تب خال می زنه؟ دست یک کیلویی رو تکون میدی. زبون یه مثقالی رو نه.

شهباز همانطور که شربت را از سینی برمی داشت، به سینه
هایم نگاه کرد.

لباسم کاملا پوشیده بود و او فقط می توانست به طرح
محو سینه هایم از روی لباس نگاه کند.

می دانستم که از عمد است. بعد رو به نوری و گفت:
. بی خیال نوری. این فقط پرنده خودمونه. غریبه نیست.
بعد چشمکی به من زد و گفت:
. مگه نه پرنده؟

چیزی نگفتم و به ضحاک تعارف کردم. ضحاک احتمالا از ترس
خواهرش که یک تکه درشت به او هم نگوید، تنها زیر لب
و کوتاه گفت که نمی خواهد.

فهیمة برداشت و تشکر کرد. نوری هم برداشت و یکی هم
برای فرزند برداشت و مقابلش گذاشت.

به طرف ضد و البرز رفتم. ضد سریع حرفش را قطع کرد و
در حالیکه یک لیوان برمی داشت، کوچکترین نگاهی به
من نکرد.

البرز با لبخند یکی برداشت و گفت:

. خیلی خوشحالم درنا. تبریک می گم بهت.
 ریز خندیدم و تشکر کردم. منتظر تبریک او نبودم. چون
 میدانستم که این غیر ممکن است. اما در لحظه آخر که
 می خواستم برگردم، او کوتاه و مختصر تبریک گفت.
 . تبریک می گم.

سورپرایز شده نگاهش کردم. چیز خاصی نبود، اما به طور
 احمقانه ای قلبم را گرم کرد.
 . مرسی

البرز با همان نگاه هوشمند و کاوشگرش، به ما نگاه می کرد.
 به ترتیب. از من به ضد، و از ضد به من.
 بعد از آنکه چرخي در میان مهمانها زدم و جواب تبریک ها
 را دادم و با دو پسر— عمویم که آنها نیز خارج بودند، حرف
 زدم، دوباره پیش آنها برگشتم.

#پارت_۴۳

#هفت_خبیث

حالا جو بین شان کمی بهتر شده بود، اما ضحا همچنان ساکت و ناراحت بود.

کنار نوری که حداقل ان روز نرمال ترینشان به نظر می رسید، نشستم. هیچ کس حرف نمی زد. تنها نوری بود که چند کلمه ای حرف زد. اما جو کاملا متفاوت از همیشه بود.

معمولا انها یا به من تکه می انداختند و یا خودشان با خودشان چیزهایی می گفتند که همیشه رمزی بود، تا من متوجه نشوم و یا اینکه، من را دست می انداختند.

اما حالا به نظر می رسید که این بار من مشکل نیستم. ناگهان شصتم خبردار شد که احتمالا این جو ناراحت، مربوط به خواستگاری آقای فخرآور است.

ضحا ناگهان برخاست و گفت که می خواهد سیگار بکشد. بعد هم احتمالا به حیاط رفت. پشت سرش شاهرخ هم برخاست و رفت.

فرزاد که با نگاهی آنها را تعقیب می کرد، چانه ای بالا داد و سیگارش را روشن کرد و در جواب چشم غره های مادرش، تنها شانه ای بالا انداخت.

چند لحظه بعد، فهیمه هم برخاست و غیب شد.

اهسته از نوری پرسیدم که چه شده است. او هم اهسته و پچ پچ کنان جریان خواستگاری را برایم تعریف کرد و وقتی گفتم که من در جریان هستم، این بار نوبت او بود که سورپرایز شود.

.اقای میرفضلی به بابا گفته بود. خود فهیمه چی میگه؟
— فهیمه اصلا چیزی نگفته. ضحا موضوع رو بزرگ کرده. بعد هم شاهرخ که بچه نیست. در نهایت میگه من این رو نمیخوام. اون رو می خوام. غیر اینه؟

لبخندی اجباری و کوچک زدم و با تایید، سرم را تکان دادم. قطعا این نبود و من مطمئن بودم که خانم فخرآور هرگز راضی نخواهد شد که شاهرخ با ضحا ازدواج کند.
.گفتم که ضحا زیاد همه چی رو گنده می کنه.

با صدای شهباز که کنار گوشم آمد، تقریبا از جا پریدم. اصلا متوجه نشدم که او از سر جایش بلند شده و آمده

بود و سر جای فهیمه نشسته بود که تقریباً نزدیک به من بود.

#پارت_۴۴

#هفت_خبیث

— نه این نیست نوری. شاهرخ گفت که من اصلاً با فهیم جور نیستم. ولی اصلاً کسی گوش نداد.

لحن شهباز برای اولین بار جدی بود. نه لحن مسخره و طعنه زنی که همیشه داشت.

نوری با حالتی مثل اینکه اصلاً مهم نیست، گفت:

— درست میشه. الان خانواده تو فکرشون بوده که فهیمه بشه. وقتی خود عروس و دوماد بگن که هم رو نمی خوان، دیگه مامان و بابات که نمیان به زور خفتشون کنن.

شهباز چیزی نگفت اما به نظر نمی رسید که قانع شده باشد.

من هم با او موافق بودم، اما مجبور بودم که جلوی دهانم را بگیرم.

نگاهی به ضد و البرز کردم. همچنان صحبت می کردند. یعنی در حقیقت البرز صحبت می کرد. داشت چیزی را با دقت برای او تعریف می کرد.

البته حالت صورت ضد هم مشتاق بود. مثل اینکه موضوع مورد بحثشان را دوست داشت، که این خیلی عجیب بود.

چون هرگز ندیده بودم که به البرز، علاقه ای بیشتر از یک اشنایی فامیلی نشان دهد.

بعد از شام به نظر می رسید که حال آنها هم بهتر شد. چون به روش همیشه شان برگشتند و مرا کاملاً نادیده گرفتند.

اول کمی شروع به پچ پچ های همیشگی شان کردند و بعد هم ورق آوردند و هفت خبیث بازی کردند.

زمانی بود که این رفتارشان، مرا بیشتر از آنچه که باید اذیت می کرد.

اما حالا به طور شگفت انگیزی، کمتر موجب ناراحتی من شد.

نمی دانم بزرگتر شده بودم و یا اینکه حضور البرز این کمک بزرگ را به من می کرد که راحت تر بتوانم با این موضوع کنار بیایم.

حالا با البرز صحبت می کردم و راحت نادیده گرفتن انها را تحمل میکردم.

- ضد چی می گفت بهت؟

البرز با حالتی که به نظر می رسید خودش هم متعجب است، گفت:

— دوربینهای مدار بسته. یه سری اطلاعات درباره اونها می خواست. می گفت که برای دوستی می خواد که خیال داره کار دوربین مدار بسته رو شروع کنه. ولی به نظرم چرت بود.

.چطور؟

البرز چانه اش را بالا داد و گفت:

.چون بیشتر درباره هک این دوربین ها پرسید.

#پارت_۴۵

#هفت_خبیث

با تعجب نگاهش کردم. پوزخند کوچکی زد و سرش را چند بار تکان تکان داد که باعث شد موهای فنریش، بالا و پایین بروند.

— یه چیزهایی هم سربسته راجع به اینکه بدون هک کردن چطور میشه از کار انداختشون پرسید. اما زرنگه. کاملاً سوالهاش رو زیر پوستی و در چند محفظه و لفاف می پیچه، می پرسه.

بعد خنده کوچکی زد.

— من از ضد خوشم نمیاد، اما گاهی نمی تونم تحسینش نکنم. اون فوق العاده باهوش و زبل و کاریزماتیکه.

. برای چی باید این سوالها رو پرسه.

البرز لبخند کوچکی زد و گفت:

. این از اون چیزهایی که نمی خوام درباره اش اطلاعی داشته باشم. کی می دونه این گروه خشن چه کارهایی از دستشون برمیا د!

نگاهی به انها کردم. ضد دقیقا مقابل ما نشسته بود. برای لحظه ای، نگاهش را از ورق های درون دستش برداشت و به ما نگاه کرد.

— می دونستی آقای فخرآور از فهیمه برای شاهرخ خواستگاری کرده؟

سورپرایز شدن البرز می گفت که روحش هم از این جریان خبر ندارد و این عجیب بود. چون البرز فامیل آقای میرفضلی بود. یا شاید هم پدر و مادرش میدانستند و او نمی دانست.

. اوه اوه!

. اره واقعا که اوه اوه!

بعد صدایم را اهسته کردم و گفتم:

. می دونستی شاهرخ ضحارو دوست داره؟

.اون رو اره. رفتارشون كاملا تابلوئه. فقط موندم كه چطور اقا و خانم فخرآور نفهمیدن كه پسرشون از يكي ديگه خوشش مياد.

براي لحظه دهانم باز شد كه بگويم احتمالا انها هم فهميده اند. يا لااقل خانم فخرآور فهميده است. اما توانستم به موقع دهانم را ببندم. ولي البرز كه خيلي تيز بود، چشمانش را تنگ كرد و گفت:

.تو چيزي مي دوني؟

ريز خنديدم.

— واي خدا! من نبايد اين رو بگم. شايد حتي به خاطر گفتنش بهت، برم جهنم! ولي به شدت سر دلم قلنبه شده، مونده!

البرز خنديد و با حالي تشويق گونه گفت:

.بگو... من راز دارم.

پوفي كردم و جريان ان روز و اتاق خواب را تعريف كردم. البرز بيشتر از اين نمي توانست تعجب كند. دهانش باز مانده بود و بهت زده به من نگاه كرد. بعد سوت اهسته ابي كشيد.

. اوضاع خیلی کیشمشی شد!

سرم را تایید امیز تکان دادم. بعد هر دو نفرمان بی اراده به جمع آنها نگاه کردیم. حالا علاوه بر ضد، شاهرخ هم با اخم های درهم به ما نگاه می کرد.

برای لحظه ای ترسیدم. چون احساس کردم که شاهرخ می داند که من و البرز درباره چه چیزی حرف می زدیم و این ترسناک بود. شاهرخ همیشه ترسناک بود.

#پارت_۴۶

#هفت_خبیث

حال

گاهی فکر می کردم که اگر زندگیم روی دور تند می رفت، ایا واقعا همه چیز راحت تر طی میشد؟ یا این فقط سرعت

اتفاق وقایع را زیاد می کرد و با خود وقایع، تلخ یا شیرینی شان، کاری نداشت.

اتفاقات همانطور سرجایش می ماند. فقط مثل فیلم های چارلی چاپلین، روی دور تند می رفت.

در خانه بودم و با اینکه پایم خوب شده بود، اما کارم را به خانه آورده بودم. نمی دانم چرا.

به همه گفته بودم که نیاز به خلوت دارم. اما به خودم نمی توانستم دروغ بگویم. می ترسیدم. و این اصلا خوب نبود. البرز مجبور به یک سفر عجله ای و یک دفعه ای شده بود و من تنها مانده بودم.

با اینکه تقریباً به التماس افتاده بود که من هم با او بروم، اما من سرسختانه امتناع کرده بودم. مسخره بود. چون مثل سگ از اینکه شاید دوباره اتفاقی بیفتاد، می ترسیدم. اما دوست نداشتم خودم را ضعیف نشان دهم.

از طرفی خدا را شکر البرز تا کنون نتوانسته بود که کسی را برای پاییدن من گیر بیاورد.

با صدای زنگ در، از جا پریدم. پاورچین رفتم و از چشمی به بیرون نگاه کردم. خانم سلطانی همسایه مقابل بود، با یک کاسه اش.

در را باز کردم و بعد از چاق سلامتی، کمی درباره همسایه طبقه بالا حرف زدیم که ظاهراً چند روز قبل، نصف شب مست، به خانه برگشته بود و ماشین را به در پارکینگ کوبیده بود و حالا در کرکره ای پارکینگ، تاب برداشته و درست بالا و پایین نمی رفت.

او غرولند کرد و من هم تایید کردم. چون همه ساختمان می دانستند که هر کس با خانم سلطانی در افتاد، ور افتاد! بعد از رفتن خانم سلطانی، و آن قدر زود که من تازه به آشپزخانه رفته و کاسه اش را روی میز گذاشته بودم، دوباره زنگ را زدند.

احتمال دادم که دوباره خانم سلطانی است و می خواهد چیز دیگری که یادش رفته بود را بگوید.

بدون آنکه از چشمی نگاه کنم، در را باز کردم. اما خانم سلطانی نبود. لابی من بود. پشت در چپیدم و از همان جا با اون سلام و احوال پرسی کردم. او حال پایم را پرسید و من هم احوال خانم و دخترش را.

#پارت_۴۷

#هفت_خبیث

بعد او یک جعبه کارتن به من داد و گفت که یک اقایی، این را برای من آورده است.

با تعجب نگاهی به جعبه کردم. یک جعبه کارتنی، پفک چیتوز موتوری بود.

جعبه را گرفتم و تشکر کردم. جعبه بسیار سبک تر از آن بود که باید. انقدر سبک که میشد گفت، خالی است.

جعبه را روی میز اشپزخانه، کنار کاسه اش گذاشتم.

بعد یک چاقو برداشتم تا در جعبه را باز کنم. اما در لحظه آخر منصرف شدم.

حس خوبی نداشتم. اگر در جعبه باز یک پرنده مرده دیگر بود، چه؟

یا حتی چیزی بدتر. این اواخر اصلاً فیلم مافیایی ندیده بودم، اما نمیدانستم که چرا همه اش تصویر یک تکه از بدن در ذهنم می آمد و می رفت.

خنده ام گرفت و بعد، در یک تصمیم انفجاری، در جعبه را باز کردم.

قبل از اینکه کاملاً در کارتن را باز کنم، نفس عمیقی کشیدم. اما بویی نمی آمد.

سرم را خم کردم و بیشتر بو کشیدم. اگر البرز بود، کلی مسخره ام می کرد.

اما هیچ بویی به جز بوی مقوای کارتن نمی داد.

جسارت بیشتری پیدا کردم و در جعبه را باز کردم.

در جعبه تعدادی عکس بود. بدون اینکه آنها را بردارم، سرم را کج کردم و نگاهشان کردم.

عکسهایی از من بود. آنها را بیرون آوردم تا با دقت بیشتری نگاهشان کنم.

بله قطعاً عکسهایی از من بود. در حالت هایی مختلف.

در حال گاز زدن به پیتزا. در حال تماشا کردن فیلم. در حال حرف زدن با موبایل. در حال کار کردن و حتی برهنه و از حمام در آمده.

نفسم به شماره افتاد و ناخودآگاه یک قدم به عقب برگشتم و عکسها را روی میز پرت کردم.

مثل یک چیز کثیف. یا یک چیز خطرناک.

مغزم از کار افتاده بود. دوباره و بدون آنکه دست به عکسها بزنم و حتی یک قدمی که به عقب گذاشته بودم را دوباره برگردم، فقط به عکسها که روی میز پخش شده بود، نگاه کردم.

تمامشان از من بود و تمامشان...

نگاهی به اطرافم کردم. بعد از جا پریدم و به طرف اتاق دویدم. و تمامشان، از همین خانه بود. از داخل خانه.

#پارت_۴۸

#هفت_خبیث

بدون آنکه لباسم را عوض کنم. تنها مانتو را روی شلوار عروسی مسخره ام پوشیدم و شالم را سرم کردم و با سرعت نور، لپ تاپ و موبایل و سوییچم را برداشتم و از خانه فرار کردم.

اصلا نمی دانستم که کجا باید بروم. قلبم انچنان می زد که اگر جایی نمی ایستادم و نفس نمی گرفتم، احتمالا سخته می کردم.

با اسانسور رفتم و از پله ها رفتم. حالا دیگر از سایه خودم هم می ترسیدم.

حتی ترسیدم که به پارکینگ بروم و ماشین ام را بردارم. به لابی رفتم پایم را بهانه کردم و بعد از لابی من خواهش کردم که ماشینم را بیاورد.

لابی من یا توجه ای به شلوار عروسی من نکرد، و یا آنکه متوجه شد و نشان نداد.

به خانه بابا رفتم. بابا طبق معمول خانه نبود ولی من کلید داشتم و به داخل رفتم.

بعد همانطور با لباس و نفس نفس زنان، روی اولین مبلی که دیدم، نشستم.

عرق سردی روی بدنم نشست و مرا دچار لرز کرده بود.

گوشی را درآوردم تا با البرز حرف بزنم، اما یادم آمد که او تهران نیست.

گوشی را روی مبل کنار دستم پرت کردم و سعی کردم که مثل بچه ها، زیر گریه نزنم.

اما این حقیقت که کسی— در خانه من رفته بود، مرا تا مغز استخوان تکان داده بود.

انقدر احمق و بی اطلاع نبودم که ندانم، تصاویر از دوربین یا دوربین هایی بود که در خانه کار گذاشته شده بود.

کجا؟ خدا می داند. کی و چه کسی— آمده و انها را نصب کرده؟ ان را هم خدا می داند.

اما چیزی که بود، این بود که من دیگر اگر حتی مجبور به ماندن در ماشینم و در خیابان هم می شدم، به خانه بر نمی گشتم.

#پارت_۴۹

#هفت_خبیث

گذشته

با البرز به کافی شاپ رفته بودیم. او با یکی از دوستانش
آمده بود، چون از آنجا مستقیم می خواستند به کنسرت
بروند.

من اما نمی توانستم بروم. ماما اجازه نداده بود و من
غمگین و ناراحت بودم که نمی توانستم بروم.

می دانستم که اگر خود البرز تنها بود، می شد مامان را راضی به رفتن کرد.

اما حالا و با دوستش و یکی دیگر از دوستانش که قرار بود انجا به آنها ملحق شود، دیگر امکان نداشت که مامان راضی شود.

البرز هم چون قرار رفتن به این کنسرت را چندین ماه قبل گذاشته بود، دیگر نمی توانست دوستانش را بیپچاند و نرود و یا با من برود.

بعد از برگشت از کافی شاپ، متوجه ماشین ضد مقابل خانه شدم. در خانه مامان نبود و بابا با آقای مجاهد و ضد تنها بود.

البته بیشتر با آقای مجاهد. ضد در سالن پذیرایی بود و در حالیکه مقابلش چای و میوه و شیرینی بود، سرش در گوشی بود و متوجه آمدن من نشد.

. سلام

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.

. سلام

دوست داشتم که بدانم این جا چه کار می کنند. او و پدرش. اما انقدر با او کم صحبت کرده بودم که حالا اصلا نمی دانستم، چطور باید سر صحبت را باز کنم.

چند لحظه ای این پا و آن پا کردم. اما به نظر می رسید که یا او هم نمی داند که چطور سر صحبت را باز کند و یا اصلا نمی خواهد که سر صحبت را باز کند.

که البته احتمال دومی، خیلی خیلی بیشتر بود.

اهی کشیدم و بدون آنکه چیزی بگویم، به اتاقم رفتم.

لباس عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.

انچنان خودم را با کیک و شیک خفه کرده بودم که هیچ جایی برای غذا نداشت. اما به شدت تشنه بودم.

اب از یخچال برداشتم و خوردم و بعد در کمال تعجب دیدم که او سلانه سلانه به آشپزخانه آمد.

چند لحظه ای در سکوت به هم نگاه کردیم. موقعیت بدی بود. من هرگز با او تنها نشده بودم. یعنی حداقل در زمان بزرگسالی، با او تنها نمانده بودم.

زمانی که بچه تر بودیم. گاهی با هم تنها می ماندیم.

اما سالها بود که این اتفاق نیفتاده بود و حالا هر دو معذب بودیم. یا حداقل من که معذب بودم.

#پارت_۵۰

#هفت_خبیث

با حالتی جدی نگاهم می کرد. مثل اینکه در ذهنش مشغول محاسبه بود که آیا باید چیزی بگوید، یا نه.
چیزی می خوری؟

سوالم احمقانه بود. ان هم زمانی که در سالن پذیرایی، همه چیز مقابلش چیده شده بود.

سرش را به نشانه نفی تکان داد و بعد گفت:

— اون شب تو باغ ارسالان وقتی رفتی بالا برای دستشویی، برق رفت، اتفاقی اون بالا افتاد؟ منظورم قبل اینکه فرزند بیاد سراغت.

با تعجب نگاهش کردم. این سوال یعنی اینکه ان شب این
او نبوده است که مرا گرفته بود.
اره... .

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم.
. یکی من رو گرفت. ولی من فکر کردم که...
توانستم به موقع دهانم را ببندم.
چشمانش تنگ شد و مرا چند لحظه برانداز کرد.
. فکر کردی چی؟
سرم را به طرفین تکان دادم.
. هیچی!

اخم کم رنگی میان ابروانش نشست. او ذاتا پر ابهت و
جسور بود.
. فکر کردی چی؟

دوباره و حتی بدون آنکه تن صدایش را بیشتر کند،
سوالش را تکرار کرد. اما این بار کلامش فرق داشت و قوی
تر بود. چیزی نگفتم.
. منظورت از گرفتن چیه؟

— اون تو تاریکی من رو گرفت. گردنم رو. محکم. یکم دردم هم اومد. اما به نظرم نمی خواست بهم صدمه بزنه.

همچنان با حالتی خنثی نگاهم می کرد. حالتی که اصلا نمی توانستم با نگاه کردن به ان، بفهمم که در سرش چه فکری در جریان است.

. بعد تو فکر کردی که...

مکث کرد و ادامه نداد. جوری مثل اینکه منتظر است که من بقیه اش را بگویم.

اهی کشیدم. ظاهرا که از او گریزی نبود.

. من فکر کردم که یکی از بچه های خودمونه!

چند لحظه مرا برانداز کرد و بعد گوشه لبهایش، خیلی نامحسوس بالا رفت.

. کسی بهت یاد نداده که نباید دروغ بگی، پرنده؟

قلبم از جا کنده شد و گرما در رگهایم جریان پیدا کرد.

او خیلی وقت بود که مرا به این نام صدا نکرده بود.

جالب بود. ولی بردن یک نام از دهان های مختلف، تا چه اندازه می توانست متفاوت باشد.

شنیدن این نام از دهان شهباز و شاهرخ، مسخرامیز به نظر می رسید و از دهان بابا با علاقه و عشق بود و از دهان او، با آنکه نمی دانستم به چه معنا است، اما حالی که در قلب من ایجاد می کرد، متفاوت با بقیه بود.

شاید اگر من دختری جسور بودم، همان لحظه به او اعتراف میکردم. اعتراف به اینکه من فکر می کردم که این اوست که مرا گرفته است. و اگر من دختری خیلی جسور بود، می گفتم که من ارزو داشتم که او مرا گرفته باشد.

اما من نه دختری جسور بودم و نه دختری خیلی جسور. چیزی نگفتم و او هم دیگر حرفی نزد.

و همان لحظه هم پدرش او را صدا کرد. چند لحظه دیگر هم مرا نگاه کرد.

حالتش جوری بود مثل اینکه می خواست چیزی بگوید. اما به نظر می رسید که در لحظه آخر، منصرف شد.

چرخید و از آشپزخانه بیرون زد و چند لحظه بعد هم صدای خداحافظی شان با بابا آمد که از آنجا رفتند.

#پارت_۵۱

#هفت_خبیث

حال

البرز به من که روی تختم نشسته بودم و غمگینانه نگاهش می کردم، نگاهی کرد و گفت:

— اول که وارد خونه شدم فکر کردم کسی- مرده. این قدر بوی گند می اومد. بعد رفتم تو آشپزخونه، دیدم بو از اون جاست. اون ظرف آش بود، نمی دونم چی بود...

بینی اش را به نشانه انزجار جمع کرد و شانه هایش برای لحظه ای لرزید.

.وای اره... یادم رفت اون رو.

سرش را جوری تکان داد، مثل اینکه بویش هنوز در بینی اش بود. این بار خنده ام گرفت.

. اینقدر شوکه شده بودم که یادم رفت. چی کارش کردی؟
یک ابرویش را بالا داد و گفت:

— نشستم و یه قاشق هم برداشتم و تا ته اش خوردم.
منظورت چیه چی کارش کردی؟ چی کارش می تونستم کرده باشم؟
بیشتر خندیدم.

برخاست و چرخي در اتاق من زد. به کتابهایم نگاه کرد و به عروسک های روی پاتختی ام.
. قفل در رو عوض کردم.

باسن اش را به میز تحریر من تکیه داد و گفت:
. می خوای برگردی؟

نفسم را محکم بیرون دادم.
. نه واقعا! ولی...

تقریبا نالیدم و پیشانی ام را روی زانوانم که در بغلم گرفته بودم، گذاشتم.

. دلم برای خونه خودم تنگ شده.

البرز سرش را تایید امیز تکان داد.

— من اصلا نمیدونم چطور میشه یه در رو باز کرد. در این مورد اصلا اطلاعاتی ندارم. این که قفل ساز آورده، یا خودش باز کرده...

مکث کرد و متفکرانه چانه اش را بالا داد.

— البته درت ضد سرقته. این مدل درها رو یه ادم معمولی نمی تونه با سنجاق سر باز کنه. پس احتمالا یه قفل ساز آورده.

با حالتی خسته دستش را روی صورتش کشید.

— واقعا نمی دونم درنا! ولی اگر توصیه و نظر من رو میخوای، اونجا دیگه امن نیستی.

#پارت_۵۲

#هفت_خبیث

با بیچارگی سرم را در نشانه تایید حرفش تکان دادم. صندلی
میز تحریرم را کنار کشید و رویش نشست.
. درنا...

مکث کرد. نگاهش کردم. کاملاً مشخص بود که چه در
سرش می گذرد. همان چیزی که در سر من بود.
. من اصلاً نمی خواهم...

بعد با حالتی مستاصل، هر دو دستش را در موهای
فرفریش کرد.
. به نظرم که خودش.

به جلو خیره شدم. دهانم به هم فشرده شده بود و چیزی
نمی گفتم.

دلم می خواست با او مخالفت کنم، اما نمی توانستم.
اب دهانم را به سختی فرو دادم. چیزی مثل یک گره، در
گلیم گیر کرده بود.

— به هر حال من دورین ها رو پیدا کردم و خونه تمیز شد.
ولی گفتم که به نظرم امن نیست. چون کسی— که یه بار
خیلی راحت تونسته بیاد تو و اونقدر از برنامه ی زندگی تو

و تایم نبودنت توی خونه اطمینان داشته، می تونه خیلی راحت باز هم این کار رو بکنه.
دوباره اب دهانم را فرو دادم.
. می دونم.

برخاست و آمد و مقابلم روی دو زانو نشست.

. می تونی بیای پیش من.

لبخند کوچکی، به سختی روی لبم آمد.
. این جا خوبه.

چند لحظه با حالتی از محبت در نگاهش، به من خیره شد. بعد نفسش را بیرون داد و گفت:

. یکم ریلکس کن. من حواسم به همه چی هست.

بعد از رفتن البرز، ساعتی بدون اینکه کاری بکنم، همچنان روی تخت نشستم و فکر کردم.

نمی خواستم بپذیرم. نمی خواستم حتی به ان فکر کنم.
اما گریزی از واقعیت نیست.

#پارت_۵۳

#هفت_خبیث

حس می کردم که در یک گرداب افتاده ام. گردابی که دایم به دورم می چرخید و مرا پایین و پایین تر می کشید. دوست داشتم که همه چیز به عقب برگردد. خیلی خیلی عقب. زمانی که اصلا من به دنیا نیامده بودم. بعد من شاید می توانستم پارتی بازی کنم و در یک خانه و خانواده دیگر متولد شوم. خانواده ای که شاید در آن اوضاع کمی بهتر بود. اما حالا و این لحظه، چیزی بود که باید آن را می پذیرفتم. پرنده مرده. چیزی که شاید همیشه او می خواست. این که من، کسی که آنها پرنده صدا می زدند، مرده باشم. قایم موشک بازی هایی که مخصوص او و آنها بود. بازی... همه چیز برای او و آنها، بازی بود. همیشه بود. و حالا این

تهور که کسی— بیاید و دورین در خانه من کار بگذارد. این
تهور و این برنامه ریزی دقیق.

با بیچارگی دور خودم، روی تخت چرخیدم. دلم می
خواست لحاف را روی سرم بکشم و زیران، از تمام
مشکلات راحت شوم.

گذشته

من هرگز فکر نمی کردم که روزی زنده باشم و ببینم که آنها با هم اختلاف پیدا می کنند.

بله... گاهی اختلاف سلیقه هایی بین شان بود. مخصوصا وقتی که همه شان بچه سال تر بودند.

اما حالا سالها بود که آنها پشت هم بودند و هرگز کسی- اختلاف آنها را، حداقل در این سطح و لول ندیده بود. و حالا من اولین اختلاف آنها را دیدم. ان هم زمانی که تنها بودیم.

آخر هفته بود و چهارشنبه هم با یک تعطیلی قاطی تعطیلات آخر هفته شده بود و همین باعث شده بود که همه فرصتی برای مسافرت پیدا کنند.

بزرگترها می خواستند به کیش یا قشم بروند و جوانها می خواستند به شمال بروند.

اقای میرفضلی که صاحب ویلا بود، قاطعانه اعلام کرد که حاضر نیست وقت و اعصابش را در ترافیک چند کیلومتری که به خاطر چند روز تعطیلی قطعا اینجاد خواهد شد، تباه کند.

#پارت_۵۴

#هفت_خبیث

تبادل نظرها و غرولندها، چند روزی ادامه داشت تا عاقبت بزرگترها راضی شدند که جوانها به شمال بروند و خودشان به جنوب.

بعد به خیال خودشان برای آنکه جوانها تنهای تنها هم نباشند، برادر خانم میرفضلی و همسرش را هم با ما راهی کردند.

دایی فهیمه و فرزاد زیاد مسن نبود. تقریباً سی و هفت هشت ساله بود و همسرش هم کمی جوان تر بود.

هر دو مربی بدن سازی بودند و به قول البرز که فامیل آنها هم بود، هر دو نفرشان گولاخ بودند!

اما برخلاف ظاهر غلط اندازشان، هر دو نفرشان بسیار نازنین و خوب بودند و کل خانواده به آنها اعتماد داشتند.

ان بیچاره ها هم با اینکه خودشان برنامه دیگری داشتند، مجبور شدند که برنامه شان را کنسل کنند و با ما به شمال بیایند.

مامان ابتدا راضی نبود که من هم با انها بروم. بهانه می آورد و هر بهانه ای که رفع می شد، سرسختانه می گشت و یک بهانه دیگر پیدا می کرد.

تا عاقبت با امدن دایي فرزند و فهیمه، به نظر می رسید که دیگر بهانه هایش ته کشیده است.

البته اصرار های فهیمه هم بی تاثیر نبود. فهیمه حتی البرز را هم دعوت کرد.

البته وقتی زیر زیرکی به او رساندم که به مامان چیزی از امدن البرز نگوید، با چشمکی قبول کرد و تا لحظه آخر چیزی از اینکه البرز را هم دعوت کرده است، به مامان نگفت.

مامان از البرز خوشش نمی آمد. چون به نظرش این "پسره"، علاف و بی کار و بیعار بود.

دانشگاه شرکت نکرده بود و تمام روزش را با ان شلور پاره پوره و این تیشرتهای گل و گشاد که به تنش زار می زد و ان

موهای وزوزیش، با دوستان بدتر از خودش در کافی شاپ
و پای کامپیوتر می گذرانند.

دیگر حوصله قانع کردن مامان را نداشتم. اینکه آنها
علاف نیستند.

انها مشغول برنامه نویسی و کارهای خفن هستند.

بابا من را به خانه آقای میرفضلی رساند و بعد همانطور که
گونه ام را می بوسید، توصیه کرد که پرنده خوبی باشم و
زیاد جیک جیک نکنم.

بعد هم به شوخی خودش خندید.

#پارت_۵۵

#هفت_خبیث

عجله داشت و حتی به داخل نیامد که ببیند چی به چی
است.

دو ساعت دیگر بلیط داشتند و او باید دوباره به خانه
برمی گشت و با مامان به فرودگاه می رفتند.

با چمدان کوچکم، زنگ در را زدم و منتظر ماندم را در را
باز کنند.

اما با صدای ماشینی که از پشت سرم آمد، چرخیدم و به
عقب نگاه کردم.

ماشین ضد بود و خودش تنها پشت فرمان بود. پارک کرد
و پیاده شد. در همین لحظه کسی از داخل در را زد.

جلو آمد و همانطور که نگاهش به من بود، دستش را از
بالای سرم رد کرد و در را کامل باز کرد و کنار ایستاد تا
من وارد شوم.

نمی دانستم چطور تنهاست و ضحّا و نوری با او نیستند.

اما وقتی که به داخل رفتیم، متوجه شدم که ضحّا و نوری
انجا بودند و ضد برای چک نهایی ماشینی و تنظیم باد
لاستیک ها، بیرون رفته بود.

ضحّا با نارضایتی به ورود همزمان ما نگاه کرد و بعد رو به
قل دیگرش، گفت:

.تورفتی سراغش؟

ضد چند لحظه ای نگاهش کرد. او ضحا را خیلی خیلی دوست داشت.

جوری که گاهی فکر می کردم که تنها کسی که در دنیا برای ضد اهمیت دارد، قل دیگرش است.

اما گاهی هم پیش می آمد که می دیدم با وجود این عشق زیاد، ضد جوری رفتار می کرد که حد و مرزی برای ضحا ایجاد می کرد.

اینکه او باید مراقب رفتارش باشد و ضد را بازجویی نکند و برایش تعیین تکلیف نکند.

حالا و این لحظه، از همان موارد بود. ضد فقط با حالتی سرد و خشک نگاهش کرد و هیچ جوابی به او نداد.

خیلی دلم می خواست که من هم چیزی نگویم و بگذارم که باسن ضحا از این فکر که برادرش به سراغ من آمده است، تا ابد بسوزد.

اما حقیقتا من ادم زیاد شجاعی نبودم. پس به همین خاطر گفتم:

.نه... من با بابام اومدم. ضد جلو در به من رسید.

از انجایی که نمی دانستم که چه زمانی قرار است راه بیفتیم، رفتم و روی مبل نزدیک شومینه نشستم. همه جمع بودند و فقط البرز نبود و دایی و زن دایی فهیمه. نوری و فهیمه چیزی را درگوشی به هم نشان می دادند و می خندیدند.

ضحّا اما بر خلاف همیشه با آنها نبود. او گوشه ای تنها نشسته بود و به نظر بسیاری حوصله می آمد.

#پارت_۵۶

#هفت_خبیث

اقا و خانم میرفضلی بعد از رسیدن من، توصیه های لازم را کردند و بعد همه بچه ها را بوسیدند و تاکسی- اسنپ گرفتند، تا به فرودگاه بروند.

ما هم کمی بعد، بعد از آمدن دایی و زن دایی فهمیه و البرز، سه ماشین شدیم و راه افتادیم. دایی و زن دایی فهمیه و البرز، با ماشین خودشان آمدند و من هم با اصرار البرز با ماشین آنها رفتم.

ما سه شنبه ظهر راه افتادیم که به خیال خودمان از زیر بار ترافیک که احتمالا از صبح چهارشنبه و یا چهارشنبه شب ایجاد می شد، در برویم.

اما ما در نهایت در ترافیک افتادیم. شاید به شدت فردا یا شب نبود، اما باز هم ترافیک بود و ما تقریبا غروب بود که به شمال رسیدیم.

با آمدن پاییز و روزهایی که رو به کوتاه شدن می رفت، هوا کاملا تاریک و سرد شده بود.

نم نم بارانی که از اواسط چالوس شروع شده بود، انجا تبدیل به یک باران عظیم شده بود.

جوری که همه در زمان پیاده شدن از ماشین، موش اب کشیده شدیم.

با توجه به این که این اولین بار بود که تقریبا تنها به انجا می آمدیم، کمی اوضاع از دستان خارج شده بود.

غذا نداشتیم و خانه به سردی یخچال بود و بحثی هم سر اینکه چه کسی با چه کسی بخوابد، ایجاد شد.

اما اقا سهراب دایی فهیمه توانست به سرعت به اوضاع مسلط شود و همه چیز را مدیریت کند.

قاطعانه گفت که دخترها با هم، و پسرها با هم می خوابند.

بعد به شوخی گفت که او و زنش هم با هم.

بعد هم در فاصله زمانی که کارهایی را به دخترها واگذار کرده بود، پسرها را هم برای خرید فرستاد.

بعد هم سریع بساط شام را مهیا کردند و تا آخر شب، همه گرم و سیر و راضی شده بودند.

#پارت_۵۷

#هفت_خبیث

@Vip Roman

بعد از شام، عده ای مشغول بازی ورق شدند. نوری و سارا زن دایي فهمیه، درباره مد و فشن حرف می زدند و فهمیه هم با دایي اش درباره ادامه تحصیل حرف می زد. اینکه می خواست برای ارشد، در رشته اقتصاد کنکور بدهد.

من و البرز هم مثل دو قلوهای از باسن به هم چسبیده، کنار هم نشسته بودیم و درباره چیزهای بی اهمیت حرف می زدیم.

ضد بعد از آخرین دست از جا برخاست و گفت که دیگر بازی نمی کند.

بعد در حالیکه روی مبلی به تنهایی نشسته بود، گوی های تمدد اعصابش را در آورد و مشغول شد.

شهباز با ناراحتی از رفتن ضد، گفت:

.آه ضد... بیا سر بازی.

اما ضد بدون آنکه جوابش را بدهد، تنها به البرز اشاره زد و گفت:

.البرز جای من بازی می کنه.

البرز که با بردن اسمش حواسش جمع آنها شده بود، چیزی نگفت.

شهباز نگاهی درنده به البرز کرد و بعد گفت:

. بیا فرچه!! بیا ببینم که چند مرده حلاجی.

فهمیه با جیغ سر شهباز به خاطر اسمی که به البرز داده بود، داد کشید.

. اوئی! بیشعور!

اما مشخص بود که خودش هم خنده اش گرفته است.

البرز اهی کشید و به خنده افتاد. نمی دانم ناراحت نشده بود و یا اینکه تظاهر به ناراحت نشدن، می کرد.

اما بعد فهمیه و پشت سرش فرزاد و بعد هم اقا سهراب و سارا به خنده افتادند.

مشخص بود که این یک جوک خصوصی بین خانواده آنهاست.

بعد فهمیه توضیح داد که ظاهرا مادر بزرگ البرز، اواخر عمرش و به علت کهولت سن، اسم نوه هایش را فراموش می کرده است و گاهی اسامی آنها را با هم قاطی می کرده و یا اصلا آنها را به یک اسم دیگر صدا می زده است.

هر اسمی که برایش راحت تر بوده است. و از انجایی که البرز هم اسم راحت و دم دستی نبوده است، او را فرچه صدا می زده است.

ان هم به خاطر موهای فرفری البرز. و انها به همین خاطر به خنده افتاده بودند.

ظاهرا هنوز این جوک بعد از سالها، گاهی در خانواده گفته میشد.

. من بازی نمی کنم.

البرز گفت و دوباره توجه اش را به من داد.

. بیا بابا قهر نکن. جناب البرز خان. ضد حال نشو. بیا.

#پارت_۵۸

#هفت_خبیث

فهمیه با خنده گفت:

.ولش کن خب... دوست نداره بازی کنه. داره با درنا حرف می زنه.

بعد هم چشمکی به من زد.

شهباز نیشخندی زد و گفت:

.اوِه! پس جریان سانفرانسیسکوی شده!

بعد در حالیکه ورقها را ماهرانه بر می زد، گفت:

.پرنده مون بزرگ شده. وقتشه که پرواز کنه و از لونه بره.

در حالیکه از خجالت سرخ شده بودم، گفتم:

.ما فقط دوستیم.

شهباز سرش را با خنده تکان تکان داد.

.باشه! هر چی تو بگی.

نگاهی به البرز کردم تا بلکه او کمک کند. اما او با یک نوع

خونسردی که با خونسردی ضیا برابری می کرد، ابتدا به

ضد و بعد به شهباز نگاه کرد.

البرز از انها کوچک تر بود. اما نگاهش جوری بود که همه

شان، مخصوصا شهباز خودش را جمع و جور کرد.

بعد هم البرز بدون انکه چیزی بگوید، برخاست و رفت و پشت میز، کنار شهباز نشست.

بعد هم دستش را دراز کرد و ورق ها را از دست او درآورد و با مهارتی مثل او، شروع به بر زدن کرد و بعد هم رو به شهباز پرسید.

. حکم چیه؟

و بازی انها ادامه پیدا کرد.

شب بی حرف و اتفاق خاصی طی شد و من که از همه خسته تر بودم، چون صبح زود به دانشگاه رفته بودم تا در کلاسهای صبح شرکت کنم، زودتر از همه شب بخیر گفتم و رفتم و در اتاق فهیمه خوابیدم.

#پارت_۵۹

#هفت_خبیث

من و نوری و ضحا، روی زمین تشک انداخته بودیم و فهمیم هم روی تخت خودش می خوابید.

اتاق سرد بود. زیر پتو چپیدم و به سرعت خوابم برد.

ساعت از سه گذشته بود که از خواب پریدم.

به خاطر غذای زیادی که آن شب خورده بودم، تشنه بودم. دستشویی هم باید می رفتم.

تلوتلو خوران از جا برخاستم و اصلا متوجه نشدم که یکی از ماها در جایش نیست.

دستشویی رفتم و بعد به آشپزخانه، تا آب بخورم. بدون آنکه چراغ را روشن کنم، در یخچال را باز کردم و اما با نوری که از یخچال به بیرون تابید، متوجه آن چه که روی میز اتفاق می افتاد، شدم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم، تا به موقع بتوانم جیغم را خفه کنم.

بعد هم دستپاچه چرخیدم و پشت به آنچه که اتفاق می افتاد، کردم.

ضحا و شاهرخ، روی میز بودند.

من بچه نبودم. احمق هم نبودم. فقط واقعا نمیدانستم که میشود این کار را روی میز هم کرد. البته من اصلا ندیده بودم که آنها در چه مرحله هستند. اما خب چیزی که مشخص بود، آنها ان موقع شب و در تاریکی، مشغول بازی ورق نبودند.

صدای تپش قلب خودم را در گوشم می شنیدم و جوری شرمنده شده بودم، مثل اینکه من جای آنها بودم. بازویم محکم کشیده شد و به عقب پرت شدم. بعد ضحاک آمد و مقابلم ایستاد.

وای خدایا... او واقعا ترسناک بود. با اینکه او از نظر ظاهری شبیه به برادرش نبود، اما گاهی به ترسناکی او می شد.

در صورتم خم شد. حالا توسط دو نفرشان گیر افتاده بودم.

– می دونی چیه پرنده... تو همیشه تو جاهای اشتباه گیر می افتی. جاهای اشتباه و زمانهای اشتباه. شاهرخ زیر گوشم زمزمه کرد. با صدایی خفه گفتم:

. من چیزی ندیدم.

#پارت_۶۰

#هفت_خبیث

ضحّا زبانش را گوشه لبش زد.

. نه بابا؟

سعی کردم به تاپش که کنار رفته بود، نگاه نکنم. شاید حداقل این طور می توانستم نشان دهم که واقعا چیزی ندیده ام.

. من چیزی نمی گم. باشه؟

شاهرخ خنده خفه ای کرد و مرا رها کرد. به جلو تلوتلو خوردم و به سختی خودم را نگه داشتم.

اما فرار نکردم. تنها با سرسختی به ضحّا نگاه کردم و بعد حرفم را دوباره تکرار کردم.

. من چیزی نمی گم.

ضحّا چند لحظه با حالتی مثل برادرش نگاهم کرد. مثل اینکه داشت تصمیم می گرفت که چه کار کند.

حالا شاهرخ هم آمده و کنار او ایستاده بود. حالا که چشمانم کاملا به تاریکی عادت کرده بود، بهتر می توانستم انها را ببینم.

ان پیوندی که بین انها بود.

واضح بود که شاهرخ حاضر بود هرکاری در جهت دفاع از ضحّا انجام دهد.

برایم تعجب اور بود. چون همیشه به نظرم هر دو نفرشان یک جورهایی روانی بودند.

اما کسی- چه می دانست... بالاخره هر کسی- جذب هم جنس خودش می شود.

دوباره گفتم:

.من چیزی نمیگم.

ضحّا پوزخند کوچکی زد.

.می دونم. خدا می دونه چرا، ولی تو واقعا دهنِت قرصه.

این را مجوزی برای رفتن و راحت شدن تلقی کردم و بدون آنکه اب بخورم، از آشپزخانه فرار کردم.

اما با رسیدن به اتاق، توسط فهیمه خفت شدم. دقیقاً جلوی در اتاق به او که می خواست بیرون بیاید، برخورددم.

—!... تویی. فکر کردم ضحاست. ندیدم تو هم سر جات نیستی.

.دستشویی بودم.

.ضحاکو؟

شانه ام را بالا دادم.

.نمی دونم.

شاید جواب سریع من او را به شک انداخت و یا شاید هم او از قبل میدانست و حدس زده بود. چون چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. گاهی به خاطر ذات آرام فهیمه، یادم می رفت که او می تواند از همه شان ترسناک تر باشد.

#پارت_۶۱

#هفت_خبیث

سعی کردم از کنار دستش رد شوم و به داخل اتاق بروم،
اما عملاً ممکن نبود.

شاید هم باید جیغ می کشیدم و وقتی همه بیدار می شدند،
جریان را مو به مو برایشان تعریف می کردم.

اما موضوع این بود که می دانستم در نهایت این خود من
هستم که خراب خواهم شد و ادم بد جریان می شوم.

. برو بخواب. فردا کلی جا هست که باید بریم.

لحظه ای دوباره همان فهیمه آرام و مثبت همیشه شد.

قبل از آنکه نظرش را عوض کند، به داخل اتاق چپیدم و
زیر لحاف رفتم.

زبانم از تشنگی به سقف دهانم چسبیده بود، اما دیگر
حاضر نبودم پایین برم.

صبح با سروصدای بیرون از خواب پریدم. اتاق کاملاً خالی
بود.

من از همه دیرتر بلند شده بودم. چون من بیچاره شب قبل بعد از آن صحنه درام در آشپزخانه و خفت شدن توسط آنها و فهمیمه، تا ساعتها بیدار مانده بودم.

از جا برخاستم و از پنجره به بیرون سرک کشیدم. باران بند آمده بود و افتاب زیبایی تمام حیاط را روشن کرده بود.

همه در حیاط بودند. حتی با اینکه سرد شده بود و همه سویشرت و کاپشن هایشان را پوشیده بودند.

اما ظاهرا صبحانه در حیاط صرف می شد.

موهایم را مرتب کردم و به سرویس بهداشتی رفتم و مسواک زدم و بعد به آشپزخانه رفتم و از یخچال آب خوردم.

عجیب بود، ولی هنوز از شب قبل تشنه بودم.

در حیاط عده ای صبحانه می خوردند و عده دیگر که غذایشان تمام شده بود، در حال حرف زدن و برنامه چیدن برای آن روز بودند.

کنار نوری و البرز که هنوز مشغول بودند، نشستم.

نوری با خنده گفت:

.تو که سحرخیز بودی. تو هم تباه شدی؟

لبخند کوچکی زدم و گفتم:
یکم خسته بودم. دیروز زود بلند شدم و رفتم دانشگاه.

#پارت_۶۲

#هفت_خبیث

سعی کردم نگاهم به هیچ کس نیفتاد. نه به ضحّا و نه به فهیمه، و از آن بدتر، نه به شاهرخ.

برای خودم چای ریختم و با نان و پنیر مشغول شدم. اما در آخر صبحانه که بی اراده نگاهم در نگاه ضحّا افتاد و او مشغول برانداز من بود، لقمه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم.

یک ابرویش بالا رفت و پوزخند کوچکی گوشه لبش آمد. به سختی لقمه ام را فرو دادم و از جا برخاستم و چند تکه از وسایل صبحانه را هم همراه خودم به داخل بردم.

بعد از من، البرز به داخل آمد.

ظاهرا چون ما آخرین نفرات خورنده صبحانه بودیم، جمع و جور کردن همه چیز هم به گردن ما افتاد.

البرز بدون ناراحتی کنار سینک رفت و شروع به شستن ظرفها کرد.

بعد از جا دادن کره و پنیر در یخچال، رفتم و در کنارش شروع به اب کشی کردن ظرفها کردم.
. چیزی شده؟

اهی کشیدم و با خنده و با شانه ام، به شانه اش زدم.
. تو حس ششم داری؟
خندید.

— نه فقط عادت دارم که به دور و برم دقیق باشم. وقتی اومدی، به هیچ کس نگاه نکردی. بعد یه دفعه چشمت افتاد به ضحّا و غذا تو گلوت گیر کرد. بعد باز هم دیگه نگاهش نکردی.

چرخیدم و به پشت سرمان نگاه کردم. کسی. در آشپزخانه نبود. اهسته گفتم:

. نمی تو نم بگم.

البرز لبخند گشاده تری زد.

. حتی به من؟

چشمانم را چرخاندم. او تنها دوستم بود. تنها دوستی که به او اعتماد داشتم.

مهم نبود که انچنان زمان زیادی از صمیمی شدن ما نمی گذشت.

مهم این بود که برای من البرز مثل برادری شده بود که هرگز نداشتم.

#پارت_۶۳

#هفت_خبیث

دوباره چرخیدم و به عقب نگاه کردم. البرز اه کوتاهی کشید و گفت

— به خدا اینها اونقدر هم که تو فکر می کنی، ترسناک نیستن. تو خیلی بزرگشون می کنی.

تمسخر امیز خندیدم.

— اگه تو هم دیشب جای من بودی، خودت رو خیس کرده بودی. من بیچاره تا خود صبح تو صحرای کربلا بودم از تشنگی!

البرز به شدت به خنده افتاد.
. چرا؟

دوباره به عقب نگاه کردم.

— من رفتم اب بخورم که اون اتفاق افتاد و من از ترسم، دیگه اب هم نخوردم.

آخرین تکه ظرف هم شسته شد و البرز در حالیکه از سینک فاصله می گرفت و دستانش را خشک می کرد، گفت:

. کدوم اتفاق؟

شیر اب را بستم و حوله را از او گرفتم و دستانم را خشک کرد و گفتم:

— نمی دونم چرا همیشه این منم که تو زمان و مکان اشتباه قرار می گیرم؟ باور کن که اصلا نمی خواستم دیشب اون اتفاق رو ببینم. ولی مثل اینکه اهن ربای جذب چیزهایی بی موقع شدم.

البرز با تعجب نگاهم کرد و خندید.
 . بالاخره میخوای بگی چی شده یا نه؟
 . باید قول بدی به کسی چیزی نمیگی.
 دست به سینه شد و گفت:

— خودت که می دونی به کسی چیزی نمیگم. اصلا برای چی باید بگم؟
 اهی کشیدم و گفتم:

— دیشب من رفتم که اب بخورم، بعد مچ ضحا و شاهرخ رو روی میز گرفتم... وای پسر! آگه یه زمانی شنیدی و تو اخبار خوندی که کسی ادم خورده، بدون اون ضحا بوده! البرز با حیرت در چشمانش، برای لحظه به من زل زد و بعد به خنده افتاد.

سوت اهسته ای کشید و گفت:

. مچشون رو گرفتی. یعنی...

مکث کرد و سرش را جوری تکان داد که به خنده افتادم.

.اره... اون هم روی میز.

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

— من اصلا چیزی ندیدم. یعنی سریع پشتم رو کردم. نمی

دونم در چه مرحله ای بودن...

بعد به خنده افتادم.

— خلاصه که این بود. توضیح بیشتری نخواه. فقط این رو

بدون که خدا بهم رو کرد که من الان سالم روبه روت

وایسادم و دارم حرف می زنم.

دستانم را برداشتم و به البرز که می خندید، نگاه کردم.

. شوخی نمی کنم. به خدا اگر زمان قدیم بود، احتمالا ضحا

زبونم رو می برید که نتونم به کسی چیزی بگم.

خنده البرز بیشتر شد.

@Vip Roman

#پارت_۶۴

#هفت_خبیث

خنده البرز بیشتر شد.

— بعد اون وقت خانواده ها می خوان شاهرخ بیاد فهمیم رو بگیره.

با آمدن کسی به اشپزخانه، من از جا پریدم و از البرز فاصله گرفتم.

اما کسی که به اشپزخانه آمده بود، ضد بود.

نگاهش بین من و البرز گشت.

اهی از سر ناامیدی کشیدم. این پریدن من از جا و فاصله گرفتن از البرز، فقط می توانست چیزهایی که نبود را در ذهن او بیاندازد.

البرز چیزی نگفت و من سریع از کنار ضد که هنوز مقابل در اشپزخانه ایستاده بود، رد شدم و به اتاق رفتم.

در اتاق فهیمه و نوری مشغول ارایش بودند. ضحا هم مقابل پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

با آمدن من فهیمه گفت که حاضر شوم تا بیرون برویم.
لباس‌هایم را زیر بغلم زدم و به حمام رفتم تا لباس عوض کنم.

چیزی که باعث شد آنها مسخره ام کنند. از نظر آنها من زیادی با حیا و جوجو بودم!

بعد از آماده شدن، همه سوار شدیم و از خانه بیرون زدیم.
تمام صبح را به جنگل‌های سیاه‌کل رفتیم و ناهار هم آنجا خوردیم و برای عصر، سلانه سلانه به خانه برگشتیم.

اما هر جایی که می‌شد نگه می‌داشتیم و چای و قهوه می‌خوردیم و سیگاری‌ها، سیگار آتش می‌کردند.

آخرین جایی که نگه داشتیم، جایی کنار رودخانه بود.
یکی از الاچیق‌های قهوه‌خانه که در لبه رودخانه و با ساپورتهای چوبی گردن کلفت ساخته شده بود، را انتخاب کردیم.

الاچیق‌ها جوری بود که روی رودخانه زده شده بود. در سطح شیب دار و بسیار خوش منظره.
از آنها جدا شدم تا به دستشویی بروم.

بعد از بیرون آمدن از توالت، با چند پسر- مواجه شدم که پشت در دستشویی بودند.

فقط یک توالت آن جا بود و معلوم نبود که زنانه است یا مردانه.

و حالا من تنها با آنها گیر افتاده بودم. برای لحظه ای از شستن دستانم منصرف شدم.

با اینکه با آن توالت غیر بهداشتی، شستن دستانم تهوع آور بود، اما چاره ای نداشتم. چون به نظرم اصلاً حال درستی نداشتند.

سعی کردم از کنارشان رد شوم، اما متوجه شدم که دوره شده ام.

گیر کرده بودم. پشت سرم توالت بود و روبه رویم این دیوانگان.

تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که یا دوباره به توالت برگردم که آن هم در و پیکر درست و حسابی نداشت و با یک لگد به راحتی از جا در می آمد و یا اینکه جیغ بکشم.

#پارت_۶۵

#هفت_خبیث

فاصله ام با بچه ها زیاد بود اما بالاخره کسی- صدایم را می شنید.

کسی- در قهوه خانه و یا کارگر قهوه خانه و کافی شاپ که بین اشپزخانه و آلایق ها در رفت و آمد بود.

دو دل بودم که چه کنم و در ضمن به شدت وحشت زده شده بودم که ضد را دیدم که از گوشه پیچی که از کافه و الایق ها به این سمت می آمد، پیدا شد.

مرا را ندید و به اطراف نگاه میکرد. مثل اینکه دنبال کسی- بود. قبل از آنکه بدون دیدن من از آنجا برود، او را صدا زدم.

. ضد...

کم مانده بود بال در بیاورم و پرواز کنم. پسر-ها به عقب نگاه کردند تا ببینند که من با چه کسی هستم.

ضد هم ایستاد و متوجه من شد.

با دیدن من با ان وضع که محاصره شده بودم، اخم هایش در هم رفت و با حرکتی سریع و سبک به طرف من دوید. پسر-ها به سرعت کنار کشیدند و من از میانشان تقریباً پرواز کردم.

تا به حال در عمرم انقدر از دیدن کسی- خوشحال نشده بودم.

مثل اینکه دنیا را به من داده بودم.

.چی شده؟

از شدت هیجان و ترسی که همچنان در وجودم بود، می لرزیدم و مجبور شدم که بازوی او را بگیرم که به زمین سقوط نکنم.

به بازویش چنگ زدم و او دستش را دور کمرم حلقه کرد. بدنش گرم بود. گرمایی که باعث شد تا لرزیدنم کمی آرام شود. سرش را خم کرد و نگاهم کرد.

.کاری کردن؟ چیزی شده؟

سرم را با شدت تکان دادم.

. نه نه! چیزی نشد. خواهش می کنم دعوا راه ننداز.
 انها را می شناختم. انها شاید من را اذیت می کردند و سر به
 سرم می گذاشتند. اما وقتی پای این جور مسایل به میان می
 آمد، انها مدل دیگری رفتار می کردند.
 خوب یادم هست که یکبار با چند پسر- که مزاحم نوری
 شده بودند، چه کردند.
 پسر-ها اگر زنده ماندند و باز هم توانستند که روی
 پاهایشان راه بروند، باید سجده شکر به جا می آوردند.
 سرش را بلند کرد و نگاهی طولانی به پسر-ها کرد. پسر-ها حالا
 پخش شده بودند و چند نفرشان هم در رفته بودند.
 مرا از خودش فاصله داد و هر دو بازوی مرا گرفت. سرش
 را کاملاً خم کرد و با تحکم پرسید:
 .یه بار دیگه می پرسم. چی شد؟
 تکان خفیفی به من داد، تا تاثیر حرفش را بیشتر کند.

#پارت_۶۶

#هفت_خبیث

.هیچی. واقعا هیچی. فقط دوره ام کرده بودن.

چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. او دوباره سرش را بلند کرد و به پسرها، و یا حداقل باقی مانده پسرها، نگاه کرد.

دستش را گرفتم و تقریبا او را کشیدم.

.بیا... خواهش می کنم. من سردمه.

در ماشین چون بخاری زده بودند من گرم شده بود و سویترم را در آورده بودم و حالا نیمی از لرزیدن من، برای سرما هم بود.

عاقبت راضی شد و به الاچیق برگشتیم. همه با برگشتن ما با هم، با تعجب نگاهمان کردند.

ضحّا دهانش را باز کرد تا غرولند کند، اما فهمید که متوجه حال من شده بود، با تشر گفت.

.خفه!

بعد هم جلو آمد و در حالیکه سوالش از ضد بود، تا من، گفت:

.چی شده؟

ضد به اقا سهراب گفت:

.سویشرتش تو ماشین شما مونده.

البرز گفت:

.من میرم میارم.

بعد هم سریع سوییچ را از اقا سهراب گرفت و رفت.

فهیمة مرا روی زمین نشاند و کمی چای گرم به من داد.
حالا ضحا هم واقعا خفه شده بود.

.چند تا پسر پایین جلوی توالی، دوره اش کرده بودن.
نوری نفس بلند هین مانندی کشید و بعد، سکوت بدی
ایجاد شد.

اقا سهراب اولین کسی بود که از جایش بلند شد.

.کجان الان؟

ضد به جایی که ماشین ها پارک شده بود، سرک کشید.

.کنار ماشین هاشون ایستادن.

نفر بعدی که بلند شد، فرزاد بود و بعد به ترتیب شهباز و
بعد شاهرخ.

چشمانم را روی هم فشردم. چیزی که نباید، داشت اتفاق می افتاد.

. چیزی نبود. واقعا می گم.

طرف صحبتیم همه شان بودند، اما نگاهم به ضد بود.

به جای ضد اما، شهباز گفت:

. این رو ما تعیین می کنیم که چیزی بوده یا نه.

نگاهم را از ضد به او داد.

. دعوا راه نندازین. من خوبم. اونها فکر کردن که من تنهام. چیزی هم که نشده.

پوزخند روی صورت شهباز می گفت که حرفهایم بی تاثیر بوده است.

— هیچ لاشی نمی تونه به دخترهای ما گیر بده و از زیرش قصر در بره!

#پارت_۶۷

#هفت_خبیث

در همین لحظه البرز هم با سویشرت من رسید. و بعد حتی قبل از آنکه من فرصت کنم که لباسم را تنم کنم، آنها یک دفعه از الچیق بیرون زدند. پسر-ها که ان همه پسر-گردن کلفت را دیدند و فهمیدند که تنها ضد نبوده است، انچنان سوار ماشین شدند و گاز دادند، که صدای جیغ لاستیک شان سکوت جنگل را شکست.

شاهرخ و شهباز و فرزاد، در حالیکه مثل دیوانگاه سوت و جیغ می کشیدند و سوار ماشین فرزاد شدند.

در لحظه آخر شهباز مثل سرخپوستهای آپاچی، دستش را جلوی دهانش گرفت و صدایی که سرخپوستها وقت شکار و یا حمله از خودشان در می آوردند را در آورد و بعد ماشین را روشن کردند و با حرکتی مثل ان پسر-ها، راه افتادند.

ضد همچنان کنار ماشین اش ایستاده بود و به من نگاه می کرد که داشتم برای البرز که از همه جا بی خبر بود، توضیح می دادم که چه شده و حالا دیگر حالم خوب است.

اقا سهراب رو به ضد گفت:

— روشن نکن. نیازی نیست. اگه بتونن گیرشون بندازن، اونها می تونن. اگه نه که، ما اصلا نمی تونیم. خیلی جلو افتادن.

بعد اقا سهراب سراغ من امد و با جدیت، اما ملایمت،
حالم را پرسید.

بعد هم به همسرش و فهیمه اشاره کرد که حواسشان به
من باشد.

باید دستانم را می شستم. دوباره به طرف دستشویی رفتم.
اما ضد جلویم را گرفت. چیزی نگفت و فقط راهم را سد
کرد.

. باید دستام رو بشورم.

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد سرش را تایید امیز تکان
داد.

من رفتم اما متوجه شدم که پشت سرم امد.

در فاصله زمانی که من دستانم را می شستم و ابی هم به
صورت می زدم، او با پسرها که رفته بودند، تماس گرفت.

با شستن دوباره صورت و دستانم، لرز کردم.

. چی شد؟ جواب ندادن؟

. نه.

. نباید می رفتن. اگه چیزی بشه...

چند لحظه ای نگاهش روی تمام صورتم چرخید.
 . ما از هم محافظت می کنیم. این روش ماست.
 در حالیکه تارهای کوچک موهای جلوی سرم را که به
 علت شستن صورتم خیس شده و به پیشانی ام چسبیده
 بود، کنار می زدم، گفتم:
 . منم از شما هستم؟

#پارت_۶۸

#هفت_خبیث

صدایم آرام بود. جوری مثل اینکه این سوال را از او نمی
 پرسم. بلکه از خودم می پرسم.
 منی که همیشه دوست داشتم که از آنها باشم. با آنها باشم
 و قاطی کارهای بزرگانه آنها بشوم.

جوابم را ندارد. زیر چشمی نگاهش کردم. همچنان نگاهم می کرد.

کسی- صدایش کرد. سرش برای لحظه ای بالا آمد و به اقا سهراب که دنبال ما بود، اشاره کرد.

اقا سهراب که من را با او دید، خیالش راحت شد و از همان راه دور انگشت شصت اش را به نشانه اوکی نشان داد.

می خواستم به الاچیق برگردم، اما او بازویم را به نرمی گرفت و مانع شد.

با تعجب نگاهش کردم.

. با این پسر هستی؟

هر دو ابرویم بالا رفت. اول برای اینکه بیچاره البرز برای همه "این پسر" بود.

مامان و حالا هم ضد. بعد هم اینکه چرا همه فکر می کردند که من عاشق البرز هستم.

مامان و فهیمه، و حالا از بیچارگی من، ضد. ما هیچ وقت هیچ حرکتی انجام نداده بودیم که کسی این فکر در ذهنش ایجاد شود.

رابطه ما کاملاً دوستانه بود. چیزی که من در رابطه با البرز به آن نیاز داشتم، یک دوست بود و نه یک عاشق. ما فقط دوستیم.

خدایا! نگاهش گاهی جوری می شد که ادم حس می کرد که همان لحظه باید به همه گناهان کرده و نکرده اش اعتراف کند و گاهی مثل الان به قدری خشک و بدون هیچ حسی- میشد که ادم فکر می کرد که الان چه در سرش می گذرد و طرف مقابل باید چه واکنشی نشان دهد.

بی دلیل نبود که او ورق باز ماهر بود. اون شب توی باغ ارسال فکر کردی کی تو رو گرفته؟ نفس به شدت از دهانم بیرون آمد.

— نه چیزی نبود. اصلاً تو بگو که اون کی بود؟ مگه نمیگی شما از هم حمایت می کنید. خب تو بگو.

جوری نگاهم کرد که حس کردم هر لحظه امکان دارد که مثل بازجوها و یا شکنجه گرها، بگوید که " این جا ما سوال می پرسیم."

. شهباز بود.

#پارت_۶۹

#هفت_خبیث

. شهباز بود.

. این جوری از هم حمایت می کنید؟

گوشه دهانش خیلی نامحسوس بالا رفت.

. الان کی رفت که تخم اون پسرها رو از جا در بیاره؟

بعد کمی سرش را کج کرد و یک ابرویش بالا رفت. حالتی مثل اینکه می خواست بگوید که " حالا چی می گی؟"

چند نفر از سرازیری که از پارکینگ و الاجیقاها به سمت دستشویی می آمد، پایین آمدند. خانواده بودند.

گوشه بازویم را گرفت و مرا به جایی پشت توالت و کاملاً دور از دسترس برد.

– این بازیه. شوخیه. اگه نمی تونی این چیزهای کوچیک رو تحمل کنی، چطور می خوای از ما باشی؟

اب دهانم را قورت دادم. از زمانی که یادم می آمد، دوست داشتم که همسن و سال آنها می بودم از آنها و در فعالیت ها و تفریح های آنها می بودم.
. شوخی؟

سرش را تکان کوچکی داد و دوباره پرسید:
. اون شب فکر کردی که کی تو رو گرفته؟
ول کن نبود. اصلا فکرش را هم نمی کردم که این مدت در فکر این موضوع بوده و برایش حل نشده، و فراموش هم نشده است.
. مسخره ام می کنی!
خجولانه زمزمه کردم.
. می تونی امتحان کنی.

اهی کشیدم. ظاهر تنها راهی که میشد تا مرا به میان خودشان بپذیرند، از میان دستان ضد می گذشت.
و تنها راهی هم که ضد راضی میشد که در رابطه با من چراغ سبز به بقیه نشان دهد، این بود که به این سوالش جواب بدهم.

. فکر کردم تویی!

چشمانم را بستم و گفتم. مثل اینکه بستن چشمانم می توانست بار این اعتراف را کم کند. اعترافی که دقیقا مثل این بود که به او گفته باشم، دوست داشتم او مرا گرفته باشد.

یکی از چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. صورتش کاملا نزدیک صورتم بود. نفس با شدت از دهانم بیرون آمد. شاید من ناشی و بی تجربه بودم، اما احمق نبودم. حالت صورتش نزدیک ترین چیزی به بوسه بود. دهانم باز مانده بود.

کسی— من را صدا زد. از جا پریدم. او هم مثل اینکه از خواب بیدار شده بود.

#پارت_۷۰

#هفت_خبیث

او هم مثل اینکه از خواب بیدار شده بود. برای لحظه ای کمی گیج به نظر رسید.

بعد چشمانش را برای ثانیه ای روی هم فشرد و بعد که چشمانش را باز کرد، همان ضد همیشه شده بود. گوش به زنگ و تیز و خونسرد.

من اما طپش قلبم را در حلقم، و گرمای خونم را در پشت گوش هایم حس میکردم.

گوش هایم ویژ ویژ صدا می داد و دلم می خواست، دوباره صورتم را بشورم تا از التهاب گونه هایم کم کند.

کسی که مرا صدا می زد، فهمیده بود که نگران شده بود. نگاهی به ما دو نفر کرد و بعد اخم کم رنگی به ضد کرد و گفت:

— همیشه بازجویی رو بذاری برای تو خونه. اون الان خودش به اندازه کافی اذیت شده. یه جوری باهاش رفتار نکن انگار خودش تو این جریان مقصر بوده.

ضد هیچ حرفی نزد. حتی در جهت توجیه و بی گناهی خودش. تنها به فهمیده نگاه کرد و پرسید:

. بچه ها نیومدن. گوشی رو بر نمی دارن.

فهمیده که حواسش پرت شده بود، با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

. دای ام می خواد بره دنبالشون...

اما در همین لحظه ماشینی با صدای موزیک بلند، وارد پارکینگ شد. وقتی صدای فریاد کشیدن سرخپوست وار شهباز آمد، من و فهیمه نفس راحتی کشیدیم.

وقتی به پارکینگ و الاچیق ها رسیدیم، شهباز همچنان داشت فریاد می زد.

جلوی ماشین فرزاد به فنا رفته بود و شاهرخ داشت با هیجان جریان را برای ضحا و نوری تعریف می کرد.

اینکه از پشت به ماشین انها زده بود و اگر انها خسارت ماشین فرزاد را می بینند، باید خسارت ماشین انها را می دیدند!

و اینکه انها حتی از ترسشان، توقف هم نکرده بودند. کمر بند ایمنی نبسته بودند و سر یک نفرشان که به شیشه خورده بود هم، به فنای مضاعف رفته بود.

ضحّا جوری ذوق می کرد، مثل اینکه خودش شخصا در انجا حضور داشته است. نوری حالتی ترسیده داشت، اما در نهایت گفت که انها حقشان است. چون خودشان مقصر بوده اند.

سهراب اهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد. اما ترجیح داد، چیزی نگوید. شاید هم چون با آنها هم عقیده بود، چیزی نگفت.

البرز اما جوری به شهباز نگاه می کرد که خنده ام گرفت. بعد نگاهش به روی ضد قفل شد.

من اما سریع سر خودم را با گوشی گرم کردم و گفتم که باید تماس از دست رفته مامان را جواب بدهم.

بعد هم به الاچیق رفتم، تا از دست نگاه پرسشگر البرز در امان باشم.

دوست نداشتم فکر کنم چیزی که ضد نگفت، اما تلویحا به ان پرداخت، این بود که یا آنها یا البرز.

این فقط باعث عذاب من می شد. البرز دوست من بود و او از بچگی در قلب من. و رویای بودن با آنها و شدن جزئی از آنها، رویای همیشگی ام.

نمی توانستم همه اینها را با هم در قلبم تحمل کند. این همه حس ضد و نقیص، تلخ و ازاردهنده بود.

#پارت_۷۱

#هفت_خبیث

حال

از شرکتی که کارهای حسابداریشان را انجام می دادم، بیرون ادمم. ماشین را بیرون پارک کرده بودم و حالا برایم پیامک جریمه توقف ممنوع آمده بود.

حاضر به پرداخت جریمه بودم، ولی حاضر نبودم که ماشین را در پارکینگ پارک کنم. هیچ پارکینگی.

پشت فرمان نشستم و سریع درها را قفل کردم. گرچه خیابان به شدت شلوغ بود و افتاب هم وسط آسمان بود، اما من دیگر ریسک نمی کردم. می توانستید مرا ادم ترسو و

یا مودبانه، ریسک گریز بنامید. من همه را می پذیرفتم. ولی خیال تغییر نداشتم.

دو تماس از دست رفته از البرز داشتم. با تعجب به ساعت نگاه کردم. دیس کانکت شده بود و چون گوشی هم روی سایلنت بود، نفهمیده بودم.

معمولا گوشی را در زمان کار روی سایلنت می گذاشتم و از طریق ساعت، الارمها و تماسها را دریافت می کردم. با البرز تماس گرفتم. با زنگ اول گوشی را برداشت. هی پرنده!

نیشخند زدم.

.کیانمهر اونجا نیست؟

پوف خنده داری کرد و کمی اهسته گفت:

- تو خیال ازدواج نداری. چرا مغزت برمی گرده به تنظیمات کارخانه؟

بیشتر خندیدم.

.همه که مثل شما باهوش نیستن، تصدقت! خندید.

.کجایی؟

— همین الان از شرکت اومدم بیرون. یه پیامک جریمه هم
برام اومده. اصلا اعصاب ندارم.
.یه لحظه گوشی...

بعد صدای زمزمه مردی آمد که چیزی به او می گفت. با
خنده گفتم:
.کیانمهره؟
خندید.

.صدیق سلام می رسونه.
من غیر مستقیم گفتم که آن شخص، صدیق بوده است.
صدیق همکار البرز بود. سالها بود که با هم کار می کردند.
اگر می خواستم کسی را به عنوان تا حدودی، دوست مذكر
البرز نام ببرم، آن شخص صدیق بود.

چند سالی از البرز بزرگ تر بود و ادم جالبی بود. خشک و
جدی، کاری و فعال. اما به شدت با محبت و با شخصیت.
در کل البرز با کسی زیاد صمیمی نمیشد

ولی با صدیق تا حدودی رابطه ای ورای کاری هم داشت.

#پارت_۷۲

#هفت_خبیث

. اهان! سلام برسون.

خنده کوچکی زد.

. ببین...

مکث کوچکی کرد و چیزی نوشید.

— شب بیا اون طرف. امشب وقتم ازاده. بیا با هم فیلم ببینیم. می تونی فیلم رو هم تو انتخاب کنی.

— او هوک! چه خبره؟ مهربون شدی؟ نکنه میخوام بمیرم که بهت وحی چیزی شده؟

. شوخی اش هم قشنگ نیست.

به لحنش که یک دفعه جدی شده بود، خندیدم. اما همیشه از این مدل محبت های غیر مستقیم اش، لذت می بردم.

. و اگه بخوام هری پاتر نگاه کنم؟

اهی نمایشی کشید.

. باشه. هری پاتر نگاه می کنیم.

بلند بلند خندیدم. البرز از فیلمهای احساسی و رمانتیک خوشش نمی آمد. و از همه بیشتر، از سری فیلم های هری پاتر متنفر بود.

— چی داره اخه این فیلم که همه براش یقه جر میدن؟ یه مشت بچه ی فضول، یه بیلبلیک گرفتن دستشون، هر کی از راه میرسه میگه "سلام"، طلسم می کنن. چی بود اون طلسمه؟ آواتار کتابدار!!

حالا از خنده ریه رفته بودم.

. آوادا اکداورا!

. اره... همون!

— این طلسم نابخشودنیه! یعنی هر کسی این طلسم رو به کار بیره، میره زندان آزکابان.

اهی نمایشی. کشید و رو به کسی. که احتمالا صدیق بود، گفت:

. آواتار کتابدار!

صدای خنده ملایمی آمد و بعد صدیق درست اش را تلفظ کرد. با خنده گفتم:

— به صدیق بگو که از طرف من وقتی داری یه کار خیلی مهم و خفن می کنی و به شدت سرت تو لپ تاپه و داری تایپ می کنی، وینگاردیوم له ویوسا رو روت اجرا کنه. وینگاردی چی چی سا؟

این بار صدای خنده صدیق بیشتر شد و از آن طرف صدای خنده کیانمهر هم آمد. کیانمهر خنده بامزه ای داشت که در میان ده ها خنده، به خوبی مشخص بود. نگاه چی کار میکنی پرنده؟ همه شرکت رو بردی رو هوا.

#پارت_۷۳

#هفت_خبیث

بعد با حالتی جدی، اما نمایشی گفت:

— ساعت هفت منتظرتم. سر راحت غذا هم بگیر بیار. هر چی خودت میخوری.

بعد هم گوشی را قطع کرد. در حالیکه هنوز در حال و هوای خنده و شوخی ها بودم، روشن کردم و راه افتادم. اول به خانه رفتم و از نبود بابا استفاده کردم و کمی به خانه سروسامان دادم.

چون بابا اگر خانه بود، اجازه روشن کردن جاروبرقی نمی داد. می گفت که آرامشش را به هم می زند.

بعد از تمیز کاری، لباس های کثیف را هم شستم و چیزی برای شام بابا مهیا کردم و کمی کتاب خواندم.

از روزی که به خانه بابا آمده بودم، بابا خانه دارش که یک خانم مسن بود که بعد از فوت مامان آورده بود را به مرخصی فرستاد.

بعد چون می خواستم غذا هم بگیرم، زودتر از خانه بیرون زدم.

اما خیابان ها به طور معجزه اسایی خلوت تر از همیشه بود و گرفتن غذا هم زمان زیادی نبرد. طوریکه وقتی به خانه البرز رسیدم، ساعت شش و نیم بود.

زنگ زدم و منتظر ماندم. اما البرز جواب نداد. تماس گرفتم و او با صدایی گرفته جواب داد.

.سلام کجایی؟

.خونه!

.خب چرا در رو باز نمی کنی؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صداهایی نامفهوم آمد. چیزی مثل خش خش و زمزمه ای مبهم.

.البرز؟

.تو بودی زنگ زدی؟

.اره... چرا مشکوک می زنی؟ در رو باز کن

با حالتی عصبی و تند که اصلاً در او سابقه نداشت، گفت:

.بهت گفتم ساعت هفت. الان ساعت چنده؟

.من...

انقدر تعجب کرده بودم که حد و اندازه نداشت. درست بود که البرز همه کارهایش روی برنامه بود و از بی برنامه‌گی متنفر بود و اگر تایم خاصی را می گفت، سر همان تایم هم باید همه چیز اجرا میشد، چون بی نظمی می توانست

برنامه بقیه کارهایش را به هم بزند و این او را عصبی می کرد. اما حالا در خانه بود و من مزاحم کارش نشده بودم. و از آن بالاتر، البرز هیچ وقت با همچین لحنی با من حرف نزده بود.

اهی کشید که به نظر، از سر ناامیدی بود. و بعد در باز شد. چند لحظه ای این پا و آن پا کردم و بعد صدای او از ایفون آمد که:

. محض رضای خدا بیا بالا...

با اخم داخل رفتم و در را کمی محکم بستم.

#پارت_۷۴

#هفت_خبیث

وقتی به طبقه اش رسیدم، در واحد باز بود. سرکی به اطراف کشیدم و داخل رفتم. اما قبل از آن متوجه یک جفت کفش، پشت در شدم. مهمان داشت؟ پس برای

همین عصبی شده بود؟ خجالت زده و با غذاها به داخل رفتم.

کسی در حال نبود. غذاها را روی جزیره اشپزخانه گذاشتم و همانجا ایستادم.

لحظه ای بعد البرز از سرویس بهداشتی بیرون آمد. موهای فرفریش به هم ریخته تر از همیشه بود و یک تیشرت گشاد و یک شلوار راحتی کهنه پوشیده بود و پا برهنه بود. او هرگز این طوری جلوی مهمان نمی رفت. تنها کسی که او با این تیپ و حتی با بالا تنه برهنه مقابلش راحت بود، من بودم.

نگاهی به دور و برم کردم و با زمزمه ای اهسته گفتم:
مهمون داری؟

فقط نگاهم کرد. یعنی به معنای واقعی کلمه، بدون هیچ عکس العملی، فقط نگاهم کرد. با حرکت سرم به در ورودی اشاره زدم و باز اهسته گفتم:

یه جفت کفش بیرونه. می خوام من برم بعد پیام؟
چند لحظه دیگر هم نگاهم کرد. بعد نفسش را بلند بیرون داد و گفت:

. نه نمی خواد...

کف هر دو دستش را با حالتی خسته روی صورتش کشید.

. صدیق این جاست.

بعد او را صدا زد.

. صدیق

لحظه ای بعد صدیق از اتاق خواب البرز بیرون آمد. نمی دانم چرا حس کردم که چیزی این وسط درست نیست. حتی با اینکه صدیق مثل همیشه بود. لباس پوشیده و مرتب.

نمی دانم شلوار البرز که حالا متوجه شده بودم پشت رو بود، و یا تخت نا مرتب که برای لحظه ای قبل از بسته شدن در اتاق آن را دیدم، و یا این که صدیق از اتاق خواب بیرون آمد، و یا اصلاً این حقیقت که البرز را هرگز با زنی ندیده بودم و هرگز رابطه های او با زنان، چیزی فراتر از دوستی معمولی نمی رفت، و یا از آن بالاتر اینکه البرز همیشه برای رفت و آمد، زمان مشخص می کرد. حتی برای من. من را به با قطعیت بیشتری به این نتیجه رساند که چیزی سر جایش نیست.

نمی دانم... اما به خاطر نمی اوردم که سرزده به خانه البرز
رفته باشم. البته که خیلی خیلی زیاد به انجامی رفتم. اما نه
سرزده و بی خبر.

نگاهم بین البرز و صدیق گشت. بعد با حالتی ناشیانه
گفتم:

#پارت_۷۵

#هفت_خبیث

- مزاحم شدم. من می رم بعد میام.
بعد با عجله سعی کردم تا خودم را به در ورودی برسانم.
اما حرف صدیق که او هم ناشیانه گفت:
. نه بمون درنا. من دیگه دارم میرم. راحت باش.
حواسم را پرت کرد و پایم به لبه مبل گرفت.
. اوخ!

اما اهمیت ندادم و لنگ لنگان به طرف در رفتم. اما در نیمه راه البرز به من رسید و از پست سر بازویم را گرفت. وایسا پرنده.

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم.

. نه من می رم، بعد میام.

اه کوچکی کشید.

. بیا... صدیق داره میره.

مکت کوچکی کرد و بازویم را کمی به طرف خودش کشید تا مجبورم کند، نگاهش کنم.

. باید با هم حرف بزنیم.

و این یعنی که چیزی که من حس کردم درست و سر جای خودش نیست، واقعا هم درست و به جا نبوده است. اما چیزی نگفتم. نگفتم که خیلی وقت قبل باید با هم حرف می زدیم.

صدیق خدا حافظی انچنان سرعتی کرد و از در بیرون زد که اگر تایم گرفته میشد، احتمالا تبدیل به سریع ترین وداع ایران میشد.

البرز به اشپزخانه رفت و از یخچال اب خورد.

بر خلاف همیشه که خانه البرز برایم مثل خانه خودم بود، رفتم و معذب مثل کسی— که اولین بار است که به انجا امده، روی لبه مبل نشستم و کیفم را هم در بغلم گرفتم.

البرز همانطور که اب می خورد، مرا نگاه کرد. بعد در یخچال را بست و لحظه ای طوری به در یخچال خیره ماند، مثل اینکه یک چیز جاندار است.

دوباره نگاهم کرد. بعد خنده ای تلخ و بی حوصله زد.

— من باید خجالت زده باشم. تو چرا این طوری مثل گناهکارها، موش مرده شدی.

#پارت_۷۶

#هفت_خبیث

چیزی نگفتم. او هم قبل از آنکه بیاید و بنشیند، کتری را به برق زد و از کابینت، فنجان ها را بیرون آورد.

نگاهی به غذایی که خریده بودم، کرد و بعد بساط فیلم دیدن مان را جور کرد.

معمولا من هم کمک اش می کردم. اما حالا مثل چسب، به مبل چسبیده بودم.

یک بسته پاپ کورن در آورد و در مایکروویو گذاشت تا آماده شود.

بعد هم چیپس و سس قرمز و میوه و کمی اجیل و تنقلات دیگر هم ردیف کرد و روی کابینت کنار غذاها گذاشت.

بعد از آماده شدن قهوه ی من و چای خودش، دست تنها همه چیز را آورد و چید و مهیا کرد.

بعد هم اولین قسمت هری پاتر که می دانست من دوست دارم را گذاشت و با کمی فاصله کنارم نشست.

خم شد و از روی میز ظرف پاپ کورن را برداشت و به طرفم تعارف کرد.

نگاهش کردم. اما چشمانش بر خلاف همیشه، روی من نبود. به دانه های پاپ کورن خیره شده بود.

اهی کشیدم و خودم را جلو کشیدم و بعد سرم را روی شانه اش گذاشتم.

این کارم درست مثل شکسته شدن یک سد بود. درست مثل این بود که همه آن سردی از بین رفت. نفس عمیقی که او کشید، نشان از اوج تنش در وجود و افکارش را داشت.

البرز ذاتا آرام بود. چیزی او را تکان نمی داد. همیشه کنترل بسیار خوبی روی خودش و شرایط پیش آمده داشت. اما حالا تنشی که در وجودش بود، برایم تازگی داشت. برای لحظه ای سرش را کج کرد و روی سرم من گذاشت. بعد هم دوباره فاصله گرفت و دیگر حرفی نزد. فیلم نگاه کردیم، یا حداقل سعی کردیم که نگاه کنیم و چیز خوردیم.

همبرگرها به طور رویایی خوش مزه بود و البرز هر دو تای خودش را خورد و به سهم من هم ناخونک زد که باعث شد مثل قدیم جیغ بکشم و پشت دستش بزنم.

برای لحظه ای همه چیز مثل روزها قبل شد. اما این تنها یک لحظه بود. بعد دوباره رابطه مان دور شد.

#پارت_۷۷

#هفت_خبیث

این را دوست نداشتم. این سردی را و این دوری را. من و البرز سالها بود که باهم دوست بودیم و از دست دادن او مثل این بود که بزرگترین چیز زندگیم را از دست می دادم. مثل از دست دادن یک دستم و یا یک پایم. همینقدر سخت و نفس گیر.

جایی در انتهای فیلم، کنترل را برداشتم و فیلم را پاز کردم. چیزی نگفت و حتی نگاهم نکرد. همچنان به تلوزیون نگاه می کرد.

به رون و هری و هرماینی، که روی صفحه تلوزیون خشک شده بودند.

. مامان و بابات برای همین اذیت می کنن؟

انچنان خشک و بی حرکت مانده بود که اگر چشمانش باز نبود، فکر می کردم که خوابش برده است.

. با این وضعیت من مشکلی داری؟

اه عمیقی کشیدم. خدایا او چه فکری کرده بود؟ ادم مگر می تواند یک روز به خاطر چیزی که بهترین دوستش باید باشد و نیست، و حتی دست خودش هم نیست، از او متنفر شود؟

مگر احساسات و قلب یک ادم، مسخره دستش است که به خاطر هر چیزی باسن کج کند!
وای خدایا نه. معلومه که نه!

عاقبت و با این حرف من، نگاه از صفحه خشک شده تلویزیون گرفت و به من نگاه کرد.

. چرا زودتر به من نگفتی؟

. این چیزیه که بشه گفت؟

. حتی به من؟

بازدمش را عمیق بیرون فرستاد.

. ناراحت نشو، باشه. ولی اره. حتی تو.

حتی با وجود اظهارش، ناراحت شدم. اما سعی کردم که منصفانه به این جریان نگاه کنم.

اینکه اگر خودم هم جای او بودم، شاید کاری مشابه او می کردم.

کسی—چه می داند. ادمها در زمانهای مختلف و تحت شرایط مختلف، تصمیم های می گیرند و کارهایی می کنند که درکش برای بقیه راحت نیست.

اما در لحظه و برای آن شخص، بهترین تصمیم ممکن بوده است.

برای لحظه ای دستش را روی دست من گذاشت.

— باور کن که گفتن این موضوع راحت نیست. مثل این هست که تو مثلاً به گرایش جنسی خاص داشته باشی. چه میدونم مثلاً دوست داشته باشی پارتنرت تو رو ببنده و تو هم مثل سگ براش زوزوه بکشی، یا برعکس. تو می تونی، یا اصلاً میخوای که درباره این نظر و گرایش با من حرف بزنی؟

حرفش درست بود. اما خنده ام گرفت.

— اما اگه بفهمی که من مثل سگ زوزه میکشم هم باز دوستم داری و باز هم دوست هستیم، مگه نه؟
چند لحظه با محبت نگاهم کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان داد.
. برای منم همینه البرز.

#پارت_۷۸

#هفت_خبیث

نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. تا به حال ندیده بودم که البرز این طور بشود.
مثل این بود که لال شده بود. یا در فکر بود و یا چیزی ازارش می داد.
بعد نگاهش را از من گرفت و دوباره به صفحه تلوزیون خیره شد.

— زندگیم هیچ وقت راحت نبوده. دوست نداشتم که این ناراحتی رو به تو هم منتقل کنم. تو وجه خوب و روشن زندگی من هستی.

حرفش تا عمق وجودم را خوشحال کرد. چون می دانستم که این، حرف دلش است و اینکه او حرف دلش را بگوید، همیشه برایش سخت است.

بقیه شب را دیگر چیزی نگفتیم. یک فیلم دیگر نگاه کردیم که مستند سیاره ابی یا زمین ابی یا یک چیز ابی دیگر بود.

من در وسطش چرت زدم و گاهی هم از قصد ادای چرت زدن را درآوردم و البرز هم با آنکه هنوز در لاک خودش بود، اما کمی بهتر شده بود و گاهی مسخره ام می کرد.

عاقبت آخر شب، وقتی که می خواستم به خانه برگردم، مثل همیشه تا مقابل در ماشین بدرقه ام کرد.

هوا کاملاً سرد شده بود و آسمان هم نیمچه ابری به نظر می رسید.

مقابل ماشین برای لحظه ای بغلش کردم. او هم دستانش را بالا آورد و مرا به خودش فشرد.

دلم می خواست یکی پس سرش بزنم.

آخر چه فکری پیش خودش کرده بود؟ فکر می کرد که امکان دارد علاقه ام به او کم شود؟

آخر مگر شدنی بود؟ این همه سال دوستی و علاقه که یک شبه از بین نمی رود و اگر هم از بین برود، باید دلیلی خیلی ویرانگرتر و محکم تر پشت این جریان باشد. نه چیزی مثل این موضوع که از اراده خود او هم خارج است. حواست باشه. اروم برو. رسیدی خونه خبر بده.

حرفهای همیشه اش. گونه اش را بوسیدم و سوار ماشین شدم.

. باشه بابایی!

لبخند کوچک، اما شادی گوشه لبش آمد. بعد کف دستش را برای لحظه ای روی سینه اش گذاشت. جایی که قلبش قرار داشت.

آخر شب وقتی که کمی با بابا حرف زدم و بعد به رختخواب رفتم، به این فکر می کردم که اگر بابا همین حالا جریان را می فهمید چطور برخورد می کرد.

بابا مثل مامان نبود و در مورد البرز هرگز حساسیت خاصی نداشت.

شاید انچنان از او خوشش نمی امد. اما کاری هم به من نداشت.

بابا کلا همیشه سهل گیر تر از مامان بود. ولی میدانستم که همین ادم سهل گیر اگر جریان را بفهمد، تا مغز استخوان تلاش خواهد کرد که هر طور شده البرز را با تیپا از زندگی من بیرون بندازد!

حالا بهتری توانستم ان خصومت همیشگی و ان اره دادن و تیشه گرفتن های پدر و مادرش را تجزیه و تحلیل کنم.

#پارت_۷۹

#هفت_خبیث

پدر و مادری که از نظر خودشان، یک دانه پسرشان باعث سرافکندگی شان بود.

بیچاره البرز سالها در چه جهنمی زندگی کرده است. غلت زدم و به از پنجره به بیرون خیره شدم.

گاهی همه ما اسیر چیزی در گذشته و حالمان هستیم. اما چیزی که البرز با آن دست و پنجه نرم می کرد، احتمالا طاقت فرسا و بسیار خسته کننده بود.

نبردی همیشگی با خودش، اطرافش و خویشاوندان اش، این می توانست روان هر کسی را به سراشیب سقوط بکشد.

البرز اما احتمالا توانسته بود با کار زیاد و مشغول نگه داشتن ذهن و فکرش، کمی به این اشفتگی احتمالی غلبه کند.

حالا می دانستم که باید بیشتر حواسم به او باشد. من و او از چیزهایی زیادی گذشته بودیم. از این هم می توانستیم بگذریم.

گذشته

یک دوش اب گرم سرمایی که در بدنم بود را کمی آرام کرد.
 اما حالا کمی احساس سرما خوردگی هم می کردم.
 چند عطسه پشت سر هم و لرزهایی که چند باری در تنم
 افتاده بود.
 روی مبلی که کنار شوفاژ بود نشستم و به هیاهوی آنها
 نگاه کردم.
 شهباز همچنان در جو تعقیب و گریز بود و با فرزاد لاف
 می زدند و دوباره و دوباره جریان را با اب و تاب تعریف می
 کردند.
 انقدر زیاد که عاقبت صدای نوری را در آوردند.
 شاهرخ اما کنار ضد نشسته بود و اهسته درباره چیزی
 حرف می زدند.
 البرز با فهیمه صحبت می کرد و متوجه شدم که فهیمه زیر
 پوستی مشغول ارشاد اوست.

احتمالا مادر البرز از فهیمه خواسته که در این سفر کمی البرز را نصیحت کند.

چون فهیمه با حالتی کمی معذب، دایم از محسنات درس خواندن می گفت و در گوشه اش هم به البرز پیشنهاد می داد که بهتر است درسش را ادامه بدهد.

چون در ایران درس نخواندن، بدتر از درس خواندن است. البرز چیزی نمی گفت و لبخند زنان تایید می کرد. اما من می دانستم که در نهان کاملا با فهیمه مخالف است. اما نوری به مسخره گفت:

اره... حتما درس خواندن خیلی بهتر از نخوندنه. چون اون جوری یه بیکار تحصیل کرده میشه، به جای یه بیکاری سواد.

لبخند البرز تبدیل به خنده شد. کاملا مشخص بود که با نوری موافق است.

فهیمه که خجالت زده شده بود، چپ چپ به نوری نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

یک عطسه دیگر زدم که باعث شد حواس ضد از چیزی که شاهرخ می گفت، برای لحظه ای پرت شود.

#پارت_۸۰

#هفت_خبیث

شاهرخ هم که متوجه شد تمرکز ضیا به هم خورده است،
ثانیه ای کوتاه به من نگاه کرد.

اما نگاهش مثل همیشه بود. دیدی که همیشه به من
داشت. یک بچه ی مزاحم.

تمام ان چیزی که عصر— او را به هر دلیلی پشت سران
پسر—ها کشانده بود تا انتقام بگیرد، از بین رفته بود. مثل
اینکه از اول وجود نداشت.

گاهی درک انها، مخصوصا او برایم سخت بود.

البرز از سر جایش برخاست و گفت:

. فکر کنم سرما خوردی...

بعد رو به فهمیه گفت:

. قرص هست؟

فهمیه سرش را تایید امیز تکان داد و گفت
— اره تو یخچاله. یه آدلت کلد بخوره فکر کنم خوب باشه
براش.

البرز به اشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با قرص و یک
لیوان اب برگشت.

بعد هم همانجا کنار شوفاز، پایین پای من، روی زمین
نشست.

دلم به هم می خورد. دوست نداشتم به حرفهای ضد فکر
کنم.

ان هم زمانی که البرز هیچ بدی به من نکرده بود و ما
دوستان خوبی برای هم بودیم.

این اصلا منصفانه نبود. دوست نداشتم به البرز پشت
کنم.

ضد برای لحظه ای نگاهش را روی من نگه داشت و بعد
به حرفش با شاهرخ برگشت.

شاید این رفتار چیز خاصی نداشت و رفتاری همیشگی از
انها بود. اما حالا و با پیش ذهنیتی که پیدا کرده بودم، فکر

میکردم که این سردی به خاطر این است که ضد فکر کرده
که البرز را انتخاب می کنم.

البرز چیزی پرسید که متوجه نشدم. با پریشانی گفتم:
. ببخشید! نشنیدم چی گفتی

چشمانش در فاصله زمانی خیلی کوتاهی، بین ضد و من
گشت. چشمانی که کاملاً هوشمندانه و در همان زمان
اندک، همه چیز را بررسی کرد.

پیچاندن البرز، با آن هوش سرشار، کاری مسخره بود. یک
جورهای مثل اینکه خودم رو مسخره کرده باشم.
— گفتم خسته ای. زود بخواب. ذهنت که یکم اروم بشه،
بدنت هم ریکاوری می کنه.

احتمالاً حق با او بود. عصر— فاجعه امیزی را پشت سر
گذرانده بودم و بدن و ذهنم، به شدت خسته بود.

به همین خاطر بسیار زودتر از شب قبل هم به خواب
رفتم.

نیمه شب بود که از خواب بیدار شدم. مهتاب از پنجره
روی چشمانم افتاده بود و انقدر پر نور بود، مثل اینکه
یک چراغ قوه را مقابل چشمانم گرفته باشند.

حس می کردم که کمی داغ هستم. احتمالا تب کرده بودم. از جا برخاستم و سوییچم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. برای جلوگیری از خفت شدن دوباره، اطرافم را به دقت پاییدم.

#پارت_۸۱

#هفت_خبیث

برای جلوگیری از خفت شدن دوباره، اطرافم را به دقت پاییدم. اما وقتی به حال رسیدم، متوجه شدم که نیازی به پاییدن نیست.

ضد و شاهرخ و ضحا و فهیمه بیدار بودند و بحث می کردند.

اما نه...

بحث کلمه ای مناسب نبود. آنها داشتند دعوا می کردند.

— محض رضای خدا! سرت رو از تو ماتحتت بکش بیرون
ضحّا!

بهت زده در جا متوقف شدم. فهیمه در عصبی ترین
حالت خودش بود.

از ان زمانهایی که دیگران ترجیح می دادند که چیزی به او
نگویند.

. نمی دونم منظورت چیه؟

ضحّا عصبی بود. به شدت عصبی. سیگار می کشید و قدم
می زد.

ضد روی مبل نشسته بود و بدون آنکه به قل خشمگین
اش نگاه کند، در حالیکه به آرامی گوی های تمدد اعصابش
را در دست حرکت میداد، به فهیمه خیره شده بود.
. نمی دونی؟

بعد فهیمه پوزخند تمسخر آمیزی زد.

ضحّا کلمات را به بیرون تف کرد.

. چی رو نمی دونم؟

باید می رفتم. نباید می ایستادم و گوش می دادم.

احمق بودم؟ یا این بچگی بود؟ یا شاید هم هیچ کدام. شاید این حقیقت که آنها با هم مشکل پیدا کرده بودند، برایم جالب بود. آن هم زمانی که همیشه پشت هم بودند و هر کاری را با هم می کردند.

اما قطعاً این حماقت هم بود و یا من بیشعور و فضول بودم.

نمی دانستم. اما این را خوب می دانستم که آن لحظه و آنجا ماندن من، نه تنها به نفعم نیست، بلکه تبعات هم دارد. اما باز هم ایستادم و گوش دادم.

از جایی که ایستاده بودم، همه آنها را به خوبی می دیدم. متوجه شدم که هر دو ابروی فهیمه بالا رفت. تعجب کرده بود یا چیز دیگری بود که متوجه نشدم.

اصلاً مشخص نبود که بحث بر سر چه چیزی است و همین، من را بیشتر و بیشتر به ماندن و فهمیدن ترغیب می کرد.

. بابات راضی نمیشه که شاهرخ بیاد خواستگاریت...

#پارت_۸۲

#هفت_خبیث

ضحّا به میان حرف فهیمه پرید.

. بابا من رو خیلی دوست داره. اگه چیزی بگم، گوش میده.

فهیمه اما بدون انکه حتی به ضحّا نگاه کند، رو به شاهرخ کرد و بقیه حرفش را تمام کرد.

. مامان تو هم اجازه نمیده که بری خواستگاری ضحّا...

ضد که تا الان خاموش بود و با گوی هایش مشغول بود، گفت:

. بسه فهیم!

صدایش آرام بود. اما تحکم و قدرت رئیس بزرگ بودن را به همراه داشت.

فهیمه مکث کرد. شاهرخ اخم هایش در هم رفته بود و بدون انکه چیزی بگوید، نگاهش از فهیمه به ضد می گشت.

شاهرخ احمق نبود. او شاید بیشعور و وحشی و سایکوپات بود، اما احمق؟ نه!

ضحّا اما همچنان سیگاری کشید و درباره اینکه بابا جاناش هر کاری برایش می کند، لاف می زد.

قلب من در دهانم بود. دستم را جلو دهانم گرفته بودم که صدای نفس هایم مرا لو ندهد.

هر چند که آنها همه شان بیشتر از این در حال و هوای خودشان بودند که متوجه حضور من شوند.

نگاه شاهرخ یک بار دیگر بین فهمیه و ضد گشت. بعد با لحنی سرد و ترسناک گفت:

. چیزی هست که شما دو باید به ما بگین؟

پوزخند تمسخر آمیزی گوشه دهانش آمد.

— ظاهراً ما تو یه سری اتفاقها دعوت نبودیم. مجلس بی ریاست. بگین تا همه فیض ببریم.

فهمیه چیزی نگفت. اما همچنان ان حالت خروس جنگی خودش را از دست نداده بود.

ضد هم همچنان خونسرد بود. اما برای لحظه ای متوجه عضله فکش شدم که روی هم فشرده شده بود.

شاهرخ دوباره با ارامشی ظاهری گفت:
ضد؟

حالا ضحا هم فهمیده بود که چیزی شده است و ساکت
شده بود و به برادرش و فهیمه نگاه می کرد.
گیج شده بود. اما حداقل دیگر دست از گفتن اینکه بابا
جانش به خاطرش هر کاری می کند، برداشته بود.
ضد؟

این بار ضحا بود که ضد را صدا می زد، تا بلکه متوجه
جریان شود.
فهمیه همچنان که دست به سینه ایستاده بود، گفت:

#پارت_۸۳

#هفت_خبیث

. جفتون خفه میشین و داد و بیداد نمی کنید...

ضد نگذاشت که فهیمه حرفش تمام شود و به میان حرف فهیمه آمد.

. تو چی می خواهی فهیم؟

اخم شاهرخ به شدت در هم رفته بود. دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما ضد با حرکت دستش او را ساکت کرد و دوباره رو به فهیمه گفت:

. بگو... مذاکره می کنیم.

جیغ خفه ضحاحا درآمد.

— من با هیچ کس سر آینده و زندگیم، هیچ مذاکره کوفتی نمی کنم.

ضد این بار دیگر با حرکت دستش او را ساکت نکرد، اما همچنان به فهیمه خیره شده بود.
فهیمه بی توجه به ضحاحا گفت:

— ازدواج می کنیم. ولی هر کسی- پی زندگی خودش هست.
تنها راهش همینه!

ضحاحا ساکت شده بود و با بهت و حیرت به فهیمه نگاه می کرد.

شاهرخ هم کمی تعجب کرده بود، اما همچنان حالت گوش به زنگ و زیرکش را از دست نداده بود.
و ضد دوباره بدون تغییر به فهیمه خیره شده بود.
. چی گیر تو میاد؟

لحن ضد همچنان خونسرد بود. شاهرخ گفت:
. قطعاً که عاشق چشم و ابروی من نیستی؟
ضحا همچنان انقدر حیرت زده بود که فقط به فهیمه زل زده بود.
. منم مشکلات خودم رو دارم.

ضد از جا برخاست و این حرکت انقدر سریع اتفاق افتاد که باعث شد من برای لحظه ای بترسم و از جایم تکان بخورم.

صدایی که ایجاد شد، اما انقدر خفیف بود که کسی— متوجه نشد.

ضد گوی هایش را روی میز کناریش گذاشت و در حالیکه هر دو دستش را در جیب شلوار ورزشی اش کرده بود، گفت:

— مشکلات؟ احتمالاً که مشکلت همون پسره که همکلاسی
ات بود، نیست؟ هوم؟

حالت صورت فهیمه انچنان سریع عوض شد که مرا به
حیرت انداخت.

اما خودش را جمع و جور کرد و بدون آنکه جواب ضد را
بدهد، رو به شاهرخ گفت:

. تو زندگیت رو می کنی و من هم زندگیم رو.

شاهرخ که به نظر می رسید متوجه جریان شده است، با
پوزخندی گفت

— فهیم... فهیم... فهیم... تو خیلی زبلی! البته که از دختر
میرفضلی مغز متفکر، جز این انتظار نمیره.

فهیمه با حالتی خونسرد، به فوران خشم شاهرخ نگاه
میکرد.

ارام و حتی تا حدودی با حالتی طعنه زن.

#پارت_۸۴

#هفت_خبیث

ضحّا همچنان گیج و منگ بود. برای لحظه ای دلم برایش سوخت.

.میشه یکی تون بگین این جا چه خبره؟
بعد رو به قل دیگرش کرد و گفت:
.ضد؟ چی شده؟

ضد چیزی نگفت. اما فهمیده در حالیکه همچنان به شاهرخ خیره شده بود، گفت:

– مامان ایشون با بابا جون شما رابطه داره. اگه شماها یکم سرتون رو از ما تحت تون بیرون کشیده بودین و دایم فکر در رفتن و یه گوشه کثافت کاری کردن نبودین، تا حالا فهمیده بودین...

مکث کرد و به ضحّا نگاه کرد که به نظر می رسید، هر لحظه در حال غش کردن است.

- بابا جوننت راضی نمیشه شاهرخ بیاد تو رو بگیره. حتی اگر توده قلو هم حامله بشی—، بابات با پس گردنی می برت و هرده تا رو سقط می کنه. ولی راضی به این ازدواج نمیشه. دوباره مکث کرد و بعد با خشم زیادی گفت:

— چرا؟ چون باید با خودمون صادق باشیم. پدر مادرهای ما یه مشت ادم به درد نخورن که اصلاً نباید بچه دار می شدن. چون منافع خودشون بر همه چی ارجحیت داره. همه شان ساکت شده بودند. به نوعی بهت زده، اما کاملاً موافق با نظر فهیمه.

بعد فهیمه شانۀ هایش فرو افتاد و ان حالت خشم و عصبانیت اش، یکباره از بین رفت.

از بین رفت و تبدیل به ناراحتی و غم شد.

— اونها همه شون یه مشت خودخواه هستن. همه شون. بابای من راضی نمیشه من با رضا ازدواج کنم. چون اون از نظر بابا یه اس و پاس اسمون جله. بابا و مامان شما هم راضی نمیشن که شما دو به هم برسین. با اینکه می دونن شما همیشه عاشق هم بودین. اونها این عشق رو نمی بینن. اونها فقط خودشون رو می بینن. باباتون با اینکه

میدونه این پسره به درد نوری نمی خوره ولی به خاطر
منافع خودش حاضره نوری رو قربونی کنه...

صدایش لرزید. اب دهانش را فرو داد. مثل اینکه
میخواست بغض فرو خورده اش را قورت بدهد.

– بابا و مامان این بچه هم اصلا این بچه به تخم شون هم
نیست. فقط بچه دار شدن که یکی باشه، پیری عصای
دستشون باشه و نسلشون هم منقرض نشه.

قلبم از کار ایستاد. چون متوجه شدم منظورش از بچه،
من هستم.

بعد فهمیده بی انرژی و از پا درآمده، روی مبلی افتاد. سرش
را میان دستانش گرفت که باعث شد گیسوانش روی
صورتش را بپوشاند.

بعد شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. گریه می کرد.

#پارت_۸۵

#هفت_خبیث

— ما فقط خودمون رو داریم. باید هوای هم رو داشته باشیم. چون هیچ کس نیست که هوای ما رو داشته باشه. صدایش لرزان بود. ضحّا همچنان بهت زده بود. شاهرخ اخم کرده بود و به فهیمه نگاه می کرد، اما چیزی نمی گفت. ضد جلورفت و مقابل فهیمه زانو زد. موهای فهیمه را کنار زد و به صورتش نگاه کرد. بعد با ملایمت فهیمه را بغل کرد.

و فهیمه بیشتر به گریه افتاد.

با صدای سرفه ای که از یکی از اتاق ها امد، من از جا پریدم و این بار دیگر صدای بیشتری ایجاد کردم. ترسیدم و همانطور عقب عقب برگشتم. به نظر می رسید که آنها متوجه نشده اند.

اما شاید کسی. که سرفه کرده بود، بیدار میشد و از اتاق بیرون می امد.

ان زمان بود که دیگر قطعاً خفت می شدم.

به اتاق برگشتم. نوری همچنان در خواب عمیق بود.

حرف فهیمه را به یاد اوردم. " باباتون با اینکه می دونه این پسر به درد نوری نمی خوره ولی همچنان حاضره به خاطر منافع اش نوری رو فدا کنه."

خوابیدم و به مهتاب خیره شدم. اما تا صبح و سپیده خورشید، خوابم نبرد.

فقط با آمدن صبحا و فهیمه به اتاق خواب، خودم را به خواب زدم.

انها بی صدا سر جایشان خوابیدند. اما احتمال می دادم که انها هم به خواب درستی نرفته بودند.

چون تکان خوردن دایم انها در رختخوابهایشان به گوش می خورد.

صبح هنوز خورشید کاملا بالا نیامده بود که از جا برخاستم.

فقط دراز کشیدن و نخوابیدن و تظاهر به خوابیدن، باعث شده بود که بدنم به شدت کوفته شود و کمرم درد بگیرد.

خانه در سکوت سحرگاه، در آرامشی- عمیق بود. درست مثل اینکه تمام دیشب، کابوسی بود که دیده بودم.

همانقدر ترسناک و همانقدر مشمئز کننده.

بیرون هوا دوباره کمی ابری شده بود و به نظر سردتر از روز قبل می آمد.

گیج بودم. حرفهای فهمیه تکان دهنده بود. اما تکان دهنده تر از همه، تصمیمی بود که گرفته بود. ازدواج کردن با شاهرخ برای خلاصی خودش.

اگر می خواستم منصفانه به موضوع نگاه کنم، در این تصمیم فهمیه برد می کرد.

اما از کجا معلوم بود که ضحاً مجبور به ازدواج با کسی. که آقای مجاهد پیدا می کرد، نمی شد؟

چه تضمینی بود که ضحاً مجرد بماند تا بتواند با شاهرخ باشد؟

جواب کاملاً مشخص بود. هیچ. هیچ تضمینی وجود نداشت.

@Vip Roman

#پارت_۸۶

#هفت_خبیث

به اشپزخانه رفتم. اما دیدن ضد که پشت میز اشپزخانه نشسته بود و مقابلش یک ماگ قهوه بود، باعث شد که یکه سختی بخورم و از جا پریم.

توقع نداشتم که کسی جز خودم بیدار باشد. اهسته سلام کردم و رفتم تا کمی برای خودم نسکافه درست کنم.

در حال ریختن اب جوش در لیوان بودم که صندلی به عقب کشیده شد و او از جا برخاست. نفس راحتی کشیدم. چون نمی دانستم که باید چه بگویم و چه کار کنم.

اینکه باید نسکافه ام را برمی داشتم و بیرون می رفتم، یا آنکه در اشپزخانه می ماندم.

اما او بیرون نرفت. لحظه ای بعد او را پشت سر خودم حس کردم.

انقدر نزدیک که نفس هایش به موهایم می خورد.

— مامان و بابات بهت یاد ندادن که فالگوش ایستادن کار زشتیه؟

قلبم از کار ایستاد و یک لایه عرق سرد، روی پوست بدنم نشست.

او می دانست. او فهمیده بود. در حالیکه در تمام مدت حتی کوچکترین نگاهی هم به سمتی که من ایستاده بودم، نکرده بود. اما می دانست که من انجا ایستاده ام.

دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد و مرا چرخاند تا مقابلش قرار بگیرم.

دوست داشتم که اب می شدم و به زمین فرو می رفتم.
. من واقعا...

کف دستش را روی دهانم گذاشت. گرم بود و خشن.
. نگو...

نگاهش کردم. خشمگین به نظر نمی رسید. اما چه کسی می دانست. او انقدر در مهار احساساتش استاد بود که شاید در آن لحظه از شدت خشم در حال قل قل زدن بود و نشان نمیداد.

دستش را از روی دهانم برداشت.

. به کسی چیزی نمیگم.

کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد.

. باید بگم معذرت می خوام؟

. خودت چی فکر می کنی؟

با کمی دلخوری گفتم

. معذرت می خوام.

با تعجب دیدم که گوشه دهانش کمی بالا رفت. نمی دانم
عقلم را از دست داده بودم و یا اینکه چون او ان طور که
فکر می کردم به من سخت نگرفت، مرا جسورتر کرد.

— به نظرم فهیمه فقط تو این جریان برد میکنه. از کجا
معلوم آقای مجاهد مثل نوری، یه شوهر برای ضحای پیدا
نکنه؟

چند لحظه ای مرا پایید. حالت خونسردش چیزی نشان
نمی داد. اما حس کردم که سرد شد. یا شاید ناراحت. به
همین خاطر سریع اضافه کردم.

#پارت_۸۷

#هفت_خبیث

— یعنی منظورم اینکه به من اصلاً ربطی نداره. به کسی هم چیزی نمی‌گم. معذرت هم می‌خوام. ولی...
مکت کردم. احمقانه بود که حرفم را رد کنم. این نظرم بود و نظرم هم می‌ماند.
— فکر کردم که شاید دوست داشته باشی که نظرم رو بدونی.

احمق! احمق! احمق...! چند بار در ذهنم به خودم فحش دادم. اما ظاهراً او فکر می‌کرد که من بامزه هستم. یا شاید هم یک احمق بامزه. کسی. چه می‌دانست. با ضد همیشه می‌شد فقط حدس زد. و صد البته که بیشتر حدس‌های ادم اشتباه از اب در می‌آمد.
. دوست دارم.

نفس راحتی که کشیدم، از نظرش دور نماند.

دست راست اش را بالا آورد و کنار من روی لبه کابینت گذاشت. اما ساعد اش به طور اجتناب ناپذیری، به پهلوی من ساییده شده بود.

. دوست دارم نظرت رو درباره چیزهای دیگه هم بدونم.
. مثلاً؟

صدایم لرزان که نبود؟ بود؟ سرفه ای کوچک کردم و کمی گلویم را صاف کرد.

. دوست داری یکم تفریح خطرناک بکنی؟

دهانم را باز کردم، اما دوباره بستم. دستش را جابه جا کرد. جوری که حالا کاملاً با پهلویم در تماس بود.

او این کار را از قصد می کرد؟ واقعاً نمیدانستم. هیچ چیزی با او قابل پیش بینی نبود.

. دوست دارم که جای شما باشم.

کمی چشمانش تنگ شد و مرا نگاه کرد. اخم کوچکی که میان ابروانش آمده بود، احتمالاً نشان از این داشت که باید توضیح بیشتر بدهم.

— دوست دارم بدونم که جای شما بودن چه حسی- داره.
اینکه اینقدر با مسال راحت کنار میاین. خوش می گذرونید
و خطر می کنید. ریسک می کنید. این رو دوست دارم.
چند لحظه با حالتی غیر قابل وصف نگاهم کرد.

. دوست داری ریسک کنی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. دستش را از لبه کابینت
برداشت و روی پهلویم گذاشت.

دقیقا روی تهیگاهم. از جا پریدم. و او با فشاری کمی
بیشتر، مرا نگه داشت.

. چقدر؟ چقدر دوست داری ریسک کنی؟

از استرس و خوشحالی و ترس و هیجان به نفس نفس
افتاده بودم. این حال را دوست داشتم.

. خیلی!

گوشه لبهایش بالا تر رفت و طرح یک لبخند را به خود
گرفت.

#پارت_۸۸

#هفت_خبیث

— و اگه بگم که تو برنامه آینده ما هست که به گاوصندوق
یه شرکت بزنیم، چی؟

چشمانم گشاد شد. کف دستش را از پهلویم به پشت
کمرم رساند.

ارام و نوازش گونه. بعد مرا به طرف خودش کشید. حالا
در نزدیک ترین فاصله به هم بودیم و قلبم در گوش هایم
می زد.

جوابش را ندادم و خودش به جای من، جواب خودش را
داد.

. نه... اون نه. پرنده برای اون هنوز کوچیکه.

سرش را خم کرد و مقابل لبانم توقف کرد.

— برای این چی؟ پرنده فکر میکنه برای این به اندازه کافی
بزرگ شده؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. لبخندش تبدیل به خنده ای نرم و اهسته شد.

— ولی الان تو تنهایی چه فایده داره؟ هیجانش به جلوی جمع بودن، هست.

انقدر سرش را نزدیک صورتم گرفته بود که هر تکان کوچکی که به دهانش می داد و حروف را ادا می کرد، باعث می شد که به لبم برخورد داشته باشد.

بی اراده جلو رفتم و لبانم تماسی بیشتر با لبانش پیدا کرد. کمی عقب کشید و دوباره کوتاه خندید.
حریص!

بعد کاملاً عقب کشید. دستش را از پشت کمرم برداشت و دوباره روی تهیگام گذاشت و فشرد. گوشت پهلویم را در کف دستش گرفت و چلانده.

کی می دونه پرنده مون وقتی بزرگ تر بشه چه کارهای ازش برمیداد.

بعد یکبار عقب کشید. مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

برگشت و از روی میز ماگ قهوه اش را برداشت و از
اشپزخانه بیرون زد. مقابل در اما ایستاد.

- اگه بفهمم که به کسی چیزی از جریان گاو صندوق شرکت
گفتی، شب وقتی خوابی سرت رو گرد تا گرد می برم.

صدای کوچک، بی اراده از دهانم بیرون آمد.

- من فکر کردم که داری شوخی می کنی.

سرش را چرخاند و نیم نگاهی کوتاه به من کرد. بعد چانه
اش را بالا داد و با پوزخند گفت:

- شاید!

بعد از اشپزخانه بیرون زد.

روی صندوقی ولو شدم و به لیوان نسکافه یخ کرده ام نگاه
کردم.

این امکان نداشت که آنها بخواهند که این کار را بکنند.

این کار حماقت محض بود. اگر آنها را می گرفتند، باید
برای باقی مانده زندگی شان می رفتند زندان و آب خنک می
خوردند.

حتی شاهرخ خره ی کله خراب هم از این کارها نمی کرد.

چه رسد به ضد که همیشه محتاط و دست به عصا بود.
کف هر دو دستم را روی گونه هایم که هنوز داغ و سوزان
بود، گذاشتم.

#پارت_۸۹

#هفت_خبیث

بر خلاف گونه هایم که آتش بود، دستانم سرد بود. مثل
یک تکه یخ.

دستانم را در موهایم کشیدم و موهایم را از روی صورتم
عقب دادم.

چند لحظه دیگر هم به لیوان یخ کرده نسکافه ام زل زدم.
بعد از جا پریدم.

او از البرز طرز کار دورین های مدار بسته را پرسیده بود.

چیزی که به قول البرز بیشتر شبیه به هک کردن می امد،
تا دانستن طرز کار.

لیوان نسکافه ام را برداشتم و در سینک خالی کردم و از
اشپزخانه بیرون زدم.

او در حیاط روی صندلی های تراس نشسته بود و قهوه می
خورد. بیرون رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

. فکر کنم راست گفتم.

با حالتی خونسرد نگاهم کرد. بعد یک جرعه از قهوه اش
نوشید.

. پس مواظب گردنت باش.

سرم را به نشانه منفی تکان تکان دادم.

. نه این رو فکر می کنم که داری بلوف می زنی.

گوشه چشمانش به نشانه خنده فرو خورده، کمی جمع
شد.

دوباره با خونسردی کمی از قهوه اش نوشید.

. شاید!

اهی از سر استیصال کشیدم.

. هیچ وقت قرار نیست یه جواب درست از تو بشنوم، نه؟
 . شاید!

اگر میشد، مثل بچه ها پا روی زمین می کوبیدم. خونسردی
 او باعث میشد که حتی یخ هم به جلتز و ولز بیفتاد!

— جواب های تو بستگی به ایده ها و نظرهای داره که تو
 سرت هست. ممکنه هر چیزی درست باشه. بستگی داره
 که چطور به قضیه نگاه می کنی.

چند لحظه متفکرانه نگاهش کردم و بعد با قاطعیت و
 اطمینان گفتم:

. تو سرم رو نمی بری.

لبانش به لبخندی بزرگ کش امد.

. شاید!

سرم را تکان تکان دادم و با حالتی که به نظرم می رسید
 بیشتر با خودم هستم تا او، ادامه دادم:

. نه نمی کنی

دیگر نگفت، شاید. فقط نگاهم کرد. دوباره گفتم:

. نه نمی کنی

باز هم چیزی نگفت.

. نمی کنی

خم شد و ماگش را روی میز شیشه ای مقابلش گذاشت.

. می بینی پرنده؟ به همین راحتیه. بازی خیلی راحت

بعد به نرمی برخاست. در کنارم توقف کرد.

. امروز حواست به پشت سرت باشه!

#پارت_۹۰

#هفت_خبیث

نگاهش کردم.

. چیزی نمیشه. کاری نمی کنی.

شانه اش را بالا داد.

. شاید!

چند لحظه چیزی نگفتم و فقط به یکدیگر نگاه کردیم.

بعد محتاطانه گفتم:

- ولی فکر می کنم کاری که می گی رو میخوای بکنی.
پوزخندش کش امد.
- شاید!!

بعد هم به داخل رفت. چند هفته بعد، در حالیکه یک روز عادی بود و من می خواستم به دانشگاه بروم، خبرش امد که از شرکت آقای مجاهد دزدی شده است. آقای مجاهد همیشه مقدار زیادی دلار و یورو و سکه طلا نگه می داشت.

او بانک را مورد اعتماد نمی دانست و به نظرش گاو صندوق بهتر بود.

اما ظاهرا نظرش بی اعتبار شده بود.

حال

نگاهی غمزده به بابا که وسایلش را جمع می کرد، انداختم.
نمیشد حالا نری؟

بابا با خنده به من نگاه کرد. جوری مثل اینکه من یک بچه
ی زر زرو و اویزان هستم.

— بابا جان شما که همیشه خودت من رو می فرستادی این
وراون ور. حالا چی شده اومدی وردل من و نمی ذاری من
هم برم جایی؟ مثل مرغ تخم گذار من رو نشوندی تو
خونه.

بعد دوباره خندید.

.تموم نشد این تعمیرات ساختمون شما؟

.می خوای بندازیم بیرون؟

.نه پرنده بیرون چیه؟

به بابا گفته بودم که به خاطر تعمیرات ساختمان و پارکینگ، به انجا امده ام.

دیگر چیزی نگفتم. من هر چه می گفتم بابا کار خودش را می کرد.

میخواست با دوستانش برود و می رفت. هر چند که فکر میکردم که دوستان بهانه هستند. حس می کردم که پای زنی در میان است.

بابا بعد از مامان خیلی تنها مانده بود و اذیت شده بود و اگر می خواست دوباره ازدواج کند و یا با کسی- باشد، من اصلا ناراحت نمی شدم.

#پارت_۹۱

#هفت_خبیث

بابا را به فرودگاه رساندم و به خانه برگشتم. نمی دانم پارانوید شده بودم و یا واقعا کسی دنبالم بود.

حس می کردم که یک ماشین هر جا می رفتم دنبالم بود.

با البرز تماس گرفتم تا اگر خانه است و کاری ندارد، به آنجا بیاید. اما البرز جواب نداد و فقط پیامک داد که کار دارد و بعد خودش با من تماس می گیرد.

سر خیابان نگه داشتم و از سوپر مارکت کمی خرید دم دستی انجام دادم.

ماست و پنیر و کره و نان. یک بسته هم همبرگر آماده برای شام. چون اصلاً حوصله غذا درست کردن نداشتم. مثل همیشه اطرافم را خوب پاییدم. در ماشین نشستم و به سرعت در را قفل کردم.

در خانه هم بعد از چک کردن همه در پنجره ها و قفل کردن در ورودی، خودم را برای شبی آرام آماده کردم. همبرگرها را سرخ کردم تا اگر البرز کارش تمام شد و به آنجا آمد، گرسنه نماند.

معدة البرز ته نداشتم. گاهی فکر می کردم که یک چاهی چیزی در شکم است که هر چه می خورد به آن چاه سرازیر می شود.

عادت داشتم که با مسخره، به او معدۀ جورابی می گفتم!

یک ساندویچ کوچک با نان هلندی ریزه میزه برای خودم درست کردم و همانطور که مقابل تلوزیون لم داده بودم، خوردم.

نمی دانم ساعت از چند گذشته بود که از خواب پریدم. مقابل تلوزیون خوابم برده بود و یخ کرده بودم. از جا برخاستم تا به رختخواب بروم و چراغها را هم خاموش کنم.

ساعت از دوازده گذشته بود و احتمال آمدن البرز، دیگر صفر بود.

اما با صدای زنگ در از جا پریدم. از ایفون نگاه کردم. کسی مقابل در نبود. گوشی را برداشتم. کیه؟

کسی جواب نداد. دوباره پرسیدم. کیه؟

باز هم کسی. جواب نداد. احتمال اینکه کسی. دوازده نیمه شب زنگ خانه ای را اشتباهی بزند و یا اینکه یه بچه برای شوخی این کار را بکند، چقدر بود؟ تقریبا هیچ.

دلم به هم می خورد. از ایفون فاصله گرفتم تا دسترسی راحت تری به گوشیم داشته باشم.

زنگ دوباره زده شد و این بار مرا بیشتر از جا پراند.
چون کسی مقابل دورین امد. کسی که کلاه بیس بال روی سرش، مانع دیدن صورتش می شد.
خانم اسفندیاری.

#پارت_۹۲

#هفت_خبیث

بیشتر از جا پریدم.

یه بسته داری. می ذارمش پشت در
خشکم زده بود. درست مثل اینکه برق به من وصل کرده باشند.

به طرف گوشی دویدم و با البرز تماس گرفتم. دیر و با خواب الودگی جواب داد.

جریان را مختصر- برایش گفتم و سعی کردم که هر لحظه زیر گریه نزنم.

نیم ساعت بعد که البرز به انجا رسید، من در جهنم به سر بردم.

به شدت عرق می ریختم. اما عرقی سرد و با کوچکترین صدایی هم از جا می پریدم.

اصلا مثل اینکه گوش هایم آبر گوش شده بود. با شنوایی یک گربه. هر صدای کوچکی را می شنیدم.

با آمدن البرز مثل این بود که یک شب شیطانی، سحر شده بود. البرز به داخل آمد و با خودش جعبه ای که مقابل در بود را هم آورد.

.بازش نکن

جعبه را روی میز گذاشت. یک کارتون معمولی بود.
.نترس.

.اگه توش بمب باشه؟

نگاهی خنده دار به من کرد و بعد با سر تیزی از کلید هایش، چسب های دور جعبه را باز کرد.

من یک قدم بیشتر از او فاصله گرفتم. نگاهی به داخل جعبه کرد و بعد چانه اش بالا رفت و سرش را تکان تکان داد و در حالیکه چیزی که در جعبه بود را در می آورد، متفکرانه گفت:

. یک مغز متفکر، همیشه یک مغز متفکر باقی می مونه. چیزی که در دستش بود را روی میز گذاشت. تعدادی ورق بازی بود. مثل پوکر بازها، ورق ها را روی میز پخش کرد. با نظم و زیبا.

همه شان هفت بودند. یک هفت، از هر خال.

نگاهم را از ورقهای روی میز گرفتم و به البرز نگاه کردم. نفسش را اهنسته بیرون داد و بعد در حالیکه به طرف ایفون روی دیوار می رفت، گفت:

— تا من این Micro SD این رو در بیارم، یه چیزی درست کن من بخورم. گرسنه شدم.

بعد هم شروع به ور رفتن با ایفون کرد تا مموری ان را در بیارود که چک کند تا ببیند، چه کسی زنگ زده است.

همانطور گنج و منگ انجا ایستادم. ورق های روی میز،
 مثل یک چیز سمی، همان جا روی میز مانده بود.
 درست مثل یک قارچ زیبا، اما خطرناک. بدون آنکه کاری
 کنم، همانجا روی مبل ولو شدم.
 البرز سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من که هنوز به ورق
 ها زل زده بودم، انداخت.
 . باشه. نون پنیر می خورم.
 بعد هم با خونسردی، دوباره به کارش ادامه داد.

#پارت_۹۳

#هفت_خبیث

فصل هشتم

گذشته

اماده شده بودم و منتظر بابا بودم. گفته بود که می تواند سر راهش، مرا هم به دانشگاه برساند. اما حالا با خونسردی همیشه صبحانه می خورد.

کمی جیغ و داد کردم که من دیرم می شود و اصلا خودم می روم، که عاقبت رضایت داد و از جا برخاست.

گونه ام را کشید و در حالیکه کاپشن اش را می پوشید، سویچ را به طرفم انداخت و گفت که ماشین را روشن کنم، تا گرم شود.

به حیاط رفتم و ماشین را روشن کردم و منتظر ماندم.

اما چند دقیقه تبدیل به ده دقیقه شد.

مامان در ورودی را باز کرد و با اشاره گفت که به داخل بیایم.

.وای مامان من دیرم میشه...

اما مامان انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و هیس کرد.

اما کاملاً مشخص بود که اشفته است. بسیار اشفته. مثل خودش با صدای آرامی گفتم:
.چی شده؟

مامان چند لحظه چیزی نگفت و به صدای گفتگوی بابا که از اتاق انجام می شد، گوش داد.
اما با نگرانی گوشه ناخن اش را هم می جوید. تا به حال مادرم را اینقدر اشفته ندیده بودم.
.مامان؟

.گاو صندوق آقای مجاهد رو زدن.

نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که مادرم با ناراحتی دستم را گرفت و نوازش کنان گفت:
.ما هم کلی طلا و دلار اون جا داشتیم.

دهانم بیشتر باز ماند. حالت صورت مامان هم چیزی نزدیک به گریه افتادن بود.

— همه مون اونجا پول و طلا داشتیم. از همه بیشتر خود
اقای مجاهد و اقای میر فضلی.

روی صندلی ولو شدم. نفسم بالا نمی امد. حس می کردم
که قلبم نامنظم می زد و امکان داشت که هر لحظه سخته
کنم.

بابا حالا با صدای بلند حرف می زد و مامان چیزی به گریه
کردنش نمانده بود و من هم احتمالا چیزی به از کار افتادن
قلبم.

تا ظهر همه اعضای خانواده ها در خانه اقای مجاهد گرد
آمده بودند.

درست مثل زنبورهای که گرد ملکه جمع می شوند.

#پارت_۹۴

#هفت_خبیث

در تمام عمرم هرگز آنها را این طور ندیده بودم. بهت زده، عصبی، نگران، ترسیده و خشمگین.

همه شان جوری ضربه خورده بودند، مثل اینکه کسی- با مشت و لگد به جانشان افتاده است.

نگاهی به گروه آنها کردم. آنها هم به نظر شوکه و عصبانی می آمدند.

ضد با آقای میرفضلی صحبت می کرد و چیزهایی می گفت. ظاهراً پلیس همان لحظه وارد عمل شده بود و سرقت را تایید کرده بود، تا آنها بتوانند از بیمه سرقت استفاده کنند. و حالا دیگر نوبت بیمه گذار بود که بیاید و خسارت وارده را تخمین بزند.

پلیس به آنها اطمینان داده بود که سارق یا سارقان پیدا می شوند و آنها باید نهایت همکاری را با پلیس انجام دهند.

فهمیه و نوری با همدردی با مامان و خانم فخرآور حرف می زدند و دلداریشان می دادند.

خانم میرفضلی هم یک گوشه نشسته بود و در حالیکه مثل ابر بهاری گریه می کرد، توسط پسرش آرام می شد.

دلم برایش سوخت. خانم میرفضلی زن خوبی بود و اصلاً حقش این استرس و نگرانی نبود.

همانطور که مات و مبهوت بودم، با همان تیپ دانشگاه، روی اولین مبلی که پیدا کردم، نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم و به آنها نگاه کردم.

به همه شان. به چهره های گریان و ترسان و خشمگین شان.

اقای مجاهد تلفن اش را تمام کرد و همانطور که سیگار به سیگار اش می زد، به حرفهای پسرش گوش داد.

اما یکباره با صدای بلند و خشن گفت:

— اقای عقل کل و المپیکی! این همه خرجت نکردم که الان بگی نمی دونی سیستم کوفتی این دورین های مدار بسته چطور کار می کنه...

بعد نگاهش را دور اتاق چرخاند. به شاهرخ و شهباز و فرزاد نگاه کرد.

— شما مفت خورهای علاف، به جایی اینک که هر روز خدا دنبال کثافت کاری هاتون برید، باید دنبال پر کردن سوراخ های امنیتی اون دفتر کوفتی می گشتین. نه که حالا بشینید

جلوی من و بگین که با طرز کار دورین مدار بسته اشنا نیستین. اگه جای شما مفت خورهای نره خر، اون بچه جغله ی مو فرفری رو آورده بودم، الان تا بیخ کار رو برام پیدا می کرد.

#پارت_۹۵

#هفت_خبیث

ضد دست از صحبت کردن با آقای میرفضلی کشید و به پدرش نگاه کرد.

نگاهی تهی، اما سرد. آقای میرفضلی در حالیکه در بین همه انها آرام ترین بود، گفت:

— اروم باشین. الان همه ناراحتیم و استرس داریم. من مطمئنم که بچه ها هر کاری می تونستن، کردن.

ضد باز هم نگاه از پدرش نگرفت. انقدر او را خیره خیره نگاه کرد، تا عاقبت خود آقای مجاهد نگاهش را گرفت و سیگار دیگری اتش زد.

چند ساعت بعد، همچنان در دلهره و نگرانی و گریه و استرس طی شد.

کسی- غذا از بیرون سفارش داد، اما به نظرمی رسید که هیچ کس اشتهای انحنانی برای خوردن ندارند. چون غذاها تقریباً دست نخورده، به یخچال منتقل شد.

نگاهی دور اتاق پذیرایی انداختم. ضد نبود. از جا برخاستم و به بهانه استفاده از سرویس بهداشتی، به طرف اتاق ها رفتم.

در راهرو هم نبود. در سرویس بهداشتی را باز کردم و چک کردم. انجا هم نبود.

بعد از تقریباً سالها به طرف اتاقش رفتم. آخرین باری که به اتاقش رفته بودم، من بچه تر بودم و او هم تازه به دانشگاه رفته بود.

بعد از ان دیگر هیچ وقت بهانه ای پیش نیامده بود که به اتاقش بروم. ضربه ای کوچک به در زدم و در را باز کردم. در اتاق بود. سریع به داخل چپیدم و پشت سرم، در را بستم.

تا جایی که می شد صدایم را پایین نگه داشتم.

. شماها دیوانه شدین؟

با یک گام بلند خودش را به من رساند. دستش را بلند کرد
و دور گلویم پیچید و مرا به دیوار چسبانده.
. شاید!

صدایش زمزمه ای اهیسته بود. دستش را همانجا نگه
داشت.

. آگه اونها بفهمن...

دستش را حرکت داد و کف دستش را روی دهان گذاشت
و چشمانش با هوشیاری و تمرکز، به جایی روی دیوار
پشت سرم، خیره ماند.

کسی- از بیرون صدایش کرد. او در حالیکه همچنان کف
دستش روی دهان من بود، بلند گفت که " الان می آید."
بعد کف دستش را حرکت داد و به لبانم خیره شد.

. وای خدا! شما از خودمون دزدی کردین.

پوزخند کوچکی زد.

. نه... خود اونها، با خود ما، فرق می کنه.

جوری نگاهش کردم، مثل اینکه عقلش را از دست داده است.

. بابات می کشتت

گوشه لبش بیشتر بالا رفت.

. شاید!

#پارت_۹۶

#هفت_خبیث

سرم را با حیرت تکان دادم و چشمانم را برای لحظه ای کوتاه روی هم فشردم، تا متمرکز شوم. چون ذهنم به شدت مشوش و به هم ریخته شده بود.

طوری که ان لحظه حتی تاریخ تولد خودم را هم به یاد نمی اوردم.

. همه تون با هم بودین؟

دوباره گلویم را با ملایمت گرفت.

ان قدر با ملایمت، که مثل نوازش بود. حتی کمی با انگشت شصت اش، گودی روی گلویم را هم نوازش کرد. دوباره به لبانم نگاه کرد. شاید!

بعد خم شد و گوشه دهانم را بوسید. از جا پریدم. چون غیرقابل انتظارترین کاری بود که امکان داشت انجام بدهد را انجام داده بود.

فشار مختصری روی گلویم آورد تا مرا آرام کند، اما قلبم در حال انفجار بود. جوری می تپید که امکان داشت هر لحظه از قفسه سینه ام بیرون بیفتد.

. تو هیچی نمی دونی. از هیچی هم خبر نداری. روی دهانم زمزمه کرد. تنها سرم را تایید امیز تکان دادم. دوباره مرا بوسید. بوسه ای تمام و کمال. فاصله گرفت و به من خیره شد. می توانستم حس کنم که گونه هایم رنگ گرفته و سرخ شده است. من چیزی نمی دونم.

با شصت اش نوازش گونه، گردنم را نوازش کرد.
دوباره کسی صدایش کرد. با سرش اشاره زد و گفت:
. برو. حواست باشه کسی نبینت.
در را باز کرد و اطراف را نگاه کرد و بعد مرا بیرون فرستاد.
در حالیکه همچنان در حس و حال بوسه اش بودم، تلوتلو
خوران به سرویس بهداشتی رفتم.

#پارت_۹۷

#هفت_خبیث

انها دیوانه بودند. شاید آقای فخرآور و میرفضلی و پدر من
اگر می فهمیدند، ان قدر دیوانه نمی شدند.
اما داستان آقای مجاهد فرق داشت. اطمینان داشتم که
اگر روزی او می فهمید که پسر—خودش و احتمالا هر دو
دخترش در این جریان نقش داشته اند، انها را می کشت.
تقریبا از این جریان مطمئن بودم.

نمی توانستم از توالت بیرون بروم. به شدت مشوش
 ترسیده و همچنین از بوسه او، هیجان زده بودم.
 در توالت را بستم و چند لحظه ای همانجا نشستم.
 فکرم دوباره به سمت کاری که انها کرده بودند، کشیده
 شد. این حماقت بود یا شجاعت.
 انها از خودشان دزدی کرده بودند. اما عقیده داشتند که
 خودشان انها، با خودشان والدینشان فرق دارد.
 هرگز ندیده بودم که والدینشان از نظر مالی انها را در
 مضیقه بگذارند.
 انها همیشه بهترین لباسها و بهترین وسایل و بهترین ماشین
 ها را زیر پا داشتند.
 بهترین کلاسهای آموزشی می رفتند و به قول آقای مجاهد،
 کلی خرج انها شده بود.
 و این حرف ضد که احتمالا عقیده همه شان بود که مال
 انها با مال والدین شان فرق دارد، نشان از چیزی عمیق تر
 داشت.
 نه ماهیت پول. بلکه به صورت کلی.

بالاخره از سرویس بهداشتی بیرون رفتم. اما مستقیم در وسط یک مشاجره گام گذاشتم.

اقای مجاهد با ضد در راهرو بودند. احتمالاً آقای مجاهد فکر می کرد که کسی - آنها را نمی بیند. چون وقتی که من از توالت بیرون امدم، به طور غافل گیر کننده ای تکان خورد. ضد را به دیوار چسبانده بود. او مرد درشتی بود. حتی درشت تر از پسرش.

ضد چاق نبود و او چاق هم بود. دست راستش یقه ضد را در چنگ گرفته بود و تا نزدیکی چانه ضد بالا آمده بود.

#پارت_۹۸

#هفت_خبیث

دست راستش یقه ضد را در چنگ گرفته بود و تا نزدیکی چانه ضد بالا آمده بود.
و دست چپش آماده ضربه زدن بود.

صدایی که از دهانم درآمد، بی اراده بود. ضد کوچکترین حرکتی نکرد.

همچنان به صورت پدرش نگاه می کرد. نگاهی سرد و با نفرت.

اقای مجاهد اما دستش را پایین آورد. هر دو دستش را. لحظه بدی بود. بسیار بد. من به طور واضحی انجا زیادی و خارج از برنامه بودم و در ضمن او نمی توانست به من بپرد و بگوید که بزنم به چاک.

بعد به نظر رسید که اقای مجاهد کمی آرامشش را پیدا کرد.

یا باید گفت که مجبور شد که پیدا کند. لبخند کوچکی که گوشه لبش آمد، کاملاً متظاهرانه و نمایشی و نفرت انگیز بود.

بعد هم بدون هیچ حرف یا حرکت دیگری، گذاشت و رفت.

ضد اما همچنان کنار دیوار مانده بود. لباسش همچنان نا مرتب بود و نگاهش پدرش را تعقیب می کرد.

لحظه ای بعد شاهرخ و پشت سر او ضحاً به راهرو آمدند.

هر دو نفرشان با دیدن من اخم کردند و ضحاک با بی حوصلگی گفت:

. برو تو حال بچه!

نگاهی به ضد کردم. اما او هیچ عکس العملی نشان نداد. نگفت که بمانم. نگفت که من هم یکی از آنها هستم. و نگفت که من از جریان کاملاً مطلع هستم. همچنان به جایی که پدرش چند لحظه قبل ناپدید شده بود، خیره شده بود.

حال

دوباره به خانه خودم برگشتم. قفل در عوض شده بود و البرز عقیده داشت که در خانه خودم امنیت بیشتر از آنجا دارم.

چون آنجا نگهبان و همسایه هایی داشتم، اما در خانه بابا کسی نبود.

نگفتم که با همه آن تدابیر امنیتی که او می گوید، کسی—خیلی راحت به داخل آمده و دورین نصب کرده است.

او باز هم بارها و بارها خواهش کرد که پیش او بروم و هر بار من رد کردم.

او کسی را پیدا کرده بود که وقتی من از خانه بیرون می زدم، هوایم را داشت.

#پارت_۹۹

#هفت_خبیث

اما برای داخل خانه کاری نمی توانست بکند و به همین خاطر نگران بود و خواهش می کرد که پیش او بروم.

نیمه شب بود که از خواب بیدار شدم. شام سنگینی خورده بودم که مرا بیهوش کرده بود.

کمی گیج و منگ در همان حال ماندم.

نمی دانستم که چه چیزی بیدارم کرده است.. تا اینکه صدای تاپ تاپ شنیده شد و متوجه شدم که احتمالاً به این علت از خواب بیدار شده ام.

چراغ کنار تخت را روشن کردم. ترسیده بودم و کف دستانم عرق کرده بود.

از اتاق بیرون امدم و در تاریک و روشن نور خیابان که حال را روشن کرده بود، نگاهی به اطراف کردم.

خبری نبود. اما دوباره صدای تاپ تاپ خفه شنیده شد. چراغ را روشن کردم و برای لحظه ای در نور شدید ان، چشمانم را بستم.

صدا از بیرون بود. در حقیقت از بالای سرم. مثل اینکه واحد بالایی، مشغول تعمیرات بود. یا توپ بازی می کرد و یا صدای دویدن بچه های کوچک به دنبال هم بود.

نگاهی به ساعت کردم. از دو شب گذشته بود. کدام بیشعوری این موقع شب تاپ تاپ راه می اندازد.

همانطور که اب می خوردم، سعی کردم که به خاطر بیاورم
که چه کسی ساکن طبقه بالا بود.

بعد از آنکه مغز خواب رفته ام را زیر و رو کردم، یادم آمد
که یک زن و مرد جوان بدون فرزند، ساکن واحد بالای سر
من بودند.

چراغ را خاموش کردم و دوباره به رختخواب رفتم.
کمی طول کشید تا خوابم برد، ولی صدای خفه ای که می
آمد، همچنان ادامه داشت.

دو شب بعد هم آن جریان تکرار شد. انقدر زیاد که من
دیگر خسته شدم و خودم شخصا شال و کلاه کردم و به
در خانه شان رفتم.

اما هر چه در زدم، کسی در را باز نکرد.
با لابی من تماس گرفتم و جریان را گفتم. لابی من بالا آمد
و در حالیکه متعجب به نظر می رسید، گفت:

#پارت_۱۰۰

#هفت_خبیث

. واحد بالای سر شما چند وقتی که خالیه.
 هر دو ابرویم با تعجب بالا رفت.
 . مطمئنید؟

سرش را تایید امیز تکان داد و از میان انبوه کلید هایی که
 همراهش داشت، یکی را درآورد و جلو آمد و در واحد را باز
 کرد.

— شما که چند روز نبودین، اونها هم رفتن. الان واحد
 خالیه. ملاحظه بفرمایید.
 سرکی به داخل کشیدم. حق داشت واحد سرد و خالی، مثل
 کف دست بود.

. پس این سرو صدا از کجاست؟
 صدایش را اهسته کرد و گفت:

— شاید از واحد این طرفی صدا میاد. دو تا بچه کوچیک
 دارن.

با سرش به واحد کناری اشاره کرد. و دوباره اهسته گفت:

– شبه، صدا می پیچه. شما فکر می کنی از بالای سرت صدا میاد.

چیزی نگفتم. چون واقعا چیزی نداشتم که بگویم. شاید حق با او بود و شاید هم نه.

دو بچه کوچک تا چه اندازه می توانستند تخم سگ باشند که ساعت دو نیمه شب هم یورتمه بروند؟

از واحد بیرون آمدیم و او دوباره در را بست.

— البته واحد اجاره شده. ولی خب هنوز کسی- وسیله و اسباب و اثاثیه نیورده.

مکث کردم و ایستادم.

. اجاره رفته؟

. بله... ولی گفتم که هنوز...

به میان حرفش رفتم و گفتم:

— خب شاید همون بنده خداست که اجاره کرده، میاد سر میزنه.

با حالتی نگاهم کرد که یعنی این حرفم او را ناراحت کرده است.

— اختیار دارین خانم اسفندیاری، اگه اومده بود که من می دیدمشون. واحد خالی که کسی— نمیاد نصف شب سرو صدا کنه. اگه برای تمیز کاری هم باشه، اول که من می بینمش. دوم، مگه روز رو ازش گرفتن که نصف شب بیاد تمیز کاری.

اهی کشیدم و نگفتم که تو ان سگ چهار متری که معلوم نبود از کجا در پارکینگ پیدا شده بود را هم ندیدی. چال کردن یک پرنده بی نواد را در وسط روز روشن در باغچه را هم ندیدی. پس تو خیلی چیزها را نمی بینی.

#پارت_۱۰۱

#هفت_خبیث

به خانه برگشتم. باید کاری می کردم. دیگر خسته شده بودم.

پشت میز نشستم و به لیوان چایم نگاه کردم.

باز هم برای هزارمین بار در زندگیم دوست داشتم که می توانستم زمان را به عقب برگردانم.

دوست داشتم که میشد چیزهایی را تغییر داد.
جرعه ای از چایم را نوشیدم.
باید می پذیرفتم که گذشته با من بود. همیشه و تا ابد.
تغییر نمی کرد و قرار هم نبود که عجبی مجی لاترجی شود و
همه چیز یک دفعه از نو شروع شود، تا من بتوانم حماقت
ها و اشتباهاتم را تکرار نکنم.
از جا برخاستم و لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم.
بعد از اینکه ساعتی خیابان ها را پایین و بالا کردم و یکی
دو بار هم ادرس را اشتباه رفتم، بالاخره مقصد را پیدا
کردم.
مقابل ساختمانی که ثروت و زیبایی از آن می چکید، ایستادم
و دوباره ادرس را چک کردم. درست بود. دوباره به
ساختمان نگاه کردم.
مثل اینکه خشت به خشت این ساختمان با دلار ساخته
شده بود.
نمی دانستم که ایا ساکنین آن هم به اندازه ای که ظاهر
ساختمان خوشبختی را فریاد می زد، خوشبخت هستند یا
نه.

زنگ زدم و با لابی من که در را باز کرد، صحبت کردم. او چند لحظه ای مرا تنها گذاشت که به سرعت کسی- امد و از من پذیرایی کرد.

چیزی نخوردم، اما انها وظیفه شان را به نحو احسن انجام دادند.

چیزی در حدود نیم ساعت بعد، زمانی که ناامید شده بودم، او امد و گفت که می توانم به طبقه پنت هاوس بروم.

بعد هم اسانسوری را نشانم داد که اختصاصی و برای همان طبقه بود.

مامان و بابا وضع مالی بدی نداشتند و من هم خودم درامد خوبی از کارم داشتم.

اما هرگز و هرگز این ثروت را به چشم ندیده بودم.

حداقل نه در دنیای واقعیت. چیزی بود که نمونه اش فقط در فیلم ها دیده میشد.

اسانسوری که مستقیم در خود واحد می رفت و چیزی که با باز شدن اسانسور، دیدم.

در راهرو که به اسانسور منتهی میشد، به جز دکوری ها و گلدانها و مجسمه هایی که تا به حال نظیرش را ندیده بودم، کسی منتظرم نبود.

هال بزرگ و پر نور بود، با اثاثیه ای نفیس. اما نمی دانم چرا حس خانه بودن را به من منتقل نمی کرد.

#پارت_۱۰۲

#هفت_خبیث

ان گرمی و دنج بودن. ان خودمانی بودن و داشتن حس آرامش.

درست مثل این بود که در یک موزه قدم برمی داشتم و این سردتر و یخی تر از ان بود که حس خانه را منتقل کند.

با صدایی که امد سرم چرخید و به طرف محل صدا نگاه کردم.

او جلو امد و مقابلم قرار گرفت.

اصلا تغییر نکرده بود. نمی دانم من چه تغییری کرده بودم.
یا اصلا تغییری کرده بودم؟

تنها چیزی که عوض شده بود رنگ موهایش بود. این
بلوند روشن اصلا به او نمی آمد.

در حقیقت موهای خودش بسیار زیبا بود. خوشحالت و
خوش رنگ.

و حالا این رنگ بلوند، چیزی فیک و غیر واقعی به نظر می
رسید.

درست مثل اینکه شخصیت اش هم با رنگ موهایش
عوض شده بود.

حالت صورتش کمی سرد بود. چیزی که قبلا نبود.
سرد و یا شاید هم خسته.

نمی توانستم تفسیر دقیقی داشته باشم. اصلا مثل اینکه
ادم مقابلم را نمی شناختم.

این حالت فیک و قلابی، بیشتر مثل یک ماسک بود که
روی صورتش ماسیده بود.

ماسکی که ادم قبلی پشت ان پنهان شده بود.

درست مثل ارایشی- که تمام شب روی صورت می ماند و صبح ظاهر ادم را عوض می کند.

تغییر که ظاهری هم نبود و از درونش بود، انچنان او را عوض کرده بود، که برایم مثل غریبه ای در خیابان و رهگذری ناشناس بود.

نمی دانستم چه بگوییم. هر دو چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردیم.

و بعد از چند ثانیه، کمی گرما به صورتش آمد. همچنان خودش نبود. باز هم مثل سایه از خود قدیم اش، به روی صورتی جدید و با موهای قلابی بود.

اب دهانم را فرو دادم و گفتم:

. سلام نوری!

گرمای صورتش بیشتر شد. دوست داشتنی تر و قدیمی تر. واقعی تر و ملموس تر.

. سلام پرنده!

#پارت_۱۰۳

#هفت_خبیث

گذشته

تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم و با یکی از همکلاسی های
 پسر صحت می کردم که کسی در شکم جفتمان امد.
 برای لحظه ای فکر کردم که حراست دانشگاه است.
 اما با دیدن صورت بی حوصله و خشن شهباز که با نگاه
 بدی به همکلاسی ام زل زده بود، جا خوردم.
 . شهباز...

تقریباً زبانم بند رفته بود. او از کجا پیدایش شده بود؟
 همچنان به همکلاسی بی نوای من زل زده بود. ان هم به
 طور ناجوری که بیچاره سریع خودش را جمع و جور کرد و

خدا حافظی سریعی کرد و رفت. رویش را به من کرد و با تنبلی، نگاهی به تمام هیکم کرد.

. نه... انگار پرنده مون بزرگ شده. لاس می زنه.

چشمانم را چرخاندم.

. من لاس نمی زدم. داشتیم درباره درس حرف می زدیم.

چانه اش را بالا انداخت و با پوزخند گفت:

— کی بهت گفته که می تونی برای من چشمت رو بچرخونی جوجه!؟

— کی به تو اجازه داده که بیای دم دانشگاه من و همکلاسی بیچاره ام رو بترسونی؟

بازوی مرا با کمی خشونت گرفت و به طرف پیاده رو کشاند. جایی که ماشین اش پارک بود.

. اجازه؟

خنده خفه ای کرد.

. بچه ما اجازه نمی خوایم. ما خداییم! خدا... گرفتی؟

چشمانم را دوباره چرخاندم.

— در ضمن یه بار دیگه چشمت رو برام بچرخونی، حالت
رو بد می گیرم

برای لحظه ای ترسیدم. اما وقتی صدای خنده اش را
شنیدم، فهمیدم که مسخره ام می کند.

. برای چی اومدی؟

سوار ماشین اش شدیم.

. ضد گفت پیام دنبالت.

. چی کارم داره؟

. از کجا باید بدونم.

لحن اوقات تلخ و ناراحتش مشخص بود که از این جریان
راضی نیست.

یا از این که ضد او را مجبور کرده که مثل پادوها به سراغ
من بیاید و یا اینکه اصلاً راضی به بودن من در جایی که
باید برویم، نیست.

#پارت_۱۰۴

#هفت_خبیث

تا رسیدن به مقصد، انچنان در صندلی فرو رفته بودم که اگر از آن طرف صندلی بیرون می زدم، تعجب او نبود. به شدت بد و وحشی- رانندگی می کرد. می دانستم که می خواهد مرا اذیت کند. وگرنه قبلا رانندگی او را دیده بودم. او شاید مثل ضد با دقت رانندگی نمی کرد، اما این جور وحشی و با حالتی مثل روانی ها هم رانندگی نمی کرد. به جایی رفتیم که تا به حال آنجا را ندیده بودم. این جا کجاست؟

جوابم را نداد و از ماشین پیاده شد. اهی کشیدم و من هم پیاده شدم.

هوا حالا کاملا تاریک شده بود و کوچه هم بسیار خلوت بود.

برای لحظه ای ترسیدم. ترس از اینکه شاید واقعا ضد از او نخواست به باشد که مرا بیاورد. ترس از اینکه شاید او تنها باشد.

.کجا می ریم؟

چرخید و به من نگاه کرد. احتمالاً ترس را در صورتم دید که نیشخندش تبدیل به خنده شد. شهباز و شاهرخ خوش قیافه بودند. اما من هیچ وقت جاذبه ای در آنها ندیده بودم.

همیشه هر چه بود، ترس بود.

.ترسیدی؟

بیشتر خندید. با سرسختی نگاهش کردم. همانطور که می خندید، دهانش را به طور فریبنده ای جلو داد و نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

– میدونی... من همیشه به شاهرخ گفتم که از این کله شقی تو خیلی خوشم میاد. گاهی وقتها با اینکه معلومه داری از ترس می شاشی تو خودت! ولی باز یه جوری با سرسختی و کله شقی به ادم نگاه می کنی که ادم به خودش میگه، نکنه چیزی ازم می دونه و دستش پره که این طوری نگاهم می کنه.

واقعا همچنان نگاهی داشتم؟ خودم هم تعجب کردم.

قطعا همین بود. چون او ادم اینکه الکی از کسی— تعریف کند، نبود. همچنان نگاهش کردم.

.ازت خوش میاد بچه! کله شقی. از کله شقها خوشم میاد. جلو امد. کم کم و اهسته اهسته. اما جلو امد. من عقب نرفتم. اما جایی رسید که دیگر مجبور به عقب نشینی شدم.

با ان قد درازش، روی سرم سایه انداخته بود. دوباره با سرسختی نگاهش کردم.

. فکر می کنی اگه من این جا خفتت کنم، کسی می فهمه؟ نگاهش ترسناک بود و من حالا از او ترسیده بودم. از حالت همیشه اش به در آمده بود.

ان حالتی بود که هر لحظه امکان داشت هر کار احمقانه ای بکند.

دهانم را محکم به هم فشار دادم، تا از ترس و سرما، چانه ام به هم نخورد.

#پارت_۱۰۵

#هفت_خبیث

با زبانش به دندان های اسبابش ور می فت و پوزخندی کج
تحويلم می داد.

— می دونم که ضد از تو خوشش میاد. خدا می دونه چرا،
ولی خوشش میاد. حتی اون فرچه هم از تو خوشش میاد.
اما...

مکث کرد و انگشت اشاره اش را مقابل صورتم تکان تکان
داد.

.اون فرچه هیچ شانسی پیش ضد نداره.

لب پایین اش را با دو دندان بالایش گاز گرفت و در حالیکه
می خندید، سرش را تکان تکان داد.

— نصیحت من رو می خوای؟ بچسب به اون فرچه هه. از
ضد چیزی بهت نمی ماسه. ضد بکن و در روئه!! اگر که
بیشتر نصیحتم رو می خوای، اصلا انتقالی بگیر و از این جا
برو...

چشمکی هم ضمیمه حرفهایش کرد. یک قدم دیگر جلو
اومد. کم مانده بود که به گریه بیفتم.

. اما اگه خواستی بری، قبلش بهم بگو. باشه؟ چون حاضرم
بی چشم داشت و فقط در راه رضای خدا، جاده ات رو
صاف کنم!!

اب دهانم را فرو دادم. نگاهش به چانه ام افتاد. با حالتی
که مشخص بود خنده اش را کنترل کرده است، دستش را
بالا آورد و با انگشت اشاره و شصت اش، چانه ام را
گرفت.

— حالا شد. اینه! ترس یعنی این. نه اون سوسول بازی که
ضد با تو انجام میدی. ترس یعنی یه جوری برای طرف
مقابلت بدن بیایی، که گند بزنه به خودش. اما... اما...
دندانهایم را محکم به هم فشردم، تا از لرزش بیشتر چانه
ام جلوگیری کنم.

انقدر محکم که فکم داشت از جا کنده میشد.
. من واقعا ازت خوشم میاد پرنده...

حرفش با صدایی که درست از پشت سرمان آمد، قطع شد. صدایی که باعث شد من از جا پریم و جیغ خفه ای از دهانم بیرون بیاید.

صدا از ایفون پشت سرم بود.

— بسه دیگه. بهت گفتم برو بیارش. نه که سخته اش بده. بیاین بالا.

صدای ضد بود که باعث شد انچنان نفس راحتی از سینه ام بیرون بیاید که شهباز از شدت خنده خم شود.

در تیکی کرد و باز شد و من در حالیکه شهباز پشت سرم همچنان بلند بلند می خندید، به داخل پریدم.

مهم نبود داخل ساختمانی شدم که تا به حال به آنجا پا نگذاشته بودم. مهم این بود که از دست روانی که چند لحظه قبل مرا تهدید کرده بود، راحت شوم.

حتی اگر تهدیدش توخالی و فقط برای اذیت کردنم بود.

در اولین واحد باز شد و ضد با حالتی مثل همیشه، سرد و سخت، نگاهی طولانی به شهباز که همچنان می خندید، کرد و بعد نگاهی کوتاه به من.

— ضد این بچه یه کله شق کوچولو و با تخم و ... است! عاشقشم! داشت از ترس پس می افتاد، ولی چشم از من نگرفت.

ضد همچنان با سردی به شهباز نگاه می کرد. درست مثل نگاهی که ان روز به پدرش می کرد. شهباز خندید. اما خنده اش عصبی شد.

#پارت_۱۰۶
#هفت_خبیث

شهباز خندید. اما خنده اش عصبی بود.

. چیه بابا؟! داشتم باهاش شوخی می کردم.

اما ضد به نگاهش ادامه داد. بعد وقتی که من از کنارش رد شدم و به داخل خانه رفتم و شهباز حتی خنده عصبی اش را هم جمع کرده بود، او بالاخره نگاهش را از شهباز گرفت و به من نگاه کرد.

اما نه ان نگاه سرد و سختی که به شهباز داده بود. همان نگاهی که همیشه به من می کرد. چیزی که زیر پوستم را به خارش می انداخت و مرا به فکر می برد.

باعث میشد که با فکر نگاهش، شب را بیدار بمانم و ان را موشکافی کنم.

داخل خانه گرم بود. نگاهی به اطراف کردم. همه شان انجا بودند.

خانه که نمی دانستم متعلق به چه کسی- است، یک خانه معمولی بود.

کمی نقلی، ولی شیک. با مبلمان و میز نهارخوری جمع و جور.

فهیمة و نوری، مثل همیشه کنار هم نشسته بودند و فرزاد و ضحا، کنار پنجره ایستاده بودند و سیگار دود می کردند و شاهرخ هم پشت میز نهارخوری نشسته بود و با دقت به لپ تاپ مقابلهش خیره شده بود.

سلامی زیر لبی به همه شان کردم و به داخل رفتم.

ضحا با کج خلقی نگاهم کرد و بدون انکه جوابم را بدهد، از پنجره به بیرون خیره شد.

نوری مرا به کنار خودشان دعوت کرد. رفتم و کیفم را روی میز عسلی گذاشتم و کنار آنها نشستم.

فهمیدم با خوش خلقی همیشه اش، از فلاسک روی میز برایم چای ریخت.

تشکر کردم و فنجان را در مشتم گرفتم تا سرما و تنشی که در تنم بود را از بین ببرم.

. این جا کجاست؟

زیر لبی و اهسته، از نوری که کنارم بود پرسیدم.

. مال ما

. اوه!

انقدر تعجب کرده بودم که حرف دیگری از دهانم در نیامد.

شهباز کنار فرزاد و ضحافت و سیگاری اتش زد. فرزاد که سیگارش تمام شده بود، امد و روی مبل کنار من نشست.

کف دستش را اهسته و دوستانه روی زانویم زد و گفت

. چطوری جوجه دانشجو؟!

لبخند کوچکی زدم و او هم با چشمی جوابم را داد.

#پارت_۱۰۷

#هفت_خبیث

ضد چند قدمی در حال زد و به همه نگاه کرد. بعد دو
بشکن زد و گفت:

. حواستون رویه لحظه بدین به من.

فهیمة و نوری دست از حرف زدن کشیدند و توجه شان را
به او دادند.

شاهرخ برای لحظه ای توجه اش را به ضد داد و شهباز
هم چرخید و توجه اش را به او داد.

ضحّا سیگارش را تمام کرد و آمد و نشست.

. می دونید که چرا جمع شدیم...

ضحّا به میان حرف قلش پرید و گفت:

— ما اره. ولی اون برای چی باید این جا باشه، نمی دونم
واقعا.

ضد به ضحا نگاه نکرد. تنها برای چند لحظه به جایی خیره شد. برای تمرکز و یا چیز دیگر.

بعد بدون اینکه جواب ضحا را بدهد، گفت:

. چیزی هست که بخواین پرسین؟

منی دانم چرا، ولی همه به من نگاه کردند.

من چه سوالی می توانستم داشته باشم، آن هم وقتی که اصلاً از چیزی خبر نداشتم که بخواهد تولید سوال بکند.

ضد هم به من نگاه کرد. خجولانه گفتم:

. من اصلاً نمی دونم چی به چیه که بخوام سوال پرسم.

فهمیه و نوری خندیدند، چون احتمالاً فکر کردند که من بامزه هستم.

شهباز در حالیکه همچنان کنار پنجره بود و سیگار دوم را آتش زده بود. گفت:

— یکی این جوجه رو روشن کنه. البته لامپش رو نه ها! مغزش رو!

ضد نیم نگاهی سرد به او کرد که باعث شد شهباز قهقهه بزند.

. اینجا جمع شدیم که سهم مون رو تقسیم کنیم...

ضحّا دوباره به میان حرف قلش امد و گفت:

. سهم مون. درنا این جا چی کار می کنه؟

ضد بدون انکه به او نگاه کند، گفت:

– چون از پولها و سکه هایی که تو گاوصندوق بود، اون هم سهم داره. فکر نکنم که پدر و مادرش بچه دیگه ای به جز اون داشته باشن که بشه باهاش مذاکره کرد...

شاهرخ در حالیکه همچنان نگاهش به لپ تاپ بود گفت:

– کسی چه می دونه؟! شاید هم باشه، ما نمی دونیم. هان پرنده؟ چی میگی؟

همه شان به جز ضد، به خنده افتادند. شاهرخ دوباره ادامه داد و گفت:

– من خودم به شخصه اگه تق اش در بیاد که چند تا دیگه خواهر و برادر داریم، اصلا سورپرایز نمیشم.

#پارت_۱۰۸

#هفت_خبیث

ضد دوباره بی توجه به حرف او ادامه داد.
 . سهم درنا باید بهش داده بشه. برای همین این جاست...
 مکث کرد و رو به جمع گفت:

. سوالی؟

فرزاد گفت:

. پولهاد کجاست الان؟

— دلارها رو نقد کردم که بیت کوین شده و تو ولت منه.
 سکه ها رو فعلا نمیشه نقد کرد. ولی مشکلی نیست.
 جاش امنه.

با اینکه نمی دانستم که بیت کوین چیست، اما چیزی
 نپرسیدم.

ضد دوباره رو به من کرد و گفت:

. سوالی؟

. باورم نمیشه که شما این کار رو کردین؟ اون روز خیلی...

مکث کردم و دنبال کلمه ای مناسب گشتم. ان روز همه شان ترسیده و شوکه بودند.

.طبیعی بودین!

همه شان به خنده افتادند. ضحاک با حالتی که به نظر می رسید برای لحظه ای دشمنی اش را با من فراموش کرده است، گفت:

— این رمز موفقیت به چه! بین و یاد بگیر. باید طبیعی رفتار کنی وگرنه کلاحت پس معرکه است. فهمیدی؟
سرم را تکان دادم. در حالیکه همچنان می خندید رو به بقیه گفت:

— نمی دونم... شاید بشه از این پرنده هم یه چیز خوبی در آورد. اما باید از نو تربیت بشه.
بقیه خندیدند. اما نه ضد.

گفتم:

.اگه اونها بفهمن...

شهباز در حالیکه سیگار دومش را خاموش می کرد، پنجره را بست و آمد و روبه روی من نشست.

. نمی فهمن. اگه کسی چیزی بهشون نگه.
 کاملاً مشخص بود که منظورش به من است. چشمانم را
 برایش گشاد کردم.
 . واقعاً می فهمی که لنگ خود منم گیره، یا نه؟
 پوزخندی روی صورتش آمد، اما جوابم را نداد. فهمیدم در
 دفاع از من گفت:
 . درنا چیزی نمیگه.
 با سرسختی گفتم:
 . اگه پلیس بفهمه چی؟
 ضد گفت:

#پارت_۱۰۹

#هفت_خبیث

. اگه پلیس بفهمه چی؟

ضد گفت:

– دورین ها کاملاً هک شده. پلیس مگه علم غیب پیدا کنه که بفهمه.

با بردن اسم دورین، همه توجه شان جمع شد. فرزاد که با گوی های مدیتیش ضد سرگرم بود، گفت:

. تو مطمئنی که دورین ها کاملاً از کار افتاده بودن؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد.

فهمیه با نگرانی در حالیکه گوشه موهایش را تاب میداد، گفت:

. نگفتی که حس می کنی که زیاد وارد نشدی؟

ضد با آرامش نگاهش کرد و گفت:

. نگران اون نباش. دورین ها کاملاً از کار افتادن.

شاهرخ سرش را از لپ تاب بلند کرد و به ضد نگاه کرد.

— رو بازی کن ضد. چیزی هست که تو می دونی و ما نمی دونیم؟

ضد همچنان خونسرد مانده بود. حتی با اینکه هفت جفت چشم نگران، به او دوخته شده بود.

. نگران دورین ها نباشین.

اما همه همچنان با سرسختی نگاهش می کردند و منتظر توضیح بیشتر از او بودند.

— فقط این رو بدونید که دورین ها صد در صد از کار افتادن.

ضحّا با اوقات تلخی گفت:

— خودت از کار انداختی؟ یا خدا... جوابش یک کلمه است ضد. ما همه با همیم. حتی این بچه هم به قول خودش لنگش گیر افتاده. میشه یه کلمه بگی و یه عده رو از نگرانی خلاص کنی؟

تا به حال ندیده بودم که ضحّا با این لحن با قلش حرف بزند.

ضد چند لحظه ای در سکوت همه را برانداز کرد و بعد در حالیکه نگاهش روی من میخ شده بود، گفت:

. دورین ها رو یه ادم مطمئن هک کرده...

با این حرف او، همه از جا پریدند. جوری مثل اینکه زیرشان آتش روشن کرده باشند.

شهباز در حالیکه فحش می داد، با بی قراری شروع به قدم زدن در حال یک وجبی کرد و با خشمی مهار گسیخته گفت:

— لعنت بهت ضد! لعنت بهت! اگه جریان لو بره، خودم گлот رو می برم.

#پارت_۱۱۰

#هفت_خبیث

ضد با خونسردی نگاهش کرد و چیزی نگفت.

همه شان با هم حرف می زدند. ترسیده بودند و اشفته شده بودند.

فهمیه از میان همه سروصدا و حرفهای بقیه، بلند بلند گفت:

.یه دقیقه همه خفه بشین ببینم...

سکوت برقرار شد. اما شهباز هم چنان غرولند می کرد که باعث شد فهیمه نگاهی تند به او بکند و او را هم ساکت کند.

بعد فهیمه رو به ضد کرد و گفت:
.کی؟

ضد با خونسردی نگاهش کرد و جواب نداد.
فهیمه اخم کرد و گفت:

.از زیر بار این نمی تونی در بری ضد. کی؟

ضد باز هم نگاهش کرد. این بشر واقعا عجیب بود.

فهیمه با تندی بیشتر دوباره پرسید. و ضد باز هم تنها نگاهش کرد و در نهایت خونسرد گفت:

.کسی که شما نمی شناسید و بهتر هم هست که نشناسید.
من بهش اعتماد دارم و همین کافیه!

شاهرخ به مسخره گفت:

.کافی؟

ضد نگاهی طولانی و تحقیر آمیز به او داد.

— یادتون باشه که فکر و تمام برنامه ریزی و ریز و درشت این کار، با کی بود.

دهان شاهرخ بسته شد.

چشمان ضد روی همه چرخید.

— اگه یه زمانی جریان لو بره، تنها کسی که پاش وایمیسته، من هستم. هیچ کدوم شماها در جریان نبودین. یک نفر پاش گیر باشه و گیر بمونه، بهتر از هفت نفره...

بعد مکث کوچکی کرد و نگاهش روی من امد و حرفش را اصلاح کرد.

. هشت نفر!

مسخره بود. اما برای لحظه ای قلبم با حال خوبی زیر و رو شد.

- کسی که این کار رو انجام داده، از نظر من قابل اعتماد و من اصلا نمی خوام شما چیزی از اون بفهمین. حالا کسی- هست که باز هم با این جریان مشکل داشته باشه؟

#پارت_۱۱۱

#هفت_خبیث

همه به هم نگاه کردند. زمانی که ضد گفته بود، حتی اگر جریان لو برود او قصد دارد که خودش را همه کاره معرفی کند، دیگر حرفی باقی نمی ماند.

شاهرخ با حالتی که کمی عقب نشسته و دلجویانه بود، گفت:

.سکه ها رو چی کار می خوای بکنی؟

— فعلا زوده برای نقد کردنشون. براش مشتری دارم. ولی زوده.

شاهرخ چیزی نگفت. فرزاد از جا برخاست و به اشپزخانه رفت و از کابینت، یک بطری بیرون آورد و ضحا با دیدنش خندید و برخاست و همانطور که می رقصید، به اشپزخانه رفت و از کابینت دیگری چند لیوان بیرون آورد و بعد با فرزاد شروع به رقصیدن کردند.

شهباز هم به آنها ملحق شد و بطری را از فرزاد گرفت و بالا رفت.

ضحّا با خنده، محکم پشت کمرش زد.
 حیوون!

بعد رو به شاهرخ کرد و گفت:

یه چیزی بذار.

شاهرخ سریع از لپ تاپ موزیک را پلی کرد و بعد با
 بلوتوث به سیستم سینما خانگی وصل شد.

حالا همه با سرزندگی و بی خیالی برخاستند و اصلا یادشان
 رفت که برای چه انجا جمع شده اند و خطر همچنان بیخ
 گوششان، یا بیخ گوشمان، پرپر می زند.
 هر چه باشد الان ما هشت نفر شده بودیم.

تنها کسی که به جمع آنها نپیوست، ضد بود و من. از جایی
 که نشسته بود، مرا زیر نظر گرفت. بعد با طمانینه
 برخاست و آمد از جایی که فرزند نشسته بود، کنار دست
 من، گوی های تمدد اعصابش را برداشت.

خم شد و برای لحظه ای صورتمان کاملاً مقابل هم قرار
 گرفت.

قلبم به طور خوش آیندی می تپید.

کمرش را صاف کرد و بالای سرم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

دستش را در جیبش کرد و چیزی بیرون آورد و به طرفم گرفت.

دو کلید بود که در یک حلقه کوچک اویزان بود. گرفتم و نگاهی پرسان به او کردم.

.کلید این جاست. در ورودی و در داخل.

لبخند کوچکی گوشه لبم آمد. چیزی که سالها منتظرش بودم، اتفاق افتاده بود.

انها بالاخره مرا پذیرفته بودند.

.مرسی!

#پارت_۱۱۲

#هفت_خبیث

با مهارت گوی هایش را در دستش چرخاند.

— وقتی سهمت رو دادم، دونگ این جا رو ازش کم می کنم.
 این جا مال همه مونه. تو هنوز دونگ خودت رو ندادی.
 ولی خب ما همه دستمون تو جیب خودمونه.
 لبم را گزیدم و سرم را تایید امیز تکان دادم.
 . باشه!

برای لحظه ای خم شد. انقدر سریع که باعث شد من
 تکان بخورم و از جا پریم.
 . اگه یه روزی دهن باز کنی و چیزی بگی...
 نفسم پس رفت. این روی ضد، روی ترسناکی که خیلی
 خیلی کم ان را نشان می داد و یا حداقل تا به حال به من
 نشان نداده بود، واقعا ترسناک بود.
 . چیزی نمیگم...

تقریبا به لکنت افتاده بودم. با نگاهی تمام صورتم را
 کاوید.

. می دونم چیزی نمیگی...
 مکث کرد و دیگر ادامه نداد. شاید منتظر حرف من بود و
 یا شاید هم می خواست تاثیر حرفش بیشتر شود.

گوشه دهانش به نرمی بالا رفت و کمرش را صاف کرد و بعد از نگاهی طولانی به من، به آشپزخانه و جمع آنها که همچنان می نوشیدند و می رقصیدند، پیوست.

بدون آنکه بنوشد و یا برقصد، تنها در یخچال را باز کرد و مقداری سوسیس و تخم مرغ بیرون آورد و شروع کرد به درست کردن غذا.

کمی بعد فهمیدم هم به او پیوست اما چون کمی سرش گرم شده بود، به جای کمک، بیشتر سرگرم شوخی و سربه سر گذاشتن او بود.

از جایی دمکنی پیدا کرد و وارانه روی سر ضد گذاشت و همه از خنده ریشه رفتند.

و در نهایت وقتی که دستش را از مستی برید، کنار رفت تا خود ضد شام را آماده کند.

برخاستم و دستانم را شستم و در سکوت به کمکش رفتم. چیزی نگفت. اما تمام مدتی که در هیاهوی جمع آنها مشغول تهیه شام بودیم، از کنارم تکان نخورد.

#پارت_۱۱۳

#هفت_خبیث

با فاصله ای اندک کنارم بود و تماس های کوتاهش، گاهی
مرا از جا می پراند.

به بهانه های مختلف نزدیک تر میشد و بدنم را لمس می
کرد.

لمس های معصومانه و تصادفی. بازویم، کمرم، شانه ام.
اما حتی من ناشی و بی تجربه هم می دانستم که انها تصادفی
نیستند.

شهباز جلو آمد و در حالیکه پیکی را با چیزی مثل نوشابه
مخلوط کرده بود، کنارم که مشغول خوردن کردن کردن
سوسیس ها بودم ایستاد و دستش را دور شانه ام حلقه
کرد و گفت:

– بیا پرنده... مجبور شدم دوباره برات برکت خدا رو حیف
و میل کنم!
. نمی خورم...

نچ نچی کرد و گفت:

. نمی خورم نداریم.

خنده ام گرفت. حالا دیگر ان ترس مقابل در از بین رفته بود.

حالا دیگر می دانستم که یکی از انها هستم. حالا دیگر هشت نفر بودیم. حالا دیگر کلید داشتم.

— بیا جوجه! دهنـت رو باز کن بگو آآآ... تا عمو شهباز خودش بریزه تو حلقـت!

سرم را چرخاندم. شهباز خندید و به ضد نگاه کرد و گفت: . هی رییس، بهش بگو بخوره.

ضـد نگاهش کرد و بعد نگاهی به من کرد و با بی اعتنایی شانه اش را بالا داد.

حالتی مثل اینکه می خواست بگوید اگر درنا بخواهد، خودش می خورد.

شهباز دوباره اصرار کرد، اما من نخوردم.

در حالیکه غرولند می کرد که این بچه، یعنی من، برکت خدا را حیف و میل می کند، خودش پیکی را که برای من آماده کرده بود یک نفس بالا رفت.

بعد لیوانش را روی کانتر کوبید و زبانش را محکم به سقف دهانش کوبید.

همه خندیدند و از او پیروی کردند و جام هایشان را یکباره بالا دادند و روی کانتر کوبیدند و زبانشان را روی سقف دهانشان کوبیدند.

فقط نوری از دستش در رفت و فاصله را به علت مستی اشتباه در نظر گرفت و لیوان را به لبه کانتر زد و باعث شد که تعادلش را از دست بدهد و تلو تلو بخورد.

#پارت_۱۱۴

#هفت_خبیث

همه خندیدند و این سیاه بازی ها تا دو ساعت بعد ادامه پیدا کرد.

زمانی که من با زنگ مامان مجبور شدم جمع کنم و بروم. دو ساعت قبل به مامان پیامک داده و گفته بودم که برای کار دانشگاهی با دوستانم به خرید کتاب آمده ام و کمی دیرتر به خانه می روم.

وقتی که من لباسم را پوشیدم و کیفم را برداشتم، آنها همچنان مست بودند و مشغول ورق بازی بودند.

اما بازیشان مثل همیشه نبود. مسخره بود و بیشتر برای سرگرمی بود.

فهمیدم در حالیکه توجه اش به من جلب شده بود، گفت: داری میری؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. گوشیم در اوردم تا تاکسی بگیرم، اما ضد برخاست و کت اش را پوشید و سویچ اش را برداشت و گفت:

می رسونمت!

ضحا برای لحظه ای توجه اش جلب شد. همچنان صورتش ناراضی بود، اما به طور معجزه اسایی چیزی نگفت.

خدا حافظی کردم. اما به نظرمی رسید که کسی — متوجه نشد.

با ضد از خانه بیرون زدیم.

ماشین اش روبه روی در بود. هوا هم به شدت سرد شده بود. طوریکه باعث شد برای لحظه ای بلرزم.

در ماشین بخاری را روشن کرد و لحظه ای بعد، گرما تمام ماشین را گرفت.

به طرف خانه ما به راه افتاد. خیابانها همچنان شلوغ بود.

دست برد و سیستم ماشین را روشن کرد و لحظه ای بعد، اوای چهار فصل ویوالدی در ماشین پیچید.

مدتی در سکوت گذشت.

. از شهباز می ترسی؟

نگاهش کردم. صورتش همچنان بی احساس بود.

. اون تهدیدم کرد.

. می دونم. شنیدم.

تعجب کردم. او از کجای مکالمات ما را شنیده بود؟
چقدرش را؟

.اون گفت که تو از من خوست میاد، ولی تو فقط...

#پارت_۱۱۵

#هفت_خبیث

خفه شدم و دیگر ادامه ندادم. نیم نگاهی به من کرد و من
سرخ شدم.

.من تمام حرفاش رو شنیدم.

با تعجب بیشتری نگاهش کردم.

.نیازی نیست ازش بترسی.

چیزی نگفتم. چون واقعا چیزی نداشتم که بگویم.

.نیازی نیست از من هم بترسی.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

نزدیک خانه بودیم و او ناگهان راهنما زد و در دو کوچه بالاتر از خانه ما پیچید.

این کوچه خلوت تر از کوچه خودمان بود و همچنین تاریک تر.

انتهای کوچه سرو ته کرد و دور زد و برگشت و بعد جایی در میان انبوه درختان زبان گنجشک که غرق در برگهای زرد بود و چند تایی هم لخت شده بودند، نگه داشت.

نگاهش کردم و اب دهانم را به سختی فرو دادم. قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

به طرفم چرخید و بعد کف دستش را به طرفم دراز کرد. بدون درنگ دستم را در دستش گذاشتم.

.ازت خوشم میاد. ولی بکن و در رو نیستم!!

.نیستی؟

تا بناگوش سرخ شدم. نباید این را می گفتم. لبخندی کوچک گوشه لبش آمد. دستم را به طرف خودش کشید و کف دستم را بوسید.

دلم به هم خورد. از شادی و هیجان. و قلبم در گلویم بود.

بوسه اش را تا مچ دستم ادامه داد. داخل مچم را بوسید.
روی رگم را. روی نبضم که احتمالا انچنان می کوبید که او
می توانست کوبش اش را روی لبانش حس کند.

بعد دستم را رها کرد و یک دفعه پشت سرم را گرفت و
جلو کشید و مرا بوسید.

بوسه ای طولانی و نفس گیر. نمی دانم اگر یک ماشین در
کوچه نیچیده بود، او تا چه اندازه می خواست ادامه
دهد.

یکباره کنار کشید و سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
مقابل خانه مان نگه داشت و در حالیکه دوباره همان ضد
خونسرد و آرام همیشه شده بود، گفت:

. تو دانشگاه که با کسی دوست نشدی؟

می دانستم که منظورش دوست پسر- است. سرم را به
نشانه نفی تکان دادم.

. خوبه. همین جوری بمون!

. باشه!

. برو.

در را باز کردم، ولی او صدایم کرد.
پرنده!

چرخیدم و نگاهش کردم. دستش را جلو آورد و گونه ام را
نیشگونی آرام و دوستانه گرفت.

— ممکنه یه روزی بهت زنگ بزنم و بگم که بیای تو همین
خونه که الان بودیم. تنها... براش آماده باش.

چیزی نگفتم. کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

. من همیشه پای کاری که می کنم، می مونم.

سرم را تکان دادم. دوباره گونه ام را کشید.

. برو!

به داخل رفتم. لحظه ای بعد، صدای ماشین او آمد که گاز
داد و رفت.

#پارت_۱۱۶

#هفت_خبیث

حال

. عوض شدی!

نوری لبخندی زد که برای لحظه ای انقدر شبیه به نوری
قدیم شد که قلبم را به درد آورد.

بعد کمی شانه اش را بالا انداخت. حرکتی که باز هم شبیه
به خود قدیم اش بود.

فکر کردم که ادمها شاید عوض شوند، اما بعضی چیزها در
درونشان هست که هرگز عوض نخواهد شد.
. زندگیه دیگه.

جوابش چیزی نبود که می خواستم بشنوم. دوباره به
پوسته جدیدش برگشته بود.

دوست داشتم بدانم که ایا از زندگیش راضی هست یا نه.
اما میدانستم که این چیزی است به شدت خصوصی.

اما حس پرسیدن این سوال، ان هم با این مدل زندگی و
خانه و جلال و جبروت، چیزی بود که زیر پوستم رفته بود
و به خارش افتاده بود.

. تو هم عوض شدی!

حرفش باعث تعجبم شد.

. نمی خواستم مزاحمت بشم...

مکت کردم و نگاهش کردم. با کنجکاوی نگاهم می کرد.
ادامه دادم.

. یکی...

حرفم با آمدن کسی قطع شد. خانمی جوان، برایمان چای
و قهوه و شیرینی آورد.

. خب؟

چشمانم را روی هم فشردم. آمدن پیش نوری هر لحظه
بدترین ایده به نظر می رسید.

حالتش و گاردی که گرفته بود، گرمی اندکی که حالا به سردی بسیار رسیده بود، همه مرا مجاب می کرد که باید هر لحظه جمع کنم و بروم.

. یکی مزاحمم میشه.

جوری نگاهم کرد که حس کردم که همان لحظه باید جمع کنم و بروم. دقیقا همان لحظه. چیزی موذی زیر پوستم خزید.

. مزاحم؟

چانه اش را بالا داد و برای لحظه ایی انقدر شبیه به برادرش شد که مرا به گذشته پرت کرد.

. چه جور مزاحمتی؟

. پرنده مرده!

نگاهم کرد. این نگاه مرده و بی حس، متعلق به نوری نبود. نوری همیشه سر زنده و شاد بود. روحیه خوبی داشت و قلب مهربانی هم داشت.

. وای خدایا... نوری عوض شدی!

#پارت_۱۱۷

#هفت_خبیث

.وای خدایا... نوری عوض شدی!

دیگر نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم. دلم می خواست زیر گریه بزنم.

لبش را ترکرد و سرش را زیر انداخت. نمیدانم چرا حس می کردم پوسته محافظتی و گاردی که گرفته است، به نازکی یک پوست پیاز و شکنندگی پوسته تخم مرغ است.

چیزی که هر لحظه امکان داشت بشکند و یا از هم گسسته شود.

اما وقتی که سرش را بلند کرد، به نظر می رسید که دوباره پوسته اش را ترمیم کرده است. از نو و به سختی.

.پرنده ها می میرن!

جوابش کلیشه ای ترین جواب ممکن بود. از او چیزی در نمی آمد. یا نمی خواست، و یا اجازه نداشت که چیزی بگوید.

. فکر کنم او مدلم به این جا اشتباه بود.

. اره بود.

سرم را تکان دادم و برخاستم. او همانطور نشسته ماند.

. فقط یه چیزی...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

. اون چی کار می کنه؟

نگاهش چیزی را نشان نمی داد. فهمیدم که او جوابی نخواهد داد. نه الان و نه هرگز. به طرف در رفتم.

. پرنده...

مقابل اسانسور ایستادم و بدون آنکه نگاهش کنم، منتظر حرفش ماندم.

. مواظب باش!

نفس به شدت از دهانم بیرون آمد. حرفش بی شیله پيله و صادقانه بود.

مثل اینکه واقعا و عمیقا، منظورش همین بود. اینکه مواظب خودم باشم.

سوار اسانسور شدم و از انجا بیرون زدم. در بیرون برای لحظه ایی وقتی که می خواستم از خیابان رد شوم و به ماشینم برسم، انقدر در ترس و افکارم بودم که ماشینی که نزدیک امد را ندیدم. او هم مرا ندید و یا شاید دید و فکر کرد که من او را دیده و منتظر عبورش می مانم.

لحظه ایی که سپر ماشین به باسنم برخورد کرد و عملا در هوا پرت شدم، فهمیدم که از خیابان رد میشدم، نه پیاده رو.

با پشت سر به روی اسفالت خیابان افتادم. چشمانم برای لحظه ایی به خانه نوری در پشت بام افتاد. از ان فاصله چیزی دیده نمیشد، اما حس کردم که او مرا نگاه می کرد.

بعد چشمانم بسته شد و بدنم، دردی که در سر و باسن و سپس تمام تنم پیچیده بود را پذیرا شد.

#پارت_۱۱۸

#هفت_خبیث

گذشته

جلسه در خانه ما بود و من تنها بچه ای بودم که در آن جلسه بود.

ان هم از سر اجبار. چون آن روز دانشگاه نداشتم و در ضمن جایی نبود که بخواهم بروم.

مامان زیر پوستی حتی اجازه بیرون رفتن با البرز را هم صادر کرد. اما من در خانه تحصن کرده بودم و اصلاً خیال نداشتم، تکان بخورم.

همه شان مثل مذاکرات سران مافیا، در پذیرایی جمع شده بودند و مامان چون خودش هم می خواست در جمع باشد، از سر اجبار من را مسئول پذیرایی کرده بود.

من هم دایم به هوای بردن چای و میوه و شیرینی به پذیرایی می رفتم.

بچه ها اگر می شد احتمالا مثل فیلم های جیمز باند به من یک دورین وصل می کردند، تا از همه چیز خبر پیدا کنند.

انها همه در خانه کوچکمان جمع شده بودند و این ماموریت سخت به من سپرده شده بود.

گوش ایستادن و فهمیدن این که آنها چه می گویند.

به وضوح مشخص بود که آقای مجاهد اصلا از بودن من در خانه راضی نیست. اما کاری نمی توانست بکند.

در آشپزخانه، گوشی ام برای هزارمین بار زنگ خورد. این بار خود رئیس بزرگ بود.

.پرنده؟

صدایم را صاف کردم و سعی کردم لبخند ابلهانه ای که روی لبم آمده بود، در صدایم مشخص نشود.

. سلام!

. سلام!

صدایش برای لحظه ای با حالتی بازیگوشانه، نرم و ملایم شد.

. چی میگن؟

صدایم را اهسته کردم و گفتم:

— بابات میگه بیمه مبلغی که می خواد بده، کمتر از اون چیزی هست که باید.

احتمالا گوشی روی اسپیکر بود، چون صدای فحش دادنی بلند شد که احتمالا متعلق به شاهرخ بود.

یا شاید هم شهباز. انها صدایشان شبیه به هم بود. مخصوصا از پشت تلفن.

@Vip Roman

#پارت_۱۱۹

#هفت_خبیث

انها صدایشان شبیه به هم بود. مخصوصا از پشت تلفن.
 گوه خورده!!
 خنده ام گرفت.
 خب دیگه؟

- اون جوری که من فهمیدم، ظاهرا یه سری دلار و طلا هم
 بوده که جدیداً به صندوق اضافه شده بوده و اونها هنوز
 فرصت نکرده بودن که بخوان درباره بیمه اش اقدام کنن.
 یعنی اون مقدار تحت پوشش بیمه نبودن.

دوباره کسی فحش داد.

- زرمفت می زنه!!

اما ضد سکوت کرده بود. داشت فکر می کرد.

- برو دوباره گوش بده.

بعد هم تماس را قطع کرد.

من پاورچین پاورچین به حال رفتم و گوش ایستادم.

اقای میرفضلی گفت:

- پلیس کسی رو پیدا نکرده. نمی دونم دارن چی کار می کنن.

بابا با لحنی واقع بینانه ای گفت:

. این جور چیزها طول میکشه نامدار. ولی بالاخره پیدااشون می کنن.

اقای مجاهد گفت:

— نه ضمانتی نیست که پیدا بشه. کلی پرونده نیمه تموم تو این مملکت هست. چه از سرقت و قتل گرفته، چه تجاوز و زورگیری. سیستم رسیدگی و تحقیقی همچین قوی نداریم.

اقای میرفضلی با لحنی آرام اما قاطع، گفت:

— کسی که به ما زده، می دونسته که تو اون دفتریه همچین چیزی هست.

همهمه ای شد و همه شان با او موافقت کردند. قلبم در دهانم امد. انها احمق نبودند. حداقل نه میرفضلی و نه مجاهد.

— به کسی. چیزی نگفتین؟ حتی از روی غفلت و از دهن پریدن؟

سوال کننده میرفضلی بود. ولی مخاطبش مشخص نبود. وقتی خانم فخرآور جواب داد، فهمیدم که مخاطبش خانم ها بودند.

#پارت_۱۲۰

#هفت_خبیث

. چرا ما باید چیزی از دهنمون پریده باشه؟
میرفضلی چیزی نگفت، اما مجاهد با وقاحت گفت:
. چون زنید!

صدای اعتراض همه بلند شد و بعد صدای خنده مجاهد بلند شد که "ای بابا شوخی کردم! ناراحت نشین."
اما در پس حرفش، هیچ شوخی نبود. حالا بیشتر از او بدم آمد.

نمی دانم خانم فخرآور چه در این موجود بیشعور دیده بود که شوهر خودش فاقد آن بود.
اقای فخرآور مثل میرفضلی نبود، اما به مراتب بهتر از اقای مجاهد بود.

صحبت ها به حاشیه کشیده شد و گوشی من هم دوباره لرزید. به اشپزخانه رفتم و جواب دادم. دوباره ضد بود.

. پرنده!

. خیلی خیلی ببخشید! ولی بابات واقعا بیشعوره!
صدای شلیک خنده ای که بلند شد، مرا هم به خنده
انداخت.

کسی که احتمالا ضحّا بود، گفت:

– تازه فهمیده! ازت خوشم اومد پرنده. با همین فرمون برو
جلو.

ضد در حالیکه ردی از خنده در صدایش بود، گفت:
. چی شده مگه؟

جریان را تعریف کردم و در آخر گفتم:

. نمی دونم خانم فخرآور چرا ...

حرفم را قطع کردم. نتوانستم بگویم که چرا خانم فخرآور
رفته و زیر مجاهد خوابیده است. به جایش گفتم:

— حالا اون به ما ربطی نداره. موضوع اصلی اینه که اونها
فکر می کنن کسی که به اونها زده...

با صدای پای که به آشپزخانه نزدیک می شد، تماس را قطع کردم و گوشی را در جیب هودی ام چپاندم و یک کاپ کیک برداشتم و گاز زدم.

خانم فخرآور بود که به آشپزخانه آمد. او زیبا بود. با اینکه سن و سالی از او گذشته بود، اما همچنان به شدت زیبا بود.

موهای عسلی رنگش، زیبا سشوار کشیده بود و چین و چروک ها را با بوتاکس خوابانده بود و ارایشش، رد پای سنش را پوشانده بود.

چرا تا به حال متوجه نشده بودم. او بسیار جوان تر از شوهرش بود.

تقریباً جوان ترین زن، در آن گروه.

#پارت_۱۲۱

#هفت_خبیث

لبخندی به من زد و گفت:
 دُری جان! یه زیر سیگاری میدی؟
 چشم!

کاپ کیک نیمه خورده ام را روی میز گذاشتم و خم شدم
 تا از کابینت، زیر سیگاری در بیاورم. گوشی ام در هودی ام
 لرزید و زنگ خورد.

در دلم فحشی— دادم. ان نادانها نباید می فهمیدند که من
 برای چه قطع کرده ام.

دل درد که نداشته ام، وسط مکالمه قطع کنم.
 صدای چیه؟

زیر سیگاری را به او دادم و لبخند خجولانه زدم.
 گوشی من.

بعد گوشی را از جیب مقابل هودی در آوردم و تماس را
 برقرار کردم.
 سلام البرز.

صدای کشمکشی. به وجود آمد. مثل این که گوشی داشت
جا به جا میشد. زمزمه هایی خفه. بعد صدای ضد آمد که
اهسته گفت:

.کسی اونجاست؟

.اره... منم خوبم. تو خوبی؟

خانم فخرآور لبخند زد و به طرف پنجره اشیپزخانه رفت و
ان را باز کرد و سیگاری آتش زد و همانجا ماند.

.بگو... ادامه بده. طبیعی رفتار کن.

.دانشگاه خوبه. تو چی کار می کنی؟

ضد سکوت کرده بود و آنها هم همه ساکت شده بودند.
دوباره گفتم:

.باشه... اره می تونم. قرار بذار بریم

ضد همچنان ساکت مانده بود.

— اره... فردا خوبه. من تا ساعت دو دانشگاهم، بعدش
بیکارم. بیا دنبالم.

ضد اهسته گفت:

.خوبه! ادامه بده و قطع کن.

بعد با صدایی خفه رو به کسی فحش داد.
 . باشه. می بینمت. قربانت! خدا حافظ!
 تماس را با سرعتی مناسب قطع کردم و لبخندی کوچک
 به خانم فخرآور تحویل دادم.
 پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

— شما دو تا خوب با هم صمیمی شدین. ولی فکر کنم
 نسرین زیاد راضی نیست. بچه بدی نیست. ولی خب ما
 مامانها همیشه دنبال بهترین ها برای بچه هامون هستیم.

#پارت_۱۲۲

#هفت_خبیث

خیلی دلم می خواست شیشکی در کنم و بگویم " بله
 حتما! مخصوصا تو! انقدر بهترین را برای بچه ات می
 خواهی که داری او را از دختری که یک عمر عاشقش بوده
 است، دور می کنی."

. من و البرز فقط دوستیم.

خانم فخرآور لبخند کجی زد که این معنی را میداد که می داند من دروغ می گویم، اما اشکال ندارد و او بزرگوارانه نادیده می گیرد.

آخرین پک سیگارش را هم زد و بعد در حالیکه از کنارم رد میشد، گونه ام را در دست گرفت و خم شد و بوسه ای روی لپم زد.

صورتش بوی کرم پودر می داد. بعد با انگشت شصت اش، جای رژ لبش را از روی گونه ام پاک کرد.

. زود بزرگ شو، تا برای شهبازم دست بالا بزنم!

چشمانم اگر جا داشت، دیگر از حدقه چشمم بیرون میزد. خنده ی کوچکی زد و از کنارم رد شد و با زیرسیگاری به پذیرایی برگشت.

نفسم بالا نمی امد.

چند لحظه روی صندلی نشستم. شوخی می کرد؟ یا می خواست مثلاً محبت اش را نشان دهد؟

سرم را در دستم گرفتم. رگ شقیقه ام، مثل نبض می کوبید. اگر واقعا چنین خیالی در سرش باشد، مامان از خوشحالی بال در می آورد؟

گوشی را در اوردم و زنگ زدم. کسی که گوشی را برداشت، چیزی نگفت.

احتمالا ضد بود. چون فقط او بود که انقدر باهوش بود که بعد از تماس ناتمام قبلی، اول صحبت نمی کرد و می گذاشت تا من شروع کننده باشم.

تا مطمئن شود که خود من تماس گیرنده هستم. اهسته زمزمه کردم:

. ضد؟

صدایی بلند شد که متعلق به فهیمه بود.

. خودش!

اهی کشیدم و گفتم:

— نمی توانم زیاد حرف بزنم. می خوام برم گوش بدم. ولی فقط این رو بگم که اونها شک کردن که کسی که به اونها زده، آشنا بوده و می دونسته که چی تو اون دفتر هست.

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد ضد گفت
 . فردا سر همون ساعتی که به مثلاً البرز گفتم، بیکاری؟
 .اره

. سر همون ساعت میایم دنبالت
 بعد تماس را قطع کرد.

#پارت_۱۲۳
 #هفت_خبیث

بعد تماس را قطع کرد.
 من هم دوباره به حال برگشتم. اما همان لحظه مامان مرا
 صدا کرد که باعث شد یک متر از جا پرسم.
 بعد صدای خانم فخرآور آمد که با خنده و اهسته گفت:
 . داره با البرز حرف میزنه.

چشمانم را روی هم فشردم تا جیغ نکشم و نگویم " زنیکه
احمق! من دو ساعت پیش با البرز حرف زدم."

بعد صدای ناراضی مامان آمد.

— هی من خوشم نمیاد با این پسره گرم بگیره، این بچه هم
گیر داده به پسره.

صدای خنده خانم مجاهد آمد.

— نسرین جان دیگه دوره زمونه عوض شده، همیشه جلوی
جوونها رو گرفت.

مامان در جهت دفاع از من گفت:

— چیزی بین شون نیست. میگه دوستیم. باورش دارم. ولی
می ترسم روش اثر بد بذاره. پسره رسماً علاف و بیکاره
است. همه اش سرش تو کامپیوتر و گوشیه. نه درسی نه
کاری...

صدای آقای مجاهد آمد که گفت:

— نسرین جان اونی که علافه، اون نیست. بچه های ما
هستن. پسره خیلی هم حالیشه.

. مامانش اصلاً راضی نیست درس نمی خونه.

اقای فخرآور گفت:

— تو ماها هم فقط نامدار درس خون بود. نیازی نیست حرص بخوری. درنا خودش عاقله. دانشگاه قبول شد داره میره دیگه. زیاد بهش فشار نیارین. بچه است.

صدای خانم فخرآور آمد که گفت:

— بچه شیرنیه. دوستش دارم. برای شهباز من خوبه. بلکه بتونه مثل مامانش خانمی کنه و این بچه رو جمع و جور کنه.

صدای اعتراض بابا آمد و بعد صدای خنده مامان و بحث ها کمی به سمت قدیم و جوانی شان رفت.

به اشیپزخانه رفتم و روی صندلی ولو شدم. چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. حالا می توانستم بهتر وضع و روز ضحا را بفهمم.

روز بعد، تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم که در آن سوی خیابان متوجه ماشین ضد شدم و نفس راحتی کشیدم. خودش پشت فرمان نبود. فهیمه پشت فرمان بود و او کنار دستش بود و نوری هم پشت سرشان نشسته بود.

#پارت_۱۲۴

#هفت_خبیث

خیابان را رد کردم و رفتم و سوار شدم.
 ضد از ایینه کناری به من نگاه کرد و بعد چرخید و نگاهی
 دقیق به من کرد.
 شب قبل خوب نخوابیده بودم. و حالا حس می کردم که
 صورتم ورم کرده است.
 البته که نزدیک به عادت ماهانه بودم و این ورم بی تاثیر
 نبود.
 اما حس می کردم که ناراحتی، مثل هوا زیر پوستم رفته
 است و مرا باد کرده است.
 قبل از آنکه آنها شروع به صحبت کنند، گفتم:
 . من خسته ام. گشمنه. میشه اول یه چیزی بخورم؟
 لحن مظلومانه ام نوری و فهیمه را به خنده انداخت.

فهمیه با مهارت دور زد و مقابل یک فست فودی نگه داشت و رو به ضد گفت:

- برو یکم دون بگیر برای پرنده. بلکه زیونش باز بشه جیک جیک کنه برامون!

لبخندی گوشه لب ضد آمد و پیاده شد و رفت و کمی بعد، با یک همبرگر و سیب زمینی برگشت. مثل قحطی زده ها به جان غذا افتادم و خوردم. انها هم راجع به پولها و نحوه انتقال ان به حسابهای بچه ها صحبت می کردند.

کمی بعد به خانه رسیدیم. بقیه در خانه بودند. به جز فرزند که کمی بعد آمد.

من سعی می کردم که تا حد امکان از شهباز دوری کنم. ناخوداگاه بود. دست خودم نبود.

سعی کردم وقایع روز قبل را با جزئیات برایشان تعریف کنم. البته که موضوع شهباز را فاکتور گرفتم.

او واکنشی - نشان نمی داد. پس قطعاً مادرش هنوز از تصمیمی که گرفته بودند، چیزی به او نگفته بود.

شاهرخ در حالیکه لم داده بود و با فیگوری جالب سیگار می کشید، گفت:

. نامدار برامون مشکل ساز میشه. بیش از اندازه باهوشه
حق با او بود. میرفضلی باهوش بود. بی قرار بودم و بی اراده
و دزدکی، نگاهم روی شهباز که حالا کنار پنجره ایستاده
بود و سرش در گوشی بود و سیگار دود می کرد، می چرخید.

#پارت_۱۲۵

#هفت_خبیث

برای لحظه ای که سرم را بلند کردم متوجه شدم که ضد
به من نگاه میکرد.

حالت صورتش مثل همیشه آرام بود. اما زیرکی خاصی که
در نگاهش بود، می گفت که فهمیده چیزی سرجایش
نیست.

حواسم را به بحث آنها دادم. صحبت ها سر این بود که
اگر آنها جریان را بفهمند، چه میشود و آنها باید چه کار
کنند.

ضد به عقب تکیه داد و برای لحظه ای با خستگی صورتش را مالید و گفت:

— کسی- چیزی نمی فهمه. اگه هم جریان رو شد، شما ها هیچی نمی دونستین. هنوز هیچ پولی به حسابتون نیومده و حسابهاتون شفافه. پولها هنوز بیت کوینیه فعلا قابل رد یابی نیست.

شهباز از همان کنار پنجره گفت:

— فعلا البته. خودت هم می دونی که در صورت نقد شدن بیت کوین ها، میشه ردشون رو زد. مگه تا آخر عمرمون تو ولت نگهشون داریم.

شاهرخ شیشکی در کرد. ضد بی حوصله مثل اینکه می خواست فیزیک کوانتوم را برای بچه ای شش ساله توضیح دهد و میداند که حرفش اتلاف انرژی است، چون بچه هیچ درکی از حرف هایش ندارد و نخواهد داشت، گفت:

- بیت ها رو تو صرافی خارجی نقد می کنم. تتر میشه میره به حساب یه ادم مطمئن تو دبی. اونجا ملک می خریم. بعد که ابها از اسیاب افتاد، میشه یه فکری براش کرد.

تا شب انجا بودیم و جو خوبی هم نبود. همه به نوعی
اشفته و نگران بودند و آن شب، از جشن و نوشیدن و
رقصیدن، خبری نبود.

برای لحظه ای به دستشویی رفتم و وقتی برگشتم، توسط
ضد خفت شدم.

دستم را گرفت و مرا به یکی از اتاق ها کشاند. در را بست
و با جدیت گفت:
.چی شده؟

دهانم را باز کردم، اما میان حرفم امد.
.فکرش رو هم نکن که من رو بیچونی.
دهانم بسته شد و شانه هایم با فشار و استرس پایین افتاد.
.خانم فخرآور گفت که من رو برای شهباز در نظر داره.
با حالتی مثل همیشه، خونسرد و آرام نگاهم کرد. نمی دانم
چه در سرش بود که در صورت مثل سنگش، نشان نمی
داد.

یا شاید هم اصلا چیزی در سرش نبود.

بعد تکان کوچکی به سرش داد. اما نه در واکنش به حرف من.

بیشتر به نظرمی رسید که این حرکت، واکنشی- به چیزی و فکری، در سرش بود.

بعد در را باز کرد و کنار ایستاد، تا من که از حیرت خشک شده بودم، رد شوم و بیرون بروم.

غم زده از واکنش اش بیرون رفتم. در حال شام هم آمده بود و جعبه های پیتزا، روی میز باز بود. ضد پشت میز رفت و شروع به خوردن کرد.

#پارت_۱۲۶

#هفت_خبیث

ضد پشت میز رفت و شروع به خوردن کرد.
مثل اینکه اصلا هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است و من هیچ حرفی به او نگفته ام.

چیزی مثل یک گره در گلویم گیر کرده بود. اگر آنها مسخره ام نمی کردند، همان لحظه به گریه می افتادم. جایی کنار نوری نشستم و تکه ای پیتزا برداشتم و مشغول شدم.

ساعت نه، و با زنگ مامان، جمع کردم تا بروم. ضد در حالیکه پشت لپ تاپ شاهرخ بود و با دقت چیزی را نگاه می کرد، رو به شهباز گفت:
. بیرش!

با اعتراض گفتم:
. نه من خودم میرم...

اما او بدون آنکه سرش را از لپ تاپ بلند کند، گفت:
. حرف نباشه!

همه خندیدند. چون احتمالاً فکر کردند که شاید بد نباشد که من کمی ادب شوم، تا دیگر روی حرف رییس بزرگ حرف نزنم.

شهباز کلیدش را برداشت و در حالیکه اهسته اهنگی را با سوت میزد، زیر بازوی مرا گرفت و مرا به طرف در کشاند.

به طور مبهمی اهنگی که می نواخت، آشنا بود. متوجه شدم که اهنگ "من یه پرنده ام" را می زد.

در ماشین سکوت کرده بودم و او هم به طور مبهمی سکوت کرده بود و از آن نیش و کنایه های همیشه اش خبری نبود.

تکه ها و اذیت کردن هایش. احساس می کردم که این نشانه خوبی نیست.

چون شهباز همیشه اذیتی، چیزی، در استین اش برای من داشت.

وقتی مقابل خانه رسیدیم و من می خواستم پیاده شوم، گفت:

. بهش گفتم؟

چرخیدم و نگاهش کردم. نگاهش به روبه رو بود.

. به کی؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد و نگاهم کرد.

. به ضد

قلبم در دهانم بود.

.چی رو باید بهش می گفتم؟
 خنده اش بیشتر شد. لب پایین اش را گزید و دوباره خندید.
 .خیلی تخسی بچه!
 فقط نگاهش کردم. همانطور که می خندید، خم شد و در
 را کشید و بست.
 بعد هم گاز داد و رفت. همانطور بهت زده مقابل در
 خشکم زده بود.
 او می دانست. از چه زمانی؟ فقط خدا می دانست.
 اما حسم به من می گفت که او خیلی وقت است که از
 تصمیم مادرش با خبر است.
 دلم می خواست جایی را داشتم که بروم. دوست داشتم
 بروم و گم شوم.
 اما با زنگ دوباره مامان، رد تماس کردم و به داخل رفتم.

@Vip Roman

#پارت_۱۲۷

#هفت_خبیث

فصل نهم

##حال

. داری رکورد سوانح رومی زنی.
خندیدم و سعی کردم وزنم را روی البرز نباشد. حق داشت.
ولی این یکی دیگر واقعا تقصیر خودم بود.

بیچاره راننده که یک دختر هم سن و سال خودم بود با بیرون آمدن از ماشین و دیدن من، کم مانده بود خودش هم پس بیفتاد.

البرز دستش را دور کمرم سفت تر کرد و گفت:
وزن ات رو ننداز رو پات.

بیشتر به طرفش متمایل شدم. مقابل در ساختمان نگه داشت و از لابی من خواش کرد که ماشین را در پارکینگ بگذارد.

لابی من سویچ را گرفت، اما گفت که کسی- برای من گل آورده است.

و وقتی که البرز پرسید چه کسی-؟ گفت که گلها با پیک آمده است.

بعد زمانی که ما به خانه رفتیم، نیم ساعت بعد، با گلها بالا آمد.

یک سبد بزرگ، رز زرد. انقدر زیبا که فکرمی کردید، مصنوعی هستند.

البرز سبد را روی کانتر گذاشت و متفکرانه پرسید:
رنگ زرد نشانه نفرته؟

خندیدم و گفتم:

. نمی دونم والا! روانشانسی رنگ بلد نیستم.

خم شد و گلها را بوید.

بعد به اشپزخانه رفت و بساط چای را آماده کرد.

. می خوای بگی اون جا چی کار میکردی؟

کمی کج نشستم و پایم را روی کاناپه دراز کردم.

. رفته بودم دیدن نوری.

نگاهش کردم. چانه اش را بالا داد.

. و؟

. چه دک و پزی. مثل قصر بود.

خنده ای کوتاه زد.

. مایه داری و هزار دردسر.

. عوض شده. خیلی...

مکت کردم و دنبال یک کلمه مناسب گشتم. اما چیزی

نبود. دوباره گفتم:

. خیلی عوض شده

آمد و سینی چای را روی میز گذاشت. بعد یکی برای خودش ریخت و به عقب تکیه داد و کمی از چایش نوشید.
 .زندگی خوبی نداره.
 حیرت زده گفتم:
 .تو از کجا می دونی؟
 .شانه اش را بالا داد.
 .مامان میگفت.
 .اخم کردم و گفتم:
 .نگفته بودی.
 .نمی دونم... به نظرم چیز خاصی نبود.

#پارت_۱۲۸

#هفت_خبیث

.نمی دونم... به نظرم چیز خاصی نبود.

می دانستم که نیت اش خیر بوده است. البرز همیشه می خواست از من محافظت کند. حتی اگر این حفاظت، به معنی ناراحتی من باشد.

اما ناخواسته ناراحت شدم. بعد فکرم را منحرف کردم. بارها پیش آمده بود که من هم چیزهایی که می دانستم او را ناراحت و فکرش را درگیر میکند، از او مخفی کرده بودم.

.چی جوریه مثلاً؟

.شوهره ادم نیست.

چیزی که فهمیده گفته بود را به یاد آوردم. با اینکه " می دونه این پسر به درد نوری نمی خوره. ولی به خاطر منافع خودش می خواد که نوری زنش بشه. " یا یک همچین چیزی.

.خب... حالا تو بگو. چرا رفتی اونجا؟

چپ چپ نگاهش کردم.

.خودت می دونی چرا

لیوان چایش را که تمام شده بود، روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

. نمی دونم چی بگم. می گردم ببینم میشه ادرسی چیزی ازش پیدا کرد. بلکه ببینیم چه مرضشه؟

همانطور که به او خیره شده بودم، گفتم:
. ضد نیست.

در حالیکه به طرف در می رفت، سر جایش ایستاد. چرخید و نگاهم کرد.

. اون زندانه!

نگاهم را گرفتم و به سقف نگاه کردم.
. نه نیست.

نمی دانستم که این آگاهی از کجا آمده است. اما آمده بود. درست مثل یک پازل، همه چیز سر جایش نشسته بود. نوری چیزی نگفته بود. اما همان دیدارش، درست مثل افروختن یک کبریت در اتاقی تاریک عمل کرده بود.

روشنایی اندک، که باعث شده بود همه چیز واضح تر به نظر برسد.

یک هفته بعد، در آرامش سپری شد. آرامشی- که درست مثل یک بادکنک پر از باد بود.

انقدر باد شده که هر لحظه امکان داشت بترکد. شکننده و ترسناک.

البرز دوباره سفر بود و من تنها تر از همیشه شده بودم. اما گاهی عمیقاً حس می کردم که تنها نیستم.

حس می کردم که دایم تحت نظر هستم. نمی دانم... شاید بیش از اندازه حساس شده بودم. اما حس می کردم که تمام کارهایم توسط کسی رصد میشود.

#پارت_۱۲۹

#هفت_خبیث

به همین خاطر حتی در خانه خودم هم، خودم نبودم. کارهایم، تماسهایم و حرکاتم جوری بود که به نوعی مکانیکی و فیک تلقی میشد.

من حتی لباسم را هم در اتاق در نمی اوردم. به حمام می رفتم و پرده دور وان را می کشیدم و انجا لباس عوض میکردم.

روندی خسته کننده، که باعث شده بود روحیه ام را بیش از پیش از دست بدهم.

شبها درست نمی خوابیدم و غذایم کم شده بود و خسته بودم.

کار جدیدی قبول نکرده بودم و دست به پس اندازم زده بودم.

مشکل مالی نداشتم، اما همین بیکاری خودش مزید بر علت بود.

از طرفی تمرکز لازم برای کار را هم نداشتم.

در حمام را باز کردم و بیرون امدم. اما با دیدن کسی— که روی لبه تختم نشسته بود، صدایی بی اراده از دهانم بیرون امد.

خیلی اسوده انجا نشسته بود و کتابی که شبها می خواندم و کنار تخت روی پاتختی بود را ورق می زد.

بعد سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. خدایا... عوض شده بود.

او همیشه خوش قیافه بود.

اما حالا پخته تر و جذاب تر شده بود. کتاب را بست و کنار گذاشت. برخاست و جلو آمد.

چهارشانه تر و قوی تر شده بود. کلاه بیس بالی به سر داشت و یک عینک فریم مشکی.

او عینکی نبود و حالا با این عینک، قیافه ای کمی فیلسوف مابانه به خودش گرفته بود.

— میدونی برادرم همیشه دوست داشت بدون که زیر این لباسها چیه.

چانه اش را بالا داد و مرا برانداز کرد.

.خیال پردازی می کرد.

فقط نگاهش کردم. نگاهش روی اندامم چرخید. بالا تنه و سینه هایم.

.خب کی فکرش رو می کرد پرنده مون اینقدر داف بشه. می

دونی مردم در مورد سن پختگی و کمال یه زن، نظرهای

مختلفی دارن. یه عده میگن که زیبا ترین سن یه زن، دهه

سی زندگیشه. یه عده دیگه میگن، دهه بیست. اما من
میگم بعضی زنها همیشه زیبا می مونن.
سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد. نگاهش سخت و خشن
بود.

#پارت_۱۳۰

#هفت_خبیث

نگاهش سخت و خشن بود.

.خب تو الان چند سالته پرنده؟

جوابش را ندادم. نگاهی دوباره به سرتاپایم کرد.

.بیست و هفت؟ بیست و هشت؟

لبخند کوچکی گوشه دهانش آمد.

.الان مثل یه میوه رسیده شدی. آماده خوردن.

دستش را دراز کرد. فکر کردم که می خواهد لمس کند. اما
اشتباه کردم.

دستش بالا رفت و با شدت هر چه تمام تر روی گونه ام کوبیده شد.

طوری که تلوتلو خوردم و به عقب پرت شدم. زمین حمام خیس بود و باعث شد که نتوانم تعادلم را حفظ کنم و سر بخورم و با باسن روی زمین ولو شدم.

برای لحظه ای گوشم زنگ زد. برخلاف فیلم ها و کتابها، هیچ طعم خونی در دهانم نیامد و باریکه ای از خون هم، شیک و مجلسی، مثل سریالها از گوشه لبم سرازیر نشد.

فقط منگ بودم. باسنم و ارنجم در اثر زمین خوردن، درد بدی گرفته بود و گونه ام از درد ذوق ذوق می کرد.

باز هم بر خلاف فیلمها نتوانستم همان لحظه خودم را جمع و جور کنم و بلند شوم.

همانطور مثل یک کیسه سیب زمینی که روی زمین پرت می شود، کف خیس حمام ولو شده بودم.

تلفنش زنگ خورد. ابتدا اهمیتی نداد. گذاشت تا انقدر زنگ خورد که قطع شد.

بعد دوباره تلفن زنگ خورد و این بار گوشی را برداشت و از حمام فاصله گرفت و با کسی حرف زد.

ابتدا اهسته و بعد با صدای بلند.
 انقدر بلند که کم کم تبدیل به یک مشاجره شد.
 با آنکه همچنان گیج بودم، اما به سختی از جا برخاستم.
 سرم گیج رفت اما توانستم با چنگ زدن به موقع به
 توالی فرنگی از افتادن دوباره جلوگیری کنم.
 از اتاق بیرون زدم. او در حال و کنار پنجره ایستاده بود و با
 حالتی خشمگین، با کسی حرف می زد.

#پارت_۱۳۱

#هفت_خبیث

از اتاق بیرون زدم. او در حال و کنار پنجره ایستاده بود و با
 حالتی همچنان عصبی با کسی حرف می زد.
 باید از خانه بیرون می زدم. به طرف در دویدم. اما قبل از
 آنکه به در برسم، او به من رسید.

از پشت و مثل بازیکنهای راگی روی من پرید و مرا روی
زمین انداخت و خودش هم روی من افتاد.
ناله ای از درد بیرون دادم.
مرا برگرداند و نگاهم کرد.

— هیچ وقت ازت خوشم نیومد. یه بچه لوس و نتر بودی
که همیشه می خواستی خودت رو به ما بچسبونی.
نمیدونم شهباز و ضد، چی تو دیده بودن که خوششون می
اومد.

بعد دستش را بالا برد. انقدر بالا که احتمالا ضربه بعدیش،
حتی اگر مرا نمی کشت، انقدر صدمه می رساند که چیزی
شبيه به مردن باشد.

کسی. چه می دانست، شاید هم می خواست انقدر مرا بزند
که بمیرم.

این گونه مردن، باید دردناک می بود و من با دستانی قفل
شده در زیر بدن او، حتی نمی توانستم دستانم را بالا بیاورم
و مقابل صورتم بگیرم.

خشم درون صورتم می گفت که دقیقا همین قصد را
دارد.

اما در لحظه آخر به کسی— که پشت تلفن بود، با فریاد
فحش داد:

. همیشه خفه بشی. همیشه؟

چند لحظه چیزی نگفت. بعد نعره کشید.

. خدا لعنتت کنه خدا!

بعد هم به سرم ضربه زد. ضربه ای محکم که باعث شد
من بیهوش شوم.

#پارت_۱۳۲

#هفت_خبیث

وقتی به هوش امدم، همچنان کف هال نزدیک در افتاده
بودم.

حس می کردم که دارم می میرم. یعنی مرگ اینقدر دردناک
بود؟

سرم می کوبید و باسن و ارنج و کمر و گونه ام، به طور مرگ
آوری درد میکرد.

انقدر زیاد که دلم می خواست گریه کنم. اما حتی نمی
توانستم اشک بریزم. حتی این کار هم دردناک بود.

همانطور ماندم. بعد کم کم چرخیدم و تکان خوردم.

کسی- به در می کوبید. بی وقفه و پشت سر هم. به سختی
به طرف در سینه خیز رفتم. وقتی در را باز کردم، تقریباً
یک دور دیگر هم بی هوش شدم.

لابی من بود که بالای سرم ایستاده بود و همسایه روبه
رویی هم کنارش بود و داشتند با کسی- حرف می زدند. بعد
امبولانس آمد و من دیگر چیزی نفهمیدم.

گذشته

— داره دروغ میگه. همه چی بیمه بوده. می خواد پول رو از بیمه بگیره و بعد به بقیه نده و بالا بکشه.

ضد درواکنش به حرف شاهرخ، سرش را تایید امیز تکان تکان داد.

. می دونم.

شاهرخ سیگاری اتش زد و با نفرت گفت:

— یه روزی... یه روزی خودم با دست خودم این مرتیکه رو سلاخی می کنم.

منظورش از مرتیکه، آقای مجاهد بود. می دانستم که تمام نفرت اش از آقای مجاهد، نه به خاطر مادرش، بلکه به خاطر ضحاحا است.

ضد چیزی نگفت. تمام توجه اش به کارش بود.

من تمام بعد از ظهر را با البرز گذرانده بودم و از پیش
البرز، مستقیم به آنجا آمده بودم.

البرز روی مود خوبش نبود و فقط به خاطر من آمده بود.
قهوه خوردیم و حرف زدیم. از دزدی گاوصندوق حرف
زدیم.

او هم عقیده داشت که کسی که این کار را کرده، حرفه ای
بوده است.

از او پرسیدم که آیا می داند که چه کسی — این کار را کرده
است؟ خندید و گفت که او تمام هکرهای ایران را که نمی
شناسد.

در ضمن هک دورین، انقدر هم نیاز به یک هکر حرفه ای
ندارد. تنها باید بلد کار باشد.

#پارت_۱۳۳

#هفت_خبیث

از او پرسیدم آیا او بلد است؟ سرش را تایید امیز تکان داد و گفت که برای او کاری ندارد.

بعد در حالیکه قهوه اش را می نوشید، گفت:
. شنیدم که شما هم ضرر کردین.

.اره

از زیر بار نگاهش فرار کردم و تمرکز را روی کیکم گذاشتم.
بیشتر مواقع نمی توانستم خودم را، خود واقعی ام را، از البرز پنهان کنم.

او همیشه جوری بود مثل اینکه زیر پوستم بود. در درونم و داخل بدن و روحم.

اگر جفت روحی و این جور مسائل واقعی باشد، من و البرز باید جفت روحی، چیزی بودیم.

نگاه زیرکش گاهی حتی از ضد هم جستجوگرانه تر بود.
. زیاد ناراحت نیستی

لبم را تر کردم و گفتم:

. پول من که نبوده.

اشتباه مرگبار را انجام دادم و نگاهش کردم. کاملاً میخ من بود.

. ولی این پول یه روزی به تو می رسه.

شانه ام را بالا دادم. ارام گفت:

— من با مامانم بحثم شده. تو چته؟ بریز بیرون ببینیم چی شده؟

. هیچی!

چانه اش را بالا داد و هوم بلندی گفت و سکوت اختیار کرد.
انگشت اشاره ام را در فنجان هات چاکلتم کردم و بعد لیس زدم.

البرز با حالتی چندان، صورتش را جمع کرد. خندیدم.
. دستم تمیز بود.

. اره حتما!

. بحث دوباره تون سر چی بود؟

چشمانش را روی هم فشرد. رنگش هم کمی پریده بود. بعد با حالتی که تا به حال از او ندیده بودم، گفت:

. خسته شدم.

بعد نفسش را اهسته بیرون داد.

. همون بحث همیشگی.

مایل به ادامه دادن نبود. لبم را گزیدم و گفتم:

— اون روز که همه شون تو خونه ما جمع شده بودن برای صحبت کردن درباره پولها و دزدی، خانم فخرآور گفت که دوست داره من رو برای شهباز بگیره.

#پارت_۱۳۴

#هفت_خبیث

اخم کم رنگی کرد. اما چیزی نگفت.

. البته این جوری نیست که اگه من بگم نه، مامان و بابا من رو به زور شوهر بدن. ولی میدونم که تحت فشارم می دارن. مخصوصا مامان.

همچنان سکوت کرده بود. کمی به عقب لم داد و در حالیکه هر دو دستش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود، گفت:

. شهباز فخرآور...

بعد چانه اش را بالا داد.

— مامان جونش چه فکری پیش خودش کرده؟ که نره خر فاسد و مادر به خطاش به درد تو می خوره؟
تا به حال عصبانیت البرز را ندیده بودم. دهانم باز ماند.
البرز کلا شخصیت ارامی داشت.

او حتی صدایش را هم بلند نمی کرد. و تا به حال نشنیده بودم که با کسی، حتی بحث کلامی کرده باشد.
. زباله!

خندیدم. اما ته دلم خوشم امد که پشتم در آمده است.
. اون جورها که تو میگی نیست.

سرش را تکان تکان داد.
. دقیقا همینه.

بعد خودش را جلو کشد و ته فنجانش را نوشید.

.خودش هم چیزی می دونه؟
 سرم را تایید امیز تکان دادم. یک ابرویش بالا رفت.
 .دیگه کی میدونه؟
 چیزی نگفتم. کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد.
 .ضد می دونه؟
 جوابش را ندادم و به جای دیگری نگاه کردم. صدای خنده
 اش آمد.
 - میدونی هر وقت که می خوای کسی رو بپیچونی و از کسی
 چیزی رو مخفی کنی، یه جای دیگه رو نگاه می کنی.
 اهی کشیدم و خندیدم و نگاهش کردم.
 .هر احمقی که تو رفتار تو دقیق بشه، می فهمه که خاطرش
 رو می خوای.
 سرخ شدم.
 .این جورها هم نیست.
 خنده ای کوچک زد.
 .از این هم بیشتره.

مکث کرد و بعد دستش را برای صدا کردن کسی- و گرفتن
 صورت حساب بالا برد و ادامه داد:
 - چی شد بالاخره؟ می دونه یا نه؟

#پارت_۱۳۵

#هفت_خبیث

- چی شد بالاخره؟ می دونه یا نه؟
 باقی مانده هات چاکلتم را سرکشیدم و گفتم:
 -اره.
 -خب چی گفت؟
 اهی از سر بیچارگی کشیدم.
 -باورت میشه؟ هیچی!
 خندید و همانطور که از سر جایش بلند میشد، گفت:
 -اره!

بعد از جدا شدن از هم و رفتن البرز، من هم تاکسی گرفتم و به خانه اشتراکی مان رفتم.

وقتی که من رسیدم، همه انجا بودند به جز فهیمه و نوری. فهیمه با دوست پسرش بود و نوری هم ظاهرا به اولین قرار با همان پسر خواستگار دوست پدرش رفته بود. ظاهرا قرار بود که نوری و او چند جلسه ای را بیرون بروند و گشتی بزنند و حرف بزنند، تا ببینند که آیا عقایدشان به هم می خورد یا نه.

شاهرخ دوباره گفت:

. می خواد پول از بیمه بگیره، بالا بکشه.

ضد این بار سرش را از کاری که می کرد بلند کرد و نگاهی طولانی به شاهرخ کرد.

با زنگ گوشی اش نگاهش را از شاهرخ گرفت و نگاهی به شماره تماس گیرنده کرد و بعد تماس را جواب داد.

گفتگوش، کوتاه و مبهم بود. وقتی گوشی را خاموش کرد، نگاهی به همه ما کرد.

فرزاد با اخم پرسید:

. کی بود؟

از جایش برخاست و گفت:

. آگاهی!

نفس کوتاهی، بی اراده از دهانم در رفت.

. چی می گفت؟

ضد به اشپزخانه رفت و با خونسردی برای خودش قهوه ریخت.

— ضیاالدین مجاهد هستم؟ بله. فردا تشریف ببرم آگاهی، برای پاره از مسائل.

. چه مسئله ای؟

ضد به کانتر تکیه داد و جرعه ای از قهوه اش نوشید.
. نمی دونم.

شاهرخ با نگرانی گفت:

. یعنی چیزی فهمیدن؟

#پارت_۱۳۶

#هفت_خبیث

. به نظرت اگه چیزی فهمیده بودن، الان من این جا بودم؟
مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش کرد و بعد به ضحا
گفت:

. زنگ بزن به نوری ببین چی شد؟

ضحا سرش را تکان داد و به از هال بیرون رفت تا با
خواهرش تماس بگیرد.

ضد جرعه ای دیگر از قهوه اش نوشید و بعد نگاهی به
من کرد و گفت:

. تو کجا بودی؟

اب دهانم را فرو دادم.

. پیش البرز

ضد چیزی نگفت و فقط نگاهی طولانی تحویل داد. اما
شهباز که دقیقا روبه روی من نشسته بود، سرش را از
گوشی درون دستش بالا آورد و گفت:

— و کی به تو اجازه میده که هر دقیقه ور دل این فرچه باشی؟ از کجا معلومه که بتونی دهنّت رو نگه داری و لو ندی؟

نگاهی به ضد کردم. اما با حالتی سرد و سخت نگاهم می کرد.

متوجه شدم که از طرف او چیزی نمی شنوم. یا به عبارتی طرفداری از جانب او نخواهم دید.
. به تو ربطی نداره!

برای لحظه ای کوتاه متوجه حالت چشمان ضد شدم. بعد گوشه لبش خیلی نا محسوس بالا رفت. حالتش جوری بود مثل اینکه می خواست کارم و حرفم را تایید کند.

نمی دانم... شاید او چیزی نمی گفت و دخالت نمی کرد، تا من خودم گلیم خودم را از اب در بیاورم. واقعا امیدوار بودم که این باشد و نه اینکه رفتارش، از سربّی تفاوتی باشد.

شهباز چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد خندید. گوشی را خاموش کرد و روی مبل کنارش انداخت. بعد همانطور که

می خندید، به همه نگاهی انداخت. شاهرخ هم به خنده افتاد.

. نه... پرنده مون بزرگ شده.

بعد از جا برخاست و آمد و کنار من نشست و در حالیکه دستش را دور شانه من حلقه می کرد، گفت:

. یه بار دیگه بگو.

. به تو ربطی نداره!

#پارت_۱۳۷

#هفت_خبیث

بعد هم با ارنجم به پهلویش کوبیدم و او را از خودم دور کردم.

فرزاد هم به خنده افتاد و گفت:

. اروم باش درنا! فقط داره باهات شوخی می کنه

به شهباز نگاه کردم. چشمک زد و گفت:

. فقط شوخیه پرنده.

چیزی نگفتم و همانطور سیخ شده ماندم. شهباز دستش را کنار کشید و در حالیکه خیز برداشته بود تا بلند شود، اهسته گفت:

— اما اگه بفهمم به پسره چیزی گفتی، با تو کاری ندارم. اون سر فر فریش رو می برم و می ذارم رو سینه اش.

با خیره سری نگاهش کردم. دهانش به خنده گشوده شد و کاملاً برخاست و در حالیکه می خندید، رو به بقیه گفت:

— این بچه خیلی نترسه و من عاشق اینم که سربه سرش بذارم. اصلاً یه مزه ای میده که حد و اندازه نداره. صد تا سکس با صد تا زن خوشگل هم این مزه رو به ادم نمیده که سربه سر این پرنده بذاره.

به اشیپزخانه رفت و از قهوه ساز برای خودش قهوه ریخت و رو به ضد که همچنان قهوه اش را می نوشید و مرا نگاه می کرد، گفت:

. نه ضد؟

ضد نگاهی خونسرد به او کرد و بعد در حالیکه لیوانش را در سینک می گذاشت، اهسته گفت:

. سرت به کارت باشه.

شهباز از خنده رسیه رفت و ضد دوباره به کارش برگشت.
فرزاد گفت:
. نگرانم.

ضد در حالیکه اخم کم رنگی کرده بود، گفت:
— فکر نکنم چیزی باشه. احتمالا همون برای پاره ایی از توضیحاته.

شاهرخ در حالیکه موشکافانه به سیگاری که در دستش بود و هنوز آتش نزده بود، نگاه می کرد، گفت:
— فکر نمی کنی بابات چیزی گفته باشه؟ یه چیزی مثل این که تو مسئول دوربین ها بودی و این چیزها؟
ضد به عقب تکیه داد و یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

. احتمالش زیاده.

شاهرخ با حرص و خشم سیگارش را آتش زد. جوری مثل اینکه سیگار، آقای مجاهد است که او دارد آتشش می زند و قیمه و قورمه اش می کند.

. می کشمش!

صبح روز بعد، زمانی که ضد به آگاهی رفته بود، من دانشگاه داشتم و سر کلاس رفتم.

#پارت_۱۳۸

#هفت_خبیث

اما در حقیقت فقط جسمم انجا بود و تمام فکر و ذهنم، جای دیگری بود.

دایم تجسم می کردم که ضد را بازداشت کرده اند و او بر طبق حرف خودش، همه چیز را گردن گرفته است و حالا همه چیز، به هم خورده است.

به محض تمام شدن کلاس از دانشگاه بیرون زدم تا تاکسی بگیرم و به خانه مشترکمان بروم. می ترسیدم با کسی تماس بگیرم و چیزی بپرسم.

می خواستم به انجا بروم، بلکه کسی انجا باشد و بگوید که چه شده است.

اما وقتی از دانشگاه بیرون امدم، او را دیدم که ان طرف خیابان بود.

تازه از داروخانه ان طرف تر از دانشگاه بیرون امده بود و چیزی که خریده بود، در یک کیسه در دستش بود.

مرا ندید. حواسش به رسید خریدش بود.

خیابان را نگاه کردم و دویدم. کس دیگری نبود. خودش تنها بود.

خودم را به او رساندم و با جیغ خفه ای از خوشحالی، به اغوشش پریدم.

جا خورد و کم مانده بود که کیسه خرید از دستش رها شود.

اما لبهایش به خنده باز شد و یک دستش را دور کمرم حلقه کرد.

برایم اهمیت نداشت که ممکن بود هر لحظه حراست به سراغم بیاید.

مهم این بود که تمام کابوسی که سر کلاس تجسم کرده بودم، غیرواقعی شده بود.

این که او به زندان بیفتاد و من دیگر او را نبینم. این مرا از پا در می آورد.

.چی شد؟

در ماشین را زد و اشاره زد که سوار شویم.

.می ترسیدم... داشتم می مردم.

همانطور که لبخندی کوچک گوشه لبش بود، خم شد و خریدش را در داشبورد گذاشت و گفت:

.چیز خاصی نبود. یه کم سوال و جواب.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

.اما هنوز به شدت پی گیرن.

.ممکنه بفهمن؟

بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

.ترسیدی؟

.اره... برای تو

لبخندی محوروی لبش امد.

. چیزی نمیشه. همه چی رو برنامه است.
 پشت چراغ خطر ایستاد و در حالیکه نگاهش به چراغ
 بود، گفت:
 . همه چی، به جز این دو تا که به سرشون زده، فرار کنن.
 . کدوم دو تا؟
 . ضحا و شاهرخ.
 چیزی نگفتم. نگفتم که حق را به انها می دهم.

#پارت_۱۳۹
 #هفت_خبیث

همدیگر را دوست داشتند و می دانستند که مادر این و پدر
 ان، عمرا کوتاه بیا نیستند.
 من نگرانی ان چنانی نداشتم. درست بود که کمی تحت
 فشار می رفتم و احتمالا دلخوری هایی هم بین دو خانواده

پیش می امد، ولی حداقل مامان من با کسی ارتباط نداشت
که بخواهد مرا فدای این رابطه کند.

. شاهرخ ضحا رو دوست داره.

نیم نگاهی کوتاه به من کرد.

. طرفدارشون شدی.

شانه ام را بالا دادم.

. اگه منم بودم، همین کار رو می کردم.

. یعنی اگه منم بگم بیا فرار کنیم، میای؟

معلوم است که می رفتم. با سر می رفتم.

– موضوع ما فرق داره. من می تونم شهباز رو رد کنم. شاید
که نه... قطعاً دلخوری هایی تو خانواده ها پیش میاد. ولی
این جوری نیست که قدرت انتخاب نداشته باشم. ولی
ضحا قدرت انتخاب ازش گرفته شده.

چراغ سبز شد و او به راه افتاد.

. می دونستی که شهباز "نه" رو قبول نمی کنه؟

فقط نگاهش کردم. ضربان قلبم بالا رفت.

. مجبور بکنه. بعد هم اصلاً اون از من خوشش نمیاد.

حرفم بیشتر برای خودم بود و به درد خودم می خورد.
یک جور قوت قلب. چون خودم هم در اعماق وجودم می دانستم که این نیست.

مقابل خانه نگه داشت و همانطور که خم می شد و از داشبورد خریدش را برمی داشت، گفت:
. ولی من چیز دیگه ای فکر می کنم.

از ماشین پیاده شدم. قبل از اینکه کلید بیاندازد و در را باز کند، بوسه ای کوچک روی سرم زد و گفت:

— اما اهمیت نمی دم که او چی می خواد و جواب "نه" رو قبول نمی کنه.

در را باز کرد و در حالیکه دستش را روی کمرم گذاشته بود، گفت:

— این منم که همیشه میگم چی میشه. قرار هم نیست که این حالت عوض بشه.

مقابل در ورودی، قبل از انکه کفشهایم را در بیاورم، گفتم:

. چی کار می خوای بکنی؟

با حالتی مکارانه نگاهم کرد. بعد چشمک کوچکی زد و مرا به داخل هل داد. نرم و اهسته.

#پارت_۱۴۰

#هفت_خبیث

.کارهای خوب!

وقتی که در را بست، متوجه شدم که کسی— در خانه نیست.

چرخیدم و نگاهش کردم. به در بسته تکیه داده بود و مرا با دقت زیر نظر گرفته بود.

.کسی نیست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. اب دهانم را به سختی فرو دادم.

برای این اتفاق آماده بودم؟ معلوم است که نه. برای او شاید چیزی نبود. اما برای من، همه چیز بود.

نمی توانست حداقل از یک روز قبل به من بگوید؟
همچنان که به در بسته تکیه داده بود، چشم از من برنمی داشت.

. من آماده نیستم.

پوزخندی گوشه لبش آمد.

. برای چه کاری؟

نفسم را به بیرون فوت کردم. سر به سرم می گذاشت؟

. برای هر کاری

پوزخندش بیشتر کش آمد. کیسه خرید اش را از همان فاصله، به طرفم پرت کرد.

با دستپاچگی در هوا چنگ زدم و ان را گرفتم. چشمانم با دیدن محتویات درون کسیه، گشاد شد. یک بسته کاندوم!

. نه... من واقعا آماده نیستم.

لبش را گزید تا خنده اش را پنهان کند.

بعد از مقابل در کنار آمد و در حالیکه کاپشن اش را در می آورد، به اشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد.

رفتم و کیسه را مثل یک چیز خطرناک، روی کانتر گذاشتم.

. باز هم می پرسم... برای چه کاری؟
کلافه گفتم:

. وای ضد! خواهش می کنم.

صدای خنده نرمش آمد. او کم می خندید. همیشه انقدر جدی و تودار بود، که گاهی که صدای خنده اش شنیده میشد، هر کسی را به تعجب می انداخت.

. چیه؟ حمام نکردی؟

لپهایم گل انداخت.

. نه خیرم! این نیست.

کف دستش را روی سرش کشید. به نظر کمی خسته می آمد. بعد صورت و چشمانش را با خستگی مالید که حدسم را تایید کرد.

. شیو نکردی؟

جیغ خفه ای کشیدم و پشتم را به او کردم.

. من گوش نمیدم.

تک خنده ی نرم دیگری زد.

. لباسهات رو در بیار.

همانطور که پشتم به او بود، گفتم:
. نمی خواهم.

لحظه ای بعد او را پشت سرم حس کردم. دستش را به
نرمی روی کمرم گذاشت و مقنعه ام را از سرم کشید و روی
مبل پرت کرد.

بعد هم کاپشن و مانتویم را در آورد. زیر مانتویک تاپ
بافتنی صورتی جیغ به تن داشتم. رنگی دخترانه و به شدت
فانتزی.

مرا چرخاند و دستش را زیر موهایم کشید. موهایم را به
تازگی کوتاه کرده بودم. تقریباً تا سر شانه ام.

#پارت_۱۴۱

#هفت_خبیث

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. ضربان قلبم دچار وقفه
شد.

چرا همیشه همچین حسی نسبت به این پسر داشتم؟
او جذاب نبود. به نوبه خودش بد نبود. اما شهباز و
شاهرخ، از او جذاب تر بودند.

اما همیشه او بود که به نوعی مرا جذب می کرد و ضربان
قلبم را بالا می برد.

کف دستش را پشت گردنم گذاشت و انگشتانش را میان
موهایم کشید.

خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد.

. می دونستی خیلی خوشگلی؟

نه نمی دانستم. از کجا باید می دانستم؟ از نظر خودم
خوب نبودم و هرگز هم از خودم راضی نبودم. بینی ام
بزرگ بود و مامان تا الان اجازه عمل نداده بود. حتی لب و
دهان هم بیقواره بود. هیچ وقت فکر نمی کردم خوب
باشم. هیچ وقت.

. نیستم.

بینی اش را به پوست نازک گردنم کشید. دست دیگرش را
بالا آورد و روی گلویم گذاشت و با انگشت شصت اش،
روی نبض گردنم حرکت کرد.

. حالا چی؟ آماده ای؟

. نه...

صدایم می لرزید. خنده نرم و کوچک دیگری زد.

. من خیلی صبورم پرنده. خیلی!

بعد گردنم را بوسید. در تیکی کرد و باز شد. من از جا پریدم. اما او همچنان مرا نگه داشت.

. به به! چه گلی! چه بلبلی! چه بچه های خوشگلی!
از کنار بازوی او، شاهرخ و شهباز را دیدم که به داخل آمدند.

ضد از من جدا شد و خیلی راحت، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، به اشیخانه رفت و چای را آماده کرد.

من هم همانطور مثل مجسمه وسط هال ایستاده بودم.
شاهرخ در حالیکه کلیدش را روی کانتر کنار کیسه کاندوم می گذاشت، نگاهی گذار به ان کرد و گفت:
. انگار بد موقع مزاحم شدیم؟

ضد همچنان خونسرد، بدون آنکه به انها نگاه کند، چای را آماده کرد و در چهار لیوان ریخت.

. می خوای برگردیم تا کار نیمه تموم رو تمام کنی؟

بعد هم نیشخندی زد و ادامه داد:

. حیفه خریدت بدون استفاده بمونه.

ضد بدون انکه تغییری در حالت صورتش ایجاد شود
لیوانش را برداشت و آمد، پشت میز ناهارخوری کوچک
نشست و لپ تاپ را باز کرد و گفت:

. نمی خوای بدونی چی شد اگاهی؟

شاهرخ شانه بالا انداخت.

#پارت_۱۴۱

#هفت_خبیث

. نمی خوای بدونی چی شد اگاهی؟

شاهرخ شانه بالا انداخت.

— هر چی بوده، ظاهرا به خیر و خوشی تمام شده که رفتی
تدارکات عیش و نوش ات رو هم مهیا کردی

ضد اصلا جوابش را نداد. به شهباز نگاه کردم. بر خلاف همیشه که او هم همراه با برادرش متلک می انداخت و تیکه می گفت، سکوت کرده بود. اخم نداشت و ناراحت هم به نظر نمی رسید.

اما به شدت در فکر بود.

حالتی که ترسناک بود.

بعد نگاهی خونسرد به من کرد و جلو آمد. وقتی از کنارم رد می شد، لحظه ای قدمش آرام شد. نگاهی به لباسم کرد. به شانه برهنه ام و گردنم که احتمالا کمی به خاطر ته ریش زیر ضد، قرمز شده بود.

— می دونی پرنده... اصلا برام مهم نیست چی کار می کنی. چون من "نه" قبول نمی کنم.

صدایش اهسته بود. اما نه انقدر که در یک حال یک وجبی شنیده نشود.

بعد سرش را بلند کرد و به ضد نگاه کرد. اما ضد خونسرد، همچنان با لپ تاپ کار می کرد. شاهرخ خنده ای کرد و شروع به دست زدن کرد.

. من عاشق چیزهای کثیفم!

بعد دوباره خندید و رو به ضد گفت:

— پسر. من اگه دختر بودم یک دل نه صد دل عاشقت می شدم. بس که تو مغزت کار می کنه.

ضد نگاه کوچکی به او کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت، ولی چیزی نگفت.

شاهرخ خنده ی دیگری زد و رو به برادرش گفت:

.رو بازی نکن پسر! رو بازی نکن.

شهباز اما عصبانی دستش را بالا برد و انگشت میانی اش را به برادرش نشان داد.

شاهرخ هم قهقهه زد. و برای لحظه من با خودم فکر کردم من با این روانی ها چه کار می کنم.

#پارت_۱۴۲

#هفت_خبیث

حال

دوباره از صدیق که بیچاره کارهای ترخیص مرا از بیمارستان انجام داده بود و تا الان کمک زیادی کرده بود، تشکر کردم.

اما او خیلی جنتلمن مابانه گفت که کاری نکرده است و من برایش مثل خواهرش هستم.

در حقیقت سن خواهرش هم هستم. خواهری که در کانادا درس می خواند و او به گفته خودش، بسیار دلتنگش بود.

به بابا تماس نگرفته بودم. نیازی نبود که وارد این جریان شود. این جریان فقط و فقط به خود من ربط داشت و بس.

در حقیقت حتی نمی خواستم البرز هم وارد این جریان شود.

اما موضوع این جا بود که البرز انقدر در من و زندگی من و روابط من، حضور داشت که مخفی کردن چیزی، حتی یک موضوع کوچک هم از او غیر ممکن بود.

تماس گرفت و وقتی فهمید که چه شده، سریع با صدیق تماس گرفت و خواست که تا برگشتن او، حواسش به من باشد.

در خانه و بعد از رفتن صدیق، به حمام رفتم. نگاهی در آینه به خودم کردم. استخوان گونه ام مو برداشته بود. سرم ضربه خورده بود و بقیه بدنم هم به شدت کوفته و اسیب دیده شده بود.

شکایتی کردم؟ نه. طول درمان گرفتم؟ نه. به جایی مراجعه کردم؟ نه. جواب همه نه بود.

من کاری نکرده و نمی خواستم بکنم. موهایم را کنار زدم و از کابینت حمام، گیره سری برداشتم و با زحمت، موهایم را جمع کردم.

سرم کمی گیج می رفت.

به خاطر مصرف قرص های مسکن و خواب اور. روی لبه وان نشستم و به کف حمام خیره شدم. تلفنم که روی پیشخوان حمام بود، لرزید و زنگ خورد.

البرز بود. جواب ندادم. احتمالاً صدیق با او تماس گرفته بود و گفته بود که من هیچ کاری نکردم و هیچ جایی نرفتم و از کسی هم شاکی نشدم.

و حالا این او بود که شاکی شده بود.

#پارت_۱۴۳

#هفت_خبیث

جواب ندادم. الان و این لحظه، آمادگی حرف زدن با او را نداشتم. بگذار فکر کند که خوابیده ام.

برخاستم و به سختی لباسهایم را در آوردم. وان را پر کردم و در آن فرو رفتم.

تمام این کارها که به طور معمول شاید پنج دقیقه زمان
ببرد، برایم سی دقیقه به طول انجامید.

با حرکتی اسلوموشن و اهسته، آرام آرام کارهایم را انجام
دادم.

در وان و اب گرم، احساس بهتری پیدا کردم. اب گرم،
دردهایم را تسکین داد و بهتر کرد.

طوری که برای لحظه ای چرت زدم و کمی از زیر در رفتم.
جوری که تا دهانم زیر اب رفت. هراسان از خواب پریدم.
گوشهایم را تیز کردم. صدایی نمی آمد.

اما میدانستم که همچنان هر کسی می توانست انجا باشد.
پشت در حمام، و یا در هال.

یا شاید هم در طبقه بالا و واحد بالای سرم.
خسته بودم. به شدت خسته. جوری که حس میکردم،
هیچ انرژی برای مقابله با هیچ چیزی را ندارم.

دوست داشتم در جریان اب دراز بکشم و بگذارم که اب
مرا با خودش ببرد.

شاید این بهترین روش بود. اسان تر از ایستادن در میان
رودخانه خروشان و مقابله با شدت جریان اب.

کمی دیگر هم در وان ماندم. انقدر که اب رو به سردی رفت و دیگر ماندن در ان لذت بخش نبود. برخاستم و این بار دیگر بدون اینکه لباسم را در حمام تنم کنم، فقط به سختی حوله را تنم کردم و بیرون رفتم.

کسی در اتاق نبود. در هال هم کسی نبود. اما من به شدت خسته شده بودم.

روی لبه تخت نشستم و چند لحظه به کف اتاقم خیره شدم.

این همه گوش به زنگ بودن، مرا پوسانده بود. خسته کرده بود و از پا انداخته بود.

شانه هایم فرو افتاد و رو به کسی— که خودم هم نمی دانستم دقیقاً چه کسی، گفتم:

— می تونی هر کاری بکنی. می تونی من رو بکشی.. می تونی بزنی. می تونی هر کاری بکنی. من....

#پارت_۱۴۴

#هفت_خبیث

مکث کردم و به گریه افتادم. دستم را جلوی صورتم گرفتم
و های های گریستم.

نمی دانم این گریه و فشار سالها بود و یا این مدت. هر
چه بود، زیادی جمع شده بود. زیاد از حد فرساینده و
خسته کننده شده بود.

. من دیگه واقعا خسته شدم.

هنوز هم نمی دانستم با چه کسی صحبت می کنم. دورین،
یا کسی- که فکر می کردم پشت در است و صدایم را می
شنود.

انقدر گریستم تا کمی سبک شدم. کاش میشد همه چیز را
به عقب برگرداند.

برخاستم و لباسم را همان جا عوض کردم. با سختی و درد.
بعد هم بدون آنکه چیزی بخورم، تنها دو مسکن دیگر بالا
انداختم و زیر لحاف رفتم.

سردم بود و حس می کردم که هر لحظه از درد و خستگی،
بیهوش خواهم شد.

به سرعت خوابم برد و دیگر هیچ چیزی نفهمیدم. مسکن
ها انقدر سنگین بود که حتی اگر کسی- می امد و سرم را هم
روی سینه ام می گذاشت، متوجه نمی شدم.
در حقیقت، اصلا برایم مهم هم نبود.

گذشته

نمی دانستم چیزی و اتفاقی می تواند انقدر چشم گیر تر و فاجعه امیزتر باشد، که باعث شود دزدی و همه حواشی مربوط به آن، تحت شعاع قرار گیرد.

من تازه از دانشگاه آمده بودم و هنوز لباس‌هایم را هم عوض نکرده بودم که در خانه انچنان زده شد که چیزی نمانده بود از جا کنده شود.

کسی- که پشت در بود، زنگ می زد و جنون امیز به در می کوبید.

بابا نبود و مامان آن چنان از جا پرید که استکان چای درون دستش افتاد و شکست و چای هم کف اشیزخانه ریخت. من و مامان وحشت زده به هم نگاه می کردیم. کسی- که پشت در بود، ضحّا بود.

در را زدم و او به داخل هجوم آورد. پشت سرش نوری هم هراسان بود. هرگز و هرگز، نوری و ضحّا را این گونه ندیده بودم.

ضحّا کلا زیاد اهل ارایش نبود و بیشتر نچرال می گشت. اما نوری عاشق ارایش بود و اگر می خواست تا سر کوچه هم برود، باید ارایش می کرد.

و حالا نوری بدون ارایش بود. تنها زمانی که نوری را بدون
 ارایش دیده بودم، در استخر بود.
 مامان با وحشت به ضحا و نوری نگاه کرد.

#پارت_۱۴۵

#هفت_خبیث

مامان با وحشت به ضحا و نوری نگاه کرد.
 .چی شده؟

نوری همانطور که سوییچ در دستش بود و موهایش
 پریشان دورش ریخته بود و شال از سرش افتاده بود،
 طوریکه نصف شال روی زمین کشیده میشد، گفت:
 .بابام... بابام، می خواد بکشدش.

مامان همچنان هاج و واج نگاه می کرد. خشکش زده بود.

— خانم اسفندیاری تو رو خدا ضحاً رو قايم كن. بابا اومد،
بگو اين جا نيست.

بعد هم دست مرا گرفت و كشيد. من در حاليكه مقنعه ام
را در آورده بودم و دكمه مانتو هم يكي در ميان باز بود،
كشيده شدم.

در اخيرين لحظه توانستم مقنعه ام كه روي مبل بود را
قاپ بزنم و بردارم.

در ماشين به نوري كه همچنان نصف شالش در هوا بود و
اين بار لای در ماشين گير كرده بود، گفتم:
. مي خواي بگي چي شده؟

. فكر مي كني مامانت مي تونه ضحاً رو مخفي كنه؟

شايد. شايد هم نه. بستگي به اين داشت كه ضحاً چقدر
بتواند مامان را قانع به انجام اين كار كند. همين جواب را
به نوري دادم.

روشن كرد و راه افتاد.

. نوري ميگي چي شده؟

افتابگير را پايين داد و گفت:

— سرت کن تو رو خدا که برای حجابت گیر ندن، نگه مون دارن.

مقنعه را سرم کردم و در افتابگیر، درست و صافش کردم.
ضحا به بابام گفت حامله است.

دهانم باز ماند. چرخیدم و نگاهش کردم. نه... شوخی نمی کرد. کاملاً جدی بود.

. یا خود خدا!

سرش را تایید امیز تکان داد.

راهنما زد و بعد پشت اش را هم نگاهی کوتاه کرد و بعد خرمی پیچید.

انچنان که بوق ماشین ها به صدا درآمد. محکم داشبورد را گرفتم و سعی کردم که خودم را صاف کنم.

— تا حالا بابام رو این جوری ندیده بودم. هیچ وقت. حتی زمانی که ضد اولین بار ماشین اش رو برداشت و برد و بدون گواهی نامه تصادف کرد.

#پارت_۱۴۶

#هفت_خبیث

- وای!

نوری تند و سراسیمه رانندگی می کرد.

. حالا واقعا راسته؟

نوری دوباره تایید امیز سرش را تکان داد.

- اره احمق های بیشعور. اره. خاک تو سرشون. خاک عالم
توی سر جفتشون!تا به حال اینقدر نوری را عصبی ندیده بودم. نوری سهل
گیر و آرام بود. همه چیز را راحت می گرفت و هیچ وقت به
خاطر چیزی عصبی نمیشد.

دوباره گفتم:

. وای!

بعد مقابل خانه رسیدیم. خانه مشترکمان.

. باید می آوردیش اینجا. اینجا امن تر بود.

— نه، نه... بابا این جا رو فهمیده. در ثانی خونه شما اگه
مامانت دهن باز نکنه، جاش امن تره.

دهانم از تعجب باز ماند.

.از کجا فهمیده؟

.کسی رو گذاشته، من رو پاییده.

انقدر تعجب کرده بودم که حد و اندازه نداشت.

.شوخی میکنی؟

از ماشین پیاده شد و گفت:

.مونده تا بابای من رو بشناسی.

به خانه رفتیم و او در کمد یکی از اتاقها، همه وسایل را
بیرون ریخت.

.دنبال چی هستی؟

همچنان نصف شالش روی زمین بود.

.سند.

.سند برای چی؟

از حالت دو زانو که نشسته بود، خارج شد و روی زمین
نشست. بعد دیگر نتوانست و به گریه افتاد.

. ضد رو گرفتن.

. هان؟!

شوکه شده، فقط نگاهش کردم.

. فهمیدن؟

دوباره درون کمد را کاوید.

. نه، نه... دزدی رو نه. ضد با بابا دست یه یقه شد. بابا رو زد. بابا هم رفت براش مامور آورد.

انچنان دهانم باز مانده بود که به هیچ عنوان بسته نمیشد.

. مگه کسی که با باباش دعواش بشه رو هم می گیرن؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد.

— حالت خوش نیست انگار تو هم؟ هر خر پدری که از یه خر پدر دیگه شکایت کنه و شاکی خصوصی باشه، می گیرنش.

#پارت_۱۴۷

#هفت_خبیث

مات و مبهوت لبه تخت نشستم.

. حالا چی میشه؟

بالاخره سند را پیدا کرد.

. نمیدونم. واقعا نمی دونم.

برخاست و با کسی تماس گرفت. مکالمه اش کوتاه و سریع بود. طرف تماسش هم فرزند بود که مقابل کلانتری ایستاده بود.

. بیا...

دوباره از خانه بیرون زدیم و به طرف کلانتری رفتیم.

با یک ترافیک سنگین، یکساعت بعد انجا بودیم. مقابل کلانتری نگه داشت و از انجایی که اصلا جای پارک نبود، مرا پشت فرمان گذاشت و خودش به داخل رفت.

متوجه شدم که من را برای کمک آورده بود. که اگر چیزی شد و مورد پیش امد، من دم دستش باشم.

فقط پشت فرمان نشستم و دعا کردم که ماشینی خیال بیرون آمدن و جابه جایی را نداشته باشد. تازه چند جلسه بود که به کلاس آموزش رانندگی می رفتم و انقدر وارد نشده بودم.

بالاخره بعد از یکساعت، همه شان از کلانتری بیرون آمدند.

شهباز و ضد و نوری و فرزاد.

من رفتم و عقب نشستم. نوری آمد و پشت فرمان نشست و فرزاد کنار دستش و شهباز و ضد هم عقب پیش من نشستند.

همه انقدر عصبی و در استانه انفجار بودند که جرات نکردم چیزی بپرسم.

نمی دانستم فهیمه و شاهرخ کجا هستند و دعا می کردم که مامان ضحای بی نوا را قایم کرده باشد.

مامان بدجنس نبود. بد قلب و کینه ای هم نبود. شاید اگر جریان را می فهمید، کمک می کرد.

تازه به خانه مشترکمان رسیده بودیم که مامان تماس گرفت و گفت که آقای مجاهد آمده و ضحّا را به زور برده است.

و در جواب من که گفتم چرا گذاشته او را ببرد، گفت که چه کار باید می کرده است؟ ان هم وقتی که آقای مجاهد، یک پارچه آتش بوده است.

و ما مجبور شدیم دوباره سروته کردیم و به خانه آقای مجاهد برگشتیم.

اما کسی— خانه نبود. تلفن آقای مجاهد و ضحّا جواب نمیداد و مادر ضحّا هم از استرس، کارش به بیمارستان کشیده شده بود.

و مامان و خانم میرفضلی به بیمارستان رفته بودند، تا مراقب او باشند و مردها هم به دنبال آقای مجاهد بودند، تا بلکه بتوانند پیدایش کنند.

#پارت_۱۴۸

#هفت_خبیث

البته قبل از آنکه بلایی سر ضحایا آورد.

همچنان همه در ماشین سکوت کرده بودند. اهسته اهسته از شهباز که کنار دستم بود، پرسیدم که حالا چه میشود؟

- هیچی... شاهرخ دیونه بشه، همه چیز رو میگه.

دهانم باز ماند. ضد از گوشه چشم نگاهی کرد و دوباره به بیرون نگریست.

سرد و سخت بود. اما عضلات فکش که روی هم محکم شده بود، نشان از تنش زیادی داشت که در فکر و روحش بود.

ما تا شب گشتیم. با هر کسی که شاید خبری داشت، تماس گرفتیم.

اما نه از آقای مجاهد و ضحایا، و نه از شاهرخ خبری نبود. ضد و شهباز می ترسیدند که شاهرخ کاری بکند.

کاری احمقانه و از روی فشار عصبی. که احتمالش هم بسیار زیاد بود.

ان شب همه به خانه ما آمدند. بچه ها و بزرگترها. البته منهای ضحا و آقای مجاهد و شاهرخ، که یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته بودند.

و همین طور خانم فخرآور که اصلاً تهران نبود. ظاهراً برای دیدن عمه بیمارارش به شمال رفته بود و شاید حتی در جریان موضوع هم نبود.

همراه مامان و خانم میرفضلی، شام را آماده کردیم. صدای بحث آقای فخرآور از هال می آمد که با شهباز یک به دو می کرد.

شهباز هم عصبی جوابش را می داد و کار داشت به جای باریک کشیده می شد.

ساعت از هشت گذشته بود که فهیمه آمد. به نظر می رسید که تازه از جریان با خبر شده است و انقدر حیرت زده بود که یک ساعت تمام همانجا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در سکوت، به میز خیره شده بود.

نمی دانم شاید هم به فکر خودش بود. بالاخره محاسبات او هم، به هم خورده بود.

اهسته پرسیدم که تا حالا کجا بوده است؟ گفت که با رضا دوست پسرش بوده است.

بعد از شام که هیچ کسی— ان چنان اشتهایی برای ان نداشت.

بحث ها دوباره از سر گرفته شد. آقای فخرآور و شهباز. خانم مجاهد هم در حال شستن و خشک کردن ضد بود! ضد اما بر خلاف شهباز، سکوت کرده بود و حتی یک کلمه هم به مادرش چیزی نمی گفت.

#پارت_۱۴۹

#هفت_خبیث

بابا و مامان و اقا و خانم میرفضلی، سعی می کردند تا وسط را بگیرند و بحثها را کنترل کنند. اما چیزی که نمی دانستند، این بود که ضد قابل کنترل بود اما شهباز اصلا قابل کنترل نبود.

نه می خواست و نه به کسی. اجازه می داد که کنترلش را به دست بگیرد.

البته شاید بد هم نبود. حداقل مامان با روی دیگر شهباز آشنا میشد و می فهمید که داماد انتخابی اش، یک روی دیگر هم دارد.

کاملاً مشخص بود که شهباز به زور جلوی خودش را نگه داشته است که به پدرش چیزی از جریان مادرش و آقای مجاهد نگوید و هر لحظه که می گذشت، به نظر می رسید که این خود کنترلی سخت تر و سخت تر میشود. ان شب به هر صورتی که بود، طی شد. بسیار سخت و طولانی.

و صبح روز بعد با طلوع افتاب، به نظر می رسید که مشکلات هم طلوع کردند و سر برآوردند. از کلانتری تماس گرفتند و گفتند که شاهرخ را گرفته اند. به جرم ضرب و جرح. دست آقای مجاهد شکسته بود و ظاهراً دماغ و کل دکوراسیون صورتش هم پیاده شده بود. ضحاکجا بود؟ معلوم نبود.

بزرگترها به کلانتری رفتند و بابا سند گذاشت و شاهرخ بیرون آمد.

بعد به بیمارستان رفتند، تا اوضاع آقای مجاهد را چک کنند.

بابا شاهرخ را دست ضد سپرد و قول گرفت که شش دانگ حواسش را به او بدهد، تا دوباره افسار پاره نکند.

تا آنها هم بلکه بتوانند آقای مجاهد را از خر شیطان پیاده کنند و بفهمند، که ضحّا را چه کار کرده و چه بلایی سرش آورده است.

اوضاع اصلاً خوب نبود و لحظه به لحظه هم بدتر و بدتر میشد.

دلم برای شاهرخ می سوخت. شاهرخ شاید ادم و مرد خوبی نبود، اما عاشق خوبی بود.

درست مثل معتادی شده بود که مواد به بدنش نرسیده و درد خماری، امانش را بریده است.

#پارت_۱۵۰

#هفت_خبیث

کاملاً اشفته و بی قرار بود. اما ضد به قولش به بابا عمل کرد و شاهرخ را به هر طریقی که میشد، نگه داشت.

اقای مجاهد از بیمارستان مرخص شد و جنگ و جدل دوباره شروع شد.

اقای میرفضلی پیشنهاد کرد که همه به ویلای او برویم، تا بتوانیم در آرامش این بحث را حل کنیم.

فکر بدی نبود. حداقل این بود که در ویلا اگر هر کسی می خواست، می توانست انقدر نعره بزند که خفه بشود و هیچ کس نیاز نبود که ساکت دعوا کند، تا مبادا همسایه ها چه فکرها که نکنند.

تمام راه مامان و بابا هم بحث کردند. درست مثل این بود که این دعواها و ویروسی بود که در هوا پخش شده بود و همه را مبتلا کرده بود.

همه در نقطه جوش بودند و استانه تحمل همه پایین آمده بود و به همین خاطر، حرفها سریع تبدیل به بحث میشد.

شاهرخ و شهباز مطلقاً با مادرشان که برگشته بود، حرف نمی زدند. و همین کمی برای بقیه شک برانگیز شده بود.

حتی آقای فخرآور. و خانم فخرآور هم به نظر ترسیده می آمد.

جوری رفتار می کرد که انگار چیزی نمی داند و ادای مادرهای خوب را در می آورد. اما مشخص بود که ترسیده و در مغزش در حال فکر کردن برای حل این مشکل است. در شمال اما، همه چیز به هم ریخت. بحث ها حتی به نوعی بالاتر کشیده شد.

#پارت_۱۵۱

#هفت_خبیث

تازه رسیده بودیم. از نیمه راه انچنان بارانی شروع شده بود که حتی برف پاکن هم جوابگو نبود. هوا سرد شده بود و ویلا هم سرد و نمناک بود.

ظاهرا بحثی که از میانه راه بین ضد و پدر و مادرش شکل گرفته بود، بالا کشید.

انقدر زیاد که کم مانده بود، شکل فیزیکی به خودش بگیرد. فهیمه بخاری ها را روشن کرد و به من هم گفت که یخچال را چک کنم و یک لیست تهیه کنم که چه نیاز داریم.

من لیستی تهیه کردم. اما یک سوم حواسم در هال و دعوایی بود که در حال شکل گرفتن بود. یک سوم دیگر در دانشگاه و امتحانی که چند روز دیگر داشتم و هیچ غلطی نکرده بودم.

و تنها با یک سوم حواس، داشتم کارم را انجام می دادم. بحث ها بالا گرفت. صدای جیغ خفه ای آمد. یک جیغ زنانه. بعد صدایی از کشمکش بدنی. و دوباره صدای یک فریاد.

از جا پریدم و از اشپزخانه بیرون زدم. در هال همه سعی می کردند تا شاهرخ و شهباز و ضد را کنترل کنند، تا بزرگترهایشان را لت و پاره نکنند.

شاهرخ اما با یک حرکت نینجا وار از روی سر بابا و میرفضلی، یقه آقای مجاهد را گرفت.

– اگه یه مو از سر ضحّا و بچه من کم بشه، همه شما و این خونه رو یه جا اتیش می زنم.

آقای مجاهد با همان دست شکسته اش، دست شاهرخ را پس زد. با شدت و جوری که ضربه دستش که بزرگ و گچ گرفته بود، به سر آقای میرفضلی خورد و او را به کناری پرت کرد.

. گوه نخور بچه (...)!

چشمانم گشاد شد. میرفضلی که معلوم بود دردش گرفته است، اما دوباره و با تهور جلو آمد تا بلکه بتواند کمکی باشد. اما شاهرخ واقعا خر شده بود.

ان زمانها که همه بچه تر بودند، گاهی شهباز و ضد به شوخی به شاهرخ، شاهرخ خره می گفتند. به خاطر که خری و کارهای خرابکارانه و بی فکرش.

و حالا به معنی واقعی کلمه، دوباره خر شده بود.

. من نعلش دخترم رو هم به تو لاشی علاف نمیدم.

شاهرخ بابا را هل داد تا به مجاهد برسد. بابا سر خورد و به میرفضلی خورد و میرفضلی هم به آقای مجاهد خورد و بعد درست مثل یک دومینو، همه افتادند.

#پارت_۱۵۲

#هفت_خبیث

ضد برای لحظه ای به سمت شاهرخ هجوم آورد. او را محکم گرفت.

انچنان محکم که به نظر می رسید شاهرخ اصلا نمی تواند تکان بخورد.

بعد همانطور که او را نگه داشته بود، چیزی در گوشش گفت.

چیزی که شاهرخ را آرام کرد و نگذاشت که دهانش را باز کند و چیزی بگوید.

نگاهم بی اراده به مادرشان افتاد. خانم فخرآور مثل یک مرده رنگ پریده شده بود.

انقدر بی رنگ که اگر همان لحظه غش می کرد، اصلاً تعجب اور نبود.

ضد کشان کشان شاهرخ را به طرف در برد و با اشاره اش فرزند هم شهباز را خفت کرد و برد. آقای مجاهد هنوز داشت کری می خواند و فحش ناموسی می داد.

من و فهیمه و نوری هم مثل سه جفت کفتر ترسیده، کنار هم ایستاده بودیم و حتی نفس هم نمی کشیدیم.

پسرها از ویلا رفتند. سوار ماشین شدند و رفتند و شب هم برنگشتند.

و این اولین باری بود که می دیدم آنها جدا از هم کاری را می کنند. همیشه در هر زمان و هر کاری، با هم بودند.

ولی حالا جدا شده بودند. ضحاً معلوم نبود که کجاست. فهیمه و نوری و من را هم اگر در نظر گرفته میشدم، در ویلا مانده بودیم.

حس می کردم اوضاع لحظه به لحظه بدتر میشد. ضد ان شب با ترفندی که نمی دانستم چه بود، توانسته بود شاهرخ را موقتا مهار کند.

اما حس می کردم که اگر ضحای پیدا نشود و یا آقای مجاهد بلایی سرش آورده باشد، اوضاع ان چنان از دست در می رود که حتی ضد هم نخواهد توانست، شاهرخ را کنترل کند.

#پارت_۱۵۳

#هفت_خبیث

حال

@Vip Roman

بعد از چند روز در خانه ماندن، بیرون رفتم. گونه ام همچنان ورم کرده و کبود بود و چشمم هم ورم داشت. هیچ خبری نبود و سکوت خانه، کم کم داشت مرا دیوانه می کرد.

بابا برگشته بود، اما من به دیدنش نرفته بودم. هم حوصله اش را نداشتم و هم نمی خواستم و نمی توانستم، توضیحی برای صدماتی که دیده بودم، داشته باشم.

نزدیک غروب خورشید بود که لباس پوشیدم و بیرون زدم. کمی در خیابان ها گشتم و متوجه شدم که ماشینی تعقیبم می کند.

برایم مهم نبود. نمی دانم کسی — که البرز برای پاییدن و محافظت از من گذاشته بود هنوز هم سر جایش بود، یا نه.

شاید هم اصلا خود او بود.

صبح با البرز حرف زده بودم و او به شدت شاکی شده بود که چرا من این طور شده ام.

این قدر در خود فرو رفته و بی انگیزه.

عصبی شده بود و کمی هم صدایش بالا رفته بود. دوری از من اذیتش کرده بود. به قول خودش دستش زیر سنگ مانده بود و نمی توانست کاری بکند.

با کمی دلخوری، اما نه دعوا، خداحافظی کردیم. اما می دانستم که دوباره زنگ می زند و به محض اینکه برگردد، به سراغم می آید.

مستقیم و از فرودگاه. رابطه من و البرز چیزی نبود که یک موضوع بی اهمیت و یا حتی با اهمیت، بتواند آن را به هم بزند.

او کمی غرولند می کرد و در نهایت به تصمیم من هر چه که بود، تن می داد.

مقابل کافی شاپی نگه داشتم و به داخل رفتم و برای خودم چیزی سفارش دادم.

مردم نگاه می کردند. با تعجب و بعد ترحم. نمی دانم اگر خودم کسی—را با این سرو وضع می دیدم، چه فکری می کردم.

شاید تصادف و یا شاید هم خشونت خانگی.

نشستم و با صبر و حوصله، قهوه ام را نوشیدم و کیک ام را خوردم.

آخر قهوه ام، کسی صندلی کنارم را کشید و نشست.
. پرنده!

چیزی مثل یک گره، میان گلویم نشست. انقدر سنگین که داشت خفه ام می کرد.

اب دهانم را به زور فرو دادم و نگاهم را از چشمان سرد و نافذش گرفتم و به میز چشم دوختم و یک کلمه گفتم.
اسمش را. چیزی که سالها در خلوت تکرار کرده بودم.
. ضد!

#پارت_۱۵۴

#هفت_خبیث

چیزی که سالها در خلوت تکرار کرده بودم.
. ضد!

وقتی برای بار دوم نگاهش کردم. حتی ان یک ذره جرات را هم از دست داده بودم.

و او؟ او همچنان قوی و محکم و مرموز بود. تو دار و ساکت و سرد.

کتابی ناخوانده که حتی نمیشد ان را ورق زد و خواند. و من همچنان همان پرنده کوچک و بی نوا مانده بودم.

نمی دانم... شاید بعضی- چیزها تغییر ناپذیرند. ابدی و پا برجا. مثل من. مثل او.

گذشته

با تماس البرز از خواب بیدار شدم. هنوز گیج بودم. از شب قبل، و دعوای که حتی بعد از رفتن پسرها هم همچنان ادامه داشت.

گوشی در کنار بالش لرزید و مرا از خواب بیدار کرد. روی زمین و کنار نوری خوابیده بودم. چشمانم را مالیدم تا دیدم بهتر شود.

به خاطری خوابی، چشمانم خشک شده بود می سوخت. نگاهی به شماره کردم و اهسته جواب دادم. درنا...

از اتاق بیرون رفتم و اهسته در را بستم.

.سلام چطوری؟

در حال کسی- نبود. البته عجیب هم نبود. ساعت تازه از شش و سی دقیقه گذشته بود و حتی هوا هم کاملاً روشن نشده بود.

.درنا چی شده؟

.چی؟ چی شده؟

کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم. خدا را شکر،
باران قطع شده بود.

.پس خبر نداری؟

اخم کردم و روی صندلی نشستم. یک چیزی بود. البرز از
چیزی خبر داشت.

— نمی دونم منظورت از خبر چی هست. من الان شمالم،
ویلای آقای میرفضلی.

چند ثانیه سکوت کرد.

— دیروز مجاهد ضحا رو برده پیش خاله ام که دکتر زنان
هست. که کمک کنه ضحا بچه اش رو بندازه. از این خبر
داشتی؟

همانجا روی صندلی خشکم زد.

.نه... یعنی اره... نه... یعنی...

خنده اش گرفت.

.بالاخره اره یا نه؟

— نه، نمی دونستم که مجاهد این کار رو کرده. اره، می دونستم که فهمیده ضحا حامله است...

مکث کردم و صدایم را اهسته کردم. بعد برخاستم و در حال را باز کردم و به حیاط رفتم.

— بین دو روز قبل همه چی به هم ریخت. ضحا به باباش گفته بود که حامله است و بعد هم فرار کرد و با نوری اومد خونه ما. مجاهد هم دنبالش بود. ضد هم به خاطر اینکه باباش رو زده بود، کلانتری بود. من و نوری رفتیم و سند گذاشتیم و ضد رو در آوردیم. از اون طرف هم مجاهد رفت بود خونه ما و ضحا رو برداشته و برده بود.

#پارت_۱۵۵

#هفت_خبیث

از اون لحظه ما دیگه از ضحا بی خبر بودیم، تا الان که تو این رو گفتی.

سکوتی چند ثانیه ای ایجاد شد و بعد البرز سوتی اهسته کشید.

.چه قمر در عقربی!

.افتضاح! فاجعه!

.حالا دیگه چرا شمال؟

– میرفضلی گفت که مثلاً این جا تو آرامش باشن، بلکه یکم اروم باشن و در ضمن هر کسی بتونه هر چی خواست هوار بکشه. ابرو ریزی بود روز قبل.

دوباره چند لحظه سکوت برقرار شد.

– بعید می دونم. فکر کنم خود مجاهد ازش خواسته که این پیشنهاد رو بده که همه شون رو از تهران دور کنه که راحت تر بتونه به دختر بیچاره تحمیل کنه همه چی رو. مجاهد الان این جا با ماست.

.خواهرش که با شما نیست. اون این جاست.

.اوه! اوه!

البرز خندید.

— اره واقعا اوه اوه! خواهره باهاش بوده که اومده مطب خاله من.

خواهر اقای مجاهد و عمه ضحاحا و ضد و نوری، مادر فولاد زره اپی بود برای خودش.

جوری که همه از او حساب می بردند، حتی برادرش.
. حالا خاله ات چی گفته ؟

— گفته من انجام نمیدم. برام مسئولیت داره. ولی ظاهرا تو اصرار زیاد مجاهد و تورو در بایستی و این چیزها، فقط ادرس داده که کجا می تونن دارو تهیه کنن.
. پس یعنی الان ضحاحا تهران و پیش عمه شونه؟
. اره...

— میدونی البرز، دلم برای شاهرخ سوخت. واقعا ضحاحا رو دوست داره.

. الان چی کار می کنه؟ اون جاست؟

— دیشب بود. وقتی رسیدیم بحثشون شد. داشت دستی دستی همه چی رو لو میداد. اینکه مامانش و مجاهد با هم هستن. بعد ضد یه دفعه در گوشش یه چیزی گفت و بعد

همه پسرها با هم از خونه زدن بیرون. الان از گروه، فقط من و نوری و فهیمه هستیم.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

. تو که جز اونها نیستی.

. نه هستم. تازگی ها شدم. به منم از کلید خونشون دادن.

. کدوم خونه؟

— یه خونه مشترک سری دارن که مال همه گروه هست.

البته قبلا سری بود. الان مجاهد خبر داره. ادم داده نوری

رو تعقیب کنن و فهمیده که خونه مجردی دارن

البرز با خنده گفت:

. نگفته بودی اینها رو.

#پارت_۱۵۶

#هفت_خبیث

اما کمی در خنده اش، دلخوری بود. طوری که قلبم گرفت
و عذاب وجدان پیدا کردم.

البرز همه چیز را به من می گفت. حتی این خبر را که ضحای
پیش خاله اش رفته است.

صبح زود تماس گرفته بود و خبر داده بود.

عذاب وجدان بدجور یقه ام را گرفت.

. همین جوری. صحبتش پیش نیومد.

. مواظب باش درنا...

صدایش آرام، ولی نگران و هشدار دهنده بود.

. من خوبم...

به میان حرفم امد.

— همون چون تو خوبی، میگم. اینقدر خوب هستی که به
درد هیچ کدوم از اینها نمی خوری.

ریز خندیدم.

. اوه مرسی!

— نمی خوام بگم که ادم های تخم حرومی هستن. ولی
متاسفانه به جز ضد، کله بقیه خوب کار نمی کنه. کله ای

هم که خوب کار نکنه، از صد تا ادم بد و حروم زاده هم
بیشتر می تونه خطرناک باشه و ضرر برسونه. برای همین
می گم که حواست باشه.

چیزی نگفتم و بعد خودش برای عوض کردن بحث گفت:
. به ضد بگو جریان رو. فقط ضد.

. واقعا بگم؟

.اره...

. تو توی دردرس نمی افتی؟

— نه. اگه هم بشه، زیاد مهم نیست. مامان نهایتش یکم
غروند می کنه. من بدتر از اینها رو هم از سر گذروندم...
مکت کوچکی کرد و بعد ادامه داد.

— اگه من یه خواهر دو قلو داشتم که الان گم شده بود و یه
بابای دیونه هم مثل مجاهد داشتم، دوست داشتم که یکی
که ازش خبر داره، بهم بگه. ولی باز هم میگم... اصلا به
کسی، مخصوصا شاهرخ، چیزی نگو. فقط خود ضد.
. باشه.

گوشی را قطع کردم و در میان مخاطبین ام میان شماره ضد گشتم.

افتاب حالا کاملا بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود. باید هر چه سریع تر حرفم را می زدم و به داخل می رفتم. چون امکان داشت که کسی- بیدار شود و مرا در حیات ببیند.

گوشی بعد از دو زنگ، جواب داده شد. و صدای ضد هم کاملا بیدار و هوشیار بود.

سریع و مختصر و مفید، جریان را برایش تعریف کردم. در سکوت گوش داد و بعد تنها یک جمله گفت و تماس را قطع کرد.

#پارت_۱۵۷

#هفت_خبیث

در سکوت گوش داد و بعد تنها یک جمله گفت و تماس را قطع کرد.

" به البرز بگو بهش مدیون هستم. دین ام رو ادا می کنم یه روزی "

به داخل برگشتم و هر لحظه از روز را منتظر خبری بودم. خبر اینکه پسرها به تهران برگشته اند و قبل از آنکه کار از کار بگذرد، ضحا را نجات داده اند.

این بچه شاید ناخواسته بود، اما شاید می توانست بانی خیر شود و باعث شود که ضحا و شاهرخ به هم برسند. یا حداقل من این طور امید داشتم. بر طبق خواست البرز به کسی چیزی نگفتم. نه حتی به نوری و فهیمه.

احتمالا ضد و بقیه پسرها تا الان به تهران برگشته بودند و هر لحظه باید خبر آنها، مثل بمب در انجا منفجر میشد.

اما خبری که امد و همه چیز را زیر و رو کرد، نجات ضحا و تحقق پیدا کردن رویای رنگین کمانی من نبود. خبر فوت ضحا بود.

ساعت دو ظهر فرزاد با پدرش تماس گرفت و خبر را داد و پشت سر او هم شهباز به نوری زنگ زد و خبر را تایید کرد.

همه بهت زده بودند. برای چه؟ چرا؟ مگر چه شده بود؟
 راه شمال تا تهران کش آمده بود. انقدر طولانی شده بود
 که هر چه می رفتیم، نمی رسیدیم.

مامان تمام راه را گریه می کرد و من انقدر بهت زده بودم که
 حتی متوجه گذر زمان هم نبودم. فقط به طور مبهمی
 حس می کردم که زمان کش آمده و دیرتر می گذرد.

همیشه عاشق چالوس و مناظرش بودم. حتی اگر هزار بار
 می رفتم و می آمدم. مخصوصاً در پاییز. اما حالا انقدر
 مبهوت بودم که حتی به نظر می رسید که چیزی هم نمی
 بینم.

اصلاً نمی توانستم باور کنم که چرا این طور شده است.
 می خواستم به تهران برسم و خودم ببینم تا باور کنم. اما
 نیازی به این کار نبود.

در میان راه و نزدیک تهران، البرز تماس گرفت و او هم خبر
 را تایید کرد.

ضحاً به علت شوک دارویی فوت شده بود. به عبارتی بدن
 او به داروی سقط جنین حساسیت نشان داده بود و همین

باعث شوک دارویی شده بود و قلبش را از کار انداخته بود.
ایست قلبی.

در کلینیکی که هیچ وسیله احیایی نبوده و با رسیدن
اورژانس هم دیگر کار از کار گذشته بوده است.

به همین راحتی یک زندگی، یک روح، و یک آینده، از بین
رفته بود.

#پارت_۱۵۸

#هفت_خبیث

حال

دستش را برای صدا کردن گارسون و دادن سفارش بالا برد و بعد دوباره و با طمانینه، به بررسی و نگاه کردن به من پرداخت.

کسی- امد و او سفارش قهوه اسپرسو داد و من هم اب خواستم.

حس می کردم که ته حلقم، کویر شده است. خشک و دردناک. اما می دانستم که این بغض فرو خورده است که در حال نیشتر زدن به گلویم است.

تکیه اش را از صندلی برداشت و جلوتر آمد و دستانش را روی میز گذاشت و بعد هم مقابل دهانش به هم قلاب کرد و دوباره مثل گذشته، با چشمانی که هیچ حسی در آن پیدا نبود، مرا نگاه کرد.

سکوت کرده بود و من هم چیزی نمی گفتم. چیزی نداشتم که بگویم.

بر خلاف او، من از میز فاصله گرفتم و به عقب تکیه دادم.

بودن کمی فاصله بین مان، برایم راحت تر بود. البته این طور نبود که او از روی میز، روی سر من بپرد. شاید کسی. دیگر این کار را می کرد، اما نه او. بیشتر از اینها برای کلاس و وقار خودش، ارزش قائل بود. دوباره نگاهش کردم. موهایش را کاملا کوتاه کرده بود. انقدر کوتاه، تقریبا تا نزدیک پوست سرش. مثل سربازی که تازه خدمت اش تمام شده است. در عوض سبیل گذاشته بود.

یک سبیل کمی بلند. دسته موتوری و بدون ریش. شاید این مدل سبیل بدون ریش، به هر مردی ظاهری لومپن و خلاف کار می داد.

ان هم نه یک خلاف کار مدرن و رده بالا. یک اوباش افتابه دزد.

اما او با پالتوی بلند و تیره و پلیوری سفید و شیک، حتی با ان سبیل ها هم، هیچ شباهتی به یک افتابه دزد اوباش نداشت.

خودش بود. همانقدر خاص و منحصر— به فرد. همانطور که همیشه بود.

قهوه او و بطری اب من آورده شد و او دوباره به عقب تکیه داد و فرصتی شد تا من هم دوباره نگاهش کنم. عوض شده بود.

ان پسر جوان با جین و تیشرت و با موهای بلندتر و دستبند و زنجیر در گردن رفته بود و جایش مردی نشسته بود که پخته تر شیک تر و مردانه تر بود.

تیشرت و جین، جایش را به پالتوی شیک و شلوارکتان داده بود و زنجیر و دستبند، جایش را به ساعت مردانه و گران قیمت، و یک انگشتر در انگشت کوچکش داده بود.

#پارت_۱۵۹

#هفت_خبیث

بی اراده نگاهم به گوشش رفت. زمانی که هفده هجده ساله بود، گوشش را سوراخ کرد و گوشواره می انداخت.

بعدتر و وقتی بزرگتر شد، ان را در آورد. اما گاهی و زمانی که می خواستند به پارتی و مهمانی بروند، می دیدم که گوشواره اش را به گوش می انداخت. اما حالا اثری از ان هم نبود.

مثل اینکه شخصی- که مقابلم نشسته بود، اصلا ان ادم قبل نبود. نمی دانم که ایا من هم اینقدر تغییر کرده بودم. قهوه اش را تمام کرد و کنار گذاشت و دوباره به عقب تکیه داد و مرا برانداز کرد.

.حالت چطوره؟

نگاهش کردم تا شاید از چشمانش چیزی خوانده شود. اما مثل همیشه، چشمانش دری بود که هرگز باز نمی شد. نمی دانستم چه چیزی باید از احوال پرسى اش برداشت کنم. یا اصلا چه بگویم.

.هنوز زنده ام!

گوشه لبش بالا رفت و لبخند کوچکی زد.

.می دونی... تو همیشه یه جوجه جنگجو بودی!

چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:

.فکر کنم همین که زنده ای معجزه است، نه؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. شاهرخ ازاده شده

حرفم سوالی نبود. اگر سوالی بود، احمقانه بود. طرف در خانه ام به سراغم آمده و مرا تا سر حد مرگ زده است.

حتما ازاد شده که ان جا بوده. مگر انکه به مرخصی- آمده باشد.

. ازاد شده.

چیزی نگفتم. اما قلبم می کوبید.

. چی می خواد؟

. در کل؟

او داشت بازی میکرد. مثل گربه ای که با موشی بازی می کند. درست قبل از خوردنش.

. از من چی می خواد؟

چانه اش را بالا داد.

. در جریان برنامه ها و کارهاش نیستم.

اب دهانم را فرو دادم. دروغ میگفت، مثل سگ!

. تو از من چی می خوای؟

پوزخند کوچکی زد.

. چطوره مثل فیلمها بگم، جونت رو؟

چیزی نگفتم. مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

نتوانستم مارکش را تشخیص دهم. اما به نظر می رسید که وضع و روزش خوب باشد.

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و بی اراده گفتم:

. چی کار می کنی؟

بعد ناگهان به خودم امدم. با تعجب نگاهم کردم. طوری که خنده ام گرفت.

تعجب اش احتمالا از تهور و گستاخی من بود. خدا می داند! شاید هم از نادانی من!

. فراموشش کن.

هم چنان میخ من شده بود.

. کار قبلی.

#پارت_۱۶۰

#هفت_خبیث

سورپرایز شدم. انتظار نداشتم که جواب بدهد. تلفنش زنگ خورد. برخاست و از کافی شاپ بیرون رفت. کمی گذشت و او برنگشت. به بیرون نگاه کردم. ان جا هم نبود.

برخاستم و پول میز را حساب کردم و بیرون رفتم. نگاهی به اطراف کردم. هیچ جا نبود.

ایستادم بیهوده بود. رفتم و سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم.

در خانه برای خودم پیتزا سفارش دادم و بعد گرم ترین و نرم ترین پیژامایی که داشتم را پوشیدم. صورتم را شستم و کمی کمپرس کردم، تا هم درد و هم ورمش رفته رفته کاهش پیدا کند.

بعد از آمدن پیتزا، فیلم گذاشتم و جایی برای خودم مقابل تلویزیون، با پتو و بالش درست کردم و سعی کردم تا شبی آرام را بگذرانم.

اما صورت او دایم جلوی نظرم می امد. دلم او را می خواست.

بدجور هم می خواست. چه کسی گفته که عشق با فاصله و گذر زمان از بین می رود؟

برای من که این طور نبود. چون دایم حس می کردم که قلبم فشرده و سنگین است.

در طی فیلم و خوردن پیتزا هم دو بار به گریه افتادم.
و عاقبت هم جلوی تلوزیون خوابم برد.

گذشته

نمی دانم ایا میشود کسی- را انقدر دوست داشت که با مرگش مرد؟ یا حداقل حالتی که می توان اسـمـش را مردن روح زندگی گذاشت، ایجاد شود؟

مرگ ضحای زندگی شاهرخ و ضد را یک شبه عوض کرد. ضد طوری شده بود مثل اینکه نصف خودش را از دست داده است.

گمشده و تهی. شاهرخ اما، حالی متفاوت داشت. یکپارچه آتش بود.

جوری که اصلا نمیشد با او حرف زد. حتی شهباز هم ترجیح می داد که سکوت کند.

نمیشد گفت که کدام یکی حالی دردناکتر داشتند. اما این را می شد به طور قطع گفت که حال و روز کل خانواده خراب بود.

من هرگز نفهمیدم که چه در ذهن آقای مجاهد می گذشت که در سر خاک دختر جوانش، یک قطره اشک هم نریخت.

حتی اگر این دختر هر کاری هم کرده بود، مستحق این رفتار نبود.

اما به نظر می رسید که خانم مجاهد دیگر بریده است. کسی که همیشه و در هر شرایطی سمت شوهرش بود، ناگهان از او فاصله گرفت.

#پارت_۱۶۱

#هفت_خبیث

و از این هم بالاتر، تنفر اشکاری بود که در صورت و حالت و رفتارش بود.

موضع خانم مجاهد همان روز خاکسپاری ضحاح عوض شد.

او از کنار شوهرش، رفت به کنار بچه هایش. نمی دانم... گاهی شاید یک تلنگر لازم است تا ادمها بفهمند که طرف اشتباه ایستاده اند.

ضد هم کل خاکسپاری یک قطره اشک نریخت. اما حال ویران و صورت مرده اش، گویای حال اسفناک درون اش بود.

نمی دانم شاید آنها، او و پدرش، خیلی شبیه به هم بودند. اما هر کدام به نوعی فرق داشتند.

اقای مجاهد هم ان روحیه و حالت ضد را داشت. اما من حس می کردم که در جاهایی، ان هم جاهای اصلی و بنیادی، با هم تفاوت هایی اساسی داشتند.

فردای روز خاکسپاری، من از دانشگاه بیرون امدم و مستقیم تاکسی گرفتم و به خانه مشترکمان رفتم.

اصلا نمی دانم چرا این کار را کردم. ولی چیزی در ذهنم بود که می گفتم، باید این کار را بکنم.

وقتی کلید انداختم و در را باز کردم، متوجه شدم که کار درست را کرده ام.

کسی- خانه نبود و فقط ضد بود. روی مبل نشسته بود و هیچ کاری نمی کرد. فقط نشسته بود.

و این از ادمی که همیشه مشغول به کاری بود، بعید بود.

نگاهی به من کرد و دوباره در خودش فرو رفت. من اصلاً نمی دانستم چطور باید کسی که این چنین داغدار است را تسکین دهم.

و اگران شخص ادمی مثل ضد بود، این دشواری صد چندان میشد.

با ان اخلاق خاص و عجیبش. ادم می ماند که چه بگوید. رفتم و کنارش نشستم. همچنان بی حرکت، به جایی در مقابلش خیره شده بود.

دستم را دراز کردم و محتاطانه روی بازویش گذاشتم. باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. اهسته نوازشش کردم. و بعد به نظر رسید که یخ اش باز شد. نرم نرم شانه هایش از ان حالت انقباض بیرون آمد و فرو افتاد.

امیدوارتر شدم و خودم را جلوتر کشیدم. دستم را روی شانه اش حلقه کردم و پیشانی ام را به کتفش فشردم. هر لحظه که می گذشت، به نظر می رسید که تنشی که در بدنش بود، کمتر می شد.

#پارت_۱۶۲

#هفت_خبیث

عاقبت تکانی خورد و خم شد و سرش را روی پای من گذاشت و روی کاناپه دراز کشید.

قلبم فشرده شد. او ادم خودداری بود. سرد و دور از دسترس.

نمی دانم چقدر تحت فشار بود که این حرکت بچگانه از او سر زده بود.

چون بی آنکه متوجه باشد، در جستجوی محبتی زنانه، به اغوش من رو آورده بود.

مثل اینکه با رفتن ضحّا، نیمه زنانه ای که به او محبت می کرد، از بین رفته بود و او بی آنکه متوجه باشد، این فقدان را با من پر کرد.

دستم را دراز کردم و موهایش و پوست سرش را نوازش کردم.

مدت زمان زیادی به این حال بودیم. انقدر زیاد که پای من خواب رفته و دردناک شده بود.

عاقبت برخاست و نگاهی به ساعتش کرد و کمی کش و قوس رفت. به نظر آرام تر می آمد.

.از دانشگاه میای؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. نیم خیز شد تا بلند شود.

دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

— من واقعا برای ضحاک متاسفم. می توانم کاری کنم که بهتر بشی؟

در گیر و دار خاکسپاری و رفت و آمدهای بعدش، ما لحظه ای هم با هم تنها نبودیم تا بتوانم خصوصی به او تسلیت بگویم.

چند لحظه مرا نگاه کرد. انتظار درد و دل و خالی کردن خودش را از او نداشتم.

از آن مدل ادمها نبود. من فقط چیزی که باید می گفتم را گفته بودم.

احساسم را. واقعا از فوت ضحاک ناراحت و متاسف بودم.

مهم نبود که او هرگز با من خوب نبود. او را از بچگی دیده و می شناختم. مگر از سنگ می بودم که مرگش در من اثری نمی گذاشت.

جوانی و زیبایی و ارزوها و عشق زیبایش، قلب هر کسی را به درد می آورد.

برای لحظه ای دستش را روی دستم گذاشت. فکر میکنم، این اوج نشان دادن قدردانی از طرف او بود.

#پارت_۱۶۳

#هفت_خبیث

بعد برخاست و کنار پنجره رفت و از گوشه پرده، لحظاتی به بیرون خیره شد.

. می خوام بکشمش!

دهانم باز ماند. چون میدانستم که منظورش به پدرش است.

و دهانم بیشتر باز ماند، چون فهمیدم که کاملاً جدی است.

نه اینکه فقط حرفی زده باشد که درد و عقده دلش را خالی کرده باشد.

واقعا و از ته و اعماق وجودش، جدی بود.

اب دهانم را فرو دادم و به زحمت سعی کردم چیزی بگویم که او را آتشی تر از اینکه هست، نکند.

نمی خواستم جمله کلیشه ای "اون پدرته" را به کار ببرم. چون به شدت مسخره بود.

ان هم زمانی که کسی، بابایی مثل مجاهد داشت.

در این دو روز کاملاً به رفتار بزرگترها دقیق شده بودم.

انها ناراحت بودند، در این هیچ شکی نبود.

اما انطور که خود بچه ها برای ضحاک عزاداری کردند، نبود.

حتی به گرد پایش هم نمی رسید. همین مرا به فکر فرو برده بود و ترسانده بود.

که ایا اگر یک روزی من هم زودتر از والدین بمیرم، انها برای من و در سوگ من، چقدر مایه خواهند گذاشت؟
 صد خودشان را، مثل عزاداری از ته قلب بچه ها، یا چیزی مثل عزاداری بزرگترها؟
 چیزی کمتر از صد؟

همین مرا لحظه به لحظه بیشتر به این باور می رساند که چیزی که فهمیده گفته بود، درست بود. " ما فقط خودمان را داریم. "

برخاستم و رفتم و کنارش ایستادم. همچنان از گوشه پرده، به بیرون خیره شده بود.

. همه چی میگذره. بهتر میشه...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

. نگرفتی چی می گم؟ می کشمش.

. مگه به این راحتی؟

. از این هم راحت تر.

. تو این جوری نیستی.

نگاهی طولانی به من کرد.

. چه جوری؟ یه قاتل؟

سرم را تکان دادم.

. تو هیچی از من نمی دونی.

خواستم چیزی بگویم که در باز شد و شاهرخ، و پشت سرش هم بقیه به داخل آمدند.

خیلی زود متوجه شدم که این یک جلسه بود. جلسه ای که من در آن دعوت نبودم.

یعنی آنها اصلاً قرار نبود که به من بگویند که انجا باشم. شاهرخ جلو آمد و روی شانه ام زد و گفت:
. بزن به چاک!

#پارت_۱۶۴

#هفت_خبیث

@Vip Roman

. بزن به چاک!

لحن اش ترسناک بود. جوری که باعث شد موهای تنم
سیخ شود. حالتی که اسمی برایش نداشتم.

سریع به سمت کیف و مانتو و مقنعه ام رفتم، اما ضد
مانع شد.

.پرنده می مونه!

متوقف شدم و ایستادم. شاهرخ با حالتی بی حوصله
گفت:

.بس کن ضد. الان زمان عاشقانه رفتار کردن نیست.

.پرنده می مونه!

لحن ضد آرام بود. اما جوری بود که جای هیچ بحثی را
باقی نمی گذاشت. حالتی مثل "بخوای نخواستی، حرف
منه."

— ضد من اصلاً حوصله ندارم. تو رو جون عزیزت گوش
بده به حرفم.

.پرنده می مونه!

سوزن ضد روی این "پرنده می مونه" گیر کرده بود و من
هم همانطور مثل مجسمه مانده بودم. لحظه ای به خودم
امدم و سریع گفتم:

. نه من باید برم.

سر ضد از روی شاهرخ چرخید و به من نگاه کرد.

. برو بگیر بشین.

. برم بهتر...

. برو... بگیر... بشین...

صدایش یک اکتاو بالا رفت و روی هم کلمه، با فشار مکث کرد. محتاطانه وسایلم را سر جایش گذاشتم و رفتم و روی مبل نشستم.

سرهای بقیه بچه ها، مثل دیدن یک مسابقه تنیس بین ضد و شاهرخ، و بعد ضد و من می گشت و مشخص بود که کاملاً بهت زده و بلا تکلیف هستند. که آیا نیاز هست دخالت کنند، یا نه.

عاقبت شهباز با لحنی آرام که هرگز در او ندیده بودم، رو به برادرش گفت:

. حالا درنا باشه، مگه چی میشه؟

ناگهان شاهرخ از کوره در رفت. درست مثل فتری که کشیده و سپس رها می شود.

#پارت_۱۶۵

#هفت_خبیث

— چون ما می خواهیم درباره کشتن مجاهد حرف بزنیم. می فهمین یا نه؟

انچنان دهان همه شان از تعجب باز مانده بود که من متوجه شدم، هیچ کدام در جریان این کار و تصمیم نبوده اند. حتی شهباز.

ظاهرا این چیزی بود، بین شاهرخ و ضد. شهباز که تا به حال تعجب و حیرت اش را ندیده بودم، نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به برادرش کرد و گفت: شوخی می کنی دیگه، اره؟

شاهرخ چیزی نگفت و فقط با جدیت نگاهش کرد. همین یعنی که هیچ شوخی در کار نیست و خیلی هم جدی هستم.

شهباز نفسی. به تندی بیرون داد و پشت سرش هم فرزاد و بعد هم فهیمه و نوری.

فرزاد برخاست و به سمت پنجره، جایی که ضد ایستاده بود رفت و سیگاری آتش زد و رو به ضد گفت:

. تو نمی خوای چیزی بگی؟

ضد چیزی نگفت و فقط خیره نگاهش کرد. شاهرخ اما، باز هم با جدیت گفت:

. نظر خودش بود.

نوری با صدایی گرفته، به خاطر گریه ها و فریادهایش برای خواهرش، گفت:

. شماها دیونه شدین!

آمد و روی مبل کنار من نشست. متوجه شدم که حالش خوب نیست.

مدام دستانش را به هم می سایید و حالتی داشت مثل اینکه به زور جلوی خودش را نگه داشته که گریه نکند.

بی اراده دستم را جلو بردم و دستانش را در دست خودم گرفتم.

یخ بود. مثل برف. اما کمی آرام شد. نگاهم کرد و لبخند بی رنگی زد.

فهمیه هم آمد و طرف دیگر نوری نشست و رو به ضد گفت:

— خب بعدش چی؟ گیرم که مجاهد رو هم کشتین. بعدش چی؟ به اینکه اگر گیر بیفتین، فکر کردین؟
ضد باز هم چیزی نگفت. اما شاهرخ با خونسردی گفت:
. مهم نیست.

فهمیه پوف از ته دلی بیرون داد و گفت:
. حماقته!

شاهرخ گفت:

— اگه اقا رضا جونت هم الان زیر خاک بود و تو می دونستی
مسبب اش کی هست، همین رو می گفتی؟

#پارت_۱۶۶

#هفت_خبیث

فهمیه اخم کرد، اما چیزی نگفت. شهباز دهانش را باز کرد، اما دوباره بست.

متوجه شدم چیزی که میخواست بگوید را قورت داد. فرزاد سیگارش را خاموش کرد و پنجره را بست و گفت: — اصلاً چطوری میخوای این کار رو بکنی؟ مگه به این راحتی؟

باز هم ضد چیزی نگفت.

. از این هم راحت تره.

بعد با حالتی شاکی رو به همه گفت:

— می فهمین دارین با چی مخالفت می کنین؟ اون که الان باید این جا باشه و نیست، ضحاً بود. می فهمین؟

به نظر می رسید که همه برای لحظه ای خفه شدند. بعد نوری گفت:

— من یه خواهر از دست دادم. فکر می کنی می تونم تحمل کنم برادرم رو هم بکشن بالای دار؟ یا تورو؟ چرا اینقدر احمق هستین؟ اصلاً می فهمین حال و روز هیچ کدوم از ما هم خوب نیست؟ می فهمین که دیگه نمی تونیم یه داغ

دیگه رو هم تحمل کنیم؟ یا فقط به فکر خودتون هستین؟

به گریه افتاد. به خاطر صدای گرفته و حنجره اسیب دیده اش، گریه اش رقت انگیز تر شده بود.

ضد نگاهش را از خواهرش گرفت و گوی هایش را از جیبش در آورد و با انها مشغول شد.

شاهرخ که مشخص بود از گریه نوری ناراحت شده است. جلو آمد، مرا کنار زد و خودش کنار نوری نشست.

بعد بغلش کرد و سرش را روی شانه گرفت و با ملایمتی که هرگز در او ندیده بودم، موهایش را نوازش کرد و گذاشت که نوری خوب گریه بکند و خالی شود.

.هیچ اتفاقی نمی افته نوری.

نوری همانطور که حق می کرد، گفت:

.اره حتما. پلیس هم احمقه.

ضد همچنان سکوت کرده بود. فهیمه برخاست و به سراغش رفت.

دستش را روی دست او، که گوی ها را با سرعت می گرداند، گذاشت و او را متوقف کرد.

. راهش این نیست ضد. ریسکش بالاست.
 ضد برای اولین بار بعد از شروع بحث گفت:
 . راهش چیه؟ تو بگو

#پارت_۱۶۷

#هفت_خبیث

— باید جور دیگه ای حال مجاهد رو بگیریم. جوری که
 نفهمه از کجا خورده
 فرزاد گفت:
 . چی جوری؟

فهمه شانه بالا انداخت.

. نمی دونم. فقط این رو می دونم که این کار، منظورم گرفتن
 حال باباته، به این راحتی نیست. باید پشتش فکر باشه.
 همیشه بی گذار به اب زد.

ضد چند لحظه به فهیمه نگاه کرد. نمی دانم چه در سرش بود که چیزی نمی گفت.

شاید هنوز هم به فکر قبلی اش چسبیده بود. شهباز آمد و کنار نوری جای فهیمه نشست.

.یه دزدی دیگه ازش چطوره؟

بعد رو به ضد کرد و گفت:

.پول مول نقد داره چیزی؟ که البته مال خودش باشه؟

ضد سرش را به نشانه نفی تکان داد و نج کوچکی گفت.

نوری که کمی آرام تر شده بود، گفت:

.هر چی داره تو ملک می گذاره.

شهباز پوزخند زد و گفت:

— مرتیکه مثل زاغی که دنبال طلا است، این هم فقط

چشمش دور ملک می چرخه.

ضد همچنان سکوت کرده بود. به کانتر تکیه داده بود و در

ارامش، البته احتمالا آرامشی— ظاهری، با گوی هایش

مشغول بود.

.تنها راه، کشتنش هست.

نوری دوباره فریادی عصبی کشید و به گریه افتاد.
 - مرتیکه احمق! چرا نمی فهمین که گیر می افتین. خودت یا
 شاهرخ. ای خدا...

ضد دوباره به خواهرش نگاه کرد و چیزی نگفت. اما
 چشمانش مثل همیشه نبود. حس کردم که خیلی دارد
 جلوی خودش را می گیرد که وا ندهد و سفت بماند.
 جمله ای که نوری گفته بود، چیزی نبود که خود ضد
 نداند.

اینکه آنها حالا فقط یکدیگر را داشتند. یک خواهر و یک
 برادر. قطعاً ضد که همیشه دوراندیش بود، نگران آینده
 خواهرش هم بود.

اگر برای او به هر دلیلی اتفاقی می افتاد، نوری تنها می ماند.
 و در آن جمع شاید فقط من می دانستم که تنها بودن،
 چقدر سخت و دردناک است.

چیزی که مرا انقدر به البرز وابسته کرده بود، همین بود.
 دردی که در تنها بودن می کشیدم.

#پارت_۱۶۸

#هفت_خبیث

البرز برای من تجسم همه ان چیزی بود که نداشتم.
 به همین خاطر به طرفش کشیده شده بودم و در کنارش
 احساس راحتی و صمیمیتی را داشتم که احتمالا اگر یک
 خواهر یا برادر داشتم، این احساس مشابه را تجربه می
 کردم.

به همین خاطر به نوری حق می دادم که از این بترسد که
 اگر بلایی سر ضد بیاید، حال و روز او چه می شود.
 گوی هایش را در جیبش گذاشت و جلو آمد و به شهباز
 اشاره زد تا جایش را به او بدهد.

شهباز برخاست و ضد کنار خواهرش نشست.

.چیزی نمیشه نوری

نوری همچنان گریه می کرد. آرام و دردناک.

— تو احمقی! الان داغی، حالیت نیست که چی میشه.
 معلومه که پلیس می فهمه. بعد چی میشه؟

ناله ای کرد و بینی اش را گرفت.

.وای خدا! اصلاً نمی‌تونم حتی بهش فکر کنم.

ضد از روی شانه نوری، به شاهرخ نگاه کرد. حس کردم که چیزی را با نگاه به هم گفتند.

ان دو تصمیم شان را گرفته بودند. این کاملاً مشخص بود. اما اینکه چطور میخواستند این کار را بکنند، برایم عجیب بود.

.چطوری می‌خواین این کار رو بکنید؟

همه به من نگاه کردند و من برای لحظه ای، از خجالت سرخ شدم.

نباید این را می‌پرسیدم. اما به شدت فکرم را درگیر کرده بود و از آن جایی که ضد خواستار این بود که من هنگام عنوان این مسله در جمع باشم، فکر کردم که شاید اشکال ندارد که این سوال را هم بپرسم.

ضد چیزی نگفت، اما به نظرم رسید که شاهرخ توجه اش به سوال من جلب شده است.

— یکی از دوستانم می‌تونه یه تفنگ جور کنه. هر چند لیاقتش اینه که مثل سگ جون بده.

من من کنان گفتم:

— نباید یه جوری باشه که به نظر تصادفی بیاد؟ یعنی به نظرتون، این بهتر نیست؟

باز هم همه شان نگاهم می کردند. سریع و دوباره گفتم:
. البته به من ربطی نداره...

مکث کردم و نفسم را محکم بیرون دادم. حالا که تا اینجا پیش رفته بودم، باید حرف دلم را می زدم.

#پارت_۱۶۹

#هفت_خبیث

— به نظرم این کار خیلی سخته. گرفتن آگاهانه جون یه ادم. نمی دونم... من که حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم. این کار...

ادامه ندادم، چون کلمه مناسب را پیدا نکردم. فهمیم در حالیکه نگاهش به من بود، متفکرانه گفت:

— وحشیانه است. قانون جنگله. بکشی، می کشم. بزنی، می زنم....

مکث کرد و بعد با حالتی پرخاشگرانه رو به ضد و شاهرخ گفت:

— وای خدا! این بچه راست می‌گه. شما دو تا چطور می‌خواین این کار رو بکنید؟

بعد قبل از آنکه شاهرخ دوباره تکرار کند که اگر این اتفاق برای رضا افتاده بود، او چه می‌کرد، گفت:

— نه نه... صبر کن. من اگر بودم، کاری نمی‌کردم. نمی‌تونم خودم رو اینقدر از نظر اخلاقی بیارم پایین و سقوط کنم که بخوام آگاهانه ادم بکشم و جون کسی رو بگیرم.

شاهرخ شاکی و عصبی گفت:

. او این کار رو کرد.

فهیمة سر سخته سرش را تکن داد.

— نه! اصلاً قابل قیاس نیست. مجاهد نمی‌خواست این اتفاق بیفته. نمی‌دونست که این میشه. روزانه هزار تا زن خواسته و ناخواسته سقط می‌کنند. ولی از هر هزار تا، شاید یکی این جوری بشه و شوک دارویی پیدا کنه. این یه

شانس بود. یه اتفاق. ولی کاری که شما می خواین بکنید،
آگاهانه است. قتلہ.

شاهرخ از جا برخاست و مقابل فهیمه رفت.
. با مای؟

فھیمه جوری به او نگاه کرد که برای لحظه ای فکر کردم،
یک کشیده بیخ گوش او خواهد زد. جوری مثل اینکه،
شاهرخ بزرگترین توهین ممکن را به او کرده است.

— مرتیکه احمق، معلومه که با شما هستم! ولی این دلیل
نمیشه، کارت رو تایید کنم.

شاهرخ دستش را با حالتی مثل اینکه اهمیتی ندارد، تکان
داد.

. همین کافیه. همین که با ما هستی، برای من کافیه.

فھیمه اهی از سر استیصال کشید و برای لحظه ای شاهرخ
را بغل کرد.

— نمی فهمی چی میگم. نمی خوام آسیب ببینید. هیچ کدوم
تون. به قول نوری ما دیگه نمی تونیم یه داغ دیگه رو
تحمل کنیم.

بعد به ضد نگاه کرد و ادامه داد.

— و در کل با این کار مخالفم. با نفس کار و خود کار. حالا دیگه خودتون می دونید.

ضد چیزی نگفت. اما من به شدت از این که فهیمه جرات به خرج داد و چیزی که احتمالا نظر همه شان بود را گفت، خوشم آمد.

#پارت_۱۷۰

#هفت_خبیث

حال

در را برای البرز باز کردم و خودم هم به استقبالش رفتم.

مرا به سختی بغل کرد و هر دو گونه ام را بوسید. که این برای البرز خیلی زیاد بود. خنده ام گرفت. دلتنگی خیلی به او فشار آورده بود که این طور مرا به خودش فشرده بود. بعد مرا فاصله داد و با دقت نگاهم کرد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را این طرف و آن طرف کرد و مرا از چند زاویه برانداز کرد.

بعد نفسش را محکم بیرون داد. قبل از آنکه دهان باز کند و چیزی بگوید، دستش را گرفتم و به داخل کشیدم و همانطور که دست در دست هم روی مبل می نشستیم، گفتم: *exchange group* سوغاتیم کو؟

لبخند کوچکی زد و بعد از پاکتی که با خودش آورده بود، چیزهایی که برایم خریده بود را بیرون کشید.

یک پالتو و یک پیراهن بافت زیبا. البرز به طور عجیبی خوش سلیقه بود. به طرفش خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

.مرسی! خیلی خوشگله.

اما البرز نگذاشت تا بیشتر از این سوغاتی هایم را برانداز کنم. انها را از من گرفت و روی مبل کنارش گذاشت و گفت:

. اینها رو ول کن حالا. بگو ببینم چی شد؟

اهی کشیدم و همه چیز را دوباره و دوباره برایش تعریف کردم.

بارها در پای تلفن برایش همه چیز را تعریف کرده بودم. اما مثل این بود که باید حتما حضوری هم مو به مو همه چیز را تعریف می کردم، تا راضی میشد.

در پایان برخاستم و رفتم تا چای برایش بیاورم. تا او هم بتواند غرولندهایش را کمی برای خودش نگه دارد.

. فهمیدی که کی به لابی من و همسایه ات خبر داده بود؟

همانطور که چایش را می نوشید، از بالای فنجاناش به من نگاهی تحویل داد که یعنی "راستش را بگو و طفره هم نرو."

— همسایه رو که لابی من خبر کرده بود. البته این خانم سلطانی کلا در جریان همه چی هست. ولی لابی من رونمی دونم کی خبر کرده بود. گفت که یه نفر تماس گرفته و گفته

که از واحد شما، صدای جیغ و داد و زد و خورد میاد. اون هم اومد سراغ من.

فنجانش را کنار گذاشت و متفکرانه گفت:

.خودت چی فکر می کنی؟

چانه ام را بالا دادم و مختصر و مفید گفتم:

.ضد

اخم کم رنگی کرد، ولی چیزی نگفت. دوباره از چایش نوشید و مدت زمان طولانی دیگر هم چیزی نگفت.

#پارت_۱۷۱

#هفت_خبیث

البته می دانستم که در نوک زبانش است که پرسد، ایا ضد را دیدم ام یا نه؟

اورا می شناختم. اما این را هم می دانستم که شاید اصلا نپرسد. البرز به طور خدا پسندانه ای، خوددار بود.

. چند روز قبل دیدمش

جواب سوال پرسیده اش را دادم. هوم اهسته ایی گفت و
بقیه چایش را نوشید.

. چی شد؟

شانه ام را بالا انداختم و چیزی نگفتم. اهی کشید و با
خستگی گفت:

. شاهرخ ازاد شده؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. هوم دوباره ایی گفت.
. چی می خواد؟

با بی حوصلگی چشمم را خاراندم و گفتم:

. واقعا نمیدونم. شاید خالی کردن عقده دل.

اخم کرد و نگاهش روی صورتم که هنوز کبود بود،
چرخید.

. تو چی کار میخوای بکنی؟

باز هم شانه ام را بالا دادم.

. هیچی!

اخمش بیشتر شد، اما چیزی نگفت. مدت زمان طولانی
هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم.

عاقبت او طاقت نیاورد و گفت:

. می تونی شکایت کنی. می تونی دوباره بندازیش تو.

. می توانستم. اما نمی خواستم.

. نمی خوام.

اخمش لحظه به لحظه غلیظ تر میشد.

. می فهمی داری چی کار می کنی؟ اونها راحت نمی دارن.

. می دانستم. با دیدن بی تفاوتی من، عصبی و ناراحت،
لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد.

. نمی خوام اذیت کنن.

برخاستم و کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم.

. من خوبم. نمی خوام نگران من باشی. به زندگیت برس.

اخمش کم تر شد.

. یه بخش بزرگ زندگی من، تویی. می فهمی؟

همیشه محبت های این مدلی اش، انقدر دلنشین می شد
که مرا راضی به انجام هر کاری می کرد.

نگاهم کرد. انتظار داشت که دوباره وا بدهم و حرفش را گوش بدهم.

اما با دیدن مقاومت این بار من، لبخند کوچکی گوشه لبش آمد. اما اخم هم چنان سرجایش بود.

— میدونی دارم کم کم به این نتیجه می رسم که شاید بد نباشه، درباره پیشنهاد کیانمهر فکر کنی.

به شدت خنده ام گرفت. جوری که خودش را هم به خنده انداخت.

.و کیانمهر می تونه از من محافظت کنه؟

با حالتی تمسخر امیز ابروانش را بالا داد.

- اون عرضه محافظت از خودش رو هم نداره. هنوز اگه با کسی دعواش بشه، میره مامانش رو میاره! بیشتر خندیدم.

#پارت_۱۷۲

#هفت_خبیث

بیشتر خندیدم.

– پس چرا فکر می کنی که الان پیمان کیانمهر به درد من می خوره؟

نفسش را محکم بیرون داد.

— حداقل شاید بتونه فکرت رو از سمت چیزی که داره میره، منحرف کنه.

می دانستم منظورش ضد است. و اینکه فکرم سمت ضد نرود.

باید خیلی خیالباف می بودم که فکر کنم درصدی، حتی بسیار کم، وجود دارد که ضد کوچکترین تمایلی به من داشته باشد.

برای عوض کردن صحبت گفتم:

– صدیق خیلی کمک کرد. واقعا محبت کرد. باز هم از قول من ازش تشکر کن.

اما او گول نخورد. همچنان با جدیت نگاهم می کرد.
. نگرانتم درنا!

انقدر لحنش نگران بود که قلبم را از محبتش متورم شد.

. من اگه تو رو نداشتم، چی کار می کردم؟

اخم کرد.

. به حرفم گوش بده.

هر لحظه که می گذشت، مقاومت در برابر البرز سخت تر میشد.

. نه

نگاهش کردم. ناراحت بود. اما دوباره و با قاطعیت بیشتری، گفتم:

. نه exchange group

چند لحظه فقط نگاهم کرد. چیزی از نگاهش خوانده نمیشد.

ناباوری هم اگر بود، در عمق وجودش بود و ان را نشان نمی داد.

اما می دانستم که دلخوری بود. کمی. اما بود.

اما البرز همیشه می دانست که چه زمانی باید بحثی را تمام کند.

او همیشه وقت شناس بود. ان لحظه هم فهمید که باید دیگر کات کند، و کرد.

بقیه ساعات ان جا بودنش را به تعریف از سفرش گذشت. سفر کاری بود، اما البرز ادم خوش مسافرتی بود و همیشه در کنار کارش، وقتی را هم برای گردش، حتی اندک در سفرهایش می گذاشت.

آخر شب وقتی می خواست مقابل در از من خداحافظی کند، گفت:

— نمی خوام دیگه تکرار کنم. هر زمان از شب که احساس کردی حتی می ترسی، زنگ بزن. لبخند کوچکی زدم.

. باشه بابایی!

او هم لبخند زد. کف دستش را برای لحظه ای روی گونه ام گذاشت.

. فردا شب بیا اونجا.

. کاری نداری؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. ذوق کنان گفتم:

. باشه.

#پارت_۱۷۳

#هفت_خبیث

بغلی سرسری به من داد و رفت. بعد از رفتنش، من هم مسواک زدم و زود خوابیدم.

خسته بودم و شب قبل هم خوب نخوابیده بودم.

نیمه های شب بود که حس کردم چیزی روی من افتاد. سنگین و محکم تکان خوردم، اما نمی توانستم از شرش خلاص شوم.

چیزی، یا به عبارتی کسی— که روی من بود، مثل بختک رویم افتاده بودم.

چشمانم باز نمیشد. دهانم را گشودم تا فریاد بکشم اما دهانم، توسط دهانش اسیر شد.

من قبلا این طور بوسیده شده بودم. این بوسه به شدت آشنا بود.

نمی خواستم، اما زیر سنگینی ان حجم، نرم شدم و وا دادم.

اما بعد شروع به لرزیدن کردم. انچنان که نمی توانستم لرزه های سختی که به جان بدنم افتاده بود را کنترل کنم. و بعد با شدت از خواب پریدم.

فقط یک خواب بود اما انقدر واقعی بود که من حتی می توانستم سنگینی بدنی که روی بدنم افتاده بود را حس کنم.

و از ان بیشتر، لرزیدنهایی که هنوز ادامه داشت. اما این بار به خاطر سرمای بیش از اندازه ای که در خانه بود.

جوری که اگر نفسم را بیرون می دادم، احتمالا ابر کوچکی مقابل دهانم تشکیل می شد.

برخاستم و نشستم. چراغ کنار تخت را روشن کردم و چند لحظه ای همانطور ماندم.

سرم گیج می رفت و نوک بینی ام از سرما بی حس شده بود.

شاید برق رفته بود. اما با روشنایی لامپ که کنار تختم، اتاق را روشن کرده بود، متوجه شدم که برق هست.

موهایم را پشت گوش زدم و برخاستم تا برای چک کردن پکیج شوفاژ، اشپزخانه بروم.

اما در نیمه راه متوقف شدم. پنجره هال که مقابل اتاق خواب بود، تا انتها باز بود.

باد می آمد و پرده های حریر سفید را تا سقف بالا می برد. اهی کشیدم. اهی از سر ناچاری و خستگی.

پنجره را بستم و نگاهی به خیابان کردم.

حتی یک سگ هم در خیابان نبود.

درجه شوفاژ را بیشتر کردم و برگشتم و دوباره خوابیدم.

اگر می خواستم دوباره قفل در را عوض کنم، احتمالا باید روزی یکی عوض می کردم.

اینطوری هزینه عوض کردن قفل در، از هزینه بنزین زدن و غذا خوردن هم بیشتر میشد.

همانطور که به سقف چشم دوخته بودم، دوباره به خواب رفتم و این بار خوابی آرام داشتم.

سنگین و خستگی در اور.

#پارت_۱۷۴

#هفت_خبیث

گذشته

تا چهلّم ضحّا، همه چیز در جریان، اما ساکن بود. زندگی
ادامه داشت. اما برای همه ما جوری بود، مثل اینکه زندگی
متوقف شده بود.

من به دانشگاه می رفتم و تقریباً هر روز البرز را می دیدم.

او هم همچنان دلنگرانی ها و گرفتاری های خودش را داشت. درگیری با خانواده و ایستادگی در برابر تصمیم شان.

البرز لجباز نبود. اما به طور سخت گیرانه ای پای تصمیمی که گرفته بود، می ماند.

حتی اگر می دانست که این اشتباه است. و حالا تصمیم اش بر درس نخواندن و کار کردن بود. و خیال داشت که ان را ادامه دهد.

حتی اگر این تصمیم منجر به این می شد که درگیری با والدین اش ادامه پیدا کند.

از دیگر بچه ها، فقط با دخترها در تماس بودم. فهیمه و نوری به طور دلپذیری، رابطه شان را با من بهتر کردند.

نمی دانم مرگ ضحایانها را به این باور رساند که زندگی کوتاه تر از آن است که صرف لجبازی شود، و یا شاید فکر می کردند که حالا من بزرگتر شده ام و بیشتر به آنها می خورم.

در این مدت ما دو بار با هم به خرید و کافی شاپ رفتیم.

فکر کنم که همه مان نیاز داشتیم که ان اتفاق را پشت سر بگذاریم و به همین خاطر سعی داشتیم حتی با وانمود کردن، نشان دهیم که همه چیزی دارد بهتری می شود.

از تصمیم آنها درباره آقای مجاهد، چیزی نپرسیدم. نمی خواستم بیشتر بدانم.

اما گاهی از حرفهای نوری و فهیمه این طور می فهمیدم که آنها هم چیزی بیشتر از من نمی دانند. حالا یا پسرها کلاً تصمیم گرفته بودند که دخترها را دور از این جریان نگه دارند، و یا شاید خود پسرها هم فعلاً بی خیال این موضوع شده بودند.

بعد از چهلّم ضحّا، مامان و بابا مجبور شدند که برای فوت عموی بابا که خیلی پیر بود، به تبریز بروند. اما من نرفتم. درس داشتم و اصلاً حوصله رفتن را هم نداشت.

انجا کسی را نمی شناختم. پسر-عموهایم سالها بود که ایران نبودند و هر کسی که انجا بود، میانگین سنی اش پنجاه سال به بالا بود!

مامان ابتدا کمی غرولند کرد، ولی بعد متقاعد شد.

اما نمی خواست من تنها بمانم. به همین خاطر مرا به خانه
اقای میرفضلی فرستاد.

وسایلم را برای چند روز جمع کردم و به خانه اقای
میرفضلی رفتم.

#پارت_۱۷۵

#هفت_خبیث

شهباز و فرزاد با هم مسابقه گذاشته بودند. فهیمه
همچنان بی حوصله بود و نوری هم با شاهرخ حرف می
زد.

درباره خواستگارش. پسر. همچنان پا به قرص ایستاده بود
و گفته بود که اگر نوری بخواهد، حتی تا سال ضحّا هم
برای عروسی صبر می کند.

ظاهرا که هم خود پسر— و هم خانواده اش، از نوری
خوششان آمده بود.

ضد از جایی که نشسته بود برخاست و آمد کنارم، روی مبل نشست.

بعد لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.
وقتی نمی خوای، باید بگی نمی خوام.
. نه خوبه. می خوام.

نگاهم کرد و من حرفم را پس گرفتم.
. نه. نمی خوام.

سرش را تایید امیز تکان داد. مثل این که میخواست بگوید،
این درست است. اهسته پرسیدم.
. شاهرخ خوبه؟

کمی تعجب در نگاهش آمد. مثل اینکه باورش نمیشد که
من احوال شاهرخ را بپرسم.
. چرا از خودش نمی پرسی؟

لبم را گزیدم و شانۀ ام را بالا دادم و جای دیگری را نگاه
کردم.

. شاهرخ یا هر کدوم، هیچ وقت بهت آسیبی نمی زنن.
نگاهش کردم و باز هم اهسته گفتم:

. نه موضوع این نیست. نمی ترسم. فقط... خب اون...
 اهی کشیدم و ادامه ندادم. اما جواب سوالم را داد. با کمی
 تاخیر و تامل.
 . بهتر میشه.

. تو چی؟

متوجه شدم که عضله فکش محکم شد. وقتی صحبت از
 خودش می شد، پا پس می کشید.
 . خوبم.

فقط یک کلمه. اما احتمالا باید هورا می کشیدم! چون
 همین هم زیاد بود.

نگاهم به شهباز افتاد. به عقب تکیه داده بود و در حالیکه
 در یک دستش لیوان مشروبش بود و در دست دیگر
 سیگار، ما را زیر نظر گرفته بود.

با متوجه شدن من و نگاه من، پوزخند کوچکی گوشه لبش
 آمد.

بعد لیوانش را بالا گرفت. اما نه به سلامتی من. نگاهش
 به ضد بود. بعد خندید. بلند بلند. به ضد نگاه کردم تا

ببینم چه چیزی باعث شده که شهباز این چنین قهقهه
بزند.

گذشته

تا چهلّم ضحّا، همه چیز در جریان، اما ساکن بود. زندگی
ادامه داشت. اما برای همه ما جوری بود، مثل اینکه زندگی
متوقف شده بود.

من به دانشگاه می رفتم و تقریباً هر روز البرز را می دیدم.
او هم همچنان دلنگرانی ها و گرفتاری های خودش را
داشت. درگیری با خانواده و ایستادگی در برابر تصمیم
شان.

البرز لجباز نبود. اما به طور سخت گیرانه ای پای تصمیمی
که گرفته بود، می ماند.

حتی اگر می دانست که این اشتباه است. و حالا تصمیم اش بر درس نخواندن و کار کردن بود. و خیال داشت که ان را ادامه دهد.

حتی اگر این تصمیم منجر به این می شد که درگیری با والدین اش ادامه پیدا کند.

از دیگر بچه ها، فقط با دخترها در تماس بودم. فهیمه و نوری به طور دلپذیری، رابطه شان را با من بهتر کردند.

نمی دانم مرگ ضحایانها را به این باور رساند که زندگی کوتاه تر از آن است که صرف لجبازی شود، و یا شاید فکر می کردند که حالا من بزرگتر شده ام و بیشتر به انها می خورم.

در این مدت ما دو بار با هم به خرید و کافی شاپ رفتیم. فکر کنم که همه مان نیاز داشتیم که ان اتفاق را پشت سر بگذاریم و به همین خاطر سعی داشتیم حتی با وانمود کردن، نشان دهیم که همه چیزی دارد بهتر می شود.

از تصمیم انها درباره اقای مجاهد، چیزی نپرسیدم. نمی خواستم بیشتر بدانم.

اما گاهی از حرفهای نوری و فهیمه این طور می فهمیدم که آنها هم چیزی بیشتر از من نمی دانند. حالا یا پسرها کلا تصمیم گرفته بودند که دخترها را دور از این جریان نگه دارند، و یا شاید خود پسرها هم فعلا بی خیال این موضوع شده بودند.

بعد از چهلّم ضحّا، مامان و بابا مجبور شدند که برای فوت عموی بابا که خیلی پیر بود، به تبریز بروند. اما من نرفتم. درس داشتم و اصلا حوصله رفتن را هم نداشتم.

انجا کسی- را نمی شناختم. پسر-عموهایم سالها بود که ایران نبودند و هر کسی- که انجا بود، میانگین سنی اش پنجاه سال به بالا بود!

مامان ابتدا کمی غرولند کرد، ولی بعد متقاعد شد. اما نمی خواست من تنها بمانم. به همین خاطر مرا به خانه آقای میرفضلی فرستاد.

وسایلم را برای چند روز جمع کردم و به خانه آقای میرفضلی رفتم.

#پارت_۱۷۶

#هفت_خبیث

طبق معمول خانم و آقای میرفضلی، با جان و دل از من استقبال و پذیرایی کردند.

اما کلا جوی در خانه حاکم بود که به نظر سرد می امد. عصر- همان روز رسیدنم، فهمیدم که این سردی جو خانه آقای میرفضلی، به خاطر فهیمه است.

رضا برای بار هزارم به دفتر کار آقای میرفضلی رفته بود و خواستگاری کرده بود و باز هم رد شده بود.

فهیمه عصبی بود و مادر و پدرش هم با اینکه سعی می کردند که خودشان را نگه دارند، اما انها هم در استانه انفجار بودند.

ان شب بزرگترها در خانه آقای فخرآور جمع شدند. اما جریان این طور پیش رفت که ابتدا فهیمه با لجبازی گفت که نمی اید. و خانم میرفضلی هم که به اندازه کافی دلخور

و عصبی بود، دیگر اصرار نکرد و به این ترتیب، ما به مهمانی نرفتیم.

و بعد با چند تماس، بقیه هم نرفتند و کمی بعد همه به آنجا آمدند و یک شب نشینی برای خودمان درست کردیم. شاهرخ حتی نسبت به چهلم ضحا که دو هفته قبل بود هم، کمی دیگر وزن کم کرده بود.

به نظر می رسید که هر زمان او را می دیدم، اب می رفت. اما برقی در چشمانش داشت، که خاموش نشده بود. او عوض شده بود. دیگر از آن متلک ها و گوشه کنایه هایش خبری نبود. از آن حالت جنون امیز هیجان در نگاهش.

به نظر می رسید که همیشه در فکر است. مثل اینکه چیزی در سرش بود و او در حال برنامه ریزی برای آن بود. این حالت همیشه در ضد بود. ضد همیشه متفکر بود و کم حرف. بیشتر در سرش بود تا در زبانش. اما حالا شاهرخ هم این طور شده بود و این تغییر، عجیب و حتی کمی دردناک بود.

ضد اما تغییری نکرده بود. وزن کم نکرده بود و همان بود که همیشه بود.

اما وقتی که دقیق می شدی، می فهمیدی که او هم تغییر کرده بود.

نمی دانم... شاید همه ما تغییر کرده بودیم و خودمان خبر نداشتیم.

شهباز با خودش مشروب آورده بود. اما ضد و شاهرخ نخوردند.

برای ضد معمولی بود. چون او کلا زیاد اهل الکل نبود. تعداد دفعاتی که دیده بودم او الکل خورده بود، از تعداد انگشتان یک دست هم تجاوز نمی کرد.

اما برای شاهرخ این عجیب بود.

فرزاد برای من هم کمی ریخت و من ریز ریز مشغول شدم. اما دوست نداشتم. و انقدر لفتش می دادم که همه بنوشند و من هنوز، لیوان اولم پر باشد.

#پارت_۱۷۷

#هفت_خبیث

#پارت_۱۷۸

#هفت_خبیث

برای لحظه ای، خودم هم خنده ام گرفت. ضد خونسردی، انگشت وسطش را به او حواله داده بود.

شهباز بلند شد و سلانه سلانه آمد و طرف دیگر من، روی مبل نشست.

ولی انچنان خودش را رها کرد، که روی من افتاد و من کمی به طرف ضد سر خوردم و تقریباً بین ان دو، پرس و فشرده شدم.

ضد صاف شد و مرا هم صاف کرد. بعد با صدایی آرام، اما لحنی کاملاً تهدید کننده، تنها یک کلمه، اسم شهباز را گفت.

شهباز دوباره خندید. بعد یک دستش را دور شانه من انداخت و وزم را روی خودش کشید.

. خب پرنده... این روزها چی کارها می کنی؟

خودم را کمی عقب کشیدم. اما چنگش دور شانه ام محکم تر شد و بیشتر به پهلویش فشرده شدم. محکم و تقریباً
 اخم الود گفتم:

. نکن!

سرش چرخید و با حالتی بامزه جوری به من نگاه کرد، مثل اینکه باورش نمیشد که من جسارت به خرج داده باشم و به او دستور داده باشم که اذیت نکند.

بعد به نرمی خندید.

. می بینی ضد؟ پرنده مون روز به روز داره بزرگتر میشه. ضد اما، نه نگاهش کرد و نه کوچکترین توجه ای کرد. شهباز بیشتر خندید.

— کوتاه بیا پرنده. من فقط دارم یه احوال پرسى ساده می کنم. بگو ببینم... واقعا این روزها چی کار می کنی؟
 . توقع داری چی کار کنم؟ دانشگاه میرم.

چانه اش را بالا داد و با حالتی متفکرانه گفت:
 . دانشگاه. اره. دانشگاه.

کمی بیشتر از کمی، مست شده بود. اما همچنان بی خطر بود.

حداقل تا زمانی که ضد کنارم بود و بقیه هم حضور داشتند.

.خب بگو ببینم، تو دانشگاه کسی رو هم تور کردی یا نه؟

#پارت_۱۷۹

#هفت_خبیث

جوابش را ندادم. چنگ دور شانه ام را محکم تر کرد.
— یاالله پرنده! خجالت نداره. بگو. این جا همه خودمونی هستیم. مگه نه ضد؟

باز هم ضد، نه نگاهش کرد و نه جوابش را داد.
.مگه هر کی میره دانشگاه قراره کسی رو تور کنه؟
خندید.

.نمی دونم. مگه دخترها برای همین دانشگاه نمیرن؟

از ان طرف نوری شیشکی در کرد و فهیمه هم نگاهی عاقل اندر سفیه به شهباز کرد. ولی ظاهرا ترجیح داد که چیزی نگوید.

. اوه اوه! به همه برخورد. همیشه حرف زد به شما.

فهیمه برخاست و آمد و مقابل ما ایستاد. بعد خم شد و سیگار شهباز را از دستش دراورد و یک پک زد و دوباره به او برگرداند.

بعد هم دست مرا که بین ان دو فشرده بودم، گرفت و کشید و بلند کرد. بعد هم با خونسردی رو به شهباز گفت: — حرف چرا. ولی گوه خوردن، نه! برای خودت میگویم. مریض میشی!

همه خندید و حتی نوری و فرزاد، برای فهیمه کف زدند. به ضد نگاه کردم. در حالیکه نگاهش به گوشیش بود، لبخند محوی گوشه لبش آمده بود.

. حالا چرا پرنده رو بردی؟ داشتیم تفریح می کردیم.

فهیمه مرا کنار خودش نشانده و گفت:

. دست ما امانته!

شهباز با حالتی بامزه از بهت و ناباوری، به فهمیه نگاه کرد.

. نه بابا! چه غلطها!

این بار خود فهمیه هم خنده اش گرفت.

#پارت_۱۸۰

#هفت_خبیث

. خود پرنده دوست داره کارهای بد بکنه؟ مگه نه پرنده؟

جوابش را ندادم. فرزاد با خنده گفت:

- هر کی دوست داره که با ما نشست و برخاست کنه، یعنی فی النفسه پتانسیل انجام کار بد رو داره، درنا. حالا بگو ببینیم، تو چه کار بدی کردی؟

از حرف فرزاد خنده ام گرفت. اما چیزی نگفتم.

شهباز برخاست و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت و سیگارش را هم خاموش کرد.

بعد همانطور که نگاهش به من بود، گفت:
 نه. بعید می دونم که هنوز کار بدی کرده باشه...
 بعد مکث کرد و چرخید و به ضد که همچنان خونسرد سر
 جایش نشسته بود و با گوشی اش کار می کرد، نگاه کرد.
 اما افکار بد؟ قطعاً بله. مگه نه ضد؟
 ضد باز هم توجه ای به او نکرد. حتی سرش را هم از
 گوشیش بیرون نکشید.
 همه خندیدند و فرزاد سوت کشید. و من تا بناگوش سرخ
 شدم. شهباز با پوزخند ادامه داد.
 می بینین؟ رنگ چی چی نشان از فلان داره؟
 فهمیه خنده کنان گفت:
 — رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون. و خواهشا سر به
 سر این بچه نذار!
 نه نه... فهمیم. موضوع داره جالب میشه. نه درنا؟
 جوابش را ندادم. اما حرارت گونه هایم را حس می کردم.

— خب پرنده! بگو ببینیم افکار بدت چیه؟ نه نه.. بذار از خودم شروع کنم. مجلس بی ریاست. اصلاً شب اعترافه. باشه؟ هان؟

نوری خندید و گفت:

.ریدی! این جوری باید تمام شب رو فقط بشینیم، اعتراف تو رو گوش بدیم.

باز هم همه خندیدند.

شهباز خودش هم بلند بلند خندید و دست زد.

.ایول! این خودش یه هنره نوری. هنر!

بعد همانطور که از سینی مزه ها کمی خوراکی می خورد، هوم هوم کنان گفت:

— مثلاً من... من افکار کثیفی درباره همه تون داشتم و دارم. بستگی به حال و روزم داشته و داره. مقطعیته البته! نگران نباشید!

@Vip Roman

#پارت_۱۸۱

#هفت_خبیث

فرزاد در حالیکه قهقهه می زد، گفت:
 . حتی ضد؟

شهباز ته یک کاسه ماست موسیر را آورد و گفت:
 . ضد خوب مالیه! به چشم برادری البته!
 حتی شاهرخ هم می خندید. و این خنده ها اولین خنده
 های او بود که بعد از ضحا می دیدم.
 به همین خاطر ترجیح دادم که این بحث ادامه پیدا کند.
 حتی اگر لنگ من گیر بیفتاد.
 ضد همچنان توجه اش به گوشی اش بود. شاهرخ گفت:
 . چی میگی ضد؟ جوابش رو بده.
 ضد عاقبت و چون مستقیم از طرف شاهرخ خطاب شده
 بود، سرش را بالا آورد و نگاهی به شهباز کرد.
 بعد به عقب تکیه داد و گفت:
 . کمتر بخور!

جوابش که دو پهلوی بود، همه را به خنده انداخت. حتی خود شهباز را.

بعد کاسه ماست را کنار گذاشت و به چیپس ها حمله کرد.
. حالا از من بگذریم. برسیم به درنا...

بعد همانطور که کالباس و چیپس را با هم بالا می انداخت، رو به من گفت:

— بگو پرنده. این جا غریبه نیست. بگو درباره ضد چی فکر می کنی؟

اگر بیشتر از این خجالت زده میشدم، احتمالا اب میشدم و در زمین فرو می رفتم.

حالا نگاه ضد هم روی من بود. متوجه شدم. این بازی انها بود.

انها بازی می خواستند؟ پس بازی می کردیم.

. چیزهای بد. برای گوشهای بچه خوب نیست.

ناگهان فریاد هورای همه بلند شد. حتی شاهرخ هم دست زد. ضد هم لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

#پارت_۱۸۲

#هفت_خبیث

بعد به دوباره به شهباز نگاه کردم که حالا لبخند گوشه لبش، خبیثانه بود.

و این بار با جسارت بیشتری گفتم
. سرت به کار خودت باشه!
خنده اش بیشتر شد.

_ اینه! حالا شد. فکر کنم که ما زوج خوبی بشیم پرنده. تو این طور فکر نمی کنی؟

زبانم را برایش در آوردم. بچه گانه بود. اما به شدت حرصم گرفته بود و حقیقت هم این بود که من همچنان در مقابل آنها، بسیار ساده و بی سیاست و دست و پا چلفتی بودم.

ضد برخاست و جلو آمد. بعد دستش را به نشانه سکوت تکان داد و خطاب به فهمیه گفت:
. صدا میاد. فکر کنم مامانت اینها اومدن.

همه یکباره ساکت شدند. بله قطعاً درست می گفت.
صدای ماشین می آمد.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

. فردا شب. خونه خودمون.

بعد کتش را از روی دسته صندلی میز ناهارخوری برداشت
و پوشید.

اما زمانی که از کنار من رد شد، برای لحظه ای کوتاه توقف
کرد.

خم شد و خیلی معمولی، کوتاه و سبک، بوسه ای کوچک
روی لبم زد.

بعد هم بی تفاوت رد شد و رفت. همه دوباره بلند هورا
کشیدند و خندیدند.

فهیمة در حالیکه از خنده ریسه رفته بود، رو به شهباز
گفت:

— باختی داداش! باختی. ضد بایه حرکت، کیش و ماتت
کرد. یاد بگیر از مغزت استفاده کنی، نه زبونت.

ضد کفش هایش را پوشید و در حالیکه سویچ اش را در
دستش تکان تکان می داد، رو به خواهرش گفت:

.بطری ها رو جمع کن. تو ماشین منتظرم.
نوری در حالیکه همچنان می خندید، سرش را تایید امیز
تکان تکان داد.

#پارت_۱۸۳

#هفت_خبیث

#اشتباه تاپی تو شماره های پارتاست

روز بعد، فقط دو کلاس داشتم و عصر- بیکار بودم. البرز
مقابل دانشگاه سراغم آمد و گشتی در خیابان زدیم.

دو سالی بود که بدون گواهی نامه هم پشت فرمان می
نشست. اما حالا که گواهی نامه اش را گرفته بود، به قول
خودش راحت تر شده بود.

جایی رفتیم و من قهوه خوردم و البرز هم چای خورد.

کمی از این طرف و آن طرف حرف زدیم و من به او از اختلافاتی که فهمیده با پدر و مادرش بر سر خواستگارش داشت، گفتم و او هم گفت که پسر را یک بار چند سال قبل دیده است.

به نظرش بچه بدی نمی آید. اما او هم عقیده داشت، محال ممکن است که میرفضلی به این وصلت رضایت دهد.

یک ساعت بعد، زمانی که داشتیم تصمیم می گرفتیم که آیا برای ناهار هم با هم باشیم یا نه، ضد تماس گرفت. با تعجب به گوشی خیره شده بودم. او خیلی به ندرت با من تماس می گرفت.

یا بهتر بود بگویم او اصلاً با من تماس نمی گرفت. و از آنجایی که شب هم قرار بود همدیگر را ببینیم، من واقعا در عجب بودم که چه کار دارد.

البرز با خنده نگاهم کرد و اما چیزی نگفت. گوشی را برداشتم و سلام کردم. سلام.

با لبخندی در صدایش، جواب سلامم را داد. نمی دانم چرا همیشه سلام کردن من برایش بامزه بود. شاید فکر می کرد من زیادی اتو کشیده و گوگولی هستم که به محض برداشتن گوشی، سلام می کنم.

.کجایی؟

.تازه کلاس تمام شده، با البرز داریم یه جا قهوه می خوریم. چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

.ادرس بده

.باشه... ولی برای چی؟

.ادرس رو بفرست. همون جا هم بمون، تا پیام.

بعد هم تماس را قطع کرد. هرگز و هرگز چیزی بیشتر از آنچه خودش نیاز بداند، از زبان او نخواهید شنید.

کمتر از یکساعت بعد او رسید.

ان روز هوا کاملاً سرد بود. او هم علاوه برای کاپشن حجیم اش، یک کلاه هم سرش گذاشته بود که به طور بامزه ای گوش هایش را هم پوشانده بود و قیافه اش را پسرانه تر کرده بود.

#پارت_۱۸۴

#هفت_خبیث

ماشین را پارک کرد و به این طرف خیابان، و به کافی شاپ
آمد.

.البرز...

دستش را دراز کرد و با البرز که به احترامش ایستاده بود،
دست داد.

البرز حال و احوال کرد و بعد مودبانه گفت:

.من باز هم تسلیت می‌گم ضد. فقدان خیلی بدیه!

چیزی نگفت، اما چهره اش برای لحظه ای دگرگون شد.
بعد سرش را کوتاه تکان داد و تشکر کرد.

رو به من نگاه کرد و گفت:

.اگه کارتون تمام شده...

البرز سریع گفت:

— اره اره... من داشتم می رفتم یه جا کار دارم. درنا هم می خواست برگرده خونه.

بعد هم البرز سریع خدا حافظی کرد و رفت. بعد از رفتن البرز، او دیگر ننشست و اشاره کرد تا من هم وسایلم را بردارم تا برویم.

در ماشین موزیک گذاشت و بخاری را زیاد کرد و کلاشه را از سرش برداشت و در آینه موهایش را مرتب کرد.
. کجا می ریم؟

راه افتاد و گفت:

. اول ناهار

با ذوق گفتم:

. این قراره؟

نیم نگاهی به من کرد و با لبخندی کوچک گفت:

. دوست داری باشه؟

. اره.

دیگر نگفتم که از خدایم است.

جایی برای ناهار نگه داشت و ما یک ناهار سریع خوردیم.

من همبرگر سفارش دادم و او پیتزا.
 در طول غذا خوردن, او سکوت کرده بود اما نسبت به
 صحبت کردن من, بی تفاوت نبود.
 گوش می داد و گاهی سوالهای کوتاهی هم می پرسید.
 راجع به درس و دانشگاه حرف زدم و او هم گوش داد.
 تا به حال متوجه نشده بودم که ضد، شنونده خوبی بود.
 وقتی حرف می زدم گوش می داد. نه انکه ادای گوش دادن
 در بیاورد.
 او کم حرف، اما شنوا بود.

#پارت_۱۸۵

#هفت_خبیث

بعد از ناهار او به جایی رفت که می توان گفتم، اشرافی
 نشین بود.

چرخ میزد. اما به سرعت متوجه شدم که دنبال ادرسی است.

. این جا کجاست؟

در حالیکه کمی گردنش را کج کرده بود و با دقت به خانه ها نگاه می کرد، گفت:

. خونه این پسر که نوری رو می خواد.

بعد مقابل ساختمانی ایستاد.

. این جاست؟

سرش را تکان مختصری داد.

. او هوک!

لبخند کوچکی زد و بعد دنده عقب گرفت و کاملاً از ساختمان دور شد و زیر درختی که برگهایش همه ریخته بود، ایستاد.

. برای چی این جا اومدیم؟

چرخید و از صندلی عقب و از درون کسیه ای، دو پاکت پفک در آورد و یکی به من داد و یکی هم خودش باز کرد و خونسرد شروع به خوردن کرد.

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. پفک خوردن ضد، چیزی ورای بامزه و خنده دار بود. در حالیکه تند تند و پشت سر هم پفکها را بالا می انداخت، گفت:

. می خوام ببینم چه غلطی می کنه و چی کاره است . اهان! تحقیق طور؟ اره؟

سرش را تایید امیز تکان داد و به اپارتمان چشم دوخت و پفکش را خورد.

یک ساعت انجا نشستیم و موزیک گوش دادیم که بیشتر از فردی مرکوری و مایکل جکسون بود.

در زمانی که من نصف پفکم را خوردم، او یک پاکت کامل پفک و بادام زمینی مزمز و نصف پاکت هم چیپس سرکه نمکی و یک ردبول را خورد.

من حرف زدم و او گوش داد و بعد از تمام شدن خوراکی هایش هم، دستم را گرفت و در حالیکه با انگشتانم بازی می کرد، همچنان به ساختمان نگاه کرد.

عاقبت بعد از یک ساعت، پسر- از ساختمان بیرون آمد و سوار ماشین اش شد.

ما هم با فاصله، پشت سرش راه افتادیم.
 ضد قبلا اینقدر روی نوری وسواس نداشت. اما حالا تمام
 کار و زندگیش را رها کرده بود و دنبال پسری افتاده بود که
 قرار بود با نوری ازدواج کند.

#پارت_۱۸۶

#هفت_خبیث

حتی با اینکه دو بار آقای مجاهد زنگ زد و او را به باد
 فحش و ناسزا گرفت که چرا سرکار نیست.
 نگفت که کجاست و چه کار می کند و تنها در کمال
 خونسردی، به فریادها و ناسزاهای پدرش گوش داد.
 گاهی فکر می کردم ضد اگر می خواست، می توانست
 ترسناک ترین باشد.
 او صبور بود. به شدت صبور. با هوش بود و برنامه ریز. و
 تمام ایده هایش را در سرش نگه میداشت.

در حالیکه شهباز و شاهرخ هر چه در چنته داشتند، رو بود.

اما من اعتمادی به مراتب بیشتر به او داشتم. این اعتماد از کجا می امد؟ نمی دانم. اما فکر می کردم از علاقه ای که به او داشتم، ریشه می گرفت.

عشق کور بود و من ترسناک بودن ضد را نمی دیدم. شاید هم می دیدم و اهمیت نمی دادم.

عاقبت بعد از چهار ساعت تمام همراه با نامزد نوری و دنبال کردن لحظه به لحظه او، ضد رضایت داد که به خانه برگردیم.

البته احتمالا شاید به این دلیل هم بود که من دستشویی داشتم و چیزی به انفجارم نمانده بود.

او بعد از ردبولی که زمان در انتظار بودن پسر— خورد، یک ویتامین سی هم بعد خورد و من واقعا در عجب بودم که چرا او مایعات خورده بود و مثانه من پر شده است!

مقابل خانه نگه داشت و من اصلا منتظرش نشدم و سریع کلید انداختم و در را باز کردم و به داخل خانه چپیدم و به طرف دستشویی پرواز کردم.

وقتی بیرون امدم، او در حال گذاشتن اب جوش برای چای بود.

با دیدن من به نرمی خندید و بعد اشاره کرد تا نزدش بروم. همچنان که به آشپزخانه می رفتم، مقنعه و مانتویم را هم دراوردم.

دستش را دراز کرد و من با سورپرایز، به بغلش رفتم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد و شقیقه ام را بوسید.

#پارت_۱۸۷

#هفت_خبیث

همانطور که در بغلش بودم، گفتم:

. به نظر که بچه بدی نمیاد.

بینی ام را به پیراهش فشردم و مخفیانه عطرش را بویدم. در حالیکه همچنان مرا در اغوش داشت، با مهارت چای را دم کرد و سینی استکان ها را هم چید.

. نه... ولی باید چند روز دیگه هم نگاهش کنم.
 سرم را بلند کردم و ملتمسانه گفتم:
 . منم بیر!

نگاهش جور خاصی نرم شد. چند لحظه با همان نرمی
 نگاهم کرد و بعد با انگشت اشاره اش، گونه ام را نوازش
 کرد و خم شد و دهانم را بوسید. بوسه این بارش با
 همیشه متفاوت بود. خواستار بود. طوریکه زیر دستش
 نفس کم آوردم.

مرا چرخاند و بیشتر بوسید. طوریکه ترسیدم و سعی کردم،
 جدا شوم.

اما نگذاشت. نگه ام داشت. اما بوسه اش را آرام کرد، تا
 ترسم از بین برود.

وقتی کنار کشید، متوجه شدم که منخرین اش گشاد شده
 بود و با وجود ظاهر آرامش، اما نگاهش طوفانی بود.

دیگر خودش را تحمیل نکرد. اما زمانی که با هم روی مبل
 نشستیم و همانطور که اهسته اهسته چای و بیسکویتمان
 را می خوردیم، نوازش ها و لمس هایش به طور ملایم و
 آرامش بخشی، ادامه داشت.

یکساعت بعد را هم در اغوش هم و بوسه و نوازش
گذرانندیم.

طوریکه دیگر از او نمی ترسیدم و دوست داشتم که این
زمان بیشتر ادامه پیدا کند.

اما کلید انداخته شد و در باز شد و من سریع خودم را کمی
کنار کشیدم. او هم مانع نشد.

اما یک دستش هم چنان دور شانه ام ماند.

ابتدا نوری وارد شد. با دو کیسه در دستش و بعد از او هم
فهیمة و بعد هم پسرها به داخل آمدند.

با خودشان همه چیز آورده بودند.

#پارت_۱۸۸

#هفت_خبیث

غذا و مزه و باز هم مشروب. ظاهرا انها راجع به اینکه
کبدشان آسیب می بیند، چیزی نشنیده بودند.

شهباز کج خلق بود و نوری و فهیمه سر به سرش می گذاشتند.

اما بعد از خوردن اولین پیک مشروبش، خلشش بهتر شد و مثل همیشه شد و زبانش باز شد.

تمام شب از کنار ضد تکان نخوردم و او هم ظاهراً مشکلی با این جریان نداشت.

از عصر— و شرلوک بازی مان برای بچه ها تعریف کرد و شاهرخ و شهباز هم از شرلوک بازی خودشان تعریف کردند و من متوجه شدم، زمانی که ما نامزد نوری را تعقیب می کردیم، شاهرخ و شهباز هم در تعقیب مجاهد بودند.

شهباز در حالیکه دوباره به مزه ها حمله می کرد، گفت:
. حدس بزنید چی فهمیدیم؟

ضد با اخم کم رنگی، چشمکی به نشانه سوال پرسیدن، زد.
شاهرخ با نفرتی ناب در صورتش، پوزخند زد. اما چیزی نگفت.

شهباز رو به دخترها کرد و گفت:
. حدس بزنید

نوری با بی حوصلگی گفت:

. نُر نشو، بنال!

من اما ناخوداگاه و به اصطلاح معروف، الا بختی گفتم:

. با زنی در ارتباطه؟

از نگاه متعجب شهباز و شاهرخ فهمیدم که دقیقا به وسط خال زده بودم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و ریز خندیدم.

. وای خدا! همینطوری یه چیزی پروندم.

شهباز مشتی بادام هندی را بالا انداخت و گفت:

. خب دقیقا زدی تو خال بچه!

حتی ضد هم متعجب بود. یک ابرویش بالا رفت و به شاهرخ نگاه کرد.

مثل اینکه برای باور کردنش، نیاز به تایید او داشت. شاهرخ سرش را تایید امیز تکان داد و بعد گفت:

— می میرم برای اینکه این عکسها رو برای مامان جونم بفرستم.

ضد در حالیکه همچنان متعجب بود، چانه اش را بالا داد.
اما چیزی نگفت.

#پارت_۱۸۹

#هفت_خبیث

در فکر بود. مشخص بود که در مغزش در حال تجزیه
تحلیل این موضوع بود که ببیند می تواند چیزی از این
موضوع در بیاورد، یا نه

نوری نفسش را محکم بیرون داد، اما چیزی نگفت. شهباز
مشتی دیگر بادام هندی خورد و بعد گفت:

— حالا این زیاد مهم نیست. مهم این جاست که زنی که
باهاش بود، که البته باید بگم دختری که باهاش بود، شاید
هم سن و سال پرنده خودمون بود.

بعد در حالیکه صورتش از نفرت جمع شده بود، گفت:
. دست هر چی کثافته بابا جونت از پشت بسته

ضد باز هم چیزی نگفت. نوری هم دهانش باز مانده بود
و شوکه شده بود.

. شوخی می کنی؟

اما شهباز سرش را به نشانه نفی تکان داد. بعد با حالتی
جدی گفت:

— حتی کثیف ترین ادمها هم یه جاهایی ترمز دارن. ولی این
ادم اصلاً چیزی به اسم ترمز نداره. گاز تخم حرومی رو
گرفته، تا ته اش داره میره

ضد همچنان سکوت کرده بود.

فرزاد سیگارش را خاموش کرد و گفت:

— من بابا رو تعقیب کردم. خدا رو شکر اون زیر ابی نمیره.
اما با بابای شما قرار داشت...

مکث کرد و به شهباز و شاهرخ اشاره کرد. ضد به حرف
آمد و با تعجب گفت:

. بدون بابام؟

فرزاد سرش را تکان داد و گفت:

— اره... برای خودم هم عجیب بود. حالا اسفندیاری نیست، ولی اینکه این دو تا بدون مجاهد با هم جایی برن و حرف بزنن، برای من هم عجیب بود.

شهباز مشتی دیگر بادام هندی خورد و متفکرانه گفت:

— ظاهرا میرفضلی و دَدی ما هم دارن زیر ابی میرن. البته از نوع دیگه اش.

فرزاد باز هم سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

.اره. دارن یه جورهایی مجاهد رو دوره می کنن.

بعد متفکرانه به من نگاه کرد و گفت:

— نمیدونم اسفندیاری هم باهاشون هست، یا نه از چیزی خبر نداره.

ضد سرش را کج کرد و به من نگاه کرد.

.چیز خاصی ندیدی و نشنیدی این مدت؟

.نه

بعد کمی شانه ام را بالا بردم و گفتم:

— البته بابام همیشه با اقای میرفضلی از همه صمیمی تر بوده. ولی اینکه با اینها باشه و با اون نباشه رو، واقعا نمی دونم.

ضد دوباره به فکر فرو رفت. و در زمانی که بچه ها بحث را عوض کردند و شب نشینی را شروع کردند، ضد هم چنان در فکر بود و چیزی نمی گفت.

تا آخر شب که من با فهیمه و فرزاد به خانه اقای میرفضلی برگشتیم، او همچنان سکوت کرده بود. حتی زمان خداحافظی هم احساس کردم که با اینکه توجه اش را به من داده بود، اما در چشمانش می دیدم که در فکر است.

#پارت_۱۹۰

#هفت_خبیث

حال

ارایشم که اندک کبودی باقی مانده را هم پوشانده بود،
مقابل اینه تنظیم کردم و کیفم را برداشتم و از خانه بیرون
زدم.

البرز در لابی با لابی من مشغول صحبت بود. با آمدن من
صحبت اش را درز گرفت و راه افتادیم.
. صدیق کو پس؟

. گفت خودش میاد.
در میان ترافیک اخر هفته راه افتادیم و با اینکه خیلی زود
راه افتاده بودیم، اما انقدر ترافیک سنگین بود که سرموقع
رسیدیم. نه حتی کمی زودتر.

به قول البرز به یک مینی کنسرت می رفتیم. چند نوازنده
جوان و گمنام بودند که برای چند شب، البته بدون مجوز،
در باغی در مهرشهر کرج برنامه اجرا می کردند.
وقتی که رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود و انجا غوغایی
بود.

تا به حال انجا نرفته بودم. ولی ان منطقه پر از باغ بود. باغهای مجالس و غذا خوری، با موزیک زنده. پر از نور و صدا. و عروسکهای بزرگ، از انهایی که ادمهایی داخل شان بود، مقابل هر باغی تبلیغ می کردند. باغی که برنامه ما در ان اجرا میشد، با فاصله از انها بود و در جایی خلوت تر بود. بوی کباب و دود حاصل از باربیکیو باغها، باعث شد که گرسنه ام شود. صدیق هم تقریبا با ما رسید. من وسطشان افتاده بودم و این کمی برایم خجالت اور بود. اما به نظر می رسید که انها راحت هستند. چیزی که از رابطه همجنس گرا ها در نظرم بود، با دیدن انها و بودن در کنارشان، از سرم بیرون رفته بود. چون انها کاملا عادی بودند. مثل دو دوست معمولی. جایی پیدا کردیم و نشستیم. سن اجرا وجود نداشت و احتمالا خود نوازنده ها یا کسی. دیگری، با وسایلی ابتدایی، چوب و الوار، جایی را ساخته بودند و چند صندلی گذاشته بودند.

صندلی مدعوین هم دایره ای چیده شده بود. یک دایره کامل، به دور نوازنده ها.

وقتی صندلی ها همه پر شد، نوازنده ها هم شروع کردند. با اینکه اطراف زیاد روشن نبود اما نگاهی به دور و برم کردم.

بیشتر آدمهایی که نشسته بودند، از قشر مرفه بودند. یا به نظر می رسید که دانشجوی باشند. شاید دوستان و هم دانشگاهی هایی نوازنده ها.

#پارت_۱۹۱

#هفت_خبیث

چون از البرز شنیدم که نوازنده ها، دانشجوی دانشکده موسیقی بودند. جوان، اما بسیار با استعداد.

فقط گیتاریست شان که پسری با موهای بلند بود و انها را از پشت بسته بود و بسیار خوش قیافه هم بود با دستانش معجزه می کرد.

انقدر زیبا می نواخت که ادم را به خلسه می برد. گیتار در دستانش مثل موم بود. مثل جزی از اعضای بدنش. همانقدر مچ و هماهنگ.

اول که البرز گفت که به این مینی کنسرت برویم، زیاد مایل نبودم. چون به نظرم فقط ساز خالی، خسته کننده میشد.

اما حالا می دیدم که اصلا خسته کننده نبود و انقدر زیبا بود که حتی متوجه گذر زمان هم نشده بودم.

بالاخره یک انتراکت دادند. هم برای استراحت خودشان و هم مدعوین.

البرز و صدیق از بالای سر من داشتند با هم حرف می زدند. کمی به جلو خم شدم تا راحت تر حرف بزنند.

نگاهی به اطراف کردم و خشکم زد. دهانم باز ماند و همانطور باقی ماندم.

ضد و در کنارش شهباز و شاهرخ ان طرف سن، رو به روی ما نشسته بودند.

نمی دانستم که ایا از ابتدا انجا نشسته بودند و یا تازه آمده بودند؟

چرا ندیده بودیمشان؟ من یا البرز؟ کور بودیم.

ضد به من نگاه نمی کرد. او با شاهرخ حرف می زد. اما شهباز کنار دستش، به من زل زده بود.

نفسم بند آمد. به عقب تکیه دادم و بی توجه به حرف زدن البرز و صدیق، گفتم:

.اون طرف رو نگاه کن.

لحظه ای هر دو نفرشان ساکت شدند و بعد احتمالا هر دو نفرشان به ان طرف سن نگاه کردند.

حالا ضد و شاهرخ هم دست از صحبت کشیده بودند و هر سه نفرشان به ما نگاه می کردند.

صدای نفس بلند البرز، نشان داد که او هم انها را ندیده بوده است.

#پارت_۱۹۲

#هفت_خبیث

صدیق که این وسط از همه چیز بی اطلاع بود، گفت:

. چیه؟ چی رو باید ببینیم؟

نه من و نه البرز، جوابش را ندادیم.

البرز بدون آنکه به من نگاه کند، نگاهش را از آنها گرفت و خونسرد گفت:

. بلند شین بریم

سریع گفتم:

. نیازی نیست.

سر البرز با حیرت چرخید و مرا نگاه کرد.

. چرا؟

– برای اینکه اونها دارن برنامه رو گوش میدن مثل ما. هیچ کاری نکردن که بخوام فرار کنم.

. فعلا البته!

- نیازی نیست.

دوباره گفتم و در دلم دعا کردم که واقعا نیازی به فرار نباشد.

البرز چیزی نگفت. که این نشان از دو چیز می توانست داشته باشد.

یا عصبانیت و دلخوری و ناراحتی اش، و یا بهت و حیرت بیش از اندازه اش.

صدیق گفت:

.چی شده البرز؟

البرز اهی از سر ناامیدی کشید و گفت:
.همونها هستن که بهت گفتم.

صدیق چیزی نگفت و دیگر ادامه نداد. انتراکت سریع تمام شد و بقیه برنامه شروع شد.

سعی کردم تا دوباره حواسم را به اجراها بدهم و از برنامه لذت ببرم، اما نمی شد.

ذهنم جای دیگری بود. و دایم چشمانم بین گروه نوازده ها و انها که حالا تا حدودی در پشت گروه نوازنده پنهان شده بودند، می چرخید.

آخر اجرا ما سریع از جا برخاستیم و دیگر نماندیم که مثل بقیه تماشاگرها به سراغ نوازنده ها برویم.

با اینکه به شدت اعتقاد داشتم که پسر- گیتاریست در آینده معروف خواهد شد و از ابتدا خیال داشتم از او امضا بگیرم، اما قیافه البرز دیگر جایی برای بحث باقی نمی گذاشت.

مثل اینکه یک ادم مریض هستم، دستش را زیر بازویم حلقه کرده بود و تقریباً مرا همراه خودش می کشید. بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

#پارت_۱۹۳

#هفت_خبیث

بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

.وای البرز تو رو خدا اروم باش.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

– درنا خواهشا فاز ارامش بر ندار. این جا تو این ناکجا اباد،
 اگه اینها خفتمون کنن، گیر افتادیم. اطراف رو دیدی؟
 البته که دیده بودم. او درست می گفت. انجا واقعا ناکجا
 اباد بود.

بنابراین اهی کشیدم و تسلیم شدم.

اما دقیقا مقابل ماشین، انها به ما رسیدند. چون ماشین
 شان کنار ما پارک شده بود.

زمانی که انجا پارک کردیم، سمت راست ما خالی بود و
 حالا ماشین انها انجا بود.

شهباز به گاردی که البرز گرفت و مرا پشت سرش برد،
 پوزخند زد. اما چیزی نگفت.

او هم مثل شاهرخ، پختگی خاصی که روی صورتش
 نشسته بود، جذاب ترش کرده بود.

ضد در حالیکه جلوی ان دو نفر بود، نگاهی به صدیق کرد
 و بعد به البرز.

مثل ان موقعها بود. رییس جلوی همه بود.

البرز سرش را تکان کوچکی داد. تکانی که می شد ان را به تعابیر مختلف، برداشت کرد. بعد با لحنی سرد، اما محکم گفت:

. ضد!

پوزخند شهباز بیشتر شد و شاهرخ همچنان سکوت کرده بود.

نور اطراف، روی شیشه عینک اش افتاده بود و چشمانش دیده نمیشد. ضد با لحنی آرام و خونسرد گفت

. البرز... چطور یایی این روزها؟

بعد نگاهی به صدیق کرد. نگاهش مبهم نبود. البرز جوابش را نداد و به شاهرخ گفت:

. ازاد شدی

شاهرخ دستش را در جیبش کرد و به ماشین تکیه داد و سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

. صورت پرنده رو دیدی؟ قشنگ شده بود؟

البرز از جا پرید. تا به حال ندیده بود البرز دعوا کند.

اما به طرف شاهرخ خیز برداشت. شاهرخ بدون اینکه
کوچکترین حرکتی کند، سرجایش ماند.
و صدیق بازوی البرز را گرفت و با قدرتی که فکر نمی
کردم داشته باشد، او را به عقب کشید.

#پارت_۱۹۴

#هفت_خبیث

جوری که البرز تلوتلو خورد.
شبهاز خنده نرمی کرد و رو به برادرش گفت:
.فرچه خودمونه ها! چه مرد شده!
شاهرخ چیز نگفت و همچنان با خونسردی به البرز نگاه
می کرد.
این مدل خونسردی همیشه در ضد بود. شاهرخ همیشه
تکانشی و هیجانی بود.

و حالا دیدن این خونسردی، ان هم از جانب او، ترسناک بود.

ضد قدمی جلو برداشت و با حالتی ملایم رو به البرز گفت:
.دعوا نداریم. ما هم مثل شما اومدیم کنسرت.

البرز نگاهی خشک به ضد کرد.

.از کجا فهمیدی که ما این جاییم؟

ضد چانه اش را بالا داد و با خونسردی بینی اش را خاراند و گفت:

.یکی دو تا از حقه هایی که خودت بهم یاد دادی.

به نظرمی رسید که البرز برای لحظه ای لال شد. لبخند کوچکی گوشه لب ضد آمد و گفت

– اشکال نداره باگ هات رو بگیر. از این به بعد هم یادت می مونه به کی، چه چی چیزی رو یاد میدی.

البرز هم چنان سکوت کرده بود. ضد هر دو دستش را در جیب هایش فرو برد و گفت:

.حالا هم بفرمایید...

با دستش به ماشین اشاره کرد. البرز باز هم چیزی نگفت.

جلو رفتم. جلوی البرز. حرکتی کرد اما با قاطعیت رد کردم.
 نگاهی به ضد کردم و بعد شهباز.
 شهباز جلو آمد و کنار ضد ایستاد.
 . عمل کردی پرنده؟
 ناخوداگاه به بینی ام دست زدم.
 .اره.

به ضد نگاه کردم که مثل همیشه نگاهش روی من بود.
 سرد و سخت و تفسیر ناپذیر.
 . چی می خوای ضد؟
 - نه چیز خاصی. شهباز برگشته بود و دوست داشت که تو
 رو ببینه

دوباره به شهباز نگاه کردم که با حالتی بامزه و معصومیتی
 نمایشی، سرش را در جهت تایید حرف ضد، تکان داد.
 خنده کوچکی زدم. پر حرص و عصبی.
 — شما فکر کردین من هنوز همون بچه احمقی هستم که
 شما نگاه می کردین، من خودم رو خیس می کردم؟

شاهرخ از کنار ماشین، قدم زد و امد کنار ضد ایستاد.
سمت دیگرش.

حالا هر سه نفرشان مقابل من بودند.

#پارت_۱۹۵

#هفت_خبیث

حالا هر سه نفرشان مقابل من بودند.

ضد لبخند محوی زد.

.چی می تونم بگم...

بعد نگاهی به سر تا پایم کرد و ادامه داد.

— داری شکسته نفسی- می کنی. چون تو همیشه سرتق
بودی.

شهباز سوت اهسته ای زد.

.همیشه!

نگاهش کردم. اما چیزی نگفتم و دوباره به ضد نگاه کردم.
خب من رو دید...

مکث کردم و با اینکه نمی خواستم مستقیم با شهباز
حرف بزنم، اما در نهایت مجبور شدم و گفتم:
زیارت قبول!

خنده بلندی زد.

دختر من عاشقتم.

دو قدم به عقب برگشتم و گفتم:

پس کاری نمی مونه دیگه؟

خواستم برگردم، اما دستم گرفته شد. شهباز دستم را در
چنگ گرفته بود.

بعد مرا کشید. نه سخت و نه دردناک. اما کشیده شدم.
خم شد و بیخ گوشم گفت:

— می دونی... ضد کلید خونه ات رو به من نمیده. ولی...
ولی...

کمی فاصله گرفت و به من نگاه کرد. بعد پوزخند زد و خم
شد و دوباره بیخ گوشم گفت:

— ولی همیشه یه بالاخره ای وجود داره، نه؟ اون روز، من می مونم و تو.

بعد مرا رها کرد. حس می کردم که تمام خون صورتم رفته است.

البرز دستم را گرفت و به طرف ماشین کشید.

. درنا دنبال دردرس نیست ضد

ضد چیزی نگفت. اما شاهرخ با خونسردی ادامسی- بالا انداخت و گفت:

. خب الان دردرس دنبال درناست.

بعد هم نگاهش را از البرز به من داد.

بعد هم تا زمانی که ما سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، انها همانجا ایستاده بودند و در سکوت مرا نگاه می کردند.

#پارت_۱۹۶

#هفت_خبیث

گذشته

حدس بچه ها درست بود. میرفضلی و بابا و فخرآور، مشغول به کاری، در پشت سر آقای مجاهد بودند. اما فقط این نبود. شاهرخ و شهباز عملا از خانه بیرون زدند.

یعنی وسایلشان را برداشتند و بیرون زدند. آنها مدتها تقریبا بعد از فوت ضحای دیگر با مادرشان حرف نمی زدند. و این برای آقای فخرآور ابتدا سخت و بعد شک برانگیز شد.

آقای فخرآور که ابتدا پشت همسرش بود و با پسرها برخورد سنگینی کرده بود، بعد کم کم به این نتیجه رسید

که چرا؟ واقعا چرا پسرها، ان هم هر دو نفرشان، باید با مادرشان این چنین رفتاری داشته باشند.

و از طرفی به نظر می رسید که خانم فخرآور هم نمی تواند هیچ دلیل قانع کننده ای برای رفتار پسرانش داشته باشد. فقط بهانه هایی الکی و واهی، که حتی برای گول زدن یک بچه هم کافی نبود.

همین باعث شد که آقای فخرآور بشیند و دو دو تا چهار تا بکند که جریان از چه قرار است.

از طرف دیگر فهمیده هم دایم با پدر و مادرش مشکل داشت.

و ان طرف در خانه میرفضلی هم هوا افتابی نبود.

در خانه آقای مجاهد، ارامشی— به قول نوری فیک بود. او همچنان با نامزدش بیرون می رفت و ضد هم همچنان پسر را می پایید.

نوری از پسر خوشش آمده بود و به او بدبین نبود. ضد هم ظاهرا چیزی از او ندیده بود.

اما مشکل اصلی چیز دیگری بود. مشکل مادرشان بود، کاملا از پدرشان جدا شده بود.

جدا به معنی واقعی کلمه. خانم مجاهد فقط در آن خانه حضور داشت. اما به گفته نوری، نه دیگر حتی یک کلمه با مجاهد حرف می زد و نه کاری به کار او داشت.

ظاهرا مجاهد هم از این وضع چندان ناراضی نبود.

اما نکته جالب این جا بود که آنها در مهمانی ها، حتی خصوصی و جمع خودمان هم، ظاهرا با هم مراوده داشتند.

حرف می زدند و شوخی می کردند. مثل همان زن و شوهر قبلی که بودند.

و این برای من از عجیب هم عجیب تر بود. این که دو نفر، یا حداقل یکی از دو نفر، با این حجم از نفرت بتواند به این خوبی ظاهرسازی کند، عجیب و تلخ بود.

#پارت_۱۹۷

#هفت_خبیث

می دیدم که خانم مجاهد هر روز پیرتر می شود و این احتمالاً به خاطر انرژی زیادی بود که ظاهرسازی از او می گرفت.

پیش ما و بقیه، و مخصوصاً نامزد نوری.

کاملاً مشخص بود که این زن خسته است. اما همچنان ادامه می داد.

اما مشکلات به همین ها ختم نشود. ضد چند بار دیگر توسط پلیس خواسته شد.

و رابطه خراب او و پدرش هم مزید بر علت شده بود. آقای مجاهد همیشه و حتی در زمان بچگی هم به ضد سخت می گرفت.

اما حالا به نظر می رسید که تبر برداشته که ریشه پسرش را بزند.

حالا دایم با هم برخورد داشتند. حتی در مهمانی ها. همیشه بحثی پیش می آمد که آقای مجاهد با آن بتواند به ضد گیر بدهد.

ضد اما همیشه سکوت می کرد. ضد صبور بود، اما گاهی فکر می کردم که این صبر نبود که او در مقابل پدرش نشان می داد.

این چیزی بود که اسمی برایش نداشتم.

شاید نوعی صبر. اما در عین حال، برنامه ریزی. نمی دانم آقای مجاهد می فهمید که دارد پا روی دم چه کسی—میگذارد، یا خودش هم حالی اش نبود.

اما میرفضلی که همیشه به همه چیز گوشه چشمی داشت، این جریان را فهمیده بود.

شنیدم که یکبار به بابا گفتم، "پرویز خیلی پا رو دم این پسر— می ذاره. ولی پسر— مثل سنگه. گاهی من رو می ترسونه."

حالا دیگر قطع به یقین مطمئن بودم که پسر—ها کاری می کردند.

یعنی حداقل شاهرخ و ضد که قطعاً در حال برنامه ریزی برای کاری بودند.

حدس زدنش سخت نبود. اما فکر نکردن به ان، بسیار سخت بود.

گاهی حتی باعث میشد که شبها خوابش را ببینم. اینکه بدانی کسی در خطر است، اما نتوانی چیزی بگویی سخت بود.

حداقل برای من که سخت بود. حتی اگر کسی— که در خطر بود، ادمی مثل مجاهد بود.

می توانید اسمش را وجدان یا هر چیزی بگذارید. من میدانستم که مجاهد ادم درستی نیست. با دختری کوچکتر از دختران خودش رابطه داشت و هزار کثافت کاری که حتی به گوشم هم نخورده بود.

اما باز هم نمی توانستم بپذیرم. حداقل در درونم. که اتفاقی خواهد افتاد و من هم از آن باخبرم، اما نتوانم چیزی بگویم.

#پارت_۱۹۸

#هفت_خبیث

این خودش فشاری شدید روی من می آورد. طوریکه رفتارم عوض شده بود.

در خانه گوشه گیر شده بودم و با هر صدایی از جا می پریدم.

وقتی زنگ خانه زده میشد و یا تلفن بابا و مامان زنگ می خورد، من از جا می پریدم.

منتظر چیزی بودم؟ قطعاً بله! خبر مرگ، یا بدتر از آن. گرفته شدن ضد و اعدامش.

و اینها دو جریان کاملاً جدا بودند. من از طرفی از گیر افتادن ضد می ترسیدم و از طرفی وجدانم هم درگیر شده بود.

و همه اینها باعث شده بود که حتی از جمع آنها هم کناره گیری کنم.

نمی خواستم چیزی بیشتر بدانم. اما به نظر می رسید که من سلطان قرار گرفتن در جاها و موقعیت های نامناسب هستم.

همیشه چیزی پیش می آمد که من می فهمیدم. کاملاً ناخواسته. اما همین باعث میشد که استرس و نگرانی هایم، صد برابر بیشتر شود.

مثلاً به طور اتفاقی می فهمیدم که ضد مشغول تحقیق روی یک سری دارو است.

یا چیزهایی مثل این. چیزهایی که در عین تصادفی و حتی معمول بودن، در استفاده مرگبار هستند.

یا متوجه میشدم که ضد و شاهرخ به شدت درگیر تعقیب مجاهد هستند. برای فهمیدند عادات مجاهد و روزمرگی زندگی اش.

چیزهایی کوچک که می توانست اتفاقات بزرگ را رقم بزند. بیشتر وقتم را با البرز می گذراندم و دخترها. دیدارها و قرارها با نوری و فهیمه عالی بود.

همان چیزی بود که همیشه در زندگی به آن نیاز داشتم. رابطه هایی دوستانه و عالی.

اما قرارهایی که با ضد داشتم هم چیزی بود که عاشقش بودم.

او به قولش عمل کرد و هر بار که می خواست برود و درباره نامزد نوری تحقیق کند، مرا هم می برد. و این قرارها چیزی بود که من برایش جان می دادم. ما ساعتها با هم در ماشین می نشستیم و حرف می زدیم. چیزی می خوردیم و در جاهای خلوت، بوسه های کوچک و دزدکی رد و بدل می کردیم.

#پارت_۱۹۹

#هفت_خبیث

از آینده حرف می زدیم و من از ارزوهایم می گفتم. اینکه دوست داشتم ماشین بخرم، اما با پول خودم. دوست داشتم مستقل باشم و دوست داشتم که مسافرت بروم. و با این حرف من، او شروع کرد و گاهی که بی کار بود، مرا با خودش به تعلیم رانندگی برد.

و این شیرین ترین کاری بود که کسی- تا به حال برایم کرده بود.

کم کم تایم با هم بودن ما، بیشتر شد.

ما با هم به تعقیب نامزد نوری می رفتیم. با هم به تعلیم رانندگی می رفتیم.

و این تقریبا تمام زمان بی کاری من را می گرفت.

طوری که البرز شاکی شده بود. که چرا دیگر با هم قرار نمی گذاریم و بیرون نمی رویم.

من البرز را به شدت دوست داشتم. برایم مثل عضوی از خانواده بود. مثل بابا و مامان.

اما قرارهایم با ضد چیزی بود که با آن زندگی می کردم.

مایه دلخوشی و تقویت روحیه ام بود.

بعد کم کم او هم یخ اش کمی آب شد و شروع کرد و از آینده اش گفت.

اینکه چه کار می خواهد بکند و چه در ذهن دارد.

متوجه شدم که ایده هایش تا چه اندازه بلند پروازانه بود.

بلند پروازانه و البته به طور وفادارانه ای وابسته به بقیه.

او برای هر کاری که برنامه می ریخت، به بقیه گروه هم توجه می کرد. و این زیبا بود.

و روزی متوجه شدم که من هم در این برنامه های او جا دارم.

او هرگز به طور واضحی نگفته بود که مرا می خواهد. اما وقتی او شروع کرد به صحبت، حتی کم و مختصر، من متوجه شدم که من هم در برنامه هایش جا دارم.

حالا چه به عنوان دوست دخترش در حال و در آینده به عنوان همسرش.

این چیزی بود که من از صحبت های او گرفتم. از سوالهایی که می پرسید و چیزهایی که می گفت.

سوالهایی نظیر اینکه، "دوست داری چه زمانی ازدواج کنی؟ برنامه ات برای بعد از ازدواج چیه؟ می خوای اول یکم از مجردی و تنهایی لذت ببری و بعد درگیر مسئولیت خانواده بشی؟"

بعد خودش نظر می داد که "همیشه می توان ازدواج کرد و مهم این است که تو به هدف هایی که در ذهنت هست، بررسی و کمی از مجردی و تنهای لذت ببری."

و این طور بود که دیدارهای ما از فقط قراری برای دنبال کردن نامزد نوری، فراتر رفت و تبدیل شد به ساعتی که برای آنها زندگی می کردم.

#پارت_۲۰۰

#هفت_خبیث

همه چیز ظاهراً خوب پیش می رفت. نمی دانم... یا شاید این یک توهم بود که همه فکر می کردیم همه چیز دارد بهتر می شود.

حداقل من نباید این فکر را می کردم. چون می دانستم که در پشت پرده چه در جریان است.

اما موضوع این بود که دیدارها و قرارهایم با ضد، انقدر دوست داشتنی بود که چشم ام را به روی خیلی چیزها بسته بود.

و زمانی که ان اتفاق افتاد، حقیقت مثل یک سیلی برگشت و با شدت به صورتم خورد.

ترس، عذاب، وحشت و ناراحتی و از ان بالاتر ترس از دست دادن ضد چیزی بود که مثل یک کامیون در حال حرکت، به من خورد.

مرا بلند کرد و با شدت روی زمین کوبید.

ترس چیزی است مخرب. چیزی است که قدرت فکر را از ادم می گیرد.

ادمی که ترسیده، به هر چیزی چنگ می زند و هر کاری می کند تا از آن موقعیت دردناک فرار کند. هر کاری که شاید در یک حالت عادی در نظرش احمقانه، خائنانه و زشت باشد.

ترس و ترس و ترس، هر کاری را ممکن می کند و برای هر رفتاری، دلیل می آورد.

مهم نیست که ان کار چقدر بد و زشت و خائنانه است. چیزی که شاید در قضاوت با یک نفر دیگر، ان را به شدت نفی کنید و زشت و قبیح بدانید.

اما زمانی که نوبت خودتان می رسد و ترس مغزتان را فلج می کند، ان کار دیگر حتی قابل تامل هم نیست. انجام می دهید. بدون فکر و بدون هیچ درنگی.

نزدیک عید بود. خیابانها شلوغ بود و همه در حال خرید عید بودند.

هوا خوب شده بود و کمر سرما شکسته بود.

به گفته مامان ما عزادار بودیم و نباید به احترام خانواده مجاهد، عیدی می داشتیم.

اما بابا به من پول داد و گفت که هر چه می خواهم برای عید بخرم.

دوست داشتم که با ضد به خرید بروم. اما هم نمی دانستم که او می اید یا نه.

در حقیقت فکر می کردم که نیاید. چون رفتار او و شخصیت اش از انهایی نبود که همراه دختری به خرید برود و ساعتها منتظر بماند.

و هم اینکه فکر می کردم با توجه به فوت ضحّا، خوب نیست که چنین خواسته ای خودخواهانه ای از او داشته باشم.

بنابراین با فهیمه و نوری به خرید رفتیم و یک بار هم با البرز بیرون رفتیم.

البرز صبور بود. اما ظاهرا او هم حوصله خرید کردن با یک دختر را نداشت.

#پارت_۲۰۱

#هفت_خبیث

تازه از خرید با فهیمه و نوری برگشته بودیم. در حقیقت به محض اینکه نوری ماشین را مقابل خانه نگه داشت تا من پیاده شوم، مامان از در بیرون زد. سراسیمه بود و چشمانش از شدت گریه، پف کرده بود. با دیدن ما، دوباره به گریه افتاد. مامان...

بهت زده نگاهش کردم، اما قلبم در حال ترکیدن بود. انچنان می کوبید که چیزی نمانده بود، سینه ام را بشکافد و بیرون بزند. فهیمه از ماشین بیرون پرید. چی شده؟

نوری اما پشت فرمان خشک اش زده بود. احتمالا می دانست که چه شده است و جرات پیاده شدن از ماشین را نداشت.

مامان در ماشین رو را که باز کرده بود، دوباره بست و گفت:

. بیاین با هم بریم.

من و فهیمه به هم نگاه کردیم. می دانستم که در ذهن هر دو نفرمان یک چیز می گذرد.

. خانم اسفندیاری چی شده؟

صدای فهیمه به شدت می لرزید. مامان دوباره به گریه افتاد.

فهیمه با ملایمت بغلش کرد. اما من همچنان با کیسه خرید هایم، مقابل در خشکم زده بود.

مثل اینکه پاهایم در سیمان خشک شده گیر کرده بود.

. پرویز فوت شده. وای خدا... @Vip Romantic

بعد به شدت به حق حق افتاد. طوریکه شانه هایش می لرزید.

فهمیه از بالای شانۀ مامان که در بغلش بود، به من نگاه کرد.

بعد چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. نفسی. حاکی از عجز و درماندگی و شاید مثل من، ترس و عذاب وجدان. وای خدا...

مامان همچنان زار می زد. ما از مجاهد خوشمان نمی آمد. اما آنها سالها بود که با هم دوست بودند. از دست دادن کسی با چنین دوستی ریشه داری، قطعاً سخت بود. حتی اگر آن آدم، کسی مثل مجاهد بود.

همه سوار شدیم و به خانه آقای مجاهد رفتیم. دو مرگ در یک فاصله زمانی اندک.

تلخ بود، اما این پایان چیزی نبود. آغاز بود. آغازی بسیار ترسناک و سخت.

بعضی ادمها مرگشان هم پر از دردسراست. و آقای مجاهد هم ظاهراً از این دسته ادمها بود. اگر بشود وجود روح را توجیه کرد، آن هم یک روح انتقام گیر، آن روح قطعاً متعلق به مجاهد می بود.

#پارت_۲۰۲
#هفت_خبیث

فصل دهم

دو عطسه پشت سر هم زدم و برای البرز که از بالای لب
تاپ نگاهم می کرد، شکک درآوردم.
صدیق به خنده افتاد اما البرز بی حوصله نگاهی کرد و به
کارش مشغول شد.
کسی- سلام بلند بالایی کرد و با عذرخواهی صندلی کنارم را
کشید و نشست.

به پیمان کیانمهر که کنارم نشست و مثل بچه مودبها
دستانش را هم روی میز گذاشت، نگاه کردم.

. سلام آقای کیانمهر. حالتون چطوره؟

بعد برای اینکه سر به سر البرز بگذارم، اضافه کردم

. مامان چطورن؟

البرز اخم کوچکی رفت و چشمانش را تنگ کرد.

کیانمهر با خوشحالی جواب داد.

. عالی خانم مهندس! شما خوب هستید الحمدلله؟

می خواستم بگویم، مردک من مهندس نیستم. اما حوصله
نداشتم و دوباره بینی ام می خارید. احتمال یک عطسه
دیگر، نزدیک بود.

. مرسی ممنون

لبخند کوچک اش، ملوس و بامزه بود. چرا این بچه اینقدر
مثبت و گوگولی بود، جای تعجب داشت.

صدیق لپ تاپش را بست و آمد روی صندلی کنار من، در
طرف دیگر نشست و برای خودش از روی سینی که روی
میز کنفرانس بود، با اب جوش، کافی میکس درست کرد.

بعد با لیوانش اشاره ای به من زد و تعارف کرد. رد کردم و عطسه دیگر را هم زدم.

البرز باز چپ چپ نگاهم کرد و عاقبت گفت:
. نمی خوای بری دکتر؟

بینی ام را گرفتم و گفتم:

. برم دکتر بگم سرما خوردم؟ مسخره نیست؟
صدیق گفت:

. بالاخره دکتر هم باید نون بخوره یا نه؟

چشمانم را چرخاندم که باعث شد برای اولین بار از لحظه که امروز به دفتر البرز آمده بودم، روی لبش لبخند بیاید.
— من با کمتر از رو به موت بودن، پیش دکتر نمی رم.
خجالت اوره!

صدیق خنده کنان سرش را تکان داد.

#پارت_۲۰۳

#هفت_خبیث

صدیق خنده کنان سرش را تکان داد.
قابل تقدیری.

نگاهی به ساعت کردم و از جا برخاستم. اما دوباره عطسه کردم و این بار باعث شد که چشمانم هم پر از اشک شود.

کیفم را برداشتم و با صدیق و کیانمهر خداحافظی کردم. البرز در حالیکه حالا لب تاپش را بسته بود و کنار گذاشته بود، دست به سینه نگاهم کرد.

اهسته و دور از چشم بقیه، زبانم را برایش در آوردم که باعث شد عاقبت به خنده بیفتاد.

خداحافظ خوش اخلاق!

خنده اش بیشتر شد و از جا برخاست و تا مقابل در واحد، به بدرقه ام آمد.

برو دکتر.

حتما!

حتما را کشیده گفتم. با مسخره و طعنه.

باز هم بیشتر خندید.

دستم را دور گردنش انداختم و یک بغل نصف و نیمه به او دادم.

جوری که صورتم طرفش نباشد.

حالت صورتش نرم شد. البرز نمی توانست مدت زمان زیادی از دست من ناراحت باشد.

. عاشقتم خرچسونه خوش اخلاق!

نرمش روی صورتش چند برابر شد و لبخندش از سر کیف.

کف دستش را روی گونه ام گذاشت و مثل اینکه به بهترین و با ارزش ترین چیز زندگیش نگاه می کند، گفت:

. مواظب خودت باش.

. باشه خوش اخلاق!

خندید و من هم بدون آنکه منتظر اسانسور بمانم، از پله ها رفتم.

سر راهم کمی خرید کردم و به خانه رفتم. چند بسته سوپ آماده و پیتزا آماده و سالاد الویه و خوردنی های آماده. کمی هم لیمو شیرین و پرتقال.

وقتی هن هن کنان به خانه رسیدم، جوری خسته شده بودم مثل اینکه کوه کنده بودم. شاید باید واقعا به دکتر می رفتم.

کمی نشستم و انرژی ام برگشت و بعد برخاستم و اب لیموها و پرتقال را گرفتم و با دو سرماخوردگی بزرگسال خوردم و بعد سوپ را آماده کردم و بعد دوشی سریع گرفتم تا گرم شوم. و بعد هم سوپ را خوردم و زیر لحاف رفتم و خوابیدم.

با تکانی از خواب پریدم. هوا هنوز روشن بود. عرق کرده بودم، اما به نظر بهتر می امدم.

#پارت_۲۰۴

#هفت_خبیث

چرخیدم و غلت زدم. اما با دیدن ضد که خیلی راحت روی مبل هال، انکه دقیقا روبه روی اتاق خواب قرار داشت،

نشسته بود و تلوزیون نگاه می کرد، صدایی بی اراده از دهانم در آمد.

متوجه شد و سرش چرخید و نگاهم کرد.

اینکه او به خانه ام دسترسی داشت، یک مطلب بود و اینکه حالا او را میدیدم که مثل شاخ شمشاد روی مبل خانه ام نشسته بود و تلوزیون نگاه می کرد، یک مطلب دیگر بود.

با سستی برخاستم و سوییچرتی که روی زمین بود را پوشیدم. با شلوار راحتی گل گلی و موهای اشفته، داف نبودم. اما مهم نبود. دیگر مهم نبود.

از مقابلش رد شدم و به اشیازخانه رفتم. چای را آماده کردم و ریختم و با کمی بیسکویت اوردم. برای خودم هم باقی مانده سوپم را گرم کردم.

امدم و روی مبل آن طرف تر نشستم. پاهایم را جمع کردم و کم کم سوپم را خوردم.

او هم خیلی راحت و اسوده، کمی از چایش را نوشید.

با گوی های تمدد اعصابش مشغول بود. هر از گاهی نگاهی به من و یا تلوزیون هم می انداخت.

— می دونی این کار یه نوعی تجاوز به حریم خصوصی محسوب میشه؟

نگاهی طولانی به من کرد. جوری که چیزی نمانده بود، حرفم را پس بگیرم.
. اخلاقی نیست؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. کاش او می توانست از نگاهم، درون را ببیند. ببیند که چقدر ناراحتم و عذاب می کشم.

همچنان نگاهم می کرد. مثل ان موقع ها. نه نزدیک تر. نه زمانی که او برایم حرف می زد و روحش را نشان می داد. ان زمان مثل این بود که متعلق به یک زندگی دیگر بود. در زمانی دیگر و در دنیایی دیگر. همانقدر متفاوت و دور.
دوباره پرسید:

. اخلاقی نیست؟

خسته و وامانده گفتم:
. میشه بگی چی می خوای؟

اخم کرد و کمی به جلو خم شد. گوی هایش را کنار گذاشت.

. برای خودم؟ باور کن هیچی!

ناگهان برخاست. مثل این بود که دیگر تحمل نشستن را نداشت.

با حالتی کلافه، چند قدم در حال زد. مثل این بود که زیر پوستش در حال تغییر بود. انفجار و نوعی پوست اندازی. - دارم سعی می کنم، دارم خودم رو جر میدم که بلکه بتونم جلوی یه گند دیگه رو بگیرم.

همانطور مثل یک موش ترسیده نگاهش کردم، بالاخره متوقف شد.

کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. همچنان کلافه بود. به نوعی، در مرز و لبه قرار داشت. مرز انفجار. اما باز، همان ضد همیشه شد. کاری که باید می کرد را انجام داد. ایستادن و آرام شدن. و احتمالاً در سرش، مشغول به برنامه ریختن و فکر کردن.

#پارت_۲۰۵

#هفت_خبیث

و احتمالا در سرش، مشغول به برنامه ریختن و فکر کردن.
 — خواهش می کنم، فکر نکن. برنامه نریز. هر کاری می
 خوای، بکن.

چرخید و با تعجب نگاهم کرد. با خستگی و فرسودگی گفتم:
 - حداقل بدون برنامه و فکر کردن تو، کارها برای من راحت
 تر پیش میره.

همچنان نگاهم کرد. بعد نفسش را محکم بیرون داد.
 بله قطعا در لبه و مرز بود. من هیچ وقت عصبانیت او را
 ندیده بودم.

او همیشه صبر می کرد و برنامه می ریخت و بعد انچنان
 ضربه ای به دشمن اش می زد که طرف نمی فهمید از کجا
 خورده است.

حالا اما به نظر می رسید که در حال از دست دادن کنترل
 افسانه ای اش است.

نمی دانستم ایا این مایه فخر خواهد بود، یا نه. اینکه من باعث شوم که او کنترلش را از دست بدهد.

برای لحظه ای خنده ام گرفت. شاید بلاهت مزمن چیزی بود که عاقبت به ان مبتلا شده بودم.

مردن از روی حماقت، قطعا مایه ارامشم می شد. حداقل یک رکورد جدید بود.

همانطور که به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود، مرا زیر نظر گرفت.

یک دستش را روی سینه اش و حایل دست دیگر کرده بود که زیر چانه اش گذاشته بود و با سبیل اش ور می رفت.

.هیچ ایده ای داری که چی کار کردی؟

دوست داشتم چشمانم را بچرخانم. سرما خوردگی مرا جسور کرده بود؟ یا این همان بلاهت مزمن بود که به ان مبتلا شده بودم؟

.قطعا بله.

جوابم ان چیزی نبود که انتظار شیندنش را داشت.

چون چشمانش تنگ شد و مرا برانداز کرد.

.بهترین کاری بود که اون زمان می شد انجام داد.
چیزی نگفت و همچنان با دقت، مرا نگاه می کرد. دوباره و
با تاکید بیشتر گفتم:

.بهترین کار

سرش را چند بار تکان داد و هوم هوم کرد.

.بهترین کار؟

جوابش را ندادم و فقط کمی دیگر از سوپم را خوردم.

.اون کاسه کوفتی رو بذار کنار!

حتی صدایش بالا هم نرفت. اما قطعا در لبه بود. بدون
بحث، کاسه سوپ را کنار گذاشتم و دستانم را به حالت
تسلیم بالا بردم.

#پارت_۲۰۶

#هفت_خبیث

@Vip Roman

اگر سکوت خانه توسط صداهاى اطراف شکسته نمى شد، احتمالاً مى توانستم صدای دندانهای او که روی هم ساییده مىشد، بشنوم.

— اگه برگردم به اون زمان، باز هم این کار رو مى کنم. شاید به نوع ديگه. شاید مدل ديگه.

اگر همان لحظه خودداری افسانه اى اش را از دست میداد و از روی مبل بين مان مى پرید و مرا تکه و پاره مى کرد، اصلاً تعجب نمى کردم.

. اگه حالا هم اون اتفاق بیفته، باز همون کار رو مى کنم... مکث کردم و اب دهانم را به سختی فرو دادم. گلو درد از سرماخوردگی بود، یا از گریه فرو خورده؟
. چون دوستت داشتم.

چیزی نگفت و تنها همانطور به من زل زد.

برخاستم تا به اتاق بروم و بخوابم. چون ديگر چیزی برای گفتن باقی نمى ماند.

او یا شاهرخ، و یا حتی شهباز، مى توانستند زمان خواب بیايند و سرم را روی سینه ام بگذارند.

از جایش تکان نخورد. اما مقابل اتاق خواب، به من رسید.

بازویم را گرفت و مرا وادار کرد تا نگاهش کنم.
 - از ایران برو. برو جایی که بتونی امن باشی. چون من دیگه
 نمی تونم امنیت رو تامین کنم.
 اشک هایم در پشت پلکم بود و احتمالا با هر تکانی، پایین
 می ریخت.
 لب پایین ام ناخودآگاه لرزید و او متوجه شد و نگاهش
 کرد.
 بینی ام را بالا کشیدم.
 . مهم نیست.
 چنگش دور بازویم سخت شد.
 - برات بلیط می گیرم برو ترکیه. از اونجا کسی رو می شناسم
 که می تونه امن، برات پاس جعلی جور کنه، قاچاق بری
 یه جایی. اعلام پناهندگی کن.
 دستم را با خشونت از چنگش بیرون کشیدم و با صدای
 بلند گفتم:
 . نمی شنوی چی میگم؟ می گم مهم نیست.

بعد بدون انکه نگاهش کنم راهم را گرفتم که بروم. اما دوباره بازویم را چسبید.

. برای من مهمه

خواستم تا دوباره دستم را از چنگش بیرون بیاورم، اما نگذاشتم.

— این همه سال مهم نبوده. تو رو خدا ادا در نیار. حالم رو به هم می زنی.

#پارت_۲۰۷

#هفت_خبیث

جوری با تعجب نگاهم کرد که اگر انقدر خسته و عصبی و فرسوده نبودم، خنده ام می گرفت. حالتش مثل بزرگتری بود که بچه اش، زشت ترین حرف ممکن از دهانش در رفته است و حالا او در فکر است که اصلا این بچه این حرف زشت را از کجا یاد گرفته است؟

.البرز مواظبمه

های تمسخر امیزی از دهانش بیرون امد.

— تو رو خدا! اون مواظب خودش هم نیست. اون رفیقش باید مواظبش باشه که یه وقت لا نده!

دهانم باز ماند. او می دانست. از کدام جهنمی، فقط خدا می دانست.

اما او خبر داشت. کسی. که شاید ده سال بود که نبود، از چیزی با خبر بود که من تازه چند ماه بود که فهمیده بودم. نمی دونم منظورت چیه؟

یک ابرویش با حالتی مغرورانه بالا رفت، ولی چیزی نگفت.

رییس فقط یکبار حرف می زد. نه بیشتر. فقط یک بار. ولم کن!

اخم کم رنگی کرد.

.برات بلیط می گیرم...

به میان حرفش امدم.

.اگه بخوام، خودم می تونم بگیرم. نیازی به تو ندارم.

باز هم های تمسخر امیزی از دهانش بیرون آمد. با انگشت اشاره اش، اهسته روی پیشانی ام زد.

.چی تو این سر می گذره؟ به خودت بیا

جوابش را ندادم و دستم را کشیدم. دستم را با حالتی عصبی رها کرد.

.محض رضای خدا! این قدر نکش. سیاه میشی!

.مگه برات مهمه؟

با حالتی توی صورتم آمد که جا خوردم و تلوتلو خوران به عقب رفتم.

.یه بار دیگه این ...شعر رو بگو!

خفه شدم و فقط نگاهش کردم.

سرش را تایید امیز تکان داد.

.خوبه! ظاهرا تنها چیزی که نیاز داری، یکم تحکمه!

.من نمیرم!

با حالتی نگاهم کرد، مثل اینکه خسته شده از بس که موضوع به این واضحی را توضیح داده است.

.همه زندگیم این جاست. کارم، دوستانم، خونه ام.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما کسی— با او تماس گرفت و او حرفش را نیمه کاره گذاشت و تماسش را جواب داد.

از فرصت استفاده کردم و به اتاق برگشتم.

#پارت_۲۰۸

#هفت_خبیث

از فرصت استفاده کردم و به اتاق برگشتم. سوییچرتم را درآوردم و دوباره زیر لحاف چپیدم. همانطور که لحاف را دور خوردم می پیچیدم، به او که همچنان مشغول مکالمه بود، نگاه کردم.

نمی دانم چرا، اما حس می کردم که طرف تماسش، یک زن است.

مکالمه اش انقدر طولانی شد که من پلک هایم روی هم افتاد و چرت زدم.

اما با تکان او بیدار شدم. روی تخت کنار من نشسته بود.

. بذار بخوابم. حالم خوب نیست.

چیزی نگفت. اما حالتی از نرمش، از چشمانش رد شد.

. برات بلیط می گیرم. با اون طرف هم هماهنگ می کنم.

لحاف را بیشتر دور خودم پیچیدم، تا روی گوشه‌هایم را هم بگیرد.

برای لحظه ای صدای آرام خنده اش را شنیدم. مثل همان زمانها.

یک چشمم را باز کردم و نگاهش کردم. جدی شده بود.

اما هنوز میشد رد خنده را در چشمانش دید. از جا برخاست.

. خبرت می کنم.

جوابش را ندادم. لحظه ای مقابل در ایستاد و نگاهم کرد.

بعد چرخید و از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد، صدای در آمد که نشان می داد از خانه بیرون زده است.

چند روز در خانه خوابیدم. این دیگر سرماخوردگی نبود. رسماً انفولانزا بود.

به طور مبهمی می فهمیدم که البرز و حتی بابا می آمدند و سر می زدند.

حتی یک شب که تب کردم، البرز تمام شب را انجا ماند و مرا با حوله خیس، سرد و خنک کرد.

چیزی نمی خوردم. اشتها نداشتم و از آن بدتر، تهوع هم داشتم.

وضع مزاجی ام هم به هم ریخته بود و مزید بر علت شده بود.

عاقبت بعد از چند روز، کمی بهتر شدم و توانستم از رختخواب بیرون بیایم.

در این چند روز انقدر حالم بد بود که اگر کسی—هم در زمان نبودن بابا و البرز هم آمده بود و در خانه رژه هم رفته بود، چیزی متوجه نشده بودم.

به حمام رفتم و ساعتها زیر دوش آب داغ ایستادم، تا بدنم گرم شود.

بعد لباس پوشیدم و کمی از شیر عسل گرمی که البرز برایم آماده کرده بود، را خوردم.

کار خاصی نکرده بودم. اما همین هم باعث شده بود که زانوانم می لرزید و چیزی نمانده بود که از حال بروم.

#پارت_۲۰۹

#هفت_خبیث

مقابل ایینه خودم را نگاه کردم. زیر چشمانم گود افتاده بود و گونه هایم هم فرو رفته بود. خیلی راحت چند کیلو لاغر شده بودم.

هنوز اشتها نداشتم. به سختی کمی دیگر از شیر و عسل را خوردم.

بعد دزدکی ان را روی کانتر گذاشتم، تا در سینک خالی کنم. البرز بدون آنکه نگاهم کند و در حالیکه سرش در لپ تاپ من بود، با هشدار گفت:
فکرش رو هم نکن!

خندیدم.

گاهی یادم میره تو چشم سوم داری!

خنده آرامی کرد. بعد لپ تاپ را بست و کنار گذاشت.

سوییچش را برداشت و آمد و در اشیپزخانه مقابلم ایستاد.

بخورش!

التماس امیز گفتم:

میارم بالا!

چیزی نگفت. که خودش همان معنی " بخور، لوس نشو!" را میداد.

چند جرعه دیگر هم به زور فرو دادم. خم شد و بالای سرم را بوسید.

برو استراحت کن. شب میام پیشت

من خوبم. نیازی نیست.

می دانستم که البرز سخت اش که جایی برود و بماند و اینکه او چند شب را انجا سپری کرده بود، یعنی اوج عشق و علاقه اش به من.

مطمئنی؟

لبخند کوچکی زدم.

.اره قربونت برم.

لبخندی روی لبش آمد. بعد هم نگاهی به ساعتش کرد و خداحافظی سریع کرد و رفت.

بعد از رفتن او، کمی به کارهای عقب افتاده رسیدم.

البرز با نظم همیشه اش نگذاشته بود که چیزی به هم بریزد و ریخت و پاشی ایجاد شود.

بعد با بابا حرف زدم و گفتم که بهتر شده ام و نیازی نیست که دیگر به خودش زحمت دهد و بیاید.

بعد با محل کارم تماس گرفتم و گفتم که می ایم تا دفاتر حسابرسی را تحویل بگیرم.

بعد در حالیکه از خستگی به هن و هن افتاده بودم، لباس پوشیدم و بیرون زدم.

هوا سرد بود، اما نه انقدر که من سردم بود.

در ماشین بخاری را روی درجه زیاد گذاشتم و اول به خرید رفتم.

بعد به محل کار رفتم و چند ساعتی را هم به حرف زدن با بچه های شرکت گذراندم. بعد با بار و بندیل به خانه برگشتم.

وقتی که کلید انداختم و در را باز کردم، صدایی حاکی از ترس و تعجب از دهانم بیرون آمد.

ضد در تاریک و روشن غروب، روی مبل نشسته بود و با گوی هایش مشغول بود.

لباسش یک دست سیاه بود. پلیور سیاه و پالتوی سیاه.

#پارت_۲۱۰

#هفت_خبیث

چند لحظه به هم نگاه کردیم. بعد اهی از سر تسلیم کشیدم و به داخل امدم.

کیسه های خریدم را روی کانتر گذاشتم. یکی از لیمو شیرین ها از کیسه بیرون آمد و روی زمین افتاد و بعد قل خورد و مقابل پای او ایستاد.

خم شد و لیمو را برداشت و قدم زنان آمد و آن را روی کانتر، کنار بقیه خرید ها گذاشت.

تشکری زیر لبی کردم و شالم را از سر کشیدم و با پالتو، روی لبه مبل گذاشتم و به سرو سامان دادن خرید هایم برگشتم.

در حالیکه باسن اش را به لبه کانتر تکیه داده بود، مرا برانداز می کرد.

تظاهر به بی تفاوت بودن، تا جایی جواب می داد. عاقبت به ستوه امدم و در حالیکه بی حوصله کلم برکلی بزرگی را در جا میوه می چپاندم، با خستگی گفتم:

.نگو که بلیط گرفتی

جوابم را نداد. در یخچال را بستم و برگشتم و نگاهش کردم.

.خب؟

نگاهی به تمام صورت و اندامم کرد. می دانستم که پیراهنم به طور بدی، به تنم زار می زند.

. نگرفتم!

با حالتی اسوده سرم را تکان دادم.

. خب... خدا رو شکر!

خم شدم و ناگت ها و همبرگرهای آماده را هم در فریزر گذاشتم.

. خب پس برای چی اومدی؟

جوابم را نداد. کمرم را راست کردم و کتری را به برق زدم و بعد روی نوک انگشتم بلند شدم و جعبه بیسکویت را از کابینت بالا در آوردم و دعا کردم که البرز چیزی از ان باقی گذاشته باشد.

خالی بود و مثل همیشه البرز خورده بود و جعبه خالی را در کابینت گذاشته بود. این یک بیماری بود که او داشت. جعبه را در سطل بازیافت انداختم و چای را خشک و خالی جلویش گذاشتم. همچنان نگاهم می کرد.

بیماری مرا از پا دراورده بود و حوصله را از من گرفته بود. رفتم و مقابلش ایستادم.

— چی می خوای؟ چرا میای؟ بگو بیاد هر کاری می خواد بکنه...

صدایم شکست.

.مهم نیست.

صدایم تقریباً خاموش شد. همچنان نگاهم می کرد. بغضم را فرو دادم.

— میدونی ازت متنفر شده بودم. چون تو باعث همه این مشکلات شدی. تو و اون برنامه ریزی های کوفتی ات. تو و اون انتقام های تخمی ات. تو باعث همه این بدبختی ها بودی.

#پارت_۲۱۱

#هفت_خبیث

@Vip Roman

از خونسردی بیش از اندازه اش، انقدر حرصم گرفته بود که صدایم بالا رفته بود. پرخاش می کردم و حتی چیزی نمانده بود که او را بزنم.

.شاهرخ رو هم تو انتریک می کردی. همه چی زیر سر تو بود ضیا.

همچنان خونسرد بود. خونسرد و آرام، جوری مرا نگاه می کرد، مثل اینکه در حال تعریف کردن آخرین فیلمی بودم که تماشا کرده بودم.

— من ترسیده بودم. مثل سگ ترسیده بودم. تو رو گرفته بودن. برای چی مهم نیست. لنگت گیر بود...

به میان حرفم آمد و با لحن آرام، اما ترسناکی گفت:

.بعد تو هم رفتی و گفתי که شاهرخ پرویز رو کشته.

اگر کلمات و واژه ها وزن داشتند، جمله او وزن یک تیر بزرگ را داشت.

به همان اندازه تیز و بران، و به همان اندازه کشنده.

جمله اش مثل همان تیر روی خرخره ام مکث کرده بود و حرکت می کرد. کم کم و آرام آرام. روی خرخره ام کشیده

میشد و من با چشم خودم می دیدم که گلویم با همین جمله، بریده میشود.

.من...

با همان ارامش مرگبارش گفت:

— نگو. هیچی نگو. هر حرفی، فقط به وزن گندی که زدی، اضافه می کنه.

.من فقط حقیقت رو گفتم.

با حالتی سورپرایز شده، هر دو ابرویش بالا رفت و با تک خنده ای از ناراحتی گفت:

.حقیقت؟

روی صورتم خم شد.

.حقیقت چی بود درنا؟

اب دهانم را فرو دادم. جواب ندادم. چون واقعا نمی دانستم که حقیقت چیست. او یا شاهرخ؟ یا شاید شهباز و شاهرخ.

.حقیقت چی بود؟

جمله اش را تکرار کرد و من باز هم سکوت کردم.

از من فاصله گرفت. با حالتی مثل اینکه من طاعون دارم و امکان دارد او را هم مبتلا کنم.

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و با حالتی خسته و درمانده که قبلا در او ندیده بودم، ناله خفه ای کشید.

#پارت_۲۱۲

#هفت_خبیث

. اصلا نمی تونی تصور کنی، چی کار کردی.
نگاهم کرد. چیزی در نگاهش بود که قبلا هرگز ندیده بودم.
. شاهرخ با من بود، زمانی که پرویز مرد.
زانوانم شل شد. در حالیکه از شدت ناراحتی در حال مرگ بودم، فقط نگاهش کردم.
سرش را با حالتی تاسف امیز تکان داد.
. حالا می فهمی که چرا میگم برو؟

باز هم فقط نگاهش کردم. جوری لال شده بودم، مثل اینکه اصلا از روز اول تولدم قدرت حرف زدن نداشتم. روی صورتم خم شد و با تاکید، تنها یک کلمه گفت: برو.

بعد از خانه بیرون زد. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم. خشک شده و منجمد.

وقتی بالاخره توانستم خودم را پیدا کنم، متوجه گوی های تمدد عصابش شدم که روی مبل جا گذاشته بود.

فصل یازدهم

می دانستم که ادرس شرکت مجاهد عوض شده است. و هیچ وسیله ارتباطی دیگری با او نداشتم. به او زنگ زدم. جواب نداد. پیام دادم که گوی هایت در خانه من جا مانده است. پیام را دید، اما جواب نداد.

و من دو روز بود که مثل مرغ سرکنده بودم. داشتم جان می دادم. ان هم نه مرغی که سرش کاملاً بریده شده باشد. یک مرغ نیمه جان سرکنده.

به البرز چیزی نگفتم. تحمل نگاه حیرت زده او را نداشتم. روزی را به خاطر می اوردم که به او گفتم شاهرخ مجاهد را کشته است.

و او با حالتی حاکی از حیرت زیاد گفت که "ایا مطمئن هستم؟ این اتهام بزرگی است و پای مرگ و زندگی یک نفر دیگر هم به میان می آید." و من گفتم که مطمئن هستم! حالا تحمل دیدن عکس العملش را نداشتم. یا شاید هم در حقیقت نمی خواستم که خودم را پیش او خراب کنم. من فقط همین یک دوست را داشتم و می خواستم به هر قیمتی که شده، ان را حفظ کنم.

#پارت_۲۱۳

#هفت_خبیث

عاقبت در روز چهارم خودش به سراغم امد. تازه از محل کارم بیرون زده بودم که متوجه شدم ماشینی تعقیبم می کند.

پشت چراغ خطر ایستادم و او هم امد و کنارم ایستاد. ضد بود.

پیام کوتاهی فرستاد که بعد از چراغ خطر، کنار بزنم. کنار زدم و ایستادم. پیاده شد و امد و سوار ماشین من شد.

برای لحظه ای به یاد زمانهایی افتادم که او وقت می گذاشت و به من تعلیم رانندگی می داد. چی می خوای؟

گوی را از کیفم در اوردم و به طرفش گرفتم. نگرفت و تنها نگاهم کرد.

بعد نگاهش را از من گرفت و به خیابان چشم دوخت.
نگه دار برای خودت. تو بیشتر از من بهش نیاز داری.
دستم را پس کشیدم.

من جایی نمی رم. کاری که کردم، پاش می مونم.
بدون آنکه نگاهم کند، پوزخند کوچکی روی لبش آمد.
من...

مکث کردم و ادامه ندادم. نگفتم که من فکر می کردم که کار اوست.

و برای اینکه او را از دست ندهم، گفتم که کار شاهرخ بوده است. ان روزها را خوب به خاطر داشتم.

از شدت ناراحتی تب کرده بودم. ضد را گرفته بودند.

اما چیزی که بعد متوجه شدم، این بود که نه به خاطر مردن پرویز مجاهد، بلکه به دلیل پرونده سرقت از گاوصندوق.

رد پولها زده شده بود. ان هم زمانی که بیت کوین ها از کیف پول بیرون آورده و فروخته شده بود.

بالاخره ظاهرا معلوم شد که پلیس فتای ایران هم یک چیزهایی حالی اش است.

اما این چیزی بود که ان زمان من نمیدانستم.

من فقط در ان بحبوحه تب و گرفتاری و اندوه بسیار، به مامان گفتم.

مامان کسی— بود که همه چیز را گفت. من هرگز نفهمیدم که مامان چه چیزهای دیگری به پلیس گفته بود.

چون دو ماه بعد، زمانی که من درگیر افسردگی عمیق و وحشتناکی بودم. انقدر زیاد که چیزی نمانده بود بستری شوم. مامان در یک تصادف فوت کرد.

کسی— که به مامان زده بود، فرار کرده بود. دورین کنترل ترافیک که در انجا بود هم، ظاهرا چند روزی بود که مشکل پیدا کرده بود.

همین مرا بیشتر از پیش گرفتار توهم کرد.

توهم اینکه این بار هم زیر سر خودشان است.

#پارت_۲۱۴

#هفت_خبیث

همین مرا بیشتر از پیش گرفتار توهم کرد.
توهم اینکه این بار هم زیر سر خودشان است.
ضد من...

نگاهم کرد. اما چیزی نداشتم که بگویم. نه چیزی که بشود، گفت.

.از این به بعد خودت می دونی و زندگیت.

از ماشین پیاده شد و رفت. به خانه برگشتم. حالم خوب نبود. روی مبل نشستم و بدون اینکه هیچ کاری بکنم، فقط در افکارم ماندم.

این حال را قبلا داشتم. غرق شدن در افکار، عاقبت خوبی نداشت.

تصمیماتی که ما در هر زمان می گرفتیم. نه تنها روی زندگی خودمان، حال و آینده تاثیر می گذاشت، بلکه به روی زندگی ادمهای اطرافمان هم تاثیر می گذاشت.

این چیزی بود که دیر فهمیده بودم. من تصمیمی گرفتم که ان لحظه از نظرم درست بود. اما حالا داشتم اثراتش را می دیدم.

نه تنها به روی زندگی خودم، بلکه به روی زندگی تمام اطرافیانم.

می توانیم خودمان را توجیه کنیم. اینکه من عذاب وجدان داشتم و یا اینکه من این کار را به خاطر ضد کردم. اما هیچ کدام از اینها نبود. من این کار را به خاطر خودم کردم.

حالا هم اگر پیش می امد، می کردم. چون نمی خواستم ضد را از دست بدهم. چون آینده ای با او متصور بودم که دوست نداشتم خراب شود. هر چیز دیگری، توجیه است برای خودم. که فقط هم، به درد خودم می خورد و بس.

چند روز تمام در خانه ماندم. به البرز گفتم که بابا حالش خوب نیست و به خانه او می روم.

کمی مشکوک شد، اما چیزی نگفت. و من در خانه ماندم.

غذا خوردم و فکر کردم. غذا خوردم و هیچ کاری نکردم.
غذا خوردم و افسرده تر و افسرده تر شدم.

اما یک حسن هم داشت. گاهی خلوت کردن با خود و فکر کردن، می تواند چیزهایی را برای خود ادم جا بیاندازد که خوب است.

تنهایی همیشه هم بد نیست.

اما بالاخره یک روز صبح که از خواب بیدار شده بودم و تصمیم داشتم از خانه بیرون بزنم، لابی من تماس گرفت و گفت که یک خانم می خواهد مرا ببیند.

گفتم که اجازه بدهد، بالا بیاید. از چشمی نگاه کردم. نوری بود.

لبخندی روی لبم آمد. این خوب بود. چون نوری همیشه خوش قلب ترین بود.

@Vip Roman

#پارت_۲۱۵

#هفت_خبیث

در را باز کردم و چند لحظه ای به هم نگاه کردیم. بعد من کنار رفتم و او را به داخل دعوت کردم. زمانی که او با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد، چای درست کردم و بیسکویت ها را در بشقاب چیدم.

مثل ان روز بود. فقط رنگ موهایش عوض شده بود. مثل بار قبل، این بار هم به او این رنگ نمی آمد. چیزی مصنوعی شده بود که اصلاً قابل مقایسه با رنگ موهای طبیعی خودش نبود.

وسایل پذیرایی را روی میز گذاشتم و خودم هم روی مبلی رو به روی او نشستم. چند لحظه نگاهم کرد. بعد بی تعارف چایش را برداشت و کمی خورد. نمی خواستم پیام...

بعد مکث کرد و حرفش را اصلاح کرد و گفت:
یعنی فکر نمی کردم که پیام. ولی او مدم.
نمی دانستم چه باید بگویم. به همین خاطر سکوت کردم.

ناگهان چایش را کنار گذاشت و با حالتی پریشان به اطراف نگاه کرد.

مثل اینکه دنبال چیزی بود.

.دستمال مرطوب...

برخاستم و به اتاق رفتم و برایش اوردم. سریع از جا بلند شد و مقابل ایینه جا کفشی— که در کنار در ورودی بود، شروع به پاک کردن ارایشش کردم.

حیرت زده نگاهش کردم. نوری عاشق ارایش بود. و حتی برای خرید سرکوچه هم ارایش می کرد.

تند تند ارایشش را پاک کرد و بعد آمد و نشست. همچنان بهت زده نگاهش کردم.

دوباره چایش را برداشت، اما دیگر نخورد. فقط به فنجان خیره شد. مثل اینکه فنجان یک موجود جاندار بود.

.همه چی مرتبه؟

با حرف من از جا پرید. چند لحظه با حالتی گیج نگاهم کرد.

.می دونی فهم نیست. من...

بعد فنجان را روی گل میز کنارش گذاشت و کف دستش را روی صورتش کشید و محکم چشمانش را خاراند.
حیرتم لحظه به لحظه بیشتر میشد.
نوری...

دستش را از چشمانش جدا کرد و مرا نگاه کرد.
خوبی؟

سرش را تایید امیز تکان داد.
متنفرم از ارایش.

دهانم بیشتر باز ماند. اما باز هم چیزی نگفتم. بعد ناگهان حرف البرز را به خاطر آوردم که گفته بود "نوری از زندگیش راضی نیست."

دوباره شروع کرد به خاراندن چشمانش. ان چنان با خشونت این کار را می کرد که حس کردم هر لحظه چشمش از پس سرش بیرون بزند.

#پارت_۲۱۶

#هفت_خبیث

بعد ناگهان دست کشید. برخاست و پالتوی شیک و گران قیمتش که احتمالا اندازه یک ماه حقوق من بود را در آورد.

زیر پالتو هم یک تاپ بافت موهر خیلی شیک پوشیده بود.

اما چیزی که توجه ام را جلب کرد، تاپ نبود. سیاهی هایی بود که در همه جای تنش دیده میشد.

یا حداقل ان جاهایی که می توانستم ببینم. سر تا سر بازو و ساعد و بالای سینه هایش.

صدایی حاکی از نفرت و حیرت از دهانم بیرون پرید.

پالتویش را روی مبل کنار دستش انداخت و بعد دوباره شروع کرد به خاراندن چشمانش.

از جا برخاستم و رفتم و روی مبل کنار دستش نشستم.

.نوری تو رو خدا بس کن. چشمت داغون شد.

سریع دست کشید و بی حرکت شد. چشمانش کاسه خون شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم، اما پس کشید. من نمی دانستم مشکل کجاست و هیچ غلطی هم از دستم برنمی آمد که انجام بدهم.

نوری همیشه ملایم ترین بود و هیچ زمانی از او بدی ندیده بودم و همین که نمی دانستم چه کار باید بکنم که بهتر شود، جگرم را آتش می زد.

.دیروز با ضد بودم. حالش خوب نیست....
مکث کرد و دوباره شروع به خاراندن چشمانش کرد.
.نوری...

جوابم را نداد و بعد همانطور که دوباره به جان چشمانش افتاده بود، گفت:

— شاهرخ رفته سفر. رفت یه چند روزی رو پیش باباش.
ضد اما...

بعد از کارش دست کشید و با ناراحتی نگاهم کرد.
.درنا چرا اون کار رو کردی؟ هیچ می دونی چه گندی زدی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. بغض گلویم را گرفته بود و حس می کردم که هر لحظه زیر گریه بزنم.

بدون آنکه منتظر جواب من بماند، دوباره شروع به خاراندن چشمانش کرد.

. فهمیم همیشه می گفت که تو عاشق ضدی.

بعد خنده کوچکی زد. دوباره از کارش دست کشید و نگاهم کرد. چشمانش قرمز تر شده بود.

— نمی خوام دیگه برگردم پیشش. دیگه نمی تونم. اما مجبورم.

گریه نکرد. فقط به طور بدبختانه ای نگاهم کرد. دستم را دوباره روی دستش گذاشتم. این بار دیگر پس نزد. با آنکه هنوز نمی دانستم که چی به چی است، اما گفتم:

— خب چرا این جا نمی مونی؟ بگو شب خونه دوستم می مونم.

ناگهان دستم را محکم گرفت.

. نه نه...

چشمانش غمگین و حتی وحشتزده بود. مثل اینکه ان نوری شاداب و پر انرژی و جسور رفته بود و کسی که فلک زده و ترسیده بود، جایش را گرفته بود.

#پارت_۲۱۷

#هفت_خبیث

بعد دوباره شروع به خاراندن چشمانش را کرد.

.نوری تو رو خدا نکن. کور شدی.

تک خنده ای عصبی زد.

.شاید اونجوری ازم دست بکشه.

امتحانی گفتم:

.کی شوهرت؟

با اخم نگاهم کرد. مثل اینکه به یک زبان دیگر صحبت کرده بودم.

بعد بی حوصله سرش را تکان داد.

.اره.

.مشکل دارین؟

شانه اش را بالا داد و برای لحظه ای شبیه نوری قبلا شد. بعد بی قرار و اشفته از جا برخاست. من مات و متحیر نگاهش می کردم که در حال یک وجبی من بالا و پایین میشد و همچنان کبودی های سر و سینه اش، مثل فلاش توی چشم من می زد.

بعد ناگهان ایستاد. حالتش جوری شد مثل اینکه باطری اش تمام شده است. بدون شارژ و انرژی. همیشه یکم بخوابم؟

.اره اره

به اتاق مهمان راهنمایی اش کردم و او روی تخت ولو شد و به چند ثانیه نکشید که خوابش برد.

در حالیکه از شدت تعجب زبانم بند رفته بود، نگاهش کردم.

بعد دقیق شدم. دقیق تر. و باز هم دقیق تر. انقدر جلو رفتم که صورتم کاملا توی صورتش بود.

اما چیزی که مرا دقیق کرده بود، صورتش نبود. موهایش بود. نفس به تندی از دهانم بیرون آمد. عقب کشیدم و اهسته از اتاق بیرون زدم.

احساس کردم موهایش موهای خودش نبود. کلاه گیس بود.

در را بستم و با ضد تماس گرفتم. جواب نداد. پیام دادم. یک ساعت بعد انجا بود.

از بسته بودن در اتاق مطمئن شدم و در را برای ضد باز کردم.

.کجاست؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و هیس کشیدم. سریع صدایش را پایین آورد. .کجاست؟

با سرم به اتاق مهمان اشاره کردم.

کفش هایش را درآورد و به داخل آمد. به آشپزخانه رفتم و او هم به دنبال آمد.

اما دستم را گرفت و نگذاشت که کاری بکنم. بعد مرا به اتاق خواب خودم کشید و در را بست و گفت:
بگو.

#پارت_۲۱۸

#هفت_خبیث

روی تخت نشستم و گفتم:

— تقریباً یک ساعت قبل اومدم. اول دستمال مرطوب برداشتم و کل ارایشش رو پاک کردم و بعد هم شروع کردم چشماش رو خاروندن. بعد هم یه دفعه شارژش تموم شد و گفتم باید بخوابه.

ضد در حالیکه همچنان به در بسته اتاق من تکیه داده بود، به من نگاه می کرد. اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است.
و ضد...

سریع و دوباره روی من متمرکز شد.
تمام تنش سیاهه.

متوجه عضلات فکش شدم که می جنبید.
چه خبره؟ کار شوهرشه؟

چیزی نگفت. فقط همانطور نگاهم کرد. چند لحظه طولانی بدون آنکه هیچ حرکتی بکند، نگاهم کرد.
بعد آرام آمد و روی لبه تخت کنار من نشست. ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خیره شد.
ضد...

چیزی نگفت و همچنان به مقابله خیره شده بود.
بعد نفس عمیقی کشید و کمرش را کمی صاف کرد و گفت:
— می تونی شب نگه اش داری. مرتیکه خونه من رو بلده.
خونه همه رو بلده. تنها جایی که بلد نیست، این جاست.
البته نیست. ولی...

مکث کرد و من گفتم
اره حتما.

بعد برخاست. من هم برخاستم. مقابل در ناگهان ایستاد.
 انقدر ناگهانی که از پشت سر به او خوردم. در حالیکه
 دستش روی دستگیره در بود، برگشت و نگاهم کرد.
 .اره کار شوهرشه.

. چرا جدا نمیشه؟

چیزی نگفت و فقط مرا برانداز کرد. بعد مختصر- و مفید
 گفت:

. به خاطر دخترش

سورپرایز شده گفتم:

. وای نوری دختر داره؟

متوجه شدم که حالت صورتش نرم شد.

. هفت سالشه. سوفیا.

ناخوداگاه روی لبم، لبخند امد.

. نذار بره. می تونی؟

— نمی دونم اگه بخواد بره چی کار باید بکنم؟ دست و پاش
 رو که نمی تونم ببندم.

#پارت_۲۱۹

#هفت_خبیث

برای اولین بار متوجه درماندگی او شدم. سرش را برای لحظه ای بلند کرد و سقف را نگاه کرد.
 .اگه دیدی این جوریه. به من زنگ بزن.
 سرم را تایید امیز تکان دادم. چرخید تا برود، اما دستش را گرفتم.
 .شاهرخ نیست؟
 بدون هیچ حسی- در صورتش، نگاهم کرد. دستش را رها کردم و گفتم:
 — این چند روز با خودم بودم. تنها. به البرز گفتم که میرم پیش بابا. اما با خودم بودم. من...
 مکث کردم. اصلا نمی دانستم چه باید بگویم.
 .متاسفی؟

چیزی نگفتم. نه تایید کردم و نه رد. دستش بالا آمد و چانه ام را گرفت.

کمی خشن و محکم. جوری که خودم را عقب کشیدم. متوجه شد و دستش آرام تر شد.

. نترس. من حرومزاده نیستم. دست رو زن بلند نمی کنم. نه من...

می خواستم بگویم، نترسیدم. اما نگذاشت. هیس کوتاهی به نشانه سکوت، از میان لب هایش بیرون آمد.

— تو پرنده... تو برای من مثل یه گل خوشگل، ولی سمی هستی. من می دونم نباید بهت دست بزنم. می دونم اگه بهت دست بزنم، به فنا می رم. اما باز دست می زنم.

دهانم باز ماند. انگشت شصت اش بالا آمد و روی لبم متوقف شد.

بعد خیلی ملایم و آرام، لبم را نوازش کرد. جوری با دقت و حوصله، مثل اینکه می خواست هیچ کجای دهانم را از قلم نیاندازد.

. نمی خوام نقطه ضعفم باشی...

چشمانش را تنگ کرد و طوری مرا نگاه کرد، مثل این که برای اولین بار است که مرا می بیند.

— به خاطر تو تو روی شاهرخ وایسادم. گفت تو نباشی تو گروه. گفت تو بچه ای. من محکم وایسادم و گفتم نه.

همچنان انگشت اش روی لبم بود.

. حالا ببین چی شد.

ناگهان دستش را کشید. مثل اینکه نیش اش زده بودم. در را باز کرد. نگاهش را گرفت و رفت. اما برای لحظه ای خشک شد. چرخید و مرا گرفت. از ترس فلج شده بودم. چشمانم را بستم. شاید گرمی شد، حتی دستانم را هم مقابل صورتم می گرفت. حتی با اینکه گفته بود که دست روی زن بلند نمی کند.

اما حالت صورتش انقدر خشن بود که مرا ترساند.

#پارت_۲۲۰

#هفت_خبیث

. نگاه کن منو!

لحن اش خشن و خفه بود. چشمانم را باز کردم و او مرا بوسید. زیر دستش فلج شدم. خشک شده و بدون هیچ لذت و واکنشی.

بعد مرا رها کرد و از در بیرون زد. همانطور که انجا خشک شده و منجمد مانده بودم، صدای در را شنیدم که بسته شد.

به حال برگشتم و روی مبل افتادم. با حالتی رویا گونه، دستم را روی لبم گذاشتم. اما بعد نشستم و اهسته گریه کردم.

انقدر زیاد که اشکی برایم نماند. برای همه چیز گریه کردم. برای عشقی که از بین رفته بود. زندگی هایی که تلف شده بود و چیزهایی که دیگر نبود.

ساعت ها می گذشت و نوری بلند نشده بود. ترسیدم و نوک پا رفتم و او را چک کردم. نفس می کشید، اما مشخص بود که در خوابی بسیار عمیق فرو رفته است. طوری که حتی اهسته، خروپف هم می کرد.

چیزی برای خوردن درست کردم و به کارهایم رسیدم و با صدای اهیسته تلوزیون نگاه کردم. عاقبت خسته شدم و کارهای قبل از خوابم را انجام دادم و به رختخواب رفتم. اما در را باز گذاشتم که اگر نوری از اتاق بیرون امد، بفهمم.

ضد پیام داد که خواهرش در چه حال است. گزارش دادم و گفتم که هنوز از خواب، بیهوش است.

بعد پرسیدم که آیا امکان دارد که نصف شب بلند شود و از خانه بیرون بزند؟

گفت که در را قفل کنم و کلید را هم از دم دست بردارم. دوباره بلند شدم و رفتم و کلید را از سر در برداشتم و اوردم، زیر بالش گذاشتم.

اما تا صبح خوابی به شدت سبک داشتم و با هر صدایی از خواب می پریدم.

ولی نزدیک صبح خسته شدم و خوابم عمیق تر شد. و زمانی از خواب پریدم و سراسیمه و سیخ روی تخت نشستم، که متوجه شدم از بیرون صدا می اید.

انچنان از جا پریدم که چیزی نمانده بود، کله پا شوم.

اما با دیدن نوری که در اشپزخانه بود و به اطراف سرک می کشید، تا چیزی برای خوردن پیدا کند، خیالم راحت شد.
.سلام.

نوری از جا پرید. بعد لبخند کوچکی زد.
.بیدارت کردم

.نه دیگه باید بیدار می شدم.

امدم و صبحانه را آماده کردم.

.میشه در رو باز کنی من برم؟

چای ریختم و مقابلش گذاشتم. بعد از یخچال کره و پنیر در اوردم و نان را هم گرم کردم.

.می خوای بری؟

@Vip Roman

#پارت_۲۲۱

#هفت_خبیث

می خوای بری؟

اره. نباید می موندم. باید بیدارم می کردی.

به کانتر تکیه دادم و نگاهش کردم.

علی رغم خواب خوب و سنگینی که داشت، هنوز چهره اش به شدت خسته بود.

تو از شدت خستگی بیهوش شدی نوری.

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. اهی کشیدم و به بهانه لباس عوض کردن به اتاق رفتم و به ضد پیام دادم که نوری بیدار شده و می خواهد برود. گفتم که فعلا برایش صبحانه درست کردم، ولی نمی توانم بیشتر از این نگه اش دارم. گفت که خودش را می رساند.

لباسم را عوض کردم و به اشیپزخانه رفتم. نوری به استکان چایش زل زده بود. رفتم و کنارش نشستم و چایش را برایش شیرین کردم.

لبخند کوچکی زد و بعد با بی حوصلگی شروع به خوردن کرد.

تازه صبحانه مان تمام شده بود که ضد رسید. احتمالا همان اطراف بود و گرنه محال ممکن بود که به این زودی برسد.

تقریبا مطمئن بودم که واحد بالا مال خودش است اما احتمالا چون خانه لخت بود، نتوانسته بود شب انجا بماند.

نوری از جا پرید. انچنان که چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتاد.

دستم را روی دستش گذاشتم تا آرامش کنم.

بعد به اتاق رفتم و کلید اوردم و در باز کردم.

ضد وارد شد و به نوری که از پشت سر من سرک می کشید، نگاه کرد.

نوری عصبی به دنبال وسایلش می گشت. پالتو و شالش.

به ضد نگاه کردم. او هم عصبی بود، اما سعی داشت که خودش را آرام نشان دهد.

خودم را کنار کشیدم و به اشیای خانه رفتم و برای خودم نسکافه درست کردم.

نوری هم چنان بی قرار، دنبال وسایلش بود.

ضد هم داشت ارام ارام با او حرف می زد. درست نمی شنیدم که چه می گفت، اما لحنش ارام و ارام کننده بود. ولی مثل اینکه در نوری اثر نداشت. چون نوری همچنان مثل مرغ سرکنده، داشت دور اتاق می چرخید. بعد ناگهان جیغ کشید. جیغی تیز و بلند. طوری که مرا از جا پراند.

. نه... بهت می گم، نه. اصرار نکن.

دوباره ضد با ارامش با او حرف زد. اما نوری باز جیغ کشید.
. نه، ضد. نه.

#پارت_۲۲۲

#هفت_خبیث

ضد بازویش را گرفت تا او را ارام کند. حرکتش در نهایت ملایمت بود، اما نوری با حالتی دستش را کنار کشید، مثل

اینکه از درد دلش غش رفته است. چیزی که باعث شد
ضد سریع دستش را رها کند و عقب بکشد.

چند لحظه فقط به هم نگاه کردند. نوری در نهایت
استیصال، و ضد کاملاً پریشان و بیچاره.

حالتی که قبلاً در او فقط یکبار دیده بودم. زمانی که ضحا
تازه فوت شده بود.

ضد سر سخت بود. اما در برابر اطرافیانش، و شاید بهتر
باشد که بگویم در برابر ناراحتی اطرافیانش، به شدت
اسیب پذیر میشد.

ضد عقب نشست و آمد و کنار من در اشپزخانه نشست.
بعد نسکافه ای برای خودم درست کرده بودم و منتظر
بودم تا کمی خنک شود را خورد.

یک چشمش به نوری بود و یک چشمش به من.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و دوباره برخاست. اما
همان جا ایستاد. پشت کانتر و در اشپزخانه.

. بمون اینجا. اینجا رو نمی شناسه. بمون تا...

نوری به میان حرفش پرید.

— بمونم تا چی بشه؟ اصلا می فهمی چی میگی؟ حواست هست؟ بچه ام چی میشه؟

. صبر کن یکم عزیز دلم. صبر کن...

نوری به گریه افتاد. بلند بلند و رقت انگیز. بعد دوباره شروع کرد و برگشت، به عملیات خاراندن چشمانش. حیرت زده به ضد نگاه کردم. این حالت ها اصلا عادی نبود.

ان هم از ادم عادی و نرمالی مثل نوری. یا حداقل ان نوری که من می شناختم. دختری شاد و پر نشاط. این حالت ها، عملا تیک عصبی بود.

ضد با حالتی درمانده، لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد. بعد به من گفت:

. می تونه یه چند وقت این جا بمونه؟ نهایتا یکی دو روز؟
. معلومه که می تونه. خونه خودش.

اما نوری از هال جیغ جیغ کنان گفت:

— من نمی مونم. برنامه نریزی خود. همین دیشب هم خواب برد، خبر مرگم! الان بچه ام چه حالیه، خدا می دونه!

. سوفی خوبه.
 نوری با تشر به ضد پرید:
 . تو از کجا می دونی؟
 . صبح خودم رفتم رسوندمش مدرسه.

#پارت_۲۲۳

#هفت_خبیث

نوری به گریه افتاد. این بار خیلی خیلی رقت انگیز تر و حق
 حق وار.
 جوری که چیزی نمانده بود، خفه شود.
 برخاستم و کی اب برایش بردم. بعد با ملایمت شانه اش را
 لمس کردم.
 همچنان که گریه می کرد، به اغوشم پناه آورد. چیزی که
 قلبم را ترکاند.

من دقیقا و کاملا نمی دانستم موضوع چیست. اما کاملا مشخص بود که این از حرف البرز که گفت " زندگی خوبی نداره." خیلی خیلی وخیم تر و فراتر است.

همان طور که کمر نوری که در بغلم زار می زد را نوازش می کردم، به ضد نگاه کردم.

ما را نگاه می کرد و همچنان عصبی و درمانده بود.
نوری...

گلویم را صاف کردم و دوباره گفتم:

- نوری من نمی دونم چه خبره و دقیقا چه مشکلی تو زندگی ات هست. ولی برادری داری که می خواد کمک ات کنه. نگرانته و می خواد همه جوره ساپورتت کنه و پات هست. نوری همچنان زار می زد. بعد با صدایی خفه گفت:
بچه ام...

اهی کشیدم و چیزی نگفتم. نگفتم که مگر چند سال ات هست که میخواهی خودت را پاسوز بچه ات کنی؟
نگفتم. چون مادر نبودم و هر اظهار نظری از طرف من، نظر یک دختر مجرد بود. نه نظر مادر یک دختر هفت ساله.

رو به ضد گفتم:

— همیشه با حرف زدن و حالا مشاوره و اینها حل بشه؟ یا حالا بهتر بشه؟

البته که بیشرفی که این چنین زنش را می زند، قطعاً با حرف زدن خوب نمیشود.

اما از آنجایی که نوری به شدت نگران دخترش بود، دوست داشتم که به هر دستاویزی چنگ بزنم.

اما ضد طوری پوزخند زد، مثل اینکه من مسخره ترین جوک سال را گفته ام.

نوری عقب کشید. چشمانش کاسه خون بود و ورم کرده بود.

بعد دست به موهایش کشید و چیزی که حدس زده بودم کلاه گیس باشد را از سرش کشید.

صدایی که سکوت اتاق را شکست، صدای نفس بلند خودم بود که از سینه ام خارج شد.

زیر کلاه گیس، موهای نوری کوتاه نبود. کچل بود. کاملاً تراشیده. مثل کف دست.

انقدر بهت زده شده بودم که همانطور به او خیره شده بودم.

. حالا چی؟ فکر می کنی با مشاوره درست میشه؟

ضد بود که با لحنی بی حوصله پرسید.

روی مبل ولو شدم. بعد در حالیکه سعی می کردم جلو اشکهایم را بگیرم. با التماس گفتم.

- نوری تو رو خدا بمون!

#پارت_۲۲۴

#هفت_خبیث

نوری کلاه گیس را روی مبل انداخت. مثل یک چیز کثیف. به ضد نگاه کردم.

. چرا؟

بعد کلافه کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

. به نظر ادم بدی نمی اومد.

ضد با حالتی خسته، دستش را درون موهای بسیار کوتاهش کرد و کف سرش را خاراند.

— مریضه. همه شون مریضن. برادرش، باباش، خود حرومزاده اش.

نوری که دیگر گریه نمی کرد، با حالتی غمگین گفت:
. نگو حرومزاده.

ضد سرش را تایید امیز تکان داد.

.اره. مادرش بیچاره زن خوبیه.

نوری امد و روی مبل کنار من نشست. بسیار نزدیک.
حس کردم که طالب نزدیکی بود. شاید کمی امنیت و آرامش.

دستم را روی دستش گذاشتم و زمانی که دستم را محکم گرفت، فهمیدم که حدسم درست بوده است.
.نوری...

مکث کردم و به ضد نگاه کردم. چیزی نگفت، اما سرش را کوتاه و تایید امیز، تکان داد.

— بین نوری... من مادر نیستم. حتی ازدواج هم نکردم. ولی...

دوباره مکث کردم بعد با بیچارگی گفتم:

— ولی مگه تو چند سالته؟ سی و سه چهار. تا کی می خوای ادامه بدی؟ شاید بتونی بری پزشک قانونی و حتی حضانت سوفیا رو هم بگیری.

البته که من اندازه یک مورچه هم از قوانین سر در نمی اوردم. اما از ته دل دعا می کردم که واقعا این شدنی باشد. به ضد نگاه کردم. قطعا او میدانست.

دوباره به نوری نگاه کردم. جوری سرش را تکان تکان میداد، مثل اینکه خودش می دانست که ته خط است و هیچ راهی نیست.

ضد بی حوصله، مثل اینکه انقدر این مطلب را برای خیلی ها تعریف کرده است که دیگر خسته شده است، گفت:

— حضانت به نوری نمی رسه. مگه اینکه بچه رو هم بزنه که تا حالا دست روش بلند نکرده. خیلی هم باهاش خوبه و دوستش داره.

بعد امد و روی مبل رو به روی من و نوری نشست.

– جدای همه اینها... اون اصلا نمی ذاره نوری حتی پاش به دادگاه کشیده بشه.

.یعنی چی؟

نوری سریع گفت:

– نمی دونی؟ عضو شورای شهر شده. قبل از اینکه پام به دادگاه برسه و بخوام طول درمان بگیرم، من رو کشته.

#پارت_۲۲۵

#هفت_خبیث

دهانم ان چنان باز مانده بود که به هیچ عنوان بسته نمیشد.

.نمی ذاره، یعنی نمی ذارن که کسی بفهمه چی کار می کنن.
متوجه شدم که منظورش از نمی گذارند، همه شان بود.
برادر و پدر شوهرش.

.همه شون روانی هستن؟

نوری سرش را تایید امیز تکان داد.

. چند سال قبل جاریم رفت که بره دادگاه. وکیل هم گرفت.
 انچنان زدش که یکماه بستری بود. جمجمه اش ترک
 برداشته بود. وکیل رو هم انچنان ترسوند که طرف گفت،
 من وکالت رو قبول نمی کنم. چی فکر کردی؟ اینجا ایرانه.
 همچنان بهت زده مانده بودم. به ضد نگاه کردم. واقعا چه
 کار می خواست بکند؟ چه برنامه ای داشت که می
 خواست نوری را در اینجا و خانه من بگذارد؟
 نوری نگاهی به ساعتش کرد. بعد سراسیمه از جا برخاست.
 باید برم. باید برم.

بعد به اتاقی که خوابیده بود، رفت. داشت دنبال وسایلش
 می گشت.

نمی دانست که وسایلش را در اتاق خواب خودم گذاشتم.
 از جا پریدم. ضد هم پرید.

— چی کار می خوای بکنی؟ تو رو خدا بگو که براش برنامه
 ریختی.

ضد ایستاد و نگاهم کرد.

— الان نیست. رفته مسافرت. اگه نوری این جا بمونه، من
 می تونم برم و سوفی رو هم بیارم. بعد هر دو تا شون رو

قاچاقی رد می کنم، برن. همین امروز که می رم دنبال سوفی،
راه به راه میارمش اینجا. نمی خوام بذارمش بالا...
با سرش به واحد بالا اشاره کرد.

- ممکنه ردش رو بزنه. اینجا امن تره. تو خیلی ساله با
ما نبودی و اصلا حتی تو رو یادش هم نیست...

صدای نوری که داشت بلند بلند می گفت که این وسایل
کوفتی اش را کجا گذاشته ام، تمرکز را برای لحظه ای به
هم زد.

.الان چطور کسی نمی دونه که نوری دیشب خونه نبوده.
ضد یک ولوم دیگر صدایش را پایین آورد.

— می دونن. ولی فقط مادر شوهرش. تو همون خیابون
خودشون هستن. فقط اون می دونه که نوری دیشب خونه
نبوده. ولی حتی اون هم نمی دونه که دیشب نوری این جا
بوده. فکر می کنه پیش من بوده. صبح که رفتم سراغ
سوفی، گفتم که نوری پیش منه.

#هفت_خبیث

نوری همچنان داشت داد و بیداد می کرد.

— مادر شوهرش حتی اگه بدونه که نوری این جاست هم چیزی نمی گه. ولی اصلا نمیخوام بفهمه که کجاست. هیچ کلیدی نمی خوام دست اون مرتیکه قرمساق بدم.

.اگه سوفی رو هم بیاری اینجا، دیونه میشه.

— تا قبل از اینکه برگرده، من سوفی و نوری رو رد کردم که برن. فقط اگه نوری همکاری کنه.

.بهش از برنامه ات گفتی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه اصلا. تو هم چیزی نگو. نوری اصلا اون کسی که می شناختی، نیست. به شدت اعتماد به نفسش پایین اومده. مثل یه برده شده. فکر می کنه که حقشه که کتک بخوره.

چشمانم گشاد شد. نوری خدای اعتماد به نفس بود. ارایش میکرد و انقدر حس زیبایی داشت که محل سگ به پسرها نمی گذاشت.

یادم هست که زمانی که کم سن تر بودم و نوری دانشجو بود، می نشست و با فهیمه پسرهایی که اویزانش می شدند را مسخره می کرد.

باور اینکه ان دختر، فکر کند حقش است که کتک بخورد، برایم سخت بود.

نوری از اتاق بیرون زد و ما هر دو نفرمان ساکت شدیم.

رفته بود و وسایلش را از اتاق من برداشته بود.

در حالیکه داشت با دکمه های پالتویش سروکله می زد، رو به من گفت:

. می تونی من رو برسونی خونه؟

من هاج و واج مانده بودم و اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. اما از گوشه چشم دیدم که ضد اهسته حرکت کرد.

نوری اما ندید. چون در کیفش به دنبال چیزی بود.

ضد گوشه نوری را برداشت و بعد گوشه مرا هم از روی کانتر برداشت. سرم را تایید امیز تکان دادم.

بعد هم مثل برق از خانه بیرون زد. کلید را برداشت و در را بست و روی هر دو نفر ما قفل کرد.

انچنان این کار را سریع انجام داد، که نوری حتی فرصت نکرد، دنبالش بکند.

فقط جیغ خفه ای کشید و به طرف در رفت و به در کوبید. تا ضد در را باز کند.

اما ضد احتمالا از ساختمان هم خارج شده بود.

#پارت_۲۲۷

#هفت_خبیث

فصل یازده

ابتدا ضد با بچه آمد. که من را کاملا سورپرایز کرد.

چون مدل کوچک و بچه شده خود نوری بود. همان دهان، همان بینی، و همان چشمان.

بامزه بود و ریزه میزه ترین بچه هفت ساله ای بود که تا به حال دیده بودم.

مقنعه اش را در آورده بود و با مانتو گل بهی رنگ بامزه، در حالیکه کیفش روی دوش ضد بود، داشت بستنی قیفی می خورد و راجع به مدرسه برای ضد و راجی می کرد.

انها را ابتدا از پشت پنجره دیدم. ضد روبه روی اپارتمان پارک کرد و بعد او بدون آنکه منتظر بماند، در عقب که رو به خیابان بود را باز کرد و بیرون پرید.

چیزی که باعث شد خون در رگم یخ بزند این بود که اگر ضد او را چند ثانیه دیرتر نگرفته بود، زیر ماشین رفته بود. از آن فاصله نمی فهمیدم ضد چه می گوید، اما خم شده بود و با او حرف می زد.

چیزی به نوری که روی مبل غمگین و ساکت نشسته بود، نگفتم.

نیازی به استرس اضافه نداشت.

بعد ضد در عقب را باز کرد و کیف کوله اش را برداشت و روی دوش خودش انداخت و بعد دستش را گرفت و با هم از خیابان رد شدند.

چند لحظه اول ورود، کمی غریبگی کرد. رفت و کنار نوری نشست و از زیر چشم به من نگاه کرد. اما کمی که گذشت، خودمانی شد و امد و حرف زد.

این که اسمم چیست و چه کاره هستم. او اسمش سوفیا است و تازه به کلاس اول رفته است.

بعد همانطور که ضد و نوری مشغول بحثی آرام و با صدای پایین بودند، من او را به آشپزخانه بردم تا سرش را گرم کنم.

حالا که روپوش مدرسه اش را درآورده بود، حتی ریزه میزه تر هم دیده میشد. من کلاس اول نوری را به خاطر نمی آوردم، اما حالا و با دیدن این بچه مطمئن بودم که نوری هم کلاس اول این شکلی بوده است.

برایش کیک و شیرکاکاو آوردم که ظاهرا دوست داشت و با ذوق خورد.

بعد هم لپ تاپم را اوردم و از اپارات کارتون موانا را پیدا کردم و آنلاین گذاشتم تا نگاه کند.

خودم هم نشستم و زمانی که او با دقت به کارتون نگاه می کرد، برای ناهار سیب زمینی خورد کردم.

می خواستم پیتزا آماده بیرون بیاورم. اما فکر کردم که کنارش سیب زمینی سرخ کرده هم خوب میشود و همه بچه ها هم دوست دارند.

#پارت_۲۲۸

#هفت_خبیث

وقتی سیب زمینی ها را در سرخ کن ریختم، ضد به در اشپزخانه امد.

نگاهی به سوفیا که همچنان با دقت و دهان باز به کارتون نگاه میکرد، کرد و بعد اشاره ای اهسته به من کرد. دستانم را خشک کردم و از اشپزخانه بیرون امدم.

— فعلا راضی شده. ولی فعلا. با نوری... یعنی با این نوری، هیچی معلوم نیست. یه دفعه دیدی صبح بلند شد و گفت می خوام برگردم خونه.

مکث کرد و نگاهی به اتاق مهمان که نوری انجا بود، کرد.
. میتونی مواظبش باشی؟

. سعی می کنم.

سرش را تایید امیز تکان داد.

— مجبورم باز در رو قفل کنم. اگه چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن.
. باشه.

خواست تا برود، اما چیزی یادش امد. برگشت و تلفنم را داد.

خونه تلفن نداره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اما گفتم
— داره. ولی من هیچ وقت وصلش نکردم. چون نیازی نبوده.

تلفن همراهم را به طرفم گرفت.

. قایمش کن. بذارش روی سایلنت.

بعد به ساعت نگاه کرد.

. می فهمی تماس ها رو دیگه، اره؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— البرز هم چند بار باهات تماس گرفت. مجبور شدم

جواب دادم. چون بلند میشد می اومد این جا.

چشمانم گشاد شد. درست می گفت. البرز اگر از من بی

خبر می ماند، می امد.

. خب؟

. چیزی نمیگه.

. نه خودم روشن اش می کنم.

پوزخند زد و بسیار شبیه ضد سالها قبل شد.

— خودم روشن اش کردم. نپرسیدم، چیزی نمیگه. گفتم،

چیزی نمیگه.

خنده ام گرفت.

بعد با حالتی جدی چند لحظه نگام کرد.

. تو که چیزی نمیگی پرنده؟ هوم؟

لحنش تهدید امیز بود.
 .نیازی نیست تهدید کنی.
 دوباره چند لحظه دیگر نگاهم کرد. بعد هم از خانه بیرون زد.

#پارت_۲۲۹

#هفت_خبیث

نزدیک غروب بود که کسی آمد و در زد. یک ضربه کوچک،
 و بعد کلید انداخته شد و کسی به داخل آمد.
 فکر کردم که ضد است. حتی سوفی هم فکر کرد که ضد
 است و با هیجان به استقبالش دوید.
 اما ضد نبود. البرز بود.

متوجه شدم که سوفی ذاتا کمی خجول بود. اما نه ان
 طوری که باعث شود که زندگیش تحت شعاع قرار بگیرد.

چون اول سریع آمد و کنار مامانش پنهان شد، ولی بعد با دیدن چیزی که دست البرز بود، یخش باز شد و جلورفت و جعبه که یکی از آن ست های کامل باربی بود را گرفت و تشکر کرد.

نوری هم تشکر کرد و کمی با البرز که رفت و کنارش نشست، حرف زد.

اما همچنان به شدت غیر نرمال و غمگین بود.

همچنان چشمانش را طوری می خاراند، مثل اینکه یک چیزی در چشمش است. و به شدت بی حوصله و غمگین بود.

سوفی سریع جعبه اش را باز کرد و روی مبل کاناپه، جایی که دفتر کتابهایش بود، نشست و مشغول شد.

متوجه شدم که اصلاً بچه پر سروصدایی نبود. اگر چیزی برای سرگرمی داشت، کاملاً آرام و بامزه می نشست و به کارش می رسید.

خودکار بود و بدون آنکه نوری بگوید، بعد از کارتون و ناهار، کیفش را آورد و به مشق هایش رسید.

چیزی از نوری پرسید که نوری جواب اشتباه داد و من قبل از آنکه جواب اشتباه در سر بچه جا بیفتاد، شیرجه رفتم و مسئولیت رسیدگی به مشق هایش را به عهده گرفتم. سوفی کمی بازی کرد و بعد آمد و کنار من روی مبل نشست.

در حالیکه موهای عروسکش را شانه می زد، یک پاستیل در دهانش انداخت و اهنسته در حالیکه نگاهش میخ مادرش و البرز بود، گفت:

. ما چرا این جاییم؟

چند لحظه مکث کردم تا بهترین جواب به ذهنم بیاید.

. چون می خواین برین مسافرت

. با بابا؟

حالا نوری و البرز هم از صحبت دست کشیده بودند و گوششان به ما بود.

. نه. خودت و مامان. میرین یه سفر ماجراجویانه.

. ما-جرا-جو-یا-نه. یعنی می خوایم بریم تو جنگل؟

خب این خوب بود که تا حد زیادی معنی ماجرا جویانه را میدانست. حتی اگر مجبور بود که آن را شمرده شمرده بگوید که اشتباه نکند. بچه باهوشی بود.

#پارت_۲۳۰

#هفت_خبیث

. شاید. شاید هم یه جای بهتر.

. مثل دختر کفش دوزکی!

. چی؟

نوری لبخند کوچکی زد. بعد توضیح داد که یکی از شخصیت های کارتون است.

دوباره کلید انداخته شد و این بار ضد بود که امد. کمی هم خوردنی و شام هم آورده بود.

با دیدن البرز در آن جا اخم کرد اما وقتی متوجه هدیه البرز برای سوفی شد، تصمیم گرفت که کمی مهربان تر باشد.

حالت صورتش زمانی که خرید ها را در روی کانتر گذاشت،
انقدر خسته بود که حس کردم اگر بتواند، همانطور سرپا
می خوابد.

در حالیکه شام را در گرم کن می گذاشتم تا گرم بماند،
گفتم

. خسته ای

خمیازه کشید. ولی جوابم را نداد. در حالیکه من مشغول
جا به جا کردن خرید ها بودم، او خواهرش و البرز را زیر
نظر گرفته بود.

گوش هایم را تیز کردم. البرز داشت به نوری می گفت که
تحمل کردن اشتباه است.

نوری چیزی نمی گفت، اما مشخص بود که موافق نیست.
یا شاید باید می گفتم که بلا تکلیف بود. کاملاً مشخص بود
که از خدا می خواست که رها شود، اما می ترسید.
چیزی که ضد گفته بود درست بود. نوری به شدت
ضعیف شده بود.

از صبح و بعد از رفتن ضد، دیگر با من صحبت نکرد.

خیلی سعی کردم تا او را به حرف بیاورم، اما سکوت کرده بود.

احساس کردم نه آنکه نخواهد بگوید، بلکه بیشتر به این دلیل بود که نمی دانست چه بگوید.

به نظرم نوری به شدت با خودش درگیر بود. در خودش بود. در افکارش. به همین خاطر نمی توانست درست تصمیم بگیرد. نوری واقعا مریض شده بود.

#پارت_۲۳۱

#هفت_خبیث

از آن دختر پر اعتماد به نفس خوش سر و زبان و شاد، تنها سایه ای پر از ترس و ضعف و تردید مانده بود.

حالا فهمیدم که ضد چی می گفت و احتمالا صد در صد حق با او بود. چون نوری در جایی نبود که بشود رویش برای یک تصمیم درست، حساب کرد.

باید خود ضد کاری می کرد.

اهسته گفتم:

.اون کسی که می خواستی، پیدا شد؟

حواسش از البرز و خواهرش پرت شد و به من نگاه کرد.

.با شاهرخ تماس گرفتم. تا همین امشب ردیفش می کنه.

.پس یعنی فردا یا پس فردا همه چی درست میشه؟

چیزی نگفت. با ناراحتی چشمانم را روی هم فشردم.

.ضد خواهش می کنم. من چیزی به کسی نمی گم.

همچنان با نگاهی خالی و سرد نگاهم می کرد. احساس کردم

که هر لحظه زیر گریه می زنم.

نگاهش را گرفت و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می زد تا

برود، گفت:

— ممکنه باز هم به کمکت احتیاج پیدا کنم. نمی خوام

کارتهام همه باز باشه. احتمال همه چی هست...

در حالیکه سویچ اش را در دستش می چرخاند، ایستاد و نگاهم کرد

. فعلا فقط مواظبش باش.

بعد آمد و چند لحظه ای با سوفی حرف زد و وقت گذراند. مشخص بود که رابطه بچه با او بسیار خوب است. ضد با صبر و حوصله بسیار حرف ها و تعریف هایی او از مدرسه را گوش داد.

بعد بغلش کرد و از انجایی که سوفی بسیار زیر میزه بود، ضد او را با یک دست بغل کرد و بعد سوفی دستش را دور گردنش حلقه کرد و در حالیکه اویزان شده بود، قهقهه می زد.

بعد البرز هم برخاست و همراه با ضد از خانه بیرون زدند. لحظه آخر البرز برای لحظه ای کوتاه بغلم کرد و بالای سرم را بوسید.

— مواظب خودت باش. فردا صبح هم اگه تونستم یه سر میام بهتون می زنم.

لبخند کوچکی زدم و تشکر کردم. ضد رو به روی اسانسور
منتظر ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. چه در سرش بود،
خدا می دانست.

#پارت_۲۳۲

#هفت_خبیث

بعد از رفتن آنها ما شام خوردیم و بعد یک کارتون نگاه
کردیم و بعد ساعت نه، سوفی به زور خوابید و من نوری
در سکوت نشستیم.

متوجه شدم که نوری با صدای بلند، حتی تلوزیون هم
اذیت میشد.

به همین خاطر در سکوت نشستیم، تا او هم آرام تر باشد.
نمی دانم اما حس می کردم نسبت به روز قبل که آمده بود،
آرام تر بود. کمتر چشمانش را می خاراند و کم تر برمی
خواست و با پریشانی قدم می زد.

حالا به نوعی بیشتر خسته و درمانده به نظر می رسید.
مثل ادمی که واقعا نمی داند چه غلطی باید بکند. گیج و
بی تصمیم.

نیمه های شب بود که با صدای ناله بیدار شدم. از جا
پریدم و از اتاق بیرون زدم.

صدای مثل ناله و گریه، از اتاق مهمان می آمد.
سوفی خواب بود و خدا را شکر خوابش هم سنگین بود.
اما نوری روی تخت نشسته بود و گریه می کرد.
ناله می کرد و انقدر رقت انگیز بود که برای لحظه ای قلبم
به درد آمد.

به داخل رفتم و دستش را گرفتم و بلند کردم و بیرون
اوردم، تا حداقل بچه بیدار نشود.

در حال روی مبل نشست و به گریه و شیونش ادامه داد.
کمی اب برایش بردم. بعد کنارش نشستم و دستش را
گرفتم و همانطور که او زاری می کرد، دستش را نوازش
کردم.

— تازه ازدواج کرده بودیم که زن سابقش همون که فقط
عقد کرده بودن، اومد و گفت که اون چه حیوونیه.

فشار دستش بیشتر شد.

— من باور نکردم. نمی دونم چرا فکر می کنم که خودم نمی خواستم، باور کنم. تازه عروسی کرده بودیم و تو اوج لحظه های شاد بودیم. فکر کردم دختره از حسادت داره اینها رو میگه. حتی بهش نگفتم که زن سابقش اومده اونجا. فکر کردم اذیت نشه...
به من نگاه کرد.

. درنا من احمقم! یه احمق بیشعور!
دستم را دور شانه اش انداختم.

#پارت_۲۳۳
#هفت_خبیث

دستم را دور شانه اش انداختم.
— نه تو یه زن فوق العاده ای. من همیشه عاشق اعتماد به نفس زیادت بودم. عاشق اینکه فکر می کردی، هر کاری می تونی بکنی.

حالتی از ذوق پنهان در صورتش آمد. اما سریع رد شد و محو شد و از بین رفت.

— نه من بیشعورم! آگه بیشعور نبودم، سوفی رو سقط می کردم.

او به خاطر اینکه سوفی را به این زندگی پر تنش آورده بود، عذاب وجدان داشت.

بعد دستش را مثل بچه ها روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد.

— موهام رو خودم تراشیدم. چون دایم می کشید و پوست سرم می سوخت. من هم تراشیدم. بعد ان چنان منوزد که یه هفته تو رختخواب بودم. هنوز خیلی هاش رو به ضد نگفتم.

اون زمان ضد خیلی درگیر بود. شاهرخ رفته بود زندان. مامان سکت کرده بود، کاملاً فلج شده بود. پرستارها درست نمی رسیدن. هر هفته باید یه پرستار جدید می آورد و باهاشون سروکله می زد. من اجازه نداشتم برم دیدن مامان. فرزاد و شهباز رو ضد فرستاده بود، رفته بودن. چون شهباز یه بمب متحرک بود و آگه می موند، تو الان

زنده نبودى. فرزند بیچاره هم اواره شده بود که مواظب شهباز باشه.

فقط ضد مونده بود و فهیمه. فهیم هم درگیر اقای میر فضلی بود. میر فضلی کبدش مشکل پیدا کرده بود و باید به او هم می رسیدن...

اهی کشید و با پشت دستش چشمانش را پاک کرد و دوباره شروع کرده به خاراندن چشمانش.

مدت زمان طولانی چیزی نگفت و صحبتش را ادامه نداد. عذاب وجدان، مثل یک غده بزرگ، بیخ گلوم را گرفته بود.

— ضد خیلی خیلی گیر بود. من نمی خواستم همه چی رو بدتر کنم. به همین خاطر شروع کردم تحمل کردن. گفتم درست میشه. یه ذره بگذره، زندگی مون ثبات پیدا می کنه. فکر می کردم شاید این اخلاقیایی که داره بر میگردد به زندگی و زن سابقش...

#پارت_۲۳۴

#هفت_خبیث

های تمسخرآمیزی از دهانش در رفت.

— بعد تو میگی من بیشعور نبودم؟ من اگه الاغ نبودم، این فکرهای تخمی رو نمی کردم و این طوری خودم رو گول نمی زدم.

دوباره ساکت شد. به نظر می رسید که در افکارش است. احتمالاً جایی میان به قول خودش، خریّت ها و اشتباهاتش. نوری...

نگاهم کرد. جوری مثل اینکه تازه متوجه نشستن من در کنارش شده است.

. بذار ضد کمکت کنه. بذار هر چی تو سرشه رو انجام بده. چند لحظه نگاهم کرد. و انقدر شبیه نگاه برادرش بود که حد و اندازه نداشت.

. تو می دونی می خواد چی کار کنه؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

نه.

دوباره چند لحظه همانطور جدی و سرد نگاهم کرد. بعد لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

— می دونی پرنده... ما دیگه همه بزرگ شدیم. دیگه زمان جینگولک بازی ها و جو گرفتنها مون گذشته.

بعد چشمانش را روی هم فشرد.

.چه روزگاری بود. ما با هم... همه چقدر خوش بودیم.

دوباره نگاهم کرد.

— می دونم که ضد بهت گفته که چی کار می خواد بکنه. شاید حتی ناخوداگاه این کار رو کرده باشه. ولی گفته.

چیزی نگفتم. این حقه اش بود که از زیر زبانم حرف بکشد؟ یا فقط میخواست چیزی گفته باشد؟

— تو نقطه ضعف ضدی. پیش تو همیشه کم میاره. مهم نیست چقدر می خواد این اتفاق نیفته. ولی میشه. اینکه می گم دیگه زمان جینگولک بازی ما گذشته، برای همینه. اون زمان ما همه می دونستیم که ضد تو رو می خواد، اما نمی گفتیم. مریض بودیم؟

شانه اش را بالا داد و با لبخند کوچکی ادامه داد.

- اره فکر کنم! از اذیت کردن خوشمون می اومد. هم ضد و هم تو.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

— ولی فکر کنم بیشتر ضد. چون تو اون زمان دیرستان بودی. ما خوشمون می اومد ضد رو دست بندازیم.

#پارت_۲۳۵

#هفت_خبیث

نگاهم کرد و لبخند و حالتش مهربان شد.

— وقتی تو دنیا اومدی، ضد پاش شکسته بود. گچ گرفته بودن. درد داشت و کج خلقی می کرد. می خواست با شهباز و شاهرخ بره بازی. نمی تونست. خونه نشین شده بود. بعد مامانت تو رو که تازه به دنیا اومده بودی رو آورد تا ببینه و مثلاً کمتر لجبازی کنه.

دستش را روی پیشانی اش کشید.

— تو مثل عروسک بودی. ما همه تقریبا همسن بودیم و با هم بزرگ شده بودیم و تا حالا بچه به این کوچیکی ندیده بودیم. یادمه که همه دور تو جمع شده بودیم. تو اروم بودی و خوابیده بودی. مثل همه بچه ها، دستات مشت شده، کنار سرت بود. یادمه که ما زل زده بودیم به تو. شاهرخ و شهباز با انگشتای تو ور می رفتن. فقط فرزاد و فهیم بودن که قبلا هم تو خانواده و فامیل بچه اینقدر کوچک داشتن و براشون تازگی نداشتی.

بعد مامانت تو رو بغل کرد و گفت که تو رو آورده که فقط ضیا رو ببینی. خندید.

. نمی دونم شاید مامانت اون روز غرور ضد رو قلقلک داد. برد و تو رو گذاشت تو بغلش. یادمه ضد یه چند دقیقه زل زد بهت. بعد تو چشمات رو باز کردی و نگاش کردی و بعد شروع کردی نق نق کردن. بعد که مامانت پستونک گذاشت دهنش، اروم شدی. بعد ضد همینکه مامانت سرش رو اون ور کرد، پستونک رو از دهنش در آورد و نگاه نگاهت کرد. تو هم دیگه نق نزدی. همینطوری زل زدی بهش.

بعد یه دفعه چنان گریه ای کردی که همه رو پروندی.
 به عقب تکیه داد و سکوت کرد. مدت طولانی چیزی
 نگفت. ولی همین که گریه نمی کرد، خودش غنیمت بود.
 . دوست دارم بخندم...

دلم گرفت. نوری قبلا یک لب و هزار خنده بود.
 - دوست دارم ورق بازی کنم. جمع بشیم و دور هم باشیم.
 ضحا باشه و تو هم باشی. من و فهیم راجع به رضا حرف
 بزنیم و اینکه فهیم چی بگه که میر فضلی راضی بشه. بی
 دغدغه. بی ناراحتی و غم.

#پارت_۲۳۶

#هفت_خبیث

دستش را نوازش کردم.
 — حس می کنم یه چیزی روی دوشمه. نه که خسته شده
 باشم. نه... دلم می خواد بمیرم.

سرزنش امیز گفتم:

. نوری... تو یه دختر خوشگل و باهوش داری.

لبخند روی لبش امد.

. خیلی باهوشه. تو هم فهمیدی؟

خندیدم. افتخار یک مادر در صدایش بود.

. دوباره همه چی درست میشه.

. اگه ما رو پیدا کنه، من رو میکشه. مثل اون شهردار تهران که زنش رو کشت.

حالا استرس، مرا هم پر کرده بود.

— نه این نمیشه. بیا راجع بهش فکر نکنیم. به این فکر کن که دوست داری چی کار کنی؟

چیزی نگفت. نمی دانم داشت فکر می کرد و یا اینکه هنوز در فکر کشته شدن احتمالی اش بود.

. دوست دارم موهام رو بلند کنم. دوست دارم رانندگی کنم. بانک برم، خرید برم، گردش برم، کافه برم، خیاطی برم، کتابخونه برم، درس بخونم مهمونی بدم، مهمونی بگیرم، مسافرت برم...

مکث کرد بعد با بیچارگی گفت:

— دوست دارم بخوابم. یه دل سیر. یه خواب بی استرس و کابوس.

تا صبح نوری نخوابید. حالا فهمیدم علت آنکه آن روز مثل یک وسیله برقی یک دفعه شارژش تمام شد، چه بود. علت همین بی خوابی هائی بود که احتمالا تمام مدت به آن مبتلا بود.

صبح روز بعد، ضد ساعت هفت به سراغ سوفی امد. زمانی که نوری بالاخره باطری اش تمام شد و دوباره بی هوش شد.

من اما نخوابیدم. نتوانستم. زمانی که ضد به سراغ سوفی رفت و بیدارش کرد، من بساط صبحانه را ردیف کردم.

چیزی هم برای مدرسه اش ردیف کردم. یک لقمه نان و پنیر و گردو. به یاد مدرسه خودم افتادم. یک نارنگی هم برایش گذاشتم و بعد گشتم و آخرین بسته اسمارتیزی که از دست خودم در امان مانده بود را هم گذاشتم.

ضد داشت با مکافات و سختی مقنعه را سر سوفی که هنوز خواب الود بود، می کرد.

او را کنار زدم و خودم درستش کردم.
بعد هم تغذیه اش را در کیفش گذاشتم و بعد او را نشاندم
و چایش را شیرین کردم و برایش لقمه های کوچک کوچک
گرفتم.

همان مدلی که مامان زمان بچگی، مرا روانه مدرسه می کرد.
ضد به کانتر تکیه داد و آرام آرام نسکافه ای که برایش
درست کرده بودم را خورد.

#پارت_۲۳۷

#هفت_خبیث

. نوری دیشب تا صبح بیدار بود.
نگاهش کردم. کاملاً در فکر بود و با حرف من از فکر خارج
شد. جرعه ای نوشید و بعد گفت:
. طرف فهمیده

سرم بالا آمد و نگاهش کردم. متوجه شدم که منظورش شوهر نوری است و اینکه طرف فهمیده که نوری این دو روز، پیش ضد نبوده است.
حالا چی میشه؟

تا برگرده، زمان داریم. ولی احتمالا همین امروز برمی گرده. ضربان قلبم تند تر شد. درست بود که او این جا را بلد نبود.

اما ادرس ضد و یا قولی ادرس همه انها را داشت. کافی بود که یک پاپوش برای شاهرخ جور کند. یک ازاد شده، همیشه در معرض خطر است.

انوقت همه مجبور به کوتاه آمدن می شدند. حتی خود ضد.

امروز...

مکت کرد و ماگ نسکافه اش را روی میز گذاشت و آمد بالای سر سوفی، دستش را داز کرد و جفت گوش های سوفی را پوشاند.

از انجایی که سوفی هیچ عکس العملی نشان نداد، فهمیدم که اینکه گوشهای بچه را بگیرند، کار همیشه شان است.

— زودتر میرم سراغش. تو هم بار و بندیل رو ببند. برات بلیط گرفتم. استانبول. تو میری اونجا، نوری میاد بهت میرسه. کس دیگه ای نیست که اون شناسه و من بهش اعتماد داشته باشم برای نوری.

.نوری چطور میاد؟

.یکی هست که کارش همینه. از مرز ردشون میکنه. کارشه. سرم را تکان دادم.

بعد گوشهای سوفی را ول کرد و خم شد و سرش را بوسید. بعد هم هر دو از خانه بیرون زدند. من نوری را بیدار نکردم، اما خودم به شدت گوش به زنگ شده بودم. طوری که خواب از سرم پریده بود.

کمی وسیله جمع کردم. اما چمدان را در همان اتاق گذاشتم.

نزدیک ساعت یازده بود که کلید انداخته شد و ضد و سوفی برگشتند.

نوری هنوز خواب بود.

سوفی هم حالتی هیجان زده داشت. نمی دانم ضد چیزی به او گفته بود و یا اینکه چون زودتر به سراغش رفته بود، این طور هیجان زده شده بود.

ضد رفت و نوری را بیدار کرد. بعد در حالیکه بیچاره نوری همچنان گیج و منگ بود، نشست و به او توضیح داد که چه کار می خواهد بکند.

#پارت_۲۳۸

#هفت_خبیث

کسی— که ظاهراً مطمئن بود و پول خوبی هم گرفته بود، قرار بود نوری و سوفی را از مرز رد کند.

نوری سالها بود که پاسپورتش باطل شده بود و مردک اجازه خروج به او نداده بود که بتواند حتی پاسپورتش را تمدید کند.

و حالا این خطری بود که پیش روی نوری بود. ماندن و روانی شدن روز به روز، و یا زدن به دل کوه و قاچاقی رفتن.

نوری انچنان با دهان باز به ضد نگاه کرد که برای لحظه ای خنده ام گرفت.

کاملاً مشخص بود که فکر می کند ضد دیوانه شده است. من دوباره برای سوفی کارتون گذاشتم تا سرش گرم شود. کمی هم شیرکاکائو و کیک برایش بردم تا بخورد و کنجکاو نکند.

. دیونه شدی؟

ضد سرش را تکان تکان داد و خواست توضیح دهد. اما نوری نگذاشت.

— نه وایسا... قبل از اینکه نفست رو حروم کنی تا توضیح بدی. بذار اول ببینم این فکر بکر مال کی بوده؟ تو؟...

بعد رو به من کرد و ادامه داد:

. یا تو؟

من خنده ام را قورت دادم و احتمالاً نوری از حالت صورت من حدس زد که فکر من نبوده است. رو به ضد کرد و گفت:

— اصلاً فکر کردی من با یه بچه کوچیک چطوری می تونم این راه رو برم؟

ضد همچنان سکوت کرده بود.

. فکر کردی اگه همین ادم خودش یه بلایی سرمون بیاره، کی می فهمه؟ من با یه دختر بچه. وای خدا ضد تو چی فکر کردی پیش خودت؟

ضد همچنان آرام و ساکت خواهرش را نگاه می کرد. انفجار و خشم اش را.

— من اگه این جا بمیرم، حداقل خیالم از بابت بچه ام راحت. اگه خود این مرتیکه به ما تجاوز کنه، چی میشه. تا عمرم دارم باید خون گریه کنم. اصلا به اینها فکر کردی؟ حالت صورت ضد بسیار آرام بود. جوری که متوجه شدم او کاملا به همه این چیزها فکر کرده است.

بعید می دانستم که خودش یا یکی از پسرها بتوانند نوری را همراهی کنند. از انجایی که مردک همه را می شناخت، پس این کار عملا شدنی نبود. من هم که داشتم هوایی می رفتم و انجا به نوری ملحق میشدم.

پس این که نوری می ترسید، دور از عقل نبود. شاید من هم در این چنین موقعیتی همین فکرها از سرم می گذشت.

اما آرامش ضد میگفت که برنامه ای دارد و به همه اینها فکر کرده است و انها را سنجیده است.

#پارت_۲۳۹

#هفت_خبیث

قبل از انکه نوری دوباره شروع کند به گفتن اینکه این راه خودکشی- محض است. جواب سوالهایم، خودش از راه رسید.

البرز کلید انداخت و به داخل آمد. تیپ سفرزده بود. کاپشن ضخیم و جین. کوله پشتی طبیعت گردی اش هم روی دوشش بود.

همان لحظه که او را دیدم، متوجه شدم که او قرار است نوری و سوفی را همراهی کند.

احتمالا نوری هم متوجه این نکته شد. چون نگاهش بین ضد و البرز و من گشت و بعد دوباره روی ضد متوقف شد.

ضد دیگر وقت تلف نکرد. برخاست و توضیحات را به البرز سپرد. بعد از کیسه هایی که آورده بود، لباسهای سوفی و نوری را در آورد.

کاپشن های ضخیم و چکمه و کلاه و دستکش. همه نو و با اتیکت.

همه کمک کردیم و انها را آماده کردیم. نوری هنوز گیج بود. گیج و یا شاید هم دو دل.

دور خودش می چرخید و وقت تلف می کرد. اما در نهایت با نیمچه فریاد ضد، به خودش آمد و سریع تر دست جنباند.

در لحظه آخر بغلش کردم و گفتم که به زودی هم را می بینیم.

گونه هایش را بوسیدم و برای لحظه ای اشکم سرازیر شد. دعا کردم که چیزی نشود. نه فقط برای دل خودم که نوری را دوست داشتم. بیشتر برای دل ضد. چون او دیگر تحمل از دست دادن یک خواهر دیگرش را نداشت.

البرز را محکم بغل کردم. خندید و گفت که نگران نباشم و مواظب خودم باشم.

ضد انقدر مشغول راه انداختن سوفی که پشت هم سوال می پرسید بود که حتی فرصت نکرد با من خداحافظی کند. تنها سری تکان داد و بعد مشغول سروکله زدن با سوفی شد که می خواست خودش بند کفشش را ببندد.

وقتی که رفتند. نگاهی به چیزهایی که لحظه آخر ضد به من داده بود، انداختم. پرینت واچر هتل بود و بلیط هواپیما. برای امشب ساعت سه صبح. که البته میشد، صبح روز بعد.

سریع دست به کار شدم. با بابا تماس گرفتم و گفتم که سفری چند روزه می روم و بعد شروع به تمیز کاری کردم. ظرفها را شستم و جارو زدم و گردگیری کردم. لباس های بیشتر را داخل چمدان گذاشتم و آماده شدم. نمی دانستم که چه مدت انجا خواهم بود. اصلا حتی نمی دانستم چرا باید بروم.

#پارت_۲۴۰

#هفت_خبیث

اما حدسم این بود که ضد احساس می کرد که نوری نمی تواند انجا گلیم خودش را از اب بیرون بکشد.

احتمالا من می رفتم که او را انجا اداره کنم. ایده ای نداشتم که برای بعدش چه برنامه ای داشت. می خواست نوری را از ترکیه به جای دیگری بفرستد؟ و یا همانجا نگه می داشت؟

به هر حال من می رفتم، چون از من خواسته بود. و از طرفی در این دو روزی که با نوری بودم، خودم هم متوجه شدم که نوری واقعا ان نوری قبل نیست.

دختر قوی و پر اراده ای که کاری نبود که نتواند انجام دهد.

نوری حالا از عهده انجام کوچکترین کارها هم، بر نمی آمد.

ان هم با یک بچه کوچک، قطعا انجا گیر می کرد و چه بسا اصلا بر می گشت.

فقط کافی بود که به کنسول گری ایران می رفت و وضعیت اش را می گفت.

و چیزی به من می گفت که اگر تنها بماند و گیر کند، این کار را خواهد کرد.

و من می رفتم که از تمام این اتفاقات احتمالی، جلوگیری کنم.

فصل دوازده

به سوفی که به من چسبیده بود، نگاه کردم و اشک هایم را عقب زدم.

تقریباً پنج ماه ونیم بود که با انها بودم. کم نبود. خودش دو فصل بود. دو فصل از زندگی.

نوری اما گریه می کرد. موهایش به طور معجزه اسایی انقدر سریع رشد کرده بود که حالا تقریباً چهار پنج سانت مو، روی سرش داشت. موهای زیبای خودش.

از بالای سر سوفی که همچنان به کمر من چسبیده بود، نوری را بغل کردم.

. مواظب خودتون باشید.

نوری تنها سرش را تکان داد. از من فاصله گرفت و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

— نمی دونم اون روز اگر نیومده بودم خونه ات، الان کجا بودم.

خندیدم.

— احتمالاً ضد بالاخره مجبورت کرده بود که به حرفش گوش بدی.

- نه. این همه اش تقدیر بود. ضد مدتها بود که التماس می کرد که برم. نمی دونم چی بود. ولی یه چیزی بود.

#پارت_۲۴۱

#هفت_خبیث

دوباره همدیگر را بغل کردیم.

. مواظب سوفی باش.

انها دیگر امن بودند.

کسی- که ضد پیدا کرده بود، یک زن میان سال و جسور بود که سالها در زمینه خشونت خانگی در ایران و ترکیه فعالیت می کرد و سرش برای همچین کیس هایی درد می کرد.

او سالها بود که خستگی ناپذیر کار می کرد. با تعدادی زن و مرد با هر توانایی و هنر و تحصیلاتی، گروهی درست کرده بود که کارهایی برای این مدل زنان، مثل نوری انجام می

داد. زنانی بدون پاسپورت و هویت، که اگر به سفارت هم مراجعه می کردند، در خطر دیپورت قرار می گرفتند.

انها تمام کارها را هندل می کردند. ارتباط با سازمانهای حقوق بشری و سازمانهای مربوطه دیگر، و بعد هم بردن و انتقال انها، به یک کشور امن.

پروسه خیلی خیلی وقت گیر بود. ولی حالا نوری در خانه او، جایش امن بود.

در این چند ماه، این زن که دوست داشت ناشناخته باشد، چون خودش می گفت که نیمی از مردانی که او زنانشان را حمایت کرده است، طالب مرگش هستند، توانست کارها را سازمان دهد. که این خودش یک کار خارق العاده بود.

روزهای اول اقامت مان، ما مجبور شدیم خانه اجاره کنیم.

چون نوری پاسپورت نداشت و عملاً هیچ هتلی او را راه نمی داد. پس من با هتل تسویه حساب کردم و وسایلم را برداشتم به خانه ای که البرز از ایران هماهنگ کرده بود، رفتیم.

خانه دو خوابه و جمع و جور بود، اما برای ما کافی بود. ان روزها سخت بود. سخت به معنی واقعی کلمه. نوری عملاً هیچ کاری نمی کرد. تنها می نشست و به نقطه ای خیره میشد.

من شروع کردم به یاد دادن به سوفی. کتابهای اول ابتدای را دانلود کردم و شروع کردم به آموزش.

بعد هم شروع کردم به آموزش انگلیسی. و خوشبختانه فهمیدم که به لطف پول زیاد مردک، سوفی تقریباً دو زبانه بود.

من خرید می کردم، من با آن خانم هماهنگ می شدم و دنبال کارهای نوری بودم. من سوفی را به پارک می بردم. با او بازی می کردم تا او کمتر بهانه پدرش را بگیرد. من به صرافی می رفتم و پول چنج می کردم. و تقریباً همه کار.

جایی به خودم امدم و دیدم که سه ماه است که من مادر سوفی شده ام. و او حتی شبها هم پیش من می خوابید.

من دیدم که این جریان درست پیش نمی رود. نوری باید بهتر میشد، اما هنوز منفعل بود.

من و ان خانم نشستیم و طی یک جلسه چند ساعته تصمیم گرفتیم که بهتر است که نوری یک دوره درمان را بگذراند.

بعد نوری به جمعی که ان خانم معرفی کرده بود رفت. چیزی که بعدها خودش برای من تعریف کرد.

#پارت_۲۴۲

#هفت_خبیث

ادم هایی از همه سن در انجا بودند. دو مرد و الباقی زن. همه قربانی خشونت خانگی. مردها همه ترنس بودند و زنها همه یا کودک همسرانی که از خانه فرار کرده بودند. و یا زنانی مثل نوری که سالها تحت ظلم و خشونت بودند. چیزی که فهمیدم این بود که اکثر انها از قشر- پایین جامعه ایران بودند.

چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ تحصیلات و فرهنگی. فقط نوری بود که تحصیل کرده و از قشر بالا و مرفه جامعه بود.

اما چیزی که مهم بود، نتیجه کار بود. این گروه ها و این جمع شدن و گفتن از مشکلات هم، باعث شد که نوری به طور چشم گیری بهتر شود.

هر روز بهتر از روز قبل میشد. کم کم هوش و حواسش برگشت. شروع کرد به ارایش کردن. لباسهای زیبا پوشیدن. ورزش کردن. و موزیک گوش دادن و کتاب خواندن.

وقت بیشتری را با سوفی گذراند. می نشست و ساعتها با دختر سروکله می زد. ناخن هایش را لاک می زد و موهایش را می بافت.

رشد وضع روحی نوری انقدر زیبا بود که گاهی اشکم را در می آورد. درست مثل رشد کردن یک گل زیبا.

کم کم رشد کرد و بزرگ شد و گل داد. همانقدر زیبا و عالی. جوری که در روزهای اخیری که می خواستم برگردم، خانه کوچک ما پر از شادی شده بود. دایم تلوزیون روی کانال

موزیک بود و سوفی و نوری هولاهوپ می زدند و جلوی تلوزیون با موزیک می رقصیدند.

ما با هم به خرید می رفتیم. ارایشگاه می رفتیم. و حتی یک شب سوفی را پیش دوستی که نوری در همان جلسات پیدا کرده بود، گذاشتیم و با چند نفر از دوستان دیگرش، بار رفتیم و تا نیمه شب خوردیم و رقصیدیم.

روزی که بلیط گرفتم تا برگردم، دیگر مطمئن بودم که نوری خوب است. نوری تبدیل به نوری قبل شده بود. شاد و پر انرژی.

درست بود که هنوز هم گاهی شبها کابوس می دید و با گریه از خواب بیدار میشد. و گاهی به یک نقطه خیره میشد و برای ساعاتی پکر و افسرده میشد. اما روی هم رفته، نوری خوب شده بود.

#پارت_۲۴۳

#هفت_خبیث

یک مادر عالی شده بود که تمام حواسش به دخترش بود و حالا می توانستم انها را با خیال راحت تری تنها بگذارم.
خم شدم دوباره هر دو گونه سوفی را که از گریه خیس شده بود، بوسیدم.

.نرو...نرو...

هق هق گریه نگذاشت که جمله اش تمام شود. پیشانی اش را بوسیدم.
. باز هم میام پیشت.

که البته دروغ بود. چون احتمال اینکه هر لحظه کارهای انها ردیف شود و انها به یک کشور دیگر بروند، زیاد بود.
اما نمی خواستم انقدر غمگین او را رها کنم.
.نرو...

نوری مجبور شد که سوفی را از بغل من به زور جدا کند، تا من بتوانم بروم.

تا لحظه اخر که پاسپورتم چک شد و به سالن ترانزیت رفتم، انها را دیدم که همچنان اشک می ریختند.

خودم هم جوری بودم مثل اینکه یک تکه از قلبم را انجا گذاشته بودم و برمی گشتم.

اما میدانستم که حالا نوری خوب است. امن و خوشبخت.

در فرودگاه ایران، البرز به دیدنم آمد. این طولانی ترین مدتی بود که ما از هم جدا بودیم. به اغوشش پریدم و دوباره گریه کردم. به طور عجیبی دلم برایش تنگ شده بود.

حس می کردم چند سال است که او را ندیده ام. در حالیکه دایم با هم در تماس بودیم.

مرا به خانه رساند و رفت. با اینکه تقریباً ساعت دوازده بود که به خانه رسیدیم، اما او باید به خانه خودش برمی گشت. چون صبح باید به جایی می رفت که نیاز به مدارکی داشت که در خانه بود.

کمی ماند و چای خوردیم و از این چند وقت حرف زدیم و بعد رفت.

من هم دوش گرفتم و به رختخواب رفتم و به سرعت خوابم برد.

صبح با صدای ساخت و ساز روبه رو که ظاهرا در این مدتی که من نبودم، شروع به ساخت و ساز کرده بود، بیدار شدم.

برای لحظه ای گیج و منگ نگاهی به ساعت کردم و از جا پریدم. سوفی باید صبحانه می خورد و نوری هم باید به جلساتش می رفت.

اما به محض بیدار شدن، متوجه شدم که در خانه خودم هستم.

روی تخت نشستم و به پاهایم زل زدم. بعد ناگهان به گریه افتادم. دلم برای سوفی یک ذره شده بود.

بینی ام را بالا کشیدم و برخاستم و به آشپزخانه رفتم. قهوه گذاشتم و همچنان گریه کردم.

@Vip Roman

#پارت_۲۴۴

#هفت_خبیث

صبحانه درست کردم و همچنان زار زدم. وسط صبحانه خوردن همراه با گریه ام، کسی—کلید انداخت و به داخل آمد.

فکر کردم که البرز است که آمده سری بزند و برود. اما ضد بود.

با دو کیسه بزرگ خرید که در دستش بود. نگاهی پر از تعجب به من کرد. گریه ام با دیدن او بیشتر شد.

همچنان پشت میز صبحانه، با لباس خواب نشسته بودم و زار می زدم.

کیسه ها را کنار گذاشت و جلو آمد. مقابلم قرار گرفت و دستش را روی گونه خیسم گذاشت.

.چی شده؟

صدایش آرام بود.

.دلم برای سوفی تنگ شده.

دستش را زیر موهایم کشید و پشت گردنم گذاشت. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

صندلی کنار من را کشید و نشست.

.کاری که برای نوری کردی...

مکث کرد. مثل اینکه نمی دانست چه بگوید.

.نمی خواد چیزی بگی.

نگاهم کرد. مثل همیشه، فقط نگاه کرد. این مدت که من و نوری تنها بودیم، خیلی حرف می زدیم. شبهایی که او بی خواب میشد و نمی توانست بخوابد، می نشستیم و از گذشته حرف می زدیم. از اتفاقاتی که برایمان افتاده بود.

انقدر که من نوری در این مدت با هم صمیمی شده بودیم، با هیچ زن دیگری در زندگیم انقدر صمیمی نشده بودم.

نوری به یکباره در این مدت تبدیل به بهترین و تنها دوست دختری شد که من در تمام عمرم داشتم.

و حالا ترک کردن او و سوفی، مثل این بود که یک تکه حیاتی از بدنم را از دست داده بودم. قلبم را.

سرم را به دستم تکیه دادم.

.ترک کردنش مثل اینکه قلبم رو از دست دادم.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اخم کم رنگی کرده بود، ولی چیزی نمی گفت.

برخاستم و برایش قهوه درست کردم. همانطور که نشسته بود، به من که در رفت و آمد بودم، نگاه می کرد. بعد ناگهان مرا گرفت. دستش را دراز کرد و مرا گرفت. کشید و روی پایش نشاند.

.نوری خیلی چیزها برام تعریف می کرد

مثل ان زمان تنها نگاهم کرد. گاهی دوست داشتم برای لحظه در سر این مرد بروم تا بفهمم زمانی که این چنین مرا نگاه می کند، چه در سرش می گذرد.

#پارت_۲۴۵

#هفت_خبیث

. مثلاً؟

- اینکه تو با کسی بودی

چیزی نگفت و باز هم تنها نگاهم کرد. تلاش کردم تا از روی پایش بلند شوم. اما مانع شد.

دستش را روی رانم که لخت بود، گذاشت. هنوز با
 شورتک و تاپ مخصوص خوابم بودم.
 .نوری زیاد حرف زده.
 اخم کردم.
 .خیلی! ما اون جا درباره همه چی حرف می زدیم.
 نگاهش روی تمام صورتم چرخید.
 .دیگه چی؟
 .چرا باید بگم، وقتی جواب اولی رو ندادی.
 دستش نوازش کنان حرکت کرد. بعد خم شد و مرا بوسید.
 سرم را تکان دادم، اما مانع شد و مرا محکم نگه داشت.
 بوسه اش چیزی بود که همیشه به دنبال ان بود. شور و
 اشتیاق و عشق. زیر دستش نرم شدم و وا دادم.
 .بودم. الان دیگه نه.
 می دانستم. نوری گفته بود. اما متوجه شدم که جواب
 سوالم را داد. سرم را تکان دادم.
 .خوبه!

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و بعد تبدیل به خنده آرامی شد.

ضربه کوچکی به باسنم زد که مرا از جا پراند. خنده اش بیشتر شد. اما به نوعی می خواست ابهت خودش را از دست ندهد و به همین خاطر، دهانش را بست و با صدایی خفه خندید.

. پاشو لباس بپوش.

متفکرانه گفتم:

- چطوری باید کلید رو بگیرم ازت، که یکم اسایش داشته باشم؟

خم شد و شانه برهنه ام را بوسید.

- هیچ وقت نمی تونی از من فرار کنی. هنوز نفهمیدی؟

به لحن خودپسندانه اش خندیدم. برخاستم و این بار، دیگر مرا نگه نداشت. فقط وقتی برخاستم، نگاهی به سرتاپایم کرد.

#پارت_۲۴۶

#هفت_خبیث

به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم. بعد که برگشتم، روی
مبل لم داده بود و با گوی هایش بازی می کرد.
همین لحظه تلفنم زنگ خورد و نوری تماس تصویری
گرفت.

با خنده به سوفی که صورتش تقریبا به گوشی تلفن
چسبیده بود، نگاه کردم.
. درنا... درنا...

خندیدم و دیدم که ضد از جا پرید.
. سلام چغاله بادوم من! حالت چطوره؟
نوری با خنده پس گردنش را گرفت و او را عقب کشید.
. اروم بگیر بچه! گوشی از دستم می افته.

سوفی اما دوباره جلوتر آمد. طوری که فقط دماغش دیده میشد. هیجان زده بود. انقدر زیاد که اگر همان لحظه پرواز می کرد، تعجب نمی کردم.
 . درنا بین...

بعد عقب رفت و رو به نوری گفت:
 . نشونم بده درنا ببینه

نوری در حالیکه همچنان با خوشحالی می خندید، گفت:
 . چشم! بفرمایید.

نوری دورین را از حالت سلفی در آورد و رو به سوفی گرفت که حلقه هولاهوپ اش را بالا می آورد.

سوفی حلقه را تا کمرش بالا آورد و بعد در حالیکه موهای چهل گیس شده با مهره های رنگین اش را کنار میزد، رو به نوری گفت:

. بگو...

صدای خنده بلند نوری آمد و بعد گفت:
 . وان. تو. تیری. فور. تشکر. تشکر...

بعد سوفیا شروع کرد به حلقه زدن و برای اولین بار، یک دقیقه کامل بدون افتادن، حلقه زد.

خندیدم و برایش دست زدم. متوجه شدم که ضد آمد و پشت سرم ایستاد و نگاه کرد.

نوری دوباره دورین را سلفی کرد و با دیدن برادرش در پشت سر من، برای لحظه ای جا خورد.

در مدتی که در آنجا بودم، ضد هرگز خودش تماس نمی گرفت.

فقط یکی دو بار زمانی که البرز با من تماس گرفت، او هم آمد و با نوری و سوفی حرف زد.

نمی خواست هیچ ردی از ارتباط خودش با نوری به جا بگذارد.

نوری لبخند کوچکی زد و رو به برادرش گفت:
چطوری؟

@Vip Roman

#پارت_۲۴۷

#هفت_خبیث

ضد کمی جلوتر آمد و یک دستش را روی شانه من گذاشت.

.خوبم. تو هم خوب به نظر می رسی.

نوری خندید.

.ما خوبیم.

سوفی دوان دوان از پشت صحنه آمد و با هیجان گفت:
.دیدی؟ دیدی؟

خندیدم.

.اره قربونت برم

بعد با دیدن دای اش جیغ کشید و گفت:

.وای دای تو ندیدی. بذاریه بار دیگه بزنم.

بعد برخاست تا دوباره هنرنمایی کند، اما نوری با خنده او را نشاند.

. دید. دایی هم دید. بشین یه دقیقه بذار من با با درنا و دایی حرف بزنم، بعد برو دوباره حلقه بزن که یه بار دیگه دایی هم ببینه.

سوفی قبول کرد. اما دوباره با هیجان رو به دورین گوشی گفت:

. موهام رو دیدی درنا؟ دیدی؟ دیدی؟
خندیدم. این عادت سوفی بود که وقتی هیجان زده میشد، همه چیز را دوباره تکرار می کرد.

دیدی دیدی. اومدی اومدی. رفتی رفتی. بخورم بخورم.
اوایل فکر می کردم که مشکلی دارد. اما بعد متوجه شدم که این عادتش است. در زمان عادی فقط یکبار می گفت و وقتی هیجان زده میشد، خیلی چیزها را دوبار تکرار می کرد.

. بله دیدم. خیلی خوشگل شدی چغاله بادوم!
با ناز موهایش را تکان تکان داد و باعث شد که مهره های رنگین به هم بخورند و صدا بدهند.

— دایی تو نمی خواد نظر بدی. تو مردی! پارمیس میگه،
مردها از مد چیزی حالیشون نیست!

از خنده ریشه رفتم و به ضد نگاه کردم. هر دو ابرویش با حیرت بالا رفته بود.

- حرف های این پارمیس ضد مرد رو گوش نده...

بعد مکث کرد و در حالیکه سرش را کج کرده بود و به نگاه می کرد، گفت

- پارمیس کیه؟

دوباره از خنده ریشه رفتم. پارمیس یا ساسان یکی از زنهای ترنس در گروه نوری بود که انجا در ارایشگاه کار می کرد و منتظر اوکی شدن کارهایش برای ایتالیا بود.

_ حالا بعد بهت میگم.

نوری هم که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود، با اخمی ساختگی گفت:

— تو، نه. شما. سوفیا خانم، دایی همسن شما نیست که بهش میگی تو.

. سوفی با مظلومیت گفت:

. من به درنا هم میگم تو. ببین چه گنده است!

انقدر خندیدم که اشکم درآمد. نوری لبش را گاز گرفت و گفت:

- حالا انگار داری کار خوبی می کنی که بهش افتخار می کنی. به درنا هم باید بگی شما. مامان جان به هر کی از شما بزرگتره، باید بگی شما. غریبه و آشنا هم نداریم.

#پارت_۲۴۸

#هفت_خبیث

سوفی چند ثانیه چیزی نگفت. اما مثل برق از جا پرید و رفت. احتمالا رفت تا چیزی را بیاورد و نشانم دهد. چه خبر؟ خوبی؟

نوری لبخندی شاد زد.

.قربونت. تو چطوری؟ چشمات چرا اینقدر قرمزه.

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اما ضد گفت:

. از صبح داره گریه می کنه. دلش برای شما تنگ شده.

چشمان نوری هم پر از اشک شد.

— نکن این جور. ما هم دلتنگیم. برو به زندگیت برس.

شیش ماهه علاف من شدی. چشمت رو دیگه کور نکن.

بعد برای عوض کردن بحث، رو به ضد کرد و با شیطننت نوری قبل گفت:

— یکم بوس و ناز و نوازشش کن، گریه نکنه. تو اونجا چه کاره ای پس؟

ضد چیزی نگفت. مطلقاً حرف نزد. نگاهش کردم. با خونسردی به خواهرش نگاه می کرد.

خندیدم و گفتم:

. موهاش رو کی اینجوری کرد؟ کار پارمیسه؟

— اره. دیروز عصر. بعد که برگشتیم خونه، بچه ام اینقدر

گریه کرد و بهانه گرفت که دیگه داشتم خودم هم دق می

کردم. دیگه پارمیس و بتی زنگ زدن دیدن این جوریه،

شب اومدن اونجا. پارمیس برای اینکه حواسش از تو پرت

بشه، موهاش رو این شکلی کرد. بتی هم باهاش حلقه کار

کرد و اینقدر سروکله زد باهاش، تا آخر یاد گرفت که نیفته.
دیدی که چقدر حوصله داره.

بعد رو به برادرش کرد و گفت:

بچه ها چطورن؟ دلم براشون تنگ شده. یه جوری می
تونی جمعشون کنی پیش درنا یا البرز، من ببینمشون؟
مخصوصا فهیم؟

ضد چیزی نگفت و به جایش گفت:
. سوفی کجا رفت؟

نوری نگاهی به اطراف کرد و اهسته گفت:
. تو اتاقشه احتمالا. چی شده؟

نگرانی ناگهان روی صورتش جا خوش کرد. مثل یک ابر
سیاه که روی خورشید را می گیرد.

ضد صدایش را اهسته کرد و گفت:

. تو می دونستی که مدرک کارشناسی ارشدش جعلیه؟
چشمان نوری گشاد شد.

. نه. مگه هست؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد. نوری در حالیکه دهانش باز مانده بود، گفت:

.تو از کجا می دونی؟

— از یه بنده خدایی که دزدکی رفته و یه سری به مدارک شازده زده.

چرخیدم و کاملاً روی به ضد قرار گرفتم.

.البرز؟

به تخم چشمانم نگاه کرد. بعد گوشه لبش کمی بالا رفت.

#پارت_۲۴۹

#هفت_خبیث

.مگه هر کی ریش داره، بابای توئه؟!

نوری با اخم گفت:

. عوضی بازی در نیار ضد! البرز هک کرده؟

نگاهش بین من و خواهرش گشت. نوک زبانش را بیرون آورد و روی لب پایش شروع به بازی کرد. این عادت همیشه اش بود. بازی دادن و اذیت کردن.

نوری اهی کشید که نشان می داد، او هم متوجه این بازی برادرش شده است.

با مشتش به بازویش کوبیدم. به طور بامزه ای جا خورد و هر دو ابرویش بالا رفت. نوری هم به خنده افتاد.

. بگو!

تحکم درون حرفم، برای خودم خوش آیند بود. نوری بیشتر خندید. ضد چانه اش را بالا داد و رو به خواهرش گفت:

. نباید می داشتم بیاد اونجا. عوض شده.

دستم را روی بازویش کشیدم و اهسته نیشگون گرفتم. بیشتر جا خورد و دستش را عقب کشید.

. بگو. کار البرزه؟

در حالیکه بازویش را ماساژ می داد، با حالتی موزیانه گفت:

. میشه گفت یه کار تیمی؟

با سوظن پرسیدم

. صدیق؟

ضد با پوزخند گفت:

. من

به یاد حرفش افتادم که ان روز به البرز زد. " یکی دو تا از حقه هایی که خودت بهم یاد دادی"

گوشه ذهنم یادداشت کردم، تا بعد از تماس نوری بیشتر بپرسم.

ضد رو به نوری گفت:

— درخواست طلاق غیابی هم داده. دیگه تو رو نمی خواد. حتی دیگه جنازه ات هم براش جذابیتی نداره. الان فقط بچه اش رو میخواد. یه جوری غرورش لطمه خورده که هیچ اب سردی ارومش نمی کنه.

. با شما که کاری نکرد؟

— یکی دو باری رفت سراغ شاهرخ، تهدید که دوباره می اندازمت تو. شاهرخ بد می خواست فیس اش رو پیاده کنه. خیلی خودش رو نگه داشت. باید بهش جایزه داد.

. نمی تونه براتون دردرس درست کنه؟

. نه. چیزی نداریم که بخواد گیر بده بهش.

نوری برای لحظه ای چشمانش را تنگ کرد و بعد گفت:

. زیرزمین رو تعطیل کردی؟

ضد چند لحظه چیزی نگفت. اما بعد خونسرد و عادی گفت:

. نمی خواد نگران اون بشی.

نوری از جا پرید.

. دیوانه اگه ردتون رو بزنه، فاتحه همه تون خونده است.

#پارت_۲۵۰

#هفت_خبیث

ضد همچنان خونسرد نگاهش می کرد. سر من از نوری به ضد، و از ضد به نوری در حرکت بود.

. زیرزمین چیه؟

در همین لحظه سوفی دوان دوان آمد و انجان چیزی که دستش بود را جلوی دوربین گوشی گرفت که چیزی نمانده بود گوشی از دست نوری پرت شود.

— بین بین درنا! این رو دیشب کشیدم، الان رنگش کردم. این تویی.

بعد نقاشی را تکان تکان داد. نوری کاغذ را از دستش گرفت و عقب تر برد، تا دیده شود.

. مامانم یکم بیر عقب تر. درنا نوزاد نیست که اینقدر بردی جلو!

سوفی در حالیکه بالا و پایین می پرید، گفت:

. این تویی!

بعد به یک ادمک قناس و دیلاق اشاره کرد. نوری اهی از سر بیچارگی کشید و اهسته تکرار کرد.

. تو نه شما!

اما سوفیا بی اعتنا گفت:

. این هم مامان. این هم من. این هم بابا

من و نوری تعجب نکردیم. سوفی هنوز بهانه مردک را می گرفت. اما ضد کاملاً جا خورد و اخمش در هم رفت.

نمی دانم چه توقعی داشت. سوفیا ادم بزرگ نبود. یک بچه بود که هنوز به پدر نیاز داشت و این نیاز را در نقاشی اش نشان می داد و هنوز بهانه اش را می گرفت.

توقع اینکه یک شبه سوفی پدرش را فراموش کند، احمقانه بود.

خندیدیم و گفتم:

. اوه چه دافی منو کشیدی.

ریز خندید و بعد گفت:

. دایی فردا تو رو هم می کشم.

نوری دیگر با تکرار، "تو نه شما،" خودش را خسته نکرد. بعد زنگ خانه نوری زده شد و نوری سریع رو به ضد گفت:

— در اون خراب شده رو سریعتر ببند، قبل از اینکه خفت بشین. فعلا خداحافظ.

بعد هم تماس را قطع کرد.

گوشی را کنار گذاشتم و دست ضد که میخواست برود را گرفتم.

#پارت_۲۵۱

#هفت_خبیث

. چه خبره؟ زیرزمین چیه؟ کجاست؟

سرش را کج کرد و به من خیره شد. با عصبانیت گفتم:

. خیلی دوست دارم بدونم وقتی این طوری بهم زل می زنی، چه تو سرت می گذره.

یک ابرویش بالا رفت. اما همچنان در سکوت، مرا نگاه می کرد.

. نمی گی؟

. چیزی نیست که نیاز باشه تو بدونی.

. البرز چی بهت یاد داده؟

باز هم تنها خیره نگاهم کرد. با پریشانی از خونسردی ذاتی او که ظاهرا عوض نشده بود، نالیدم و گفتم:

. ضد...

نگذاشت حرفم تمام شود. مرا گرفت و بوسید. به سختی خودم را کنار کشیدم.

. نمی خوام ذهنم رو منحرف کنی.

های تمسخر آمیزی از دهانش در رفت. بعد نگاهی به ساعتش کرد و بدون ادامه دادن بحث، گفت:

. خریده‌ها رو جابه جا کن. بعضی هاش یخچالیه.

مثل اردک دویدم و رفتم جلوییش را گرفتم.

. فکر می کنی من هنوز بچه ام؟

نگاهی به هیکنم کرد.

. از خیلی وقت قبل، حداقل برای من دیگه بچه نبودی.

اخم کم رنگی کرد و گفت:

— یادت بیاد کی پشتت در او مد و گفت که تو دیگه بچه نیستی

یاد اوری از گذشته همیشه دردناک بود. درست می گفت. او کسی- بود که پشت من درآمد و به شاهرخ گفت که من دیگر بچه نیستم.

. زیرزمین چیه؟ کجاست؟ چیزیه؟

برای لحظه ای خنده اش گرفت.

. قبلا اینقدر گیر نمی دادی.

بعد مرا به نرمی کنار زد. اما باز جلو رفتم و با حالتی خنده دار، دستان و پاهایم را از هم باز کردم، تا مانع رفتن او شوم. و گفتم:

. کجاست؟ چیه؟ چرا خطر داره؟ البرز چی بهت یاد داده؟

ظاهرا حالت ایستادن من برایش جالب و خنده دار آمد. چون چند ثانیه ایستاد و مرا نگاه نگاه کرد. بعد دوباره مرا با ملایمت دور کرد و گفت:

. نمی خوام بدونی.

و رفتم.

. چرا؟

در حالیکه کفش هایش را می پوشید، با خونسردی گفت:
. چون تجربه ثابت کرده که تو وقتی...

مکث کرد کمرش را صاف کرد و بعد دوباره چند ثانیه مرا
نگاه کرد. حس کردم که دنبال یک جمله مناسب است.

#پارت_۲۵۲

#هفت_خبیث

— وقتی من تو خطر برم، اصلاً قابل اعتماد نیستی. نمی
دونم این از سعادت منه، یا از مشکلاتم. ولی هست.
چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم.
. نه... این نیست.

یک ابرویش بالا رفت و بدون آنکه چیزی بگوید، فقط مرا
نگاه کرد.

نگاه و حالت نگاهش، تنها یک معنی می داد. ایا گذشته
یادم رفته است؟

.اون صحبت مرگ و زندگی بود...

به میان حرفم پرید.

.و تو ترجیح دادی که مرگ و زندگی، بره سراغ یکی دیگه.

دهانم را باز کردم، اما نگذاشت و مرا گرفت. هر دو دستش
را دور گردنم و پشت موهایم حلقه کرد.

— این بحث تمامی نداره پرنده. قبلا هم گفتم. تو نقطه
ضعف منی. نمی دونم... شاید ترجیح بدم که به بخش
سعادتمند بودن جریان بچسبم. ولی قطعاً ترجیح می دم
که تو وارد همه چی نشی.

.تو برای جریان نوری به من اعتماد کردی.

.اون فرق داشت.

.چه فرقی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون انکه چیزی بگوید، از در
بیرون زد. حس بی خودی داشتم. عصبی بودم و چیزی
نمانده بود که اشکم سرازیر شود.

می دانستم که اگر از نوری پرسم، جوابم را می دهد. اما نمی خواستم.

نمی دانم چرا، اما حالا و در آن لحظه تنها چیزی که می خواستم، برگشتن پیش نوری و سوفی بود.

خرید ها را سرو سامان دادم و با البرز تماس گرفتم. اما جواب نداد و بعد پیامک داد که زنگ نزّم، چون نمی تواند جواب بدهد.

کمی خانه را تمیز کردم و به کارهای خودم رسیدم. هر لحظه مقاومتّم در برابر اینکه به نوری زنگ بزّم، بیشتر و بیشتر تحلیل می رفت.

اما من همچنان با کار کردن و منحرف کردن فکرّم، با آن مقابله می کردم.

عاقبت بعد از غروب افتاب و زمانی که من میخواستم شام بخورم، زنگ در زده شد. از چشمی نگاه کردم. ضد بود.

در را باز کردم و طعنه امیز گفتم:

.خیلی ممنون که زنگ زدی!

بعد از جلو در کنار رفتم. اما در را بست و دستم را گرفت.
 اخم کرده بود. ناراحت بود یا خسته. چون صورتش کمی
 دلگیر بود.

.دیگه هیچ وقت این طوری تیکه به من نمی اندازی.

#پارت_۲۵۳

#هفت_خبیث

من هم مثل خودش، بدون هیچ حرفی، فقط نگاهش
 کردم.

برای لحظه ای خنده اش گرفت. اما جلوی خودش را
 گرفت.

.اگه هیچی توی تو تغییر نکرده باشه، همین سرتق بودنه.

شانه ام را بالا دادم.

.برو اماده شو. جایی میریم.

نپرسیدم، اما رفتم و آماده شدم. سوار ماشین شدیم و در سکوت راه افتادیم. خیابانها شلوغ بود و هوای آخر اردیبهشت، هنوز عالی بود.

چیزی نمی گفت و من هم سکوت کرده بودم. هنوز دلخور بودم و او هم که کلا کم حرف بود.

عاقبت مقابل یک برج بزرگ و پر زرق و برق انچنانی ایستاد.

پیاده شدیم و به طرف برج رفتیم. با نگهبان احوال پرسى کرد و سوار اسانسور شدیم. عاقبت نتوانستم جلوى خودم را بگیرم و پرسیدم.
این جا خورته؟

متوجه شدم که دکمه زیر زمین را زد. نگاهش کردم. همچنان خونسرد بود.

به زیرزمین رفتیم. زیرزمینی که کل مساحت برج بود. بزرگ، مخفی، و به شدت خفن.

کل زیر زمین، میزهای ورق بازی بود. با دیزاینی که تنها در فیلمهایی هالیوودی دیده بودم. انهایی که راجع به لاس وگاس و کازینوها بود.

با دهان باز به اطراف نگاه کردم. حق با نوری بود. اگر رد
انجا زده میشد، حساب همه شان با کرام الکاتبین بود!
. یا خود خدا!

با دهان بسته، به حیرت بیش از اندازه من خندید. اگر
میدانستم قرار است به همچین جایی برویم، لباسی
ابرومندانه ترمی پوشیدم. نه ان تونیک شلوار جین ساده و
شال چروک را.

— شما نمی تونید اروم بگیرید، نه؟ حتما باید یه کرمی
بریزید؟!

.زندگی بدون هیجان، چه لطفی داره...
مکث کرد و نگاهم کرد.

— می بینی... تو الان اینجایی. من باز هم خودم به تنهایی
تصمیم گرفتم که تو در جریان این موضوع باشی. باز خودم
به تنهایی یه تصمیم رو برای بقیه گرفتم...
نگاهش را از من گرفت و آرام گفت:
.گاهی خودم از خودم بدم میاد که اینقدر ضعیفم.

کسی- صدایش کرد. یک مرد جوان ریشو و خوشتیپ، از
پشت یکی از میزها صدایش کرد.

. بازی نمی کنی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. خنده ام گرفت. ساقی هرگز خودش مصرف کننده نمیشود.

— میدونن اگه هفت خبیث بازی کنی، جیب همه شون خالی میشه؟

به نرمی خندید. زیر بازویم را گرفت و به سمت دیگری برد.

#پارت_۲۵۴

#هفت_خبیث

- یه دور جیب همه شون خالی شده.

نگاهی زیر چشمی به همان مرد جوان خوشتیپ کردم.
. ولی خدایی این قیافه اش مثل این مدیر عاملهای شرکتهای
کله گنده است که با رانت بالا رفتن.
. خب هست.

با حیرت نگاهش کردم. خونسرد ادامه داد.
 — این جا از همه مدل ادمی پیدا میشه. اگه بفهمی بعضی-
 هاشون چه کاره هستن، مخت سوت میکشه.
 همچنان با دهان باز نگاهش میکردم.
 .رازداری، رمز موندگاری ماست.
 .چرا؟

.چی چرا؟
 .چرا میان اینجا؟ فقط برای بازی؟
 در اتاقی را باز کرد و کنار ایستاد، تا من داخل بروم.
 — هیجان، ادرنالین، پول بی زبون. همه با هم کمک می کنه
 که اینها بیان اینجا.
 داخل اتاق، مبلمان چرم بود و یک میز و دفتر و دستک.
 یک دختر جوان هم پشت میز بود.
 دختر جوانی که پشت میز نشسته بود، با دیدن ما از جا
 برخاست و سلام کرد.

من شاید تجربه ای در رابطه با چنین مسائلی نداشته باشم. اما یک سری چیزها هست که یک زن می تواند آن را حس کند.

اسمش را هر چیزی می توانید بگذارید. شم زنانه، حس ششم، و یا بوی حسادت!

نمی دانم... شاید هم تعریفهای نوری باعث شد که من بتوانم خیلی سریع جریان را بفهمم.

دختر به من نگاه کرد و بعد به ضد. و حالت نگاهش، سریع متفاوت شد. با دقت بیشتری به او نگاه کردم و حرفهایی نوری به خاطر امد.

"فقط چون یکم شبیه تو بود، به طرفش جذب شد. اما خب چیزی که نبود، نبود. نمی شه چیزی که نیست، رو خلق کرد. مهم نبود که دختره یه کم شبیه تو بود. تو نبود. به همین خاطر خیلی سریع تر از چیزی که ما فکرش رو می کردیم، تموم شد."

ضد خونسرد جواب سلامش را داد و من دوباره به دختر نگاه کردم.

نوری حق داشت. واقعا کمی شبیه من بود. نه انقدر زیاد. اما انقدر بود که اگر کسی— ما را با هم می دید، فکر می کرد که نسبتی با هم داشته باشیم. حتی نسبتی دور.

مثل افراد یک خانواده، با یک ژن غالب بودیم. انهایی که حتی دختر عمو و پسر—عموهای دور هم کمی شبیه به هم هستند.

به اتاقی که درش در انجا بود، رفتیم. پشت میز نشست تا از گاوصندوق بزرگی که در زیر میز بود، چیزی بردارد. - تعجب می کنم که میگی دیگه چیزی بینتون نیست و هنوز اینجا پیش خودت نگهش داشتی.

#پارت_۲۵۵

#هفت_خبیث

چیزی نگفت. حتی دست از کارش هم نکشید. رفتم و مقابلش ایستادم. بدون توجه به من، به کارش ادامه داد.

.دوست دارم بزنمت! اینقدر که سیاه و کبود بشی!

بدون آنکه نگاهم کند، خندید. بلندتر از همیشه. بعد خنده اش انقدر طولانی شد که دست از کار کشید و به عقب تکیه داد و به خنده اش ادامه داد.

به من که دست به سینه به میز تکیه داده بودم، نگاه کرد. بعد دستم را گرفت و کشید و مرا روی پایش نشانده.

— نمی دونم... شاید تا آخر عمر، از اینکه گذاشتم تو با نوری بری، پشیمون بشم.

عصبی بودم. با مشت به شانه اش زدم.

.بحث رو عوض نکن. چه خبره؟ چرا اینجاست؟

خنده اش تبدیل به لبخند شد. مشتم که آماده زدن بود را گرفت و بوسید. کمی مرا نرم کرد. اما همچنان گوشه دلم، پر از ناراحتی و خشم بود.

.کسی رو نداره. به این شغل نیاز داره.

برای لحظه ای، ان حرارت خشم کمی از بین رفت.

. شبیه منه.

در حالیکه اخم کم رنگی کرده بود، تمام صورتم را کاوید.

. نه نیست.

بعد با حالتی خسته، چشمانش را مالید.

— نیست و زمانی که این رو فهمیدم، انقدر داغون شدم که حد و اندازه نداشت. مثل اینکه با شوق و ذوق میری سراغ یه چیزی که ارزش رو داری، بعد می بینی که اون چیز، اصلاً هم با حال و عالی نبوده.

چند لحظه مرا نگاه کرد.

— دنیا رو سرم خراب شد. اون تو نبودی. مهم نبود که من چی رو میخواستم به خودم تلقین کنم. نمیشد. اثری نداشت.

. این جا داریم باهات در ارتباطه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه. اینجا رو شهباز و فرزاد و شوهر فهیم اداره می کنن. من فقط وقتی اونها نیستن، میام یه سر میزنم.

دهانم را باز کردم تا بگویم که پس زیاد او را نمی بینی، اما با حالتی بی حوصله گفتم:

– جواب هر سوالی که داری، منفی. سالهاست که سرجمع بیست کلمه هم باهاش حرف نزدم، که اونها هم شامل سلام و خداحافظی میشه. این بحث از نظر من تموم شده است. بیرونش هم نمی کنم، چون علتش رو گفتم. با پررویی گفتم:

. من نمی خواستم اینها رو بپرسم.

جوری نگاهم کرد، که یعنی من می دانم دروغ می گویی.
می دونی... اصلا نمی دونم چرا باهاش سروکله می زنم.

#پارت_۲۵۶

#هفت_خبیث

@Vip Roman

باز هم او را زدم.

. برای . اینکه . من . دارم . از . حسادت . می ترکم!!

هر کلمه را شمرد و شمرد، همراه با یک مشت به شانه اش، گفتم. همچنان با حالتی بامزه نگاهم می کرد.

— به جایی حسادت برای چیزی که نیست، یه کار سازنده بکن.

بعد مرا از روی پایش بلند کرد و دوباره به سرکارش برگشت.
. مثلاً؟

همانطور که خم شده بود، با صدای خفه ای گفت:
. راضی کردن من!

خندیدم. چیزی که میخواست را پیدا کرد و کمرش را صاف کرد و در گاو صندوق را بست.

بعد با حالتی جدی برخاست و در حالیکه دستش را روی کمر من گذاشته بود، به طرف در رفت. مقابل در و قبل از آنکه در را باز کند، ایستاد. چند لحظه مرا برانداز کرد و بعد خیلی جدی گفت:

— میری دکتر قرص می گیری برای جلوگیری. یا یه روش دیگه. نمی دونم. به هر حال من فعلاً بچه نمیخوام. بعد اینقدر به من حال میدی که همه چیز فراموشت، بشه.

فکر کردم که شوخی می کند، اما کاملاً جدی بود. فقط توانستم نگاهش کنم.

- هیچ کدوم بچه نیستیم. حداقل من می دونم چی می خوام و چه برنامه ای برای آینده ام دارم.

- منم توش هستم؟

صدایم از ته چاه در می امد.

- اگه نبودى، الان این جا نبودى.

اب دهانم را فرو دادم.

- بقیه چی میگن؟

در را باز کرد، اما کاملاً نگشود.

- بذار من نگرانش باشم.

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. دستش همچنان روی دستگیره در بود که خیلی کمی باز شده بود.

- کسی که بار اول دوربینهای شرکت رو هک کرد، البرز بود.

فقط نگاهش کردم. بوسه ای کوتاه روی دهانم زد.

— اگه هنوز می خوای که رابطه مون سر بگیره، فردا میری دکتر.

بعد در را باز کرد و مرا به بیرون هدایت کرد. دختر دوباره برخاست و خداحافظی کرد. اما حالا من فقط یک چیزی در ذهنم می آمد و می رفت. "کسی که بار اول دورین های شرکت رو هک کرد، البرز بود."

#پارت_۲۵۷

#هفت_خبیث

فصل سیزده

به البرز که با صدیق مشغول حرف زدن بود، نگاه کردم. نمی دانم درباره چه چیزی صحبت می کردند.

اما احتمالاً بر سر هر چه بحث می کردند، به توافق نرسیده بودند.

عجیب بود. چون معمولاً آنها همیشه در مسائل کاری، با هم تفاهم داشتند.

کیانمهر کنار من نشسته بود و داشت درباره چیزی حرف می زد که من گوش نمی دادم.

اما چون فکر می کرد حواسم به او است، یک سره مشغول روده درازی بود.

بعد از مدتی به نظر رسید که دوباره صدیق و البرز به موافقت رسیدند.

هر دو سرهایشان را تایید امیز تکان می دادند و کاملاً مشخص بود که توافق حاصل شده است.

حواسم را به کیانمهر دادم. داشت درباره مادرش حرف میزد.

اینکه سفر بوده و خیلی به او خوش گذشته است. برای لحظه ای خنده ام گرفت. می خواستم پیرسم با دوست پسرش رفته است یا تنها.

البرز به اتاقی آمد که من در آن بودم. صدیق هم مشغول جمع اوری کاغذهایی شد که روی میز کنفرانس بود. البرز نگاهی به کیانمهر کرد و بعد آمد و کنار من نشست. لیوان شربت من را که هنوز نخورده بودم، برداشت و سرکشید.

صدیق هم با وسایل از اتاق بیرون آمد و با من سلام و احوال پرسى کرد.

البرز لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:
کاری داشتی؟

اره. آكه بشه بریم جایی

کیانمهر متوجه شد و سریع از جا برخاست. صدیق هم که اصلاً در اتاق نمانده بود.

بعد از حال و احوال با من، به اتاق خودش رفته بود. با هم به بالکن واحد رفتیم. جایی که پاتوق سیگار کشیدن صدیق بود.

نوری چطوره؟

نوری خوبه.

به من نگاه کرد.

.چی شده که حس می کنم می خوای سرم رو بکشی؟

#پارت_۲۵۸

#هفت_خبیث

البرز مرا می شناخت. انقدر زیاد که کوچکترین تغییر مرا هم متوجه میشد. با اخم گفتم:
.اره.

به دیوار بالکن تکیه داد و گفت:
.خب؟

— چند سال قبل، وقتی جریان سرقت از گاوصندوق شرکت مجاهد پیش اومد، از تو پرسیدم تو می شناسی کی این کار رو کرده؟ تو گفتی که مگه من همه هکرهای ایران رو میشناسم...

مکث کردم و نگاهش کردم. خونسرد به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه به من گوش میداد.
 .خودت هک کردی.
 دوباره خونسرد مرا نگاه کرد.
 .اره.

. فکر کردم با هم دوستیم. حتی از دوست هم بیشتر...
 به میان حرفم امد.
 . اول که موضوع کاری بود. من خیلی کارها می کنم که دلیلی نمی بینم تو در جریانش باشی. دو هم اینکه، من هم ازت پرسیدم تو چرا ناراحت نیستی. تو گفتی پول من که نیست...

مکث کرد و یک ابرویش را بالا داد.
 — می بینی؟ جفتمون پنهان کاری داشتیم. هر کسی. دلیل خودش رو داره. تو چون نمی خواستی من راجع بهت فکر بد بکنم و من هم دلیل خودم رو داشتم.
 . و دلیل تو چی بود؟

- گفتم که موضوع کاری بود. ضد پیشنهاد پول داد، من هم قبول کردم. مبلغ بالا بود. اون زمان دستم خالی بود. اون پول خیلی کمک کرد. البته همه اش این نبود. اگه یه دزد ازم می خواست این کار رو بکنم، حتی با پول بالا هم راضی نمیشدم. ولی برای این کار، فقط پول انگیزه ام نبود. چه بسا که بعدا خیلی از این موارد پیشنهاد شد، حتی با پول بیشتر و من در جا رد کردم. برای اون کار، یه دلیل شخصی- کوچیک هم داشتم..

برای چند لحظه نگاهش را به خیابان داد.

_ ضد می خواست حال مجاهد و بقیه رو بگیره. منم استقبال کردم از این جریان.

. چرا؟

— چون از پدر مادرهایی که به هر دلیلی زندگی رو به بچه هاشون زهرمار میکنن، خوشم نمیاد. می تونی اسمش رو بذاری عقده. می تونی بگی تو کاری که ربطی به من نداشت، دماغ کردم. می تونی هم بگی که میخواستم تلافی پدر و مادر خودم رو هم، سر بقیه در بیارم. اما من کردم. پاش بیفته باز هم میکنم.

#پارت_۲۵۹

#هفت_خبیث

متوجه شدم البرز وقتی که دیده بود صحبت از ضربه زدن به مجاهد و بقیه است، ان هم زمانی که انها را می شناخت، موافقت کرده بود که این کار را را بکند.

- حتی اگر ضد پول رو هم پیشنهاد نمی داد، باز هم من این کار رو می کردم.

چیزی نگفتم. چند لحظه مرا نگاه کرد و بعد چانه اش را بالا داد.

— خیلی برام عجیبه که ضد به تو گفت. چون این چیزی هست که هنوز هیچ کس نمی دونه. نه حتی یکی از خودشون.

نمی خواستم، اما بی اراده سرخ و برافروخته شدم.

دوباره نگاهم کرد و بعد سرش را تکان تکان داد.

. نمی دونم چی بگم...
 مکث کرد و بعد دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. بعد
 مرا جلو کشید و بغل کرد.
 . ما ادمها تو عشق اسیب پذیر میشیم.
 . تو هم اسیب پذیری؟
 خنده کوچکی کرد.
 . برای تو...
 نگاهش کردم و اهسته گفتم:
 . صدیق؟
 اخم کم رنگی کرد. چند لحظه فکر کرد.
 . اره.
 نفس عمیقی کشید.
 — اگه یه روزی ببینم تو سروسامون گرفتی، دیگه ایران نمی
 مونم. میریم.
 دهانم باز ماند. این امکان نداشت. نباید این کار را می کرد.
 زندگی بدون او اصلا برایم باور پذیر نبود. من نمی توانستم
 تحمل کنم.

سالها بود که ما با هم بودیم و این کار و رفتن و نبودن او،
اصلا در ذهنم هم نمی گنجید، چه برسد به واقعیت.

. نه.. نه... نباید این کار رو بکنی.

خودم هم می دانستم که خواسته ام تا چه حد ظالمانه
است.

او اینجا، آینده ای نداشت. اما می توانست در یک کشور
دیگر راحت با صدیق زندگی کند. نه این طور محرمانه و
مجرمانه. در حالیکه هر لحظه طناب دار دور گردنشان پر
پرمی زد.

کف دستش را روی صورتش کشید.

. باور کن که برای خودم هم راحت نیست.

. میدونم...

صدایم به خاطر بغض، دو رگه شده بود. دوباره به دیوار
تکیه داد.

. فکر می کنی آینده ای باهاش داری؟

. نمی دونم. خودش که میگه داریم.

#پارت_۲۶۰

#هفت_خبیث

چانه اش را بالا داد.

— ضد اخلاق خاصی داره. من خیلی از ویژگی های اخلاقی اش رو نمی پسندم. اما یه چیزی که داره و من همیشه براش ارزش قایل بودم و هستم. وفاداری این ادمه. ضد برای دزدی دستش زیر ساطور رفت. ولی من رو لو نداد. این برای من مهم بود.

این همه ماجرا نبود. اما البرز هم از همه چیز خبر نداشت. بی حوصله گفتم.

— خودش رو برای روزی که خبر دادی ضحاک رو بردن مطب خاله ات، بهت مدیون می دونست.

شانه اش را بالا داد. @Vip Roman

— مهم نیست که می خواست ادای دین کنه یا نه. مهم این که تو اون زمان، می تونست بگه که من هک کردم و نگفت.

عذاب وجدان دوباره بیخ گلویم را گرفت. مثل اینکه قرار نبود من در این دنیا بدون عذاب وجدان، زندگی را بگذرانم. تو همیشه ضد رو دوست داشتی...

اهی کشید و ادامه داد.

. ولی فکر کنم اسیب پذیری تو توی عشق بیشتر بود.

نگاهش کردم و سریع نگاهم را گرفتم.

. چرا فکر می کنم یه چیزی می خوای بهم بگی، ولی نمی گی.

نمی دانم که ایا این خیلی بد است که یک نفر اینقدر ادم را بشناسد. و یا اینکه اخر خوبی و خوش شانسی است. ولی برای من و البرز، دقیقا همین بود.

. اگه بهت بگم، ممکنه از من متنفر بشی.

دست به سینه شد و با اخم نگاهم کرد. به اخمش اشاره کردم و گفتم

. ببین... همین الان هم اخم کردی.

— من اخم کردم، چون تو احمقی. یا فکر می کنی من احمقم...

اهی از سر نارضایتی کشید.

. تا حالا چیزی راجع به عشق بی قید و شرط شنیدی؟
سرم را تایید امیز تکان دادم.

. پس بگو.

در حالیکه سعی می کردم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم، گفتم:

— یادته وقتی پرویز مجاهد مرد، من گفتم که کار شاهرخ بوده و تو گفتی من مطمئنم؟ چون این اتهام خیلی بزرگیه. اخمش پررنگ تر شد و سرش را تایید امیز تکان داد.

— فوت مجاهد قطعا عادی نبود. قتل بود. ضد رو برای سرقت گرفته بودن، ولی من فکر می کردم برای باباش گرفتنش...

مکث کردم و بعد به قیافه جدی او که لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت، نگاه کردم و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زیر گریه زدم.

— مدتها بود که بچه ها، البته فقط شاهرخ و ضد، داشتن برنامه کشتن مجاهد رو می ریختن. من اون لحظه واقعا فکر می کردم که حتما کاره ضد بوده. بعد من... من...

#پارت_۲۶۱

#هفت_خبیث

به حق حق افتادم. نفسش را محکم بیرون داد. البرز باهوش بود و حالا دیگر معما چون حل گشت، اسان شود، شده بود. دو دو تا کردن موضوع، اصلا کار سختی نبود.

— تو گفתי که کار شاهرخ بوده. برای اینکه ضد رو نجات بدی.

لحنش سوالی نبود. چون اصلا جای شکی باقی نمانده بود. بعد چی شد؟

فین فین کنان بینی ام را بالا کشیدم. برای لحظه ای سریع به داخل رفت و با جعبه دستمال کاغذی برگشت.

— پلیس تحقیقات رو شروع کرد. سرچ هایی که شاهرخ این چند وقت کرده بود، همه رو شد. تحقیقاتی که درباره یه سری داروها و تداخل بین شون کرده بود. سم های کشنده که بعد مرگ، اثری از شون تو بدن نمی مونه. خیلی

چیزها... حالا اینها رو میشد یه جوری توجیه کرد. اما دو تا چیزی که ظاهرا میخ تابوت شاهرخ شد و بی چون و چرا محکومش کرد، یکی لو رفتن رابطه مامانش و مجاهد بود که این بهانه رو به پلیس داد که شاهرخ به خاطر رابطه مامانش با مجاهد، اون رو کشته. یکی دیگه هم اینکه از شانس بدش، مثل اینکه میگن سه پلشت اید... پشت هم براش بد اومد. تو همون گیر و دار یه قاتل قاچاقچی و شر خر رو پلیس گرفت. برای یه جرم دیگه، ولی طرف ظاهرا تو اعترافاتش گفت که شاهرخ برای کشتن مجاهد هم بهش گفته. گفته که مثلاً نرخش چقدره.

اشک هایم را پاک کردم و به البرز که هم بسیار متعجب و هم ناراحت بود، نگاه کردم.

.خب...

چشمانش را تنگ کرد و مرا چند لحظه نگاه کرد. در فکر بود.

.کار شاهرخ نبوده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

.نه... ضد گفت زمانی که مجاهد مرد، شاهرخ با اون بوده.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد سوت اهسته ای کشید. دوباره لحظاتی سکوت کرد. کاملاً سورپرایز و شوکه شده بود.

— نوری و ضد رضایت دادن و قاضی برایش حکم عمومی برید.

نفسم با سختی بیرون آمد. مثل اینکه چیزی که بیخ گلیم بود، انقدر بزرگ بود که داشت خفه ام می کرد.

— شاهرخ دزدی رو هم گردن گرفت. گفت که همه اش کار خودش بوده. همه سازماندهی و نقل و انتقالات و همه چی رو. گفته بود حالا که قرار به زندان رفتن هست، حداقل یکی عمرش تلف بشه.

باز هم فقط نگاهم کرد.

— پس برای همین وقتی زدلت و پارت کرد، ازش شکایت نکردی.

دوباره به حق حق افتادم.

— من نباید کسی رو زیاد دوست داشته باشم. وقتی خیلی کسی رو دوست دارم، احمق ترین و بیشعورترین آدم روی زمین میشم.

#پارت_۲۶۲

#هفت_خبیث

از میان اشک هایم به او نگاه کردم. نمی دانم شاید می خواستم مطمئن شوم که هنوز مرا دوست دارد. اخم کرده بود. اما نگاهش، مثل همیشه بود.
 . بیا اینجا...

اغوشش را گشود و من به بغلش رفتم و نفس راحتی کشیدم و گفتم
 - گاهی شبها از خواب می پریم و دیگه نمی توانم بخوابیم. فکر و خیال میاد سراغم.

چانه اش را روی سرم گذاشت و گفت:
 . شاهرخ واقعا ضحاک رو دوست داشت.
 سرم را تایید امیز تکان دادم.
 . اگه مجاهد می گذاشت، الان زندگیشون رو داشتن.
 بعد حرف خودم را تصحیح کردم.

. مجاهد و مادر شاهرخ.

. الان کجاست؟ کسی ازش خبری هم داره؟

از بغلش بیرون امدم و بینی ام را گرفتم.

— نه... یعنی نمی دونم واقعا. ولی بعید می دونم دیگه اصلا برگرده.

متفکرانه چانه اش را بالا داد.

— اره... منم از مامانم پرسیدم، گفت که میرفضلی هم ازش بی خبره.

— بعد از اینکه رو شد که با مجاهد سرو سر داشته، همه زندگی فخرآور رو برداشت و رفت.

چشمانش با حالتی بامزه گشاد شد. ظاهرا از این خبر نداشت.

. واقعا؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— اره... نوری میگفت حتی چند تا قالی ابریشم داشتن تو خونه، که اونها رو هم نقد کرده بوده و برده بوده. تابلو

فرش، طلا، ظرف های مسی- بزرگ و قدیمی که مال مادر
فخراور بوده، کلی عتیقه... همه رو پول کرده و برده.

چند بار با همان حالت تعجب امیزی که در صورتش بود،
سرش را تکان تکان داد.

.کی وقت کرده این کارها رو بکنه؟

- زمانی که شاهرخ رو گرفتن. نمی دونم نوری عقیده داشت
که حتی قبل از اینکه پای خودش به عنوان متهم به زنا
وسط بیاد، کارهایش رو کرده بوده. یعنی دقیقا زمانی که
شاهرخ پاش گیر افتاد، فکر کرده که امکانش زیاده که پای
خودش هم گیر بیفته. خیلی وقت بود که پسرهای رفتارشان
باهش عوض شده بود. شاید فخراور مادر مرده نمی
دونست چرا پسرهای با مادرشان کارد و پنیر شدن. ولی
خودش که می دونست برای چیه. نوری می گفت احتمالا
همون موقع، کارهایش رو کرده و زمانی که فخراور در به در
دنبال وکیل و کارهای شاهرخ بوده، اون در میره. کجا؟
هیچ کس نمی دونه. ولی خب از کشور خارج شده. بلیط
ترکیه داشته. ولی اینکه بعد از اونجا کجا رفته، یا همون جا
مونده، دیگه کسی نمی دونه.

#پارت_۲۶۳

#هفت_خبیث

.عجب!

به دیوار بالکن تکیه داد و گفت:

— من همیشه فکر می کردم که این دو تا اصلا به هم نمی خورن. فخرآور و زنش رو میگویم.

— اره. همه همین فکر رو می کردن. پروانه فخرآور خیلی خوشگل بود. جوونی هاش از اون داف های روزگار بوده.

البرز چانه اش را بالا داد و گفت:

— ولی خب اخه به اون مجاهد نکره هم نمی خورد! باز حداقل فخرآور از نظر اخلاقی بهتر از مجاهد بود.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. قبل از اینکه مجاهد کشته بشه، شاهرخ و شهباز و بعضی وقتها هم ضد، یه مدتی تعقیبش می کردن. می خواستن از کارها و عاداتهای کاری و زندگیش سر در بیارن. اون زمان

فهمیدن که با یه دختر کم سن و سال در رابطه است. اون
زمان می گفتن دختره از من هم شاید کوچکتره. یا نهایتاً هم
سن و سال من بود!

البرز دوباره بهت زده گفت

.عجب!

اهی کشیدم و با خستگی و پژمردگی، اهسته و طوری که
ارایشم خراب نشود، چشمانم را خاراند.

— می دونی ما همه زندگی هایی یکم داغون و خراب خروب
داشتیم. حالا یکی بدتر، یکی بهتر...

حرفم نیمه کاره ماند. چون در بالکن باز شد و صدیق سرک
کشید و گفت که شخصی به اسم آقای بناکار آمده است.
البرز از جا پرید. متوجه شدم که احتمالاً قراری مهم است.
.من می رم. مزاحمت نمیشم.

صدیق دوباره در بالکن را بست و رفت. البرز خم شد و
بوسه ای کوتاه روی سرم زد و گفت:

.ببینم میشه با شاهرخ یه گفتمان داشته باشیم، یا نه.

.خودت رو خسته نکن. اون اصلاً از تو خوشش نمیاد!

خندید.

— اره می دونم. اما من یه پیشنهادی بهشون میدم که جای فکر داشته باشه.

با دهان باز نگاهش کردم.

. مثلاً چی؟

دستش را دور شانه من انداخت و با هم از بالکن بیرون آمدیم.

— نیاز نیست تو نگرانش باشی. فقط سعی کن تو دست و بالش نباشی که تو رو ببینه، داغ دلش تازه بشه.

#پارت_۲۶۴

#هفت_خبیث

. نمی خوام خودت رو تو دردسر بندازی.

مقابل اتاق کنفرانس ایستاد.

. نگران من نباش. من چیزیم نمیشه.

گونه ام را اهسته نیشگون گرفت.

. مواظب خودت باش.

بعد هم به اتاق کنفرانس رفت. من هم کیفم را برداشتم و با صدیق که با کیانمهر آماده میشدند که جایی بروند، خداحافظی کردم و از آنجا بیرون زدم.

هنوز ماشین را روشن نکرده بودم که صدای پیامک گوشی ام آمد. البرز بود.

– نشد بگم... ولی نکته اصل کاری اینجاست که کی مجاهد رو کشته؟

بعد هم شکلک متفکرانه گذاشته بود.

روشن کردم و رفتم. باید خرید می کردم. چند جا توقف کردم و مقداری وسایل برای بابا خریدم. مریض شده بود و در خانه خوابیده بود.

سرما خوردگی، ان هم در این فصل و با هوای گرم، دیر و سخت خوب می شود و بابا هم اصلاً ادم مراعات کردن نبود.

آخر کار به داروخانه هم رفتم و چند بسته قرص و شربت هم گرفتم.

احتمالاً دکتر نرفته بود و نمی رفت.

حداقل این طور مجهز تر به سراغش می رفتم و می توانستم به زور انها را در حلقش کنم. ولی دکتر...؟ اصلا و ابدا. خنده ام گرفت. چون خودم هم این طور بودم و مگر اینکه رو به قبله میشدم که به دکتر می رفتم. خریدها را با سختی به داخل بردم و با پا در را بستم. خانه کاملا ساکت بود.

. بابا؟

سرکی به اتاق خواب کشیدم. در تخت نبود.

. بابا؟

وسط راه اشپزخانه کیسه یکی از میوه ها پاره شد و همه چیز روی زمین ولو شد.

نفسم را محکم بیرون دادم و خم شدم و دانه دانه میوه ها را از روی زمین برداشتم. بابا خانه نبود. خنده ام گرفت. صبح با ان وضع بد سینه و بینی گرفته اش، به من زنگ زده بود و کلی ناله کرده بود که به او نمی رسم.

و حالا معلوم نبود، کجا بود.

میوه ها را جمع کردم و به اشپزخانه بردم. اما دقیقا مقابل در اشپزخانه فریادی کشیدم و هر چه در دستم بود، روی

زمین رها کردم. خودم هم به عقب افتادم و با باسن روی زمین پرت شدم.

بابا انجا بود. دقیقا بین گاز و یخچال. کنار میز ناهارخوری کوچک درون آشپزخانه.

پایش به یکی از صندلی ها خورده بود و صندلی روی زمین افتاده بود.

خودش هم به پشت افتاده بود. چشمانش باز بود و به سقف خیره شده بود.

از جا پریدم و دستم محکم به چیزی خورد. اما انقدر شوکه بودم که حتی درد را هم متوجه نشدم.

همانطور روی باسنم، عقب عقب رفتم. مثل اینکه میخواستم فرار کنم. اما فلج شده بودم و نمی توانستم. دهانم باز مانده بود، اما فریادی از ان بیرون نمی آمد.

#پارت_۲۶۵

#هفت_خبیث

فصل چهارده

اول اورژانس امد. بعد ضد، و بعد هم البرز. من همچنان بهت زده روی مبل نشسته بودم و اصلا متوجه نبودم که اطرافم چه در جریان است. خشک شده و منجمد بودم. به یک نقطه خیره شده بودم و ذهنم کاملا خالی بود.

درست مثل اینکه در یک اتاق سفید گیر کرده بودم که هیچ چیزی را نمی دیدم. فقط انعکاسی از سفیدی مطلق، مثل یک مه، روی مغزم سایه انداخته بود.

به طور مبهم متوجه رفت و آمدها بودم. کسانی می آمدند و کسانی می رفتند.

البرز و ضد با هم حرف می زدند، بحث می کردند، و به تفاهم می رسیدند و من همچنان، انجا مانده بودم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که کسی- مرا به رختخواب برد.
شاید البرز، شاید هم ضد.

چیزی به من داد و من بدون آنکه نگاه کنم، قرص را بلعیدم
و بعد بی هوش شدم.

خوابی سنگین، اما پر از کابوس و پریدن های متوالی.
بالاخره وقتی از خواب بیدار شدم، کمی بهتر شده بودم.
سرم همچنان سنگین بود و افکارم مثل اینکه فرسنگها از
سرم فاصله داشت، اما کمی حس بهتری داشتم.

روی تخت نشستم و چند لحظه به بیرون نگاه کردم.
در اتاق قدیم خودم بودم و هوا هم کاملاً تاریک بود. در
اتاق هم بسته بود.

تلوتلو خوران برخاستم و بیرون رفتم. همه ی اهسته
ایی که در حال جاری بود، با آمدن من یکباره ساکت شد.
با حالتی گیج و منگ که احتمالاً به خاطر قرصی بود که
خورده بودم، نگاهی به جمع کردم.

ضد روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشسته بود و
با گوی هایش مشغول بود.

شاهرخ کنار البرز روی یک مبل دو نفره نشسته بودند و از حالت صورتشان معلوم بود که در حال بحث بوده اند. ان هم نه از نوع خوبش.

شهباز روی مبل تکی نشسته بود و یک بشقاب میوه روی پایش بود و در حال خوردن میوه بود.

فرزاد هم روی یک صندلی دیگر میز ناهار خوری، کنار ضد نشسته بود و سیگار می کشید.

نگاهی به همه شان کردم. چیزی شده بود؟ چیزی انها را انجا کشانده بود؟ یا دلشان برای من سوخته بود؟

کمی مکث کردم و دوباره نگاهشان کردم. بعد اهسته و جوری که امکان افتادنم را کمتر کند، به طرف اشپزخانه رفتم.

#پارت_۲۶۶

#هفت_خبیث

سر راهم مثل یک ادم مست، تلوتلو می خوردم. لبه میز
اشپزخانه را گرفتم، تا غش نکنم.

درست مثل اولین روزی شده بودم که بعد از نقاht از ان
انفولانزای شدید، از جا برخاسته بودم.

اما ان روز مثل حالا، مغزم این طور تهی و مه گرفته نبود و
فقط ضعف جسمی داشتم.

به جایی که بابا افتاده بود، زل زدم. حالا همه چیز سر
جایش بود.

صندلی به سرجایش برگشته بود و وسایلی که از دستم رها
شده بود، جمع شده بود.

کسی پشت سرم آمد و کمرم را گرفت.
می خواهی یکم بشینی؟

البرز بود که صدایش ارام، اما نگران بود.
نه خوبم.

بی توجه به حرفم، فشاری به کمرم آورد و مرا روی صندلی
نشاند.

. بشین.

بعد رفت و برایم چیزی آورد. چای که خیلی گرم نبود، اما کاملاً شیرین بود.

بعد صندلی کنار من را کشید و نشست.

از حال باز صدای صحبت و همه‌امد. مثل اینکه همه شان داشتند با هم حرف می زدند.

کمی چای خوردم.

. چقدر خوابیدم؟

. نه زیاد.

دوباره کمی دیگر چای خوردم. پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.

. سرم درد می کنه.

کسی امد و پشت سرم ایستاد. دستی روی گردنم نشست.

. می خوای بری دکتر؟

ضد بود. سرم را به نشانه نفی تکان دادم. در حالیکه

همچنان پیشانی ام را به دستم تکیه داده بودم، به رومیزی

سفید خیره شدم.

. چیزی شده؟

سرم را بلند کردم و به البرز نگاه کردم. البرز چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

. بابا...

مکث کردم و سعی کردم چیزی که در ذهنم بود را بگویم. نمی دانم از کجا، اما این فکر در سرم بود که بابا به مرگ طبیعی نمرده بود. اما نمی توانستم بیان کنم.

مثل اینکه ممنوع بود. مثل این که می ترسیدم ان را بیان کنم.

می ترسیدم که با بیان ان، همه چیز رنگ دیگری به خود بگیرد. رنگ ترس. رنگ اینکه چیزی هست که ما نمی دانیم.

#پارت_۲۶۷

#هفت_خبیث

- یه چیزی شده؟ اره؟

البرز با همان خونسردی همیشه اش گفت:

- احتمالا اره. چون جسد بعد از معاینه فوت، رفت پزشک قانونی.

سرم را تکان تکان دادم. جوری که یعنی "اره می دونم. خودم از قبل حسش کرده بودم."

شاهرخ آمد و جلوی من ایستاد. ریش هایش کمی بلند شده بود و با عینک، حالت بچه درس خوان کلاس را پیدا کرده بود.

هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد.

. چیه؟ می خوای باز بری بگی که من بودم؟

چیزی نگفتم. دوباره مرا برانداز کرد. بعد چانه اش را بالا داد و ادامه داد

. نه... ضد تو خطر نیست. پس شاید بقیه هم جاشون امن باشه. نخوان بر بقیه عمرشون، برن گوشه زندان. باز هم چیزی نگفتم.

ولی خدا رو شکر، من این بار دیگه اصلا تهران نبودم...
رو به بقیه که احتمالا آمده و در اشپزخانه پشت سر من
بودند کرد و گفت:

بقیه برید یه فکری به حال خودتون بکنید.

بعد نگاهش را از من گرفت و به ضد که بالای سر من
ایستاده بود و هنوز دستش روی گردن من بود، نگاه کرد.
البته باید دید رئیس بزرگ تو خطر هست یا نه؟
پوزخندی به ضد زد.

پسر تو از اول زندگیت، تو شانس بزرگ شدی.
ضد چیزی نگفت.

فرزاد از پشت سر من، با حالتی که کمی شوخی داشت و
احتمالا می خواست جو را بهتر کند، گفت:
تو هم همیشه حسود بودی

شاهرخ تایید امیز سرش را تکان تکان داد.

— اره. دو سال قبل از این بشر، مثل اسب نشستم درس
خوندم و امتحان تیزهوشان دادم، قبول نشدم. بابام تا
همین حالا هم اگه یادش بیاد، می زنه تو چشمم. بعد این

ادم که سرش با ما تحتش پناستی میزد و لای کتاب رو هم باز نکرده بود، امتحان داد، زارتی هم قبول شد. صدایی از بالای سرم آمد که احتمالاً صدای خنده ضد بود. فرزاد آمد و صندلی دیگری که کنار البرز بود را کشید و نشست.

.خب این اولیش.

بعد انگشت کوچکش را به نشانه شمردن خم کرد و رو به شاهرخ که همچنان روبه روی من ایستاده بود کرد و گفت:
.دیگه؟

بعد رو به من کرد و چشمک زد.
شاهرخ متفکرانه روی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد.

#پارت_۲۶۸

#هفت_خبیث

شاهرخ متفکرانه روی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد.

. دیگه ... دیگه...

بعد به ضد نگاه کرد.

. اهان! اولین سکس اقا با یه زن سن بالا و جا افتاده بود که حالا بماند کی بود. ولی کلی چیز بهش یاد داد!

بعد رو به من کرد و سرش را کمی کج کرد و نگاهم کرد.

— اره پرنده... ضد از این کارها هم کرده. نگفته بهت؟ خب اشکال نداره. من میگم. طرفت کار بلده!

فرزاد در حالیکه می خندید، دومین انگشت اش را خم کرد. اما شاهرخ گفت:

— نه این رو حساب نکن. چون من تو این مورد، شانسم بهتر از ضد بود...

مکث کرد و به ضد نگاه کرد.

. اولین سکس من...

اخم کرد و دیگر ادامه نداد. نیاز به گفتن نبود. اولین و احتمالاً تنها سکس های او، با ضحّا بود. ضد از بالای سر من آمد و روی تنها صندلی باقی مانده نشست.

فرزاد گفت:

— خب از شانسه‌های ضد بگو. نمی‌خواد دیگه افشا سازی بکنی.

شاهرخ خندید.

. نه این خوبه. بازی دیگه، نه؟ مثل اون موقع‌ها...

یکی از دستانش را از جیبش بیرون آورد و میان موهایش کشید. کلافه بود. اما به خوبی خودش را نگه داشته بود.

حس می‌کردم که زندان بسیار او را صبور کرده است. نمی‌دانستم که این خوب است یا نه. اما می‌دیدم که کاملاً عوض شده است.

ان شاهرخ خره عصبی و جوشی رفته بود و جایش ادمی صبور و آرام، که حرکاتش حساب شده تر بود، به دنیا آمده بود.

. اهان مامانش. خدایی از مامان شانس آورده.

فرزاد انگشت دیگرش را خم کرد.

ضد همچنان سکوت کرده بود. آرام نشسته بود و با گوی هایش مشغول بود.

به البرز نگاه کردم که با حالتی حاکی از تعجب، به این نمایش نگاه می‌کرد.

برای البرز تازگی داشت، اما من قبلا هم از این دست بازی
ها از آنها بسیار دیده بودم.
خنده دار بود. ولی آنها در این وجه از رفتارهایشان، اصلا
و ابدا عوض نشده بودند

#پارت_۲۶۹

#هفت_خبیث

کسی- از پشت سرم رد شد. شهباز بود که امد و به به
کابینت تکیه داد. در حالیکه بشقاب میوه اش هم
همراهش بود و دهانش می جنبید.

شاهرخ متفکرانه گفت:

.اون نوری رو داره و من...

چرخید و به برادرش نگاه کرد.

.من این رو!

شهباز خیلی خونسرد انگشت وسطش را به او نشان داد و دوباره به خوردن مشغول شد.

فرزاد خندید و گفت:

. الان این شانس ضد حساب میشه، یا مساوی هستین؟

شاهرخ اهی کشید و گفت:

. نه، مساوی.

بعد دوباره نگاهی به شهباز کرد و شهباز هم دوباره برایش انگشت حواله کرد.

به البرز نگاه کردم که حالا هر دو ابرویش تا پس پیشانی اش بالا رفته بود.

— حالا برسیم به اصل کاری. ضد این پرنده رو داره که حاضره براش ادم هم بکشه...

اخم کم رنگی کرد و نگاهم کرد.

. اره پرنده؟

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم. چند لحظه او هم فقط نگاهم کرد.

. نمیدونم منم میشد این شانس رو داشته باشم، یا نه.

لحنش غمگین نبود. اما من را به شدت رنجاند و قلبم را زیر و رو کرد.

طوری که به گریه افتادم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و های های گریه کردم.

گریه کردن، زمانی که فقط چند مرد کنارت هستند و آنها هم همه مردانی سخت و مغرور هستند، بدترین اتفاقی است که می شود برای یک زن بيفتاد.

اینکه تا حد خفگی زار بزند و هیچ اغوش زنانه ای نباشد که او را بغل کند.

حالا و در آن لحظه، کمبود نوری به شدت برایم ملموس شد.

انجا وقتی یکی از ما دو نفر گریه می کردیم، هم دیگر را بغل می کردیم. و این عالی ترین چیز بود.

گاهی میشد که البرز مرا بغل میکرد و آرام می کرد، اما این اصلا قابل مقایسه با نوری نبود.

بیشتر به گریه افتادم. به شاهرخ نگاه کردم. از میان اشک هایم او را محو می دیدم.

اما همچنان با حالتی خشک نگاهم می کرد.

. من نمی خواستم...

خفه شدم. چون هر چه میگفتم، احمقانه بود.

#پارت_۲۷۰

#هفت_خبیث

البرز خودش را جلو کشید و دستش را دور شانه ام انداخت
و سرم را به سینه اش فشرد.

دوباره به شاهرخ نگاه کردم.

. می دونم...

به میان حرفم امد و با لحن سردی گفت

. نه! اصلا حتی نمی تونی تصورش رو بکنی.

به ضد نگاه کردم. حالا به عقب تکیه داده بود و با ظاهری

خونسرد، به ما نگاه می کرد. اما متوجه شدم که هر چند

لحظه، با لب پایین اش به سیبیلش ور می رود.

. می دونم که هیچ وقت من رو نمی بخشی...

کمی خم شد و در صورتم امد. چیزی از صورتش خوانده نمیشد. نه نفرت و نه بخشش.

. نه! ولی مجبورم تحملت کنم. کاری که برای نوری کردی... مکث کرد و نگاهی به ضد کرد و دوباره به من خیره شد. حالا صورتش پر از خشم بود. خشمی فرو خورده.

— تو شاید چیزی از دوستی و وفاداری حالت نباشه. ولی من حالیمه. نوری برای من مثل شهبازه. پس من فرض رو بر این میگیرم که کاری که تو برای نوری کردی، برای خواهرم کردی.

کمرش را صاف کرد و دوباره چند لحظه مرا نگاه نگاه کرد. — ما یه خانواده ایم. همیشه بودیم. ضد رو میخوای؟ باید با خانواده اش بخوای. باید با خانواده اش می خواستی. نمی دونم... شاید بتونی مثل اون عروس های زورکی بشی- که فامیل شوهر، چشم دیدنش رو ندارن. ولی اون مجبوره که با سیاست، دل اونها رو نرم می کنه.

یک قدم برداشت تا از اشیپزخانه بیرون برود. اما مکث کرد و ایستاد.

— دور و برم نباش. اصلاً باهام کاری نداشته باش. نمی زنمت. نمی کشمت. ولی باهات کاری هم ندارم. یه جوری رفتار کن مثل اینکه من بزرگ خانواده ام. چون... دوباره در صورتم خم شد.

- چون به اندازه همه زندگیت به من مدیونی بچه! بعد نگاهی به البرز کرد و گفت:
انجامش بده.

البرز سرش را به نشانه تایید تکان داد و شاهرخ از اشیپزخانه بیرون زد.

فرزاد از روی صندلی برخاست و برای لحظه ای گونه ام را آهسته و دوستانه کشید و پشت سر شاهرخ، از اشیپزخانه بیرون زد.

شهباز همچنان در حال خوردن بود. اما نگاه تیزبین اش، بین من و ضد می چرخید.

بعد بشقاب میوه را روی کانتر گذاشت و دستانش را با پوزخندی به نشانه تسلیم، بالا گرفت. بعد چشمی به ضد زد و پشت سر فرزاد و شاهرخ، بیرون رفت.

به البرز نگاه کرد و گفتم:

. قراره چی کار کنی؟

برخاست و نگاهی به ساعتش کرد. بعد رو به ضد کرد و گفت:

. باید جایی باشم. خواست بهش هست؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد. دوباره پرسیدم:

. چی کار قرار بکنی؟

لبخند کوچکی زد.

. چیز خاصی نیست. نمی خواد نگرانش باشی.

. نمی خوام برای من تو دردرس بیفتی.

خم شد و بوسه ای کوچک روی موهایم زد.

. اگه برای تو توی دردرس نرم، برای کی برم؟

خواست تا برود، اما دستش را گرفتم.

. اگه بیفتی زندان؟

با حالتی بامزه، حاکی از حیرت خندید.

— درنا... هیچی نمیشه. من کارم رو بldم. نگران نباش. بهم

اطمینان کن.

بعد هم قبل از انکه دوباره خفت اش کنم و سوال و جواب کنم، از در بیرون زد.

#پارت_۲۷۱

#هفت_خبیث

به ضد نگاه کردم. همچنان خونسرد با گوی هایش مشغول بود. چند لحظه به هم نگاه کردیم.

بعد او برخاست و لحظه ای بالای سرم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

فکر کردم که می خواهد چیزی راجع به شاهرخ و یا البرز بگوید. اما او گفت:

.دکتر رفتی؟

با حیرت نگاهش کردم.

.واقعاً؟ الان موقع این سواله؟

گوی هایش را در جیبش گذاشت و کاملاً خونسرد و جدی گفت

.اره... الان موقعشه.

اهی کشیدم و چیزی نگفتم. دستش را پیش آورد و چانه ام را بالا داد.

.وسایت رو ببند. میای با من.

بی حوصله چانه ام را از دستش بیرون کشیدم.
نه

یک ابرویش بالا رفت. دوباره چانه ام را گرفت و مرا وادار کرد تا نگاهش را داشته باشم.

— من نمی دونم بابا جونت چی کار کرده. دیگه هم حوصله ندارم بفهمم که ننه باباهای معرکه مون چی بودن و چه گوهی خوردن. ولی الان و این لحظه، با من چونه نمی زنی. چانه ام را ول کرد و از اشپزخانه بیرون زد. نگاهم به گوشی تلفنم افتاد که روی کانتِر، کنار قهوه ساز بود.

نیم خیز شدم و ان را برداشتم. نگاهی به ساعت کردم و با نوری تماس گرفتم.

سوفی برداشت. در حالیکه با خوشحالی جیغ جیغ می کرد.
.درنا... درنا...

سعی کردم لبخند بزنم.

.جان دلم قند عسل!

نوری امد و گوشی را از دست سوفی قاپید. حالت صورتش نشان می گفت که چیزی نمی داند. احتمالا هنوز ضد و بقیه با او تماس نمی گرفتند. به گریه افتادم. نوری بیچاره انچنان هول کرد که چیزی نمانده بود، گوشی از دستش بیفتاد. از آن طرف سوفی هم یک ریز می پرسید که چرا درنا گریه میکند.

همچنان اشک می ریختم و متوجه نشدم که کسی- بالای سرم امد.

ضد بود که امد و گوشی را از من گرفت. به حال رفت و از آنجا صدای حرف زدنش را می شنیدم که داشت جریان را برای خواهرش تعریف می کرد.

واقعا دلم می خواست پیش نوری برگردم. برای تمام عمرم عاشق ضد بودم. اما حالا و این زمان، حس می کردم که تنها چیزی که آرامم می کند، بودن در کنار سوفی و نوری است.

خنده دار بود چون همیشه این البرز بود که می توانستم در
بحرانی ترین شرایط، برایش راحت حرف بزنم و سفره دلم
را باز کنم.

اما حالا به نظر می رسید که نوری کسی- است که در این
شرایط ترجیح می دهم که پیش اش باشم.

#پارت_۲۷۲

#هفت_خبیث

فصل چهارده

نمی دانستم پروسه پزشک قانونی چقدر زمان می برد. اما ظاهراً که پای من گیر بود. خیلی خیلی هم گیر بود.

باید مراحل قانونی طی میشد و این من بودم که باید همه این کارها را می کردم.

هر روز یا دادگستری بودم و یا پزشک قانونی و یا اداره پلیس.

ما در خانه دورین مدار بسته نداشتیم و دورین مدار بسته همسایه هم، چیزان چنان دهان سوزی را ضبط نکرده بود. تنها کسی که در آن روز به آنجا آمده بود، پیک بود. یک پیک معمولی مثل بقیه پیکها. ماسک زده بود از همان معمولی ها. و یک کلاه بیس بال هم روی سرش بود. یک جین معمولی و یک پیراهن معمولی. با موتور. از آنهایی که باکس غذا و لوازم پشت شان است. هیچ چیزی نبود که بشود از آن پی به چیزی برد.

زنگ زده بود و بابا خودش شخصا برای تحویل بارش به مقابل در آمده بود.

پلیس مموری ایفون را هم برده بود و هنوز چیزی به ما نگفته بود.

عاقبت بعد از چندین روز، جنازه را به ما تحویل دادند تا بتوانیم مراسم کفن و دفن را انجام دهیم.

مراسم شلوغ بود. اما این جور نبود که من مجبور باشم که همه کارها را خودم هندل کنم.

بیشتر کارها را البرز می کرد. نمی دانستم اگر او نبود، زندگی من چطور می گذشت. اما می دانستم که این که میگویند بودن هر کسی— در زندگی ادم، به یک دلیلی است. عین واقعیت است. و بودن البرز در زندگی من، تنها دلیلی بود که من تا به آن لحظه دوام آورده بودم.

تشیع جنازه زیاد شلوغ نشد، اما در مراسمی که بعد در خانه خود بابا گرفتیم، انقدر آمدند و رفتند که من کم مانده بود از پا بیفتم.

ادمهایی که اصلاً آنها را نمی شناختم. و یا ادمهایی که شاید سالها بود، آنها را ندیده بودم.

دوستان بابا و مامان. فامیلهای دور. همسایگان قدیمی.

دایم سالن خانه پر و خالی از مهمان میشد. من کاری نمی کردم. البرز چند نفر را برای پذیرایی آورده بود. اما همان نشستن و گوش دادن به خاطرات قدیم و حرف هایشان،

در حالیکه خودم غرق در غم و اندوه بودم، سخت و طاقت فرسا بود.

من هرگز از آن مدل بچه هایی نبودم که خیلی زیاد به پدر و مادرم وابسته باشم.

فاصله سنی زیاد ما با هم، و یا این حقیقت که آنها هرگز بچه نمی خواستند، و یا شاید هم مسائل دیگر باعث این دوری شده بود. مهم نبود. مهم این بود که حالا و این لحظه، من علی رغم دوری از والدینم، عمیقا در اندوه غرق شده بودم.

در سالهای اخیر درست بود که بابا هیچ وقت نبود و یا اگر هم بود، با همان بی خیالی ذاتی خودش رفتار می کرد.

اما فقط ما مانده بودیم و دیدن حتی گاه به گاه او هم، حس امنیتی را به من می داد که حتی خودم هم تا به این لحظه از آن غافل بودم و حالا، فقدان آن را حس می کردم.

@Vip Roman

#پارت_۲۷۳

#هفت_خبیث

از حلقه دوستان قدیم بابا، فقط میرفضلی و همسرش آمدند.

هر دو پیر و به شدت فرسوده شده بودند. بابا در این چند سال با تنها کسی— که همچنان گاهی رفت و آمد می کرد، میرفضلی بود.

میرفضلی با سگته ای که کرده بود و مشکلات کبدی که داشت، روی ویلچر بود و زیاد نمی توانست حرف بزند و خانم میرفضلی هم دیگران زن چابک و پرتحرک قدیم نبود.

فخراور نیامد که عجیب هم نبود. اگر می آمد، عجیب بود. فهمیده هم با آنها آمد و ما برای لحظاتی با هم خلوت کردیم.

خیلی کوتاه. انقدر کوتاه که فقط شد او مرا بغل کند و برای کاری که برای نوری کرده بودم، تشکر کند. فهمیده ذره ای عوض نشده بود. نه از لحاظ روحی و نه جسمی. حتی به نوعی زیبا تر شده بود.

زندگی زناشویی خوبی داشت و از هر جهت راحت بود. مهم نبود که میرفضلی شاید هنوز هم راضی نبود. مهم این بود که زندگی فهیمه خوب بود.

بعد از رفتن آخرین دسته مهمانها که همکاران خودم بودند، روی مبل افتادم.

نگاهی به فلشی- که روی میز بود، کردم. کارهای ناتمامی که همکارم برایم آورده بود تا در خانه انجام دهم.

خسته بودم. خسته و به شدت بی حوصله. صدیق به اتاق آمد. در حالیکه فنجان چایی هم در دستش بود، که ان را به طرف من گرفت.

.مرسی!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

.خب درنا اگه کاری نداری، من دیگه میرم.

چای را کنار گذاشتم و به بدرقه اش رفتم.

.برو استراحت کن. نیازی نیست. راه رو بلدم.

تا حیاط و مقابل در رفتم. صدیق تقریباً پا به پای البرز به من کمک کرده بود. در حالیکه هیچ وظیفه ای نداشت و این کارش، فقط لطف به من، به خاطر البرز بود.

. مرسی صدیق. خیلی خیلی لطف کردی.

لبخند کوچکی زد و دستم را فشرد. تا به حال دقت نکرده بودم، اما صدیق واقعا جذاب بود. از آن دسته مردانی بود که بعد از آشنایی با او و شناختش، به طرفش جذب می شدید.

- حرفش رو وزن. ایشالا از این به بعد برات، همیشه شادی باشه.

بعد از رفتن او به حال برگشتم. کسانی که برای پذیرایی آمده بودند، هم آماده برای رفتن بودند. آشپزخانه تمیز و مرتب بود و همه چیز سرجایش بود و البرز هم در حال حساب و کتاب با آنها بود.

#پارت_۲۷۴

#هفت_خبیث

به اتاقم رفتم تا لباسم را با لباس راحتی عوض کنم. این رنگ سیاه داشت مرا می خورد.

مثل این بود که چیزی بیخ گلویم را بسته بود و نمی گذاشت، درست نفس بکشم.

یک بلوز و شلوارک راحتی پوشیدم و صورتم را با اینکه ارایش نداشتم، شستم و کرم مرطوب کننده زدم و بیرون رفتم.

در حال ضد و شهباز که ظاهرا تازه آمده بودند، با البرز بودند و همگی داشتند از تبلت ضد، چیزی را نگاه می کردند.

چیزی انقدر مهم که حتی با بیرون آمدن من از اتاق هم هیچ کدام، حتی سرشان را هم بلند نکردند.

در حالیکه موهایم را می بافتم، پرسیدم.

.چی شده؟

اما هیچ کدام جواب نداند. جلو رفتم و از کنار دست شهباز نگاه کردم. یک وبسایت خبری بود. خبر نیوز، یا یک چیز دیگر. تیتري که آنها می خواندند، این بود.

"مدرک جعلی عضو شورای شهر تهران. ایا چرخه مدارک تقلبی برخی مسئولین، پایانی پیدا خواهد کرد؟"

بعد هم به تفصیل به شرح کسانی پرداخته بود که مدارک تقلبی داشتند و در ابتدای فهرست، نام علی کردان، وزیر کشور دولت احمدی نژاد به چشم می خورد.

با دهان باز به آنها نگاه کردم. ضد و البرز همچنان با دقت در حال خواندن بودند. شهباز اما، نگاهی به من کرد و موزیانه خندید.

. حال کردی پرنده؟ نه واقعا حال کردی؟

همچنان بهت زده نگاهشان می کردم. پس این کاری بود که شاهرخ از البرز خواسته بود؟ اما البرز چطور این را فاش کرده بود؟

. چی کار کردین؟

همچنان ضد و البرز جواب ندادند. شهباز گفت:

. یکم افشا سازی. ولی خدای خیلی حال داد.

دوباره رو به البرز پرسیدم

. البرز چی کار کردی؟

البرز توجه اش را از مقاله گرفت و به من نگاه کرد.

. واقعا هیچی. فقط مدارک مرتیکه رو برای یه روزنامه نگار، ایمیل کردم. همین

— همین؟... همین؟... اگه این مرتیکه بفهمه که میاد سراغت.

ضد تبلت را خاموش کرد و در سکوت به من و البرز نگاه می کرد. البرز با لبخند کوچکی گفت:

— عزیز من، من که مثل تو نمی شینم پشت سیستم، بعد با ایمیل خودم به طرف ایمیل بزnm. من از هزار تا راه و سوراخی میرم که هیچ کس نمی تونه ردم رو بزنه. حتی پلیس؟

چانه اش را بالا داد.

- بستگی داره به اینکه چقدر ادم کار بلد تو دست و بالشون باشه. گاهی یه کارهایی می کنن که منم واقعا تعجب میکنم از سطح بالا بودنشون. ولی این جوری هم نیست که اگه گیر بیفتم، کار انچنان خلاfi کرده باشم.

#هفت_خبیث

دهانم باز ماند.

.منظورت چیه؟

.اول که اون خودش هم لنگش گیره. مجبوره با من راه بیاد و رضایت بده. البته اینها همه منوط به این که من گیر بیفتم. بعد هم من فقط یه سری مدارک فرستادم. تصمیم با خود روزنامه نگار و تحریریه اون روزنامه بود که بخوان این مطلب رو چاپ کنن یا نه؟ که ظاهرا چاپ کردن.
.و چقدر این امکان که ردت رو بزنین، هست؟
خندید.

— همیشه امکان همه چی هست. منم اصلا ادعایی ندارم. ادمهای به مراتب خیلی کار بلدتر از من، تو این کشور هستن که من پیش شون انگشت کوچیکه هم نمیشم. ولی به اندازه خودم میدونم که حداقل این بار باگی نداشتم که بشه ازش، کسی ردم رو بزنه.

به ضد نگاه کردم. همچنان با خونسردی کامل، نگاهم می کرد. شهباز هم پوزخند میزد. چشمانم را روی هم فشردم تا انقدر عصبی نشوم که سر البرز داد بزنم.

در حالیکه می دانستم، او این کار را فقط به خاطر من انجام داده است. چیزی که در قبالش، شاهرخ کمی آرام شود و نخواهد مرا اذیت کند.

. حالا چی میشه؟

البرز متفکرانه گفت:

— بستگی داره که مرتیکه از کجا شروع کنه برای تحقیق درباره گندی که بالا اومده. اگه از همون اول کار بره سراغ روزنامه. می فهمه که یه ایمیل ناشناس، این اطلاعات رو به اونها داده و بعد می فهمه که یه دشمن داره. باز بعدش بستگی به عقل و شعورش داره. اگه باهوش باشه که سریع می فهمه این جریان از طرف ماست و شاید برای مصالحه بیاد. اما اگه کودن باشه، فکر میکنه که مثلاً از طرف دشمنی، یا مثلاً رقیب انتخاباتی چیزیه. که اگه اینطوری بشه، میره دنبال یه چیزی که اصلاً نیست. بعد ما مرحله بعدی رو اجرا می کنیم.

شوکه شده نگاهش کردم. اگر یک ادم باهوش مثل البرز، برای کسی— برنامه ای این چنینی بچیند، ان طرف باید هر چه سریع تر برود و فکر چاره از یک ادمی که عقلش می رسد، بکند.

اما وقتی که دو ادم باهوش مثل ضد و البرز، برای بیچاره کردن یک نفر دست به یکی می کنند، ان ادم دیگر باید برود و بمیرد.

روی مبل ولو شدم. سردردم دوباره برگشته بود.

. پلن بعدی هم هست؟

ضد چیزی نگفت و همچنان در سکوت مرا برانداز می کرد و البرز هم سرش را مختصر— تکان داد و بعد برای اینکه بیشتر سوال و جواب نکنم، گفت که باید برود.

بعد هم سریع خداحافظی کرد و رفت. به ضد نگاه کردم. .دیگه چیه؟

ضد تبلت اش را روی میز کنار دستش گذاشت و بی توجه به سوال من، به اشپزخانه رفت. به شبهاز نگاه کردم.

.امیدی به این هست که تو چیزی بگی؟

خندید. خنده ای مثل قدیم.

. خیلی زیاد پرنده. خیلی زیاد.
 اما در همین لحظه صدای ضد از اشیپزخانه امد که او را
 صدا کرد. محکم و کوتاه.
 . شهباز...

شهباز قهقهه زد و گفت:

. اما می بینی که دستم بسته است. رئیس صدا زد.
 بعد هم چشمکی زد و به اشیپزخانه رفت. چند لحظه ای
 صدای ارام ارام صحبت کردنشان امد و بعد، شهباز از
 اشیپزخانه بیرون امد و در حالیکه یک خیار هم دستش بود
 و می خورد، از خانه بیرون زد.

#پارت_۲۷۶

#هفت_خبیث

در حالیکه همچنان سرم را در دستم گرفته بودم، روی مبل
 ماندم. چند لحظه گذشت و عاقبت صدایم کرد.

. درنا

جواب ندادم.

. درنا

این بار محکم تر و بلندتر گفتم. اهی کشیدم و برخاستم.
در اشیپزخانه پشت میز نشسته بود و یک فنجان قهوه هم
مقابلش بود.

به صندلی کنار دستش اشاره زد.

. بشین!

صندلی را کشیدم و نشستم. قبل از آنکه چیزی بگویم،
گفتم:

. سرم درد می کنه.

دست به سینه شد و خونسرد نگاهم کرد. نمی فهمیدم چه
در سرش است و همین مرا می ترساند.

نگران می کرد و استرس به جانم می انداخت.

. می ترسم. نگرانم.

حالت صورتش از آن سردی خارج شد. با دستش به بغلش
اشاره کرد.

. بیا این جا.

به اغوشش رفتم. روی پایش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

. نگران البرز نباش. اون کارش رو بلده.

. من نگرانه همه چیزم. نگران همه کس.

دستش را بالا آورد و بازویم را نوازش کرد.

— تو یه چیزی تو سرت هست، اره؟ تو همیشه یه چیزی تو سرت هست.

نگاهش کردم.

— نه... گاهی منم گند می زنم. چیزی تو سرم نمیداد و اگه هم بیاد، همه اش افتضاحه.

. فکر می کنی کسی که بابات رو کشت، الان بابام رو کشته؟ سرش را تایید امیز تکان داد.

. چرا؟

دستش را در موهایم که حالا بافتش شل شده بود، فرو کرد و پوست سرم را نوازش کرد.

نگاهش به من بود، اما حواسش جای دیگری.

. ضد؟

چانه اش را بالا داد و گفت

— من شروع کردم دارم همه گذشته رو شخم می زنم.
سخته. ولی باید بشه.

. گذشته؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

. فکر می کنی چیزی تو گذشته است؟

دوباره سرش را تکان داد. در فکر بود. از آن فکرهایی که
عاقبت یک چیزی از آن در می آورد.

— دیروز با شاهرخ حرف می زدیم. اون هم با من هم عقیده
است. گندی اگه زدن، با هم بوده. حالا...

ابروانش را بالا داد.

@Vip Roman

#پارت_۲۷۷

#هفت_خبیث

ابروانش را بالا داد.

— حالا اما، خیلی بعید میدونم که فقط پرویز و بابات کاری کرده بودن. اگه چیزی بوده، بیشتر از این دو تا درگیرش بودن.

همچنان نگاهش کردم.

— از میرفضلی همیشه چیزی در آورد. دیدیش که؟ قرار شد شهباز و شاهرخ برن با فخرآور یه گفتمان حسابی بکنن. خانم میرفضلی؟ اون چیزی نمی دونه؟

چانه اش را بالا داد.

.بعید می دونم.

احتمالا درست می گفت. خانم میرفضلی همیشه بی حاشیه ترین خانم ها، بین انها بود.

دوباره چند لحظه به صورتم خیره شد. باز هم فکرش انجا نبود.

.ولی باز میگم فهمیم یه سوال و جوابی بکنه ازش.

دستش را از موهایم بیرون آورد و دور صورتم را نوازش کرد.

— کاری که الان البرز کرد، چیزی نبود که شاهرخ ازش خواست. این رو خودم ازش خواستم. لطفش رو هم جبران می کنم.

سورپرایز شده گفتم:

.شاهرخ چی می خواد؟

پوزخندی گوشه لبش امد.

- از یه جا فهمیده که مامانش ایرانه. اگه البرز بتونه حتی یه رد کوچیک هم ازش پیدا کنه، خود شاهرخ می گرده و پیداش می کنه.

حیرت زده نگاهش کردم.

.پروانه فخرآور ایرانه؟

سرش را تایید امیز تکان داد. نگاهی به ساعتش کرد. بعد بوسه ای کوتاه روی لبم زد.

- بلند شو. وسایلت رو بردار. امشب البرز نمیاد پیشت. من باید یه سر زیرزمین هم برم.

مثل فنر از جا پریدم. طوری که او به خنده افتاد.

.می خوای من برم زیرزمین برگردم، بعد پیام سراغت؟

چپ چپ نگاهش کردم که باعث شد، بیشتر به خنده بیفتاد.

به طرف اتاقم رفتم. اما از پشت سر آمد و باسن را نیشگون گرفت. که باعث شد از جا پریم.

بعد مرا بغل کرد و گردنم را گاز ارامی گرفت.

— هیچ وقت نقطه ضعفت رو نشونم نده. چون تا دلت بخواد، ازش استفاده می کنم.

با ارنجم به شکم اش زدم. به نرمی خندید و خودش را عقب کشید.

. می ریم زیرزمین. بعد می ریم خونه.

خواست تا گونه ام را ببوسد، اما با ناراحتی نمایشی، گونه ام را کنار کشیدم.

چانه ام را محکم گرفت و مرا بوسید. جوری شبیه یک اعمال قدرت. اما ملایم و ان هم نمایشی.

. این برای اینکه یادت نره کی رئیسه!

های مسخره امیزی از دهانم خارج شد. بعد به خنده افتادم. دهانم خندانم را هم بوسید. کنار کشیدم و با سرتقی گفتم:

. خب معلومه. من!
سورپرایز شده خندید.

#پارت_۲۷۸

#هفت_خبیث

سورپرایز شده خندید و گفت
. معلوم میشه!

به اتاق رفتم و کمی وسیله جمع کردم. لپ تاپم و فلش
کارها را هم برداشتم.

همانطور که می خواست، اول سری به زیرزمین زدیم. بر
خلاف آن روز، امروز به شدت شلوغ بود. نمیدانم چون
آخر هفته بود، یا علت دیگری داشت. امروز دوزن هم
بین شان بود.

یکی شان مثل یک دختر دانشجو بود. با عینک و تیپی
خیلی ساده.

دیگری اما، انچنانی بود. موهای زرد عقدی مضخرف، با یک تاپ خیلی باز، که بازوهای فوق چاقش را نشان می داد.

با تعجب به دختر اشاره کردم. نگاهی کرد و گفت:

— این فوق باهوشه. یه بار گفت که فیزیک هسته ای می خونه. کارش خیلی خوبه و کم میاد. احتمالا فقط وقتی جیبش خالی میشه. خیلی کارش درسته و کاملا مدیریت ریسک می کنه. تقریبا همیشه برنده است و طمع کار هم نیست.

برگشتم و یک بار دیگر نگاهش کردم. با تمرکز روی ورق های درون دستش، آرام بود و بدون استرس.

گفت که " اگر بخوام، می توانم در دفتر بمانم. چون او باید چرخ میانه میزها بزند و یک رسیدگی کلی بکند."

اما من نخواستم و به جایش رفتم و روی مبلی که گوشه سالن بود، نشستم. کمی بعد هم کسی برایم قهوه آورد.

ضد گشتی در میان میزها زد و با چند نفری هم حرف زد.

یکی از کسانی که با او حرف زد، یک مرد نسبتا مسن بود. خوش تیپ و جذاب، با موهای جوگندمی پر پشت.

مثل دکترها بود. یا شاید هم تاجرها.

کسی- دوباره از او خواست که بازی کند، اما او دوباره رد کرد. بعد هم بدون آنکه به دفتر برود، گفت که کارش تمام شده و می توانیم برویم.

سر راهش و قبل از رفتن به خانه هم، جایی توقف کرد و کمی خرید کرد. مواد خوراکی و کمی هم مواد شوینده.

به طرف خانه قدیم پدریش رفت. تعجب کردم. فکر کردم که انجا را فروخته اند.

اما ظاهرا که او انجا ساکن بود.

.اینجایی؟

ماشین را پارک کرد و سرش را تایید امیز تکان داد.

همانطور که همراه با هم خرید ها را به داخل می بردیم، گفت:

- قبل از اینکه مامان خیلی خیلی بدتر بشه، دوست داشت تو خونه خودش باشه. منم این جا موندم. با اینکه اصلا دیگه دوست نداشتم این جا باشم. بعدش هم دیگه خودم موندم.

خانه بزرگ بود و برای او یک نفر، زیادی بود. اما ظاهراً او این جا راحت بود.

البته که من هم راحت بودم. نمی دانم چرا، ولی با دیدن این خانه قدیمی، استرسم از بین رفت.

تمام راه استرس این را داشتم که مجبورم در جایی جدید بمانم.

اما حالا به طور خوبی احساس آرامش داشتم. خانه ای بود که از بچگی در آن رفت و آمد کرده بودم و در آن راحت بودم.

#پارت_۲۷۹

#هفت_خبیث

هیچ چیز خانه عوض نشده بود. نه حتی مبلمان. همه همان بود که از قدیم بود. کهنه و فرسوده، اما راحت و آشنا.

به اشپزخانه رفت و شروع به جا دادن وسایلی که خریده بود، کرد.

به اتاق قدیمش رفتم. قطعا همان جا بود. چون بهم ریختگی اتاق، نشان از این داشت که انجا می خوابید. وسایلم را گذاشتم و بعد ناخودآگاه سرکی به اتاق ضحاکشیدم.

همه چیز سر جایش بود. مانده و تمیز و مرتب، اما قدیمی. مثل اینکه زمان در اتاق ضحاک، متوقف شده بود. اتاق ضد فرق کرده بود. چیدمانش و وسایلمش. اما اتاق ضحاک، همانطور که از آخرین بار به خاطر داشتم، مانده بود. فریز شده و خشک.

هنوز پوسترهای گروه های موسیقی مورد علاقه اش روی دیوارش بود و عروسک هایش، همچنان روی تخت و قفسه ها چیده شده بود.

و کتابهایش روی میز و کتابخانه کوچکش، تمیز و مرتب چیده شده بود.

و لباس هایش در کمد بود. لباسهایی از مد افتاده و کهنه شده.

حتی عطرها و کرم ها و لوازم آرایشش. اکسسوری ها و ساعتهاش.

برس مویش و هزار خورده وسایل دیگر که انجا بود و متعلق به دختری بود، که دیگر نبود.

روی تخت نشستم. من و ضحّا هرگز به هم نزدیک نبودیم، اما حالا به شدت برایش غمگین و دلشکسته شده بودم.

لای در باز شد و ضد به داخل سرک کشید. احتمالا دنبال من می گشت.

با دیدن من به داخل آمد و نگاهی به اطراف کرد. بعد هم آمد و کنار من، روی تخت نشست.

چند لحظه هر دو نفرمان فقط به اطراف نگاه کردیم.

.هنوز هم دلت براش تنگ میشه؟

نگاهش کردم. نیم رخش بدون احساس بود. اما می دانستم که دلش این طور نیست.

به میز ارایش نگاه می کرد.

.هر روز خدا!!

دستم را روی دستش گذاشتم. واکنشی نشان نداد.

#پارت_۲۸۰

#هفت_خبیث

. برای دو تا زن دو دنیا حاضر بودم، هر کاری بکنم...

مکث کرد. دستش از دستم کنار کشید.

. نباید اون کار رو می کردی. نباید...

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

— دیگه نمی خواستم ببینمت. شاهرخ افتاده بود زندان. من

داغون شده بودم. همه اش از خودم می پرسیدم، چرا درنا

این کار رو کرد؟ ولی می دونی بدترین قسمت جریان کجا

بود؟ این بود که من حتی اون زمان هم می خواستم!

با خشم نگاهم می کرد. مثل اینکه من باید برای خواستن

او، بها پرداخت می کردم.

— بعد فهمیدم که تو باید از زندگی من بری کنار. چون تا

زمانی که هستی، من نمی تونم درست فکر کنم. گذاشتمت

کنار. چون باید می گذاشتم. به شاهرخ مدیون بودم...

نفسش را محکم بیرون داد.

— بعد چی شد؟ شاهرخ ازاد شد و تو افتادی تو خطر. فهمیدم که داره باهات بازی میکنه. شروع کرده بود. اروم اروم. دیگه اصلا اون ادمی نبود که می شناختمش. صبور شده بود. صبور و برنامه ریز. می خواست بترسی...
طوری نگاهم کرد، مثل اینکه برای اولین بار بود که مرا می دید.

بهت زده سرش را تکان تکان داد. جوری مثل اینکه می خواست فکرم را از سرش بیرون بکشد. از ان بیخ و اعماق سرش بیرون بیاورد و دور بندازد.

— بعد می دونی من چی کار کردم؟ بدترین دعوای عمرم رو باهاشون کردم. با همه شون. به شهباز گفتم اگه نزدیکت بشه، می کشمش.

بعد یک دفعه تکان خورد. یک تکان سخت و تند. چهره اش در هم رفت و گردنش را گرفت.

— به شاهرخ گفتم که بکشه کنار. از تو بکشه کنار. بهش گفتم که اون هم تو مرگ ضحّا مقصره. گفتم اگه اون

ضحّا را حامله نمی کرد، هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد...

همانطور که پشت گردنش را ماساژ میداد، از جا برخاست. سریع و بی قرار.

— رو بازی نکردم. کثیف بازی کردم. حالا هم داره حاله از خودم بهم می خوره.

دوباره نگاهم کرد. باز هم با خشم. روی صورتم خم شد.

— این عشق کثیفه؟ اره میدونم. پشتش یه زخم پر از عفونته؟ اره، این رو هم می دونم. اما چیزی که تو باید بدونی، اینه که دیگه دهنهت رو می بندی و هیچ وقت و هیچ زمانی، بهم شک نمی کنی. حتی اگه بخوام برم زیرزمین. حتی اگه من رو با یه زن دیگه دیدی. چون من... بیشتر روی من خم شد. جوری که تقریباً روی تخت افتادم.

. چون من برات کم نگذاشتم.

زانویش را روی تخت گذاشت و بیشتر خم شد و با خشونت و شهوتی مهار گسیخته، مرا بوسید.

#پارت_۲۸۱

#هفت_خبیث

پر شور و پر هوس.

بارها نامم را برد. بارها به من گفت که چقدر زیبا هستم.
حتی زمانی که زیر شکم کمی قلنبه ام را دید که هرگز اب
نشده بود. نه حتی با سخت ترین رژیم ها. چیزی که خودم
از ان بیزار بودم.

نه حتی زمانی که ماه گرفتگی زشت روی کپلم را دید.
از نظرش من همچنان زیبا بودم. زیبا و پرنده ی او....

@Vip Roman

نگاهی به صورتم کرد. اتاق حالا در تاریکی کامل نبود. نور
اپازور کوچک کنار تخت ضحا، اتاق را روشن کرده بود.
روی ارنجش برخاست و با دقت بیشتری نگاهم کرد. بعد
خم شد و دهانم را بوسید. بعد به ترتیب شروع به بوسیدن
بینی و چشمان و پیشانی ام کرد.

هرگز فکر نمی کردم، اولین سکسم در اتاق ضحا باشد. اگر
کسی. زمانی که ضحا زنده بود این را برای من پیشگویی می
کرد، می گفتم که خودش را به یک روانپزشک نشان دهد.
ولی زندگی گاهی جوری پیش می رود که ادم زمانی به خودش
می آید و می بیند، چیزهایی که زمانی غیرممکن بوده است،
ممکن شده.

.اگه حامله بشم؟

نگاهش همچنان خونسرد بود. همچنان روی ارنجش
مانده بود و مرا نگاه می کرد.

.مقصر خودتی!

چشمانم را برایش گشاد کردم.

.خودم؟ تو مثل...

حرفم را قطع کردم. یک ابرویش بالا رفت.
مثل؟

. نمی دونم چی چی! افتادی روم.

چشمانش را برای لحظه ای بست. حالتش جوری بود،
مثل اینکه به چیزی فکر می کرد.

. باید بری داروخونه قرص اورژانسی بگیری.

بدون آنکه جوابم را بدهد، بلند شد و روی تخت نشست.
تخت کوچک، و برای دو نفرمان ناجور بود.

. چقدر دلم هوس سیگار کرده...

بعد برخاست و برهنه و راحت، چرخ در اتاق زد. کشوها
را کشید و در کمد ها را جستجو کرد. ضد زمانی که خیلی
جوان بود، سیگار می کشید. زمانی که دیرستانی بود.

اما یکباره ترک کرد و به جایش از گوی هایش استفاده می
کرد. کلا او بر عکس بقیه شان بود. نه زیاد می نوشید و نه
دیگر هرگز لب به سیگار زده بود.

و حالا بعد از سالها بود که می دیدم به قول خودش، هوس
سیگار کرده است.

به باسن خوش فرم و بامزه اش نگاه کردم. داشتن این باسن برای یک مرد مجاز بود؟ این باسن باید مال من می بود. نه اینکه من این باسن گرد و پفکی و شل را داشته باشم و او این باسن ماهیچه ای را.

. دنبال چی هستی؟ باید بریم دارو خونه.

آخرین کشور را هم نگاه کرد.

. دنبال سیگار. ضحایه زمانی تو اتاقش داشت.

ناامید از پیدا کردن سیگار، نگاهی بی حوصله به من کرد.

- ولش کن. اگه بود هم، احتمالاً غیر قابل استفاده شده بودن.

دوباره گفتم:

. باید بریم دارو...

به میان حرفم امد.

— بیخود خودت رو اذیت نکن. من دارو خونه نمیرم. تازه میخوام راند بعدی رو شروع کنم.

چشمانم گشاد شد.

. عمرا!

با خونسردی جوری نگاهم کرد، که فهمیدم برنده اصلی
چه کسی است.

#پارت_۲۸۲

#هفت_خبیث

فصل پانزده

گاهی فکر می کردم اگر من در یک خانواده معمولی به دنیا
آمده بودم، دنیا برایم چطور می شد.
زندگی چطور می گذشت و آیا همه چیز جور دیگری اتفاق
می افتاد؟

یک خانواده معمولی. با یک پدر و مادر نرمال. نه کسانی که حوصله بچه ندارند و فقط برای قطع نشدن نسلشان، یک بچه پس انداخته اند.

داشتن برادر و خواهر. یا حداقل یکی از آنها. یا برادر و یا خواهر.

نه اینکه تک فرزند باشی و تمام سالهای بچگی و نوجوانی را، خودت به تنهایی طی کرده باشی و همیشه خدا احساس کنی یک خلا در زندگی ات هست، که با هیچ چیزی پر نمی شود.

یک زندگی نرمال. از انهایی که پر از رمز و راز نیست. پدر و مادر عادی هستند و دوستان و فامیل های عادی هم دارند.

نه مثل حالا که ما، همه گیج شده بودیم که چرا؟ واقعا چرا و از کجا، داریم ضربه می خوریم؟ کسی - که نزدیک ما و با ماست؟ یا کسی دور و صرفا پر از کینه؟

همه اینها چیزهایی بود که گاهی واقعا و عمیقا به ان فکر می کردم و بعد متاسف می شدم و در نهایت می پذیرفتم که همین است.

زندگی من متفاوت است و قرار هم نیست، چیزی عوض شود.

به ضد که پشت میز ناهارخوری نشسته بود و لپ تاپش مقابلش بود و با دقت کار می کرد، نگاه کردم.

جواب پزشک قانونی هنوز نیامده بود. اما پیک را پیدا کرده بودند و بعد او را رها کرده بودند.

چون چیزی از او در نیامده بود. یک پیک معمولی بود که کمی خرید برای بابا کرده بود.

اما چیزی که کاملاً مشخص بود، این بود که فوت بابا برای پلیس پر از ابهام بود. چون در نهایت شاهرخ را هم بازجویی کردند. اینکه روز حادثه کجا بوده و چه می کرده است؟

بلیط هواپیما و بودن او در جایی دیگر، دست او را از این کار پاک می کرد.

اما همین نشان داد که خود پلیس هم نتوانسته چیز زیادی پیدا کند.

لپ تاپم را بستم و کنار گذاشتم. بالاخره توانسته بودم کارهایم را انجام دهم.

با اینکه به شدت درگیر بودم. درگیر کارهای انحصار ورثه بابا و جمع کردن وسایل داخل خانه و بخشیدن آنها به خیریه و هزار کار دیگر. و همین طور، درگیری های ذهنی خودم.

#پارت_۲۸۳

#هفت_خبیث

گیر بودم. گیر و گرفتار در ذهنم.

درست نمی خوابیدم. درست نمی خوردم و درست و حسابی هم آرامش نداشتم.

در منزل ضد بودم، اما حس یک مهمان را داشتم. حسی- که ثابت نیستم. مثل این بود که هر لحظه منتظر بودم که مهمانی تمام شود و به خانه ام برگردم.

دوباره به او نگاه کردم. همچنان مشغول بود. همیشه فکر می کردم که اگر روزی ما به هم برسیم، چه ها که نمی شود و چه اتفاقها که نمی افتاد.

شاید اگر افکارم می توانستند زبان پیدا کنند، می گفتند که بعد از رسیدن ما به هم، آسمان رنگین کمان در می آورد، آن هم وسط تابستان و بدون باریدن باران. فقط و فقط از عشق ما.

اما حالا می دیدم که همه آن افکار، چقدر خنده دار بوده است.

ما حالا عملاً با هم زندگی می کردیم، اما ضد سرسوزنی عوض نشده بود. ضد همان بود که بود.

ادمی منطقی، عملگرا، ساکت و آرام، در حالیکه حتی حاضر نبود گوشه ای از افکارش را به من نشان دهد و با من به اشتراک بگذارد.

گاهی می دیدم که در سکوت می نشست و ساعتها به یک نقطه خیره میشد. گوی هایش را در دستش جابه جا می کرد و فکر می کرد.

گاهی هم متوجه می شدم، با اینکه با من حرف می زد، اما همچنان آنجا نبود.

فکرش مشغول بود و او می خواست همه چیز را با هم مدیریت کند.

به همین خاطر تقریباً همیشه او حضوری فقط فیزیکی داشت و نه روحی.

دایم با البرز در تماس بود. اما کوچکترین چیزی به من نمی گفت.

نسبت به من بی اعتنا نبود، اما مثل این بود که منتظر بود که من خودم سرپا شوم.

در حالیکه تنها دو هفته از فوت بابا می گذشت، او توقع داشت که کاملاً و خیلی عالی سرپا شوم. درست بود که من و بابا از آن مدل پدر و دخترهای خیلی نزدیک به هم نبودیم و گاهی میشد که من هفته ها بود که بابا را ندیده بودم.

او به مسافرت و گردش می رفت و وقتی هم برمی گشت، من نبودم و کار داشتم. و من خیلی کم دلم برایش تنگ میشد.

ولی حالا دل تنگش شده بودم و این برای خودم هم عجیب بود. نمی دانم، شاید این خاصیت مرگ بود.

دلتنگی برای کسی که فکر می کنی، چندان هم به او نزدیک نبوده ای.

احتمالا متوجه شد که من نگاهش می کنم. سرش را از لپ
تاپش بلند کرد و نگاهم کرد.

گاهی فکر می کردم که رابطه جنسی- تنها چیزی است که ما
را به هم ربط داده است.

نمی دانم... شاید هم فقط خسته و حساس شده بودم.
این همان مردی بود که از زمانی که هویت جنسی- خودم را
شناختم و به بلوغ رسیدم، او را می خواستم.

چند لحظه نگاهم کرد.

. چی تو سرته؟

#پارت_۲۸۴

#هفت_خبیث

- چی تو سرته؟

بی حوصله گفتم:

.هیچی!

چند لحظه همانطور خیره نگاهم کرد. وقتی اینطور نگاهم می کرد، همیشه حس می کردم که باید حرفم را پس بگیرم و راستش را بگویم.

.پس چرا نیم ساعته زل زدی به من.

اعتراض امیز گفتم:

— تو همیشه به من زل می زنی. چرا الان من نباید به تو زل بزنم؟

یک ابرویش بالا رفت و خونسرد گفت:

— من زل می زدم و می زنی، چون تو رو لخت تصور می کردم و می کنم. تو چی؟

حیرت زده نگاهش کردم. اما ظاهراً کاملاً جدی بود. خنده ام گرفت.

.خیلی کثیفی!

گوشه لبش کمی بالا رفت. به عقب تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

.خب... بگو.

چند لحظه چیزی نگفتم و بعد یک دفعه منفجر شدم.

. دوست دارم برم خونه خودم.
بدون هیچ تغییری در صورتش، همچنان خونسرد مرا نگاه
می کرد.
. این جا راحت نیستم.
باز هم فقط نگاهم کرد.
. میشه اونجوری نگاهم نکنی.
از پشت میز برخاست و چند قدم در حال زد. بعد خم شد
و از روی یکی از مبلها، گوی هایش را برداشت و شروع به
چرخاندن انها کرد.
. تو خونه امن نیستی.
. مهم نیست.
خودم هم از حرف خودم تعجب کردم. چرا این قدر لجباز
شده بودم؟
من همیشه سرتق و خود رای بودم. اما نه دیگر در این
حد، و نه در مقابل او.

باسن اش را به میز تکیه داد و همانطور که راحت و خونسرد مرا برانداز می کرد، با گوی هایش هم مشغول بود.

— شاهرخ خیلی راحت اومد تو خونه ات و زد لت و پارت کرد. یه نفر که من نمی دونم کیه، تو خونه ات دورین کار گذاشته و هر کاری می کردی، تو روزیر نظر داشته. بابات کشته شده. بعد تو فکر می کنی می تونی خودت رو حفظ کنی؟

با چشمان گشاد نگاهش کردم.

— ببخشیدا؟ ولی دورین هایی که از همه چیز عکس گرفت و فرستاد برام، کار شاهرخ بود.
نه نبود.

#پارت_۲۸۵

#هفت_خبیث

چند لحظه هر دو نفرمان فقط به هم خیره شدیم. من
انقدر شوکه شده بودم که حد و اندازه نداشت، و او هم
فقط خدا می دانست که در چه فکری است.

. نه... این نیست

روی دور انکار افتادم.

. تو از کجا می دونی؟

. خود شاهرخ گفت

حالا دهانم باز مانده بود و به هیچ وجه، بسته نمیشد.

تابی به گردنش داد و قلنج گردنش را شکست.

— در ضمن دورین ها مال الان و امسال نبوده. چند سال
بوده که تو خونه ات بوده.

برای لحظه ای تمام موهای ریز و درشت روی بدنم سیخ
شد.

حتی حس کردم که موهای سرم هم از روی پیشانی ام بالا
رفت.

. شوخی می کنی؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. اما همچنان جوری آرام و خونسرد بود.

مثل اینکه داشتیم از یک موضوع خیلی پیش و پا افتاده صحبت می کردیم.

. حالا میخوای برگردی خونه ات؟

کلمه خانه را کمی مسخره امیز گفت.

به عقب تکیه دادم و همچنان گیج و مبهوت، به او نگاه کردم.

. این رو کی بهت گفت؟

— البرز. خودش هم نمی دونست. اون هم فکر می کرد که کار شاهرخه. بعد که شاهرخ گفت که کار من نبوده، اون رفت و دورین هایی که از خونه تو پیدا کرده بود و چک کرد. تاریخ ساخت و مدلشون، قدیمی بود.

همچنان مثل یک ادم خنگ و نادان، نگاهش می کردم. با دهان باز و به شدت بهت زده.

. چرا؟

اهی کشید و با خستگی، گردنش را ماساژ داد.

.اگه می دونستیم که الان دیگه مشکلی نبود.
 .من می رفتم خونه، تو هم راحت میشدی.
 دوباره با خونسردی حرص دربیاری، مرا نگاه کرد.
 .چته؟ حرف اصل کاری رو بزن. بریز بیرون.
 از جا برخاستم تا به اتاق بروم. اما در میان راه، مرا گیر انداخت.
 .از ادمی که فرار می کنه، خوشم نمیاد.
 .حوصله ندارم...
 مرا با کمی خشونت چرخاند، تا نگاهش کنم.
 .بین منو...
 اخم کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد.

#پارت_۲۸۶

#هفت_خبیث

اخم کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد.
 . من ادمی ام که بشه بازیش داد؟
 ناخوداگاه سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
 . پس بگو. چته؟
 . این جا راحت نیستم. فکر می کنم مهمونم. خسته ام، ولی
 نمی تونم بخوابم. دلم برای بابا تنگ شده. فکرم درگیره. تو
 هم اصلا...
 مکث کردم و نگاهش کردم.
 . من چی؟
 . همیشه فکر می کردم که...
 اهی کشیدم و ادامه دادم.
 — نمی دونم... گاهی فکر می کنم هنوز زندگیمون شروع
 نشده، برات تکراری شده. گاهی فکر می کنم که اون چیزی
 که فکر می کردم، نیستی. اون چیزی که تصور می کردم.
 فقط نگاهم کرد. همچنان خونسرد و آرام.
 . چی تصور کرده بودی؟
 سرم را تکان تکان دادم.

. نمی دونم. یکم گرمی بیشتر؟

لحتم سوالی شد.

. از من می پرسی؟

خنده ام گرفت.

. نه... می دونم تو سردی.

یک ابرویش بالا رفت.

. سردم؟

فکر کردم. اگر می خواستم منصفانه بگویم، جواب " نه همیشه " بود.

. نه همیشه

همچنان جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه نمی توانست مرا درک کند و در فکر بود که چطور مرا بفهمد.

نمی دانم... شاید باید می پذیرفتم که عاشق مردی متفاوت هستم.

او مسئولیت پذیر و سرسخت بود. باهوش و متفاوت. کم حرف و عملگرا.

اما زمانهایی بود که ذهنش را رها می کرد و پیش من می آمد.
ان زمان دوست داشتنی ترین لحظات روز بود.

شاید همچنان کم حرف بود و چیز زیادی نمی گفت، اما
همیشه شنونده ای عالی بود.

ان لحظات را دوست داشتم. عشقی که ماهیتی جسمی
نداشت.

شنیده شدن و درک شدن، بود.

شاید واقعا فقط خسته و ترسیده بودم.

این گیر دادن به او هم، بهانه ای برای سرکوب کردن ترس
و خستگی و دلتنگی ام برای بابا بود.

#پارت_۲۸۷

#هفت_خبیث

یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش
فشرد.

بعد بالای سرم را بوسید و مرا به سمت کاناپه برد و کنار هم نشستیم.

در حالیکه همچنان مرا به پهلویش می فشرد، گفت:
. نمی تونم اجازه بدم دیگه به اون خونه برگردی.

نه... قطعاً خودم هم خیال نداشتم که برگردم. در حقیقت به شدت وحشت کرده بودم. کسی- بوده که خدا می داند برای چه مدتی، مرا نگاه می کرده. خصوصی و با تمام جزئیات. و این واقعا ترسناک بود.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. حالت صورتش نرم و پر از احساس بود.

. نه فقط برای اینکه اونجا امن نیست.

خم شد و نوک بینی ام را بوسید.

. بهت نیاز دارم.

سورپرایز شده، نگاهش کردم. ترس و وحشتم کم رنگ شد و رنگ باخت.

— باید باشی. اینجا و تو زندگیم. وقتی هستی، راحت ترمی
تونم تمرکز کنم.

همچنان فقط نگاهش کردم.

— می تونیم بی سر و صدا عقد کنیم. تا وقتی که زمان فوت بابات بگذره و بشه مراسم گرفت.

حالا علاوه بر تعجب زیاد، حسی—گرم در بدنم جریان پیدا کرد.

درست مثل حرارت یک بخاری، در سرمای شدید زمستان. همانقدر مطبوع، و همانقدر انرژی بخش.
. عقد کنیم؟

. اگه بخوای؟

همیشه عمر می خواستم. حتی وقتی که بچه سال تر بودم.

عادت داشتم که درباره اش خیال بافی کنم. شبها که خوابم نمی برد، می نشستم و در ذهنم مراسم عروسی مان را می چیدم.

تصور می کردم که مراسم مان چه شکلی میشود. در تخیلاتم، بابا و ماما هم بودند و هیچ کس کم نبود.

ضحّا داشت تا دقیقه آخر با من دشمنی می کرد و من هم با دادن جواب بله برای همان بار اول، به او زیان درازی می کردم.

در رویاهایم همه آنها مجرد بودند و فقط من و ضد ازدواج می کردیم.

او به خواستگاری من می آمد و همه چیز رویایی بود. حتی گاهی تخیلاتم فراتر هم می رفت و ما بچه دار هم می شدیم.

.خب چی میگی؟

با حرف او به خودم امدم.

.همه عمرم دوست داشتم، باهات ازدواج کنم.

صورتش گشوده شد و اخم کم رنگ میان ابروانش، از بین رفت.

.ولی شاید بهتر باشه یکم صبر کنیم.

#پارت_۲۸۹

#هفت_خبیث

چیزی نگفت. شاید چون با من موافق بود و یا شاید چون
برایش فرقی نداشت.

به او لم دادم و احساس خوبی پیدا کردم. تمام ان ابر
سنگینی که در این مدت روی سرم و افکارم سایه انداخته
بود، از بین رفت.

دستم را روی دستش که دور شانه ام حلقه کرده بود،
گذاشتم و با انگشتانش بازی کردم.
. فکر می کردم دوستم نداری.

های مسخره امیزی از دهانش در رفت. بعد لبهایش را
حس کردم که روی موهایم قرار گرفت.
. نزدیک پیروته؟

خنده ام گرفت. بله! این هم بود. سرم را تایید امیز تکان
دادم.

. پس افکارت الکیه!

دست دیگرش را هم آورد و دور بدنم حلقه کرد.

— فردا میریم و هر چی خواستی رو جمع می کنی و با خودت میاری.

سرم را به نشانه موافق بودن، تکان دادم.

.تو فکر می کنی که چی میشه؟

ترس و وحشتم دوباره برگشت.

سینه اش با نفس عمیقی که کشید، منبسط شد.

— نمی دونم... فکرم به شدت مشغوله. فخرآور یه چیزی می

دونه، ولی نمیگه. شاهرخ میگه تقریباً مطمئنم که باباش یه

چیزی تو سرش هست، ولی دهن باز نمی کنه. از اون طرف

نگران نوری هستم. هنوز کارش جور نشده. اگه این مرتیکه

ردش رو بزنه، می تونه کاری کنه که ترکیه دیپورتش کنه.

برای لحظه ای من هم نگران نوری شدم. حق داشت.

نوری همچنان گیر و در خطر بود.

قضیه مدارک مردک، مثل خیلی چیزهای دیگر ماست

مالی شد. اما بالاخره تاثیر خودش را هم گذاشته بود و

امکان اینکه او بتواند در دور دیگر انتخابات هم شرکت

کند، صفر شده بود.

چه برسد به خیزی که برای مجلس برداشته بود.

از طرفی با ضد تماس گرفته بود که یعنی او کوتاه بیاید. اما ضد به کل منکر جریان هک شده بود. اینکه در جریان بوده و یا اصلا خبری داشته است.

ضد عقیده داشت که مردک می خواسته انها را گیر بیندازد. و انها هم دم به تله نداده بودند و او هم دوباره عقب نشسته بود.

همچنان پرونده طلاق در جریان بود و او به دنبال دخترش بود، که این خطرناک بود.

در حالیکه با موهای من بازی می کرد و باعث شده بود، کمی خواب الوده شوم، گفت:

.از یه طرف شاهرخ فقط فکر اینکه که مامانش رو پیدا کنه. البرز هم همچنان داره می گرده.

#پارت_۲۹۰

#هفت_خبیث

واقع بینانه گفتم:

— نصف مشکلاتی که برای شاهرخ پیش اومد، برای خاطر مامانش بود. حق داره که بخواد پیداش کنه.

دستش را پایین تر آورد و مشغول نوازش گردن و گلویم شد. اره... پروانه فخرآور خیلی کثیف بود.

چند لحظه ای سکوت بین مان ایجاد شد. همچنان در اغوشش لم داده بودم و او هم همچنان به نوازش گردن و گلویم مشغول بود.

. چیز دیگه ای هم هست؟

چند لحظه سکوت کرد. سرش را خم کرده بود و در حالیکه روی موهایم بوسه های کوچک می زد، همچنان سکوت کرده بود.

. ضد؟

— من چند روزه که دارم به اون دختری فکر می کنم که روزهای اخر زنده بودن بابام، باهاش بود. کسی— که یه دفعه غیب شد. درسته که ما بعدش گیر افتادیم و اصلا به فکرش هم نبودیم. ولی اون هم غیب شد. تو اون مدتی که شاهرخ رو گرفته بودن و همه چی به هم ریخته بود، دو تا زن اومدن و پول خواستن. رفیقه های پرویز بودن و حالا

هم پولشون رو می خواستن. ولی اون دختر... نه! دیگه هیچ وقت پیداش نشد. حالا الان چند روزه من دارم بهش فکر می کنم. شاهرخ میگه من زیادی حساس شدم. ولی خودم به شدت ذهنم روش می چرخه.

برگشتم و نگاهش کردم.

. واقعا چند تا زن اومدن پول خواستن؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

. عجب!

پوزخند بی حوصله ای زد.

. داریم از پرویز حرف می زنیم!

— فکر میکردم که فقط با پروانه فخرآور زیرابی می رفته و حالا اون دختره هم دسرش بوده!

- اره... احتمالا پروانه فخرآور هم همین فکر رو می کرده که باهاش مونده بوده.

روی مبل چهارزانو نشستم.

. تو فکر می کنی اون کاری کرده؟

. چانه اش را بالا داد.

. نمی دونم... واقعا هیچی نمی دونم.
 برای اولین بار بود که می دیدم او واقعا مستاصل است.
 جوابی برای سوالاتی که در سرش بود نداشت و همین او را
 کلافه تر کرده بود. مرا جلو کشید و بوسید.
 .دیگه حرف رفتن نمی زنی.

#پارت_۲۹۱

#هفت_خبیث

خندیدم. خنده ای از سر رضایت خاطر. تلفنش زنگ
 خورد و او برای برداشتن آن برخاست.
 گوش دادم و سعی کردم بفهمم که چه کسی. پشت خط
 است.
 او رمزی حرف نمی زد. اما از انجایی که کلا کم حرف بود،
 حدس زدن اینکه با چه کسی حرف می زند، سخت بود.
 آن هم زمانی که کاملا شنونده بود.

ولی حس کردم که طرف تماس، البرز است. خدا حافظی کرد و در حالیکه گوشه تلفن را روی لبش گذاشته بود، عمیقا به فکر فرو رفت.

.کی بود؟

برای لحظه ای به خودش امد.

.البرز.

.چی گفت؟

.پروانه فخرآور رو پیدا کرده.

.سورپرایز شده از جا پریدم.

.واقعا؟ کجاست؟

لبخند بامزه ای زد. مثل اینکه چیز خنده داری در این میان بود.

.همین جا. تو خونه پدریش.

با حیرت نگاهش کردم. یعنی او تمام این مدت در تهران و در خانه پدریش بوده است؟

ان هم زمانی که یکی از بچه هایش زندان بوده و دیگری هم در به در دنبال او بوده که پیدایش کند و یک قلپ از خونش بخورد.
وای!

سرش را تایید امیز تکان تکان داد.
اره... واقعا وای! این زن واقعا باهوشه!
تلفن اش را روشن کرد و در حالیکه در میان مخاطبینش دنبال شماره ای می گشت، گفت:
بهترین جا برای زندگی، موندن نزدیک دشمنته!
بعد با شاهرخ تماس گرفت و یک ساعت بعد، همه انها انجا بودند. همه به جز فهیمه که خانه میرفضلی بود و نتوانسته بود بیاید.

#پارت_۲۹۲

#هفت_خبیث

ضد به اشپزخانه رفت و من هم پشت سرش رفتم. مشغول در آوردن میوه ها از یخچال بود. با دیدن من گفتم: چایی دم کن.

بعد هم از اشپزخانه بیرون رفت. حتی میوه را هم نبرد. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. فکر کردم کسی- صدایش کرده است. اما وقتی به بیرون سرک کشیدم، متوجه شدم که اصلا در حال نبود. احساس کردم که می خواست من پذیرایی کنم، تا فکر کنم که خانه خودم است.

وسایل پذیرایی را مهیا کردم و بردم. این بار در حال بود و کنار شهباز نشسته بود و در حالیکه به حرفهای آنها گوش می داد، با سبیلش ور می رفت.

چیزی را تعارف نکردم و همه را روی میز مقابلشان گذاشتم و خودم هم روی یک مبل تکی، نشستم.

شاهرخ نگاهی به من کرد و حرفش را قطع کرد. ضد سرش را بلند کرد و در حالیکه اخم کرده بود، گفت: خب؟

شاهرخ چیزی نگفت. اما شهباز در حالیکه خونسرد برای خودش میوه و چای بر می داشت، گفت:

. مطمئنی میخوای پرنده هم باشه و بشنوه؟

چیزی نگفتم، اما منتظر یک تکه درشت از طرف ضد بودم.

اما او چند لحظه به دو برادر نگاه کرد. از این به ان و از ان، به دیگری.

. چیزی هست که نباید بشنوه؟

روی سوالش با شاهرخ بود. اما شاهرخ در حالیکه نگاهش روی من میخ شده بود، جوابش را نداد. شهباز گفت:

— اینکه بابا جونش زیرابی ها رفته، نه. فکر نکنم دوست داشته باشه بشنوه.

ضد دست از ور رفتن با سبیل هایش کشید و برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد.

مثل اینکه می خواست خودش را آرام کند تا بلند نشود که شهباز را بزند.

از طرفی من انچنان شوکه شده بودم که فقط به شهباز خیره شده بودم.

عرق سرد از ستون فقراتم جاری شد و دهانم مزه بدی پیدا کرد.

شهباز به من نگاه کرد و نیشخند زد. ضد نفسش را بیرون داد و به من نگاه کرد.

نگاهش آرام و نرم بود. مثل زمانهایی که مرا می بوسید. و یا مثل چند دقیقه قبل که گفته بود، به من نیاز دارد. از کی؟

#پارت_۲۹۳

#هفت_خبیث

صدایم برای خودم هم تازگی داشت. اصلا مثل اینکه کس دیگری این سوال را کرده بود.

شاهرخ همچنان فقط نگاهم می کرد. شهباز چایش را نوشید و به جای جواب سوالم، نیشخند زد. بعد شاهرخ به طور معجزه اسایی، جواب داد.

— یه زنی بوده که ظاهرا قبلا باهاش بوده. خیلی قبل از ازدواج با مامانت و بعدش.

شهباز خندید و گفت:

— گند نزن تو جریان. تازه داشت موضوع جالب میشد. می شد باهاش کلی پرنده رو اذیت کرد.

ضد فقط نگاهش کرد. اما نگاهی که اگر به من کرده بود، خودم را در جا خیس می کردم.

ولی شهباز فقط غش غش خندید.

. اینها رو بابات گفت؟

شاهرخ سرش را تایید امیز تکان داد.

— هیچ وقت نشده بود که بابات و مامانت درباره چیزی، بحث سنگین بکنن؟

فکر کردم. تا جایی که من یادم بود، نه. بالاخره در هر خانواده ای بحث و گفتگو عادی است. اما چیزی که انقدر بزرگ و فاجعه باشد که من ان را به یاد داشته باشم، نه.

نه.

نگاهش را از من گرفت و گفت:

— درباره اون دختره که گفתי هم پرسیدم. برای بابا هم تعجب اور بود. می دونست که پرویز باهاش در رابطه بوده. ولی اون هم مثل ما ازش خبری نداشت و اصلا نمی دونست، دختره کی هست. فقط گفت که ظاهرا پرویز گفته، دختره منشی اشه.

ضد چیزی نگفت و در فکر فرو رفت. دوباره از شاهرخ پرسیدم

— یعنی تو فکر می کنی کسی- که بابام رو کشته، البته اگه پزشک قانونی قعطی بگه که قتل بوده، اون زنه بوده؟ شاهرخ چانه اش را بالا داد.

- نمی دونم. من فقط از بابا پرسیدم، " چیزی هست که ما ندونیم. از گذشته و قدیم شما؟" اون هم این رو گفت. یعنی اولین چیزی که به ذهنش رسید، همین بود.

— خب زنه چی شده؟ یعنی یه دفعه که غیب نشده. چیزی شده که بابا به جاش با مامانم ازدواج کرده. چیزی نمی دونست، یا نمی خواست بگه.

بعد بی حوصله به عقب تکیه داد و گفت:
- ریدم تو هر چی خانواده است که ما داریم!

ضد همچنان سکوت کرده بود. اما کاملاً در فکر بود.
حالم خوب نبود. حس می کردم که به من خیانت شده
است. در حقیقت حتی چیزی نمانده بود که به گریه
بیفتم.

#پارت_۲۹۴

#هفت_خبیث

ضد در حالیکه نگاهش به من بود، به شاهرخ گفت:
.دیگه؟

شاهرخ با بی حوصلگی گفت:

.فعلاً همین. ولی...

در حالیکه به یک نقطه خیره شده بود، چند لحظه
سکوت کرد.

.ولی حس میکنم یه چیزی هست که نگفت

ضد چیزی نپرسید. اما مشخص بود که چه کسی. چیزی را می داند، اما نگفته است.

شهباز استکان چایش را روی میز گذاشت و گفت:
— دیگه چیز بیشتری نمیگه. مگه اینکه پای منافع خودش هم وسط باشه.

فکر می کردم فخرآور حداقل باید هوای پسرهایش را داشته باشد.

چون حالا فقط پسر—ها برایش مانده بودند. اما ظاهراً این طور نبود.
. چرا نمیگه؟

شهباز نگاهم کرد.

. دوست نداره. دوست داره ما رو اذیت کنه.

بعد هم پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و سیگاری
اتش زد. ضد گفت:

. البرز زنگ زد. یه رد از مامانت پیدا کرده

شاهرخ از جا پرید. حتی شهباز که همیشه نسبت به همه چیز بی تفاوت بود هم، گوش به زنگ شد. صاف نشست و هوشیارانه به ضد نگاه کرد.
کجاست؟

خونه بابابزرگت!

شاهرخ به معنی واقعی کلمه لال شد. انچنان بهت زده به ضد نگاه می کرد، که برای لحظه ای خنده ام گرفت.
فرزاد سوت اهسته ای کشید و شهباز خندید و پکی به سیگارش زد و گفت:
mamma mia! ما داریم میایم!

شاهرخ همچنان شوکه بود. ضد پرسید:
چی کار می خوای بکنی؟
شاهرخ متفکرانه گفت:

— فکر نمی کردم بتونه پیداش کنه، به همین خاطر زیاد درباره اش فکر نکردم.
شهباز خندید.

.اره خدایی! منم فکر نمی کردم بتونه پیداش کنه. این فرچه
هم به درد میخوره ها!

#پارت_۲۹۵

#هفت_خبیث

ضد و فرزاد درباره شوهر نوری و زیرزمین حرف زدند.
درباره اینکه چه واکنشی برای شوهر نوری به خرج بدهند،
بهتر است.

شاهرخ سکوت کرده بود و فکر می کرد. احتمالاً در فکر
مادرش بود.

پروانه فخرآور باید دو جفت دیگر پا قرض می کرد و فرار
می کرد.

شهباز سیگارش را خاموش کرده بود و به من زل زده بود.
به طور اذیت کننده و عذاب اوری.

برخاستم و به اشپزخانه رفتم. چند لحظه نگذشته بود که به انجا امد. او یا احمق بود و یا نترس.

به کانتر تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد.

. بهت گفته که یه مدت با یه دختره بود که شبیه تو بود؟

سعی کردم بی تفاوت باشم.

. اون نگفت. نوری گفت. خودم هم دختره رو دیدم.

چند لحظه چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد. بعد با لحنی مثل اینکه الان نوری مقابلش نشسته بود، گفت:

– نوری، نوری، نوری... دیگه چه گندی زدی و دیگه چی از دهن ت گشادت در اومده؟

مرا برانداز کرد سر تا پایم را.

. خب پس دختره رو هم دیدی؟ زیرزمین هم رفتی؟

چیزی نگفتم. لبخند کوچکی گوشه لبش امد.

. می دونی... آ... چی بهش می گن؟ اهان! مردها وقتی عاشق میشن، زبونشون شل میشه. حتی ادبی مثل ضد

باز هم چیزی نگفتم.

— می دونی اگه اون زیرزمین لو بره، لنگ همه گیر می افته؟
بیشتر از همه اقایی تون!!

همچنان سکوت کرده بودم.
ولی پرنده چیزی نمیگه، نه؟

جلو رفتم و کاملاً مقابلش ایستادم. کمی تعجب کرد.
— به خاطر کاری که با برادرت کردم، متاسفم. نمی دونم می
ذاره از خودش هم معذرت بخوام، یا نه؟ ولی فکر کنم تو
بهش میگی. از تو هم معذرت میخوام. اگه من یه برادر
داشتم، دوست نداشتم اون اتفاق براش بیفته. من... من
...

اهی کشیدم و به او که کاملاً متعجب شده بود، نگاه کرد.
من واقعا بچه بودم.

چند ثانیه دیگه هم نگاه کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان
داد.

- اره بودی.
در همین لحظه ضد به اشپزخانه امد. نگاهی به ما کرد.

حالت صورتش مثل همیشه آرام بود. شهباز پوزخندی زد و گفت:

.یه بچه خوشگل بودی.

چشمکی به من زد. اهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم. ضد همچنان خونسرد و آرام ما را نگاه می کرد. حتی نپرسید که جریان از چه قرار است.

شهباز رو به او کرد و گفت:

– خب انگار که قُلش رو هم دیده و باز هم پیشت مونده و داره تحملت میکنه...

چانه اش را بالا داد و ادامه داد

.چی می تونم بگم؟ شاید دوست داره

#پارت_۲۹۶

#هفت_خبیث

ضد باز هم سکوت کرده بود. معترضانه گفتم:

.اونقدر هم شبیه من نیست.

شهباز نیشخند زد و ضد نگاهش را به من داد.
نه تو داف تری بچه.

ضد همچنان به من نگاه میکرد و نگاهش، آرام و پر توجه
شده بود. شهباز رو به او گفت

. می دونی... همیشه می دونستم تو یه روز خر میشی!
تکیه اش را از کانترا کند و قبل از آنکه از کنار ضد که کاملاً
مقابلش ایستاده بود، رد شود، گفت:

. دقیقاً از روزی که گازت گرفت و تو بوسش کردی!
گوشه لبهای ضد، کمی بالا رفت. با تعجب گفتم:
. من گاز نگرفتم. گرفتم؟

شهباز خندید و اشپزخانه بیرون زد. بعد صدایش را شنیدم
که خدا حافظی کرد و از خانه بیرون زد.
. گاز گرفتم؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد.
. وای! چرا؟

لبخندش بیشتر کش آمد.
. تازه دندون در آورده بودی.

فرزاد صدایش کرد. او هم می خواست برود. و بعد از او
شاهرخ هم کمی ماند و اهسته با هم حرف زدند و من حتی
سعی نکردم، بشنوم که چه می گویند. و بعد او هم رفت.
آخر شب در رختخواب، وقتی او در زیر نور اندک اباژور
کتاب می خواند و من بیدار بودم و سعی می کردم تا
بخوابم، گفتم:

.اگه بابات نمی مرد، اون رو می کشتی؟
چند لحظه چیزی نگفت. کتاب را نشانه گذاشت و روی
میز کنار دستش گذاشت.
بعد دراز کشید و دستش را باز کرد تا من به بغلش بروم.
.نه!

می دانستم. فقط می خواستم مطمئن شوم. دستش را
درون موهایم کرد و با موهایم بازی کرد.

- تو این چند سال خیلی راجع به این موضوع فکر می کردم.
می دونی... غم و اندوه ادم رو دیوانه میکنه. وقتی ماتم زده
ایی، مغزت درست کار نمی کنه. ضحای من یه خواهر
نبود. درست مثل این بود که نصفم رفته بود. ما همسان

نبودیم، ولی خیلی نزدیک بودیم. گاهی حتی فکر هم رو هم
می فهمیدیم. این...
مکث کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. به سقف
خیره شده بود.

#پارت_۲۹۷

#هفت_خبیث

- نمی فهمیدم. دوست داشتم چیزی باشه که بتونم باهاش
غمم رو کم کنم.
سینه اش را نوازش کردم.

— فکر می کردم که می تونم. چیزی که فهیمه میگفت، برام
بی معنی بودم. اینکه گرفتن جون یک نفر، سخته. فکر می
کردم، نیست. فکر می کردم راحته.
چانه اش را بالا داد و چند لحظه سکوت کرد.

— ولی نیست. سخته. بعدها خیلی راجع به این جریان فکر کردم. زمانی که تنها شدم و دورم خالی شد. شاهرخ زندان بود و من بیرون بودم. فشاری که روی همه مون بود را حس می کردم. من بیرون و شاهرخ اون تو. هر دومون رومون فشار بود. بعد فهمیدم که اصلا نمی تونستم. می دونی چی می گم؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

. همه چی اونجوری که فکر می کنی، به نظر نمی رسه. وقتی پای عمل میاد وسط، همه چی یه جور دیگه میشه. روح، نه مغزت. اون چیزی که درونته. قلب، روح، وجود، هر چی که می خوای اسمش رو بگذاری. اون دیگه یه جایی نیست. پا به پات نمیاد. کمک ات هم نمی کنه. چون...

حالت صورتش جوری شد، مثل اینکه نمی دانست چطور منظورش را به من حالی کند.

— نمی دونم... شاید چون کشتن، خلاف قانون زندگی و طبیعته. کشتن، کار هر کسی نیست.
. فکر می کنی کار کیه؟ زنه؟

چند لحظه چیزی نگفت. فکر می کرد.
شاید.

نگفتم مگر زنها هم می توانند بکشند؟
- حتما یه چیز خیلی بدی باید وسط باشه که یه زن این کار
رو بکنه

بعد اهی کشیدم و گفتم

- اصلا باورم نمیشه که بابا حتی بعد ازدواج هم با اون
زنه بوده. همه اش حس می کنم به من خیانت شده.
سرش را کمی خم کرد و بوسه ای روز سرم گذاشت.

- نه الزاما! حتما نباید یه اتفاق خفن، علت یه قتل
باشه. من یه دلیل خوب داشتم. ولی الان می دونم که
اگه پای عمل وسط می اومد، جا میزد.

" نه الزاما" منظورش به من بود؟ ایا فکر می کرد که من
هم اگر زمانی پایش بیفتاد و چیزی باشد، این کار را برای
کسی که دوست دارم، می کنم؟ عصبی شدم. من این کار را
نمی کردم. اما ته دلم می دانستم کاری که کردم، کم از ادم
کشی- نبود. شاهرخ گردنش زیر تیغ بود. برای لحظه ای
مثل اب سردی که روی بدن پاشیده میشود، سر شدم.

– من دوست دارم از شاهرخ معذرت خواهی کنم، اما حس می کنم که گوش نمیده.

. نه نمیده!

دوباره سرش را کج کرد و نگاهم کرد. موهایم را با ملایمت از روی پیشانی ام کنار زد.

. ولی توکاری که باید رو می کنی. این درسته.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

چند لحظه ای هر دو نفرمان سکوت کردیم.

. تو فکر می کنی من پلیدم؟

#پارت_۲۹۸

#هفت_خبیث

تکان خورد. نمیدانم... شاید توقع این پرسش رک و راست را نداشت. پرسشی. بدون ادیت و روتوش از طرف من، که نمی خواستم خودم را توجیه کنم.

. نه... .

اهی کشید.

. تو فقط بچه و تنها بودی.

. فکر می کنی من مادر خوبی می شم؟

مرا روی تشک گذاشت و چرخید و روی ارنجش بلند شد
و مرا نگاه کرد.

. اره... .

سرش را تایید امیز تکان داد. رشته ای از موهایم را میان
انگشتاش گرفت.

– اره. ما والدین بهتری از پدر و مادرهامون میشیم. اونها رو
تو اولویت می داریم. بهم وفادار می مونیم و کثافت کاری
نمی کنیم. محبت و عشق رو قبل از پول تو زندگی می
گذاریم. بچه های الان باهوشن. اونها بهتر از ما میشن.

کف دستم را روی گونه اش گذاشتم. سرش را کج کرد و
کف دستم را بوسید.

– من به شهباز گفتم که راجع به زیرزمین می دونم. تصادفی
گفتم. ولی شد.

اخم کم رنگی کرد.

. تصادفی؟

اهی کشیدم و اعتراف کردم.

. خب اون شروع کرد به سیخ کردن من راجع به اون دختره.

منم گفتم که دیدمش

نگاهش گرما و ملایمت اش را از دست داد. خونسرد و جدی شد.

— خب معلومه که شهباز سیخت میکنه. چی فکر کردی؟

هنوز شهباز رو نشناختی که می افتی تو دامش؟

با استرس لبم را گزیدم و چیزی نگفتم. احتمالا استرسم را فهمیدم و اخمش کم رنگ شد.

. دیگه مهم نیست. بالاخره می فهمیدن که می دونی.

از روی ارنجش بلند شد و نشست. تی شرتش را در آورد و روی زمین کنار تخت انداخت و دوباره خوابید و باز هم مرا به اغوشش دعوت کرد.

— شهباز دیگه فهمیده که باید از تو کنار بکشه. ولی

شیطونه. دوست داره اذیت بکنه. تو دامش نیفت.

در حالیکه خودم را در بغلش جا می دادم، گفتم:
. یه سوال پرسم؟

چیزی نگفت که احتمالاً خودش معنی "پرس" را می داد.
شاید هم می دانست که می خواهم چه پرسم و دوست
نداشت، جواب بدهد.

— شهباز فقط به خاطر اینکه مامان و باباش راضی به
ازدواج با من بودن من رو می خواست، یا خودش هم
نظرش مثبت بود.

سکوتش انقدر طولانی شد که فکر کردم خوابیده است.
بعد در حالیکه دستش را دراز می کرد تا چراغ کنار تخت را
خاموش کند، گفت:
. خودش میخواست.

چراغ را خاموش کرد. تاریکی و سکوت بین مان خیلی ناجور
شده بود. برای لحظه ای از آنچه پرسیده بودم، پشیمان
شدم.

اما با چرخیدن او و چسباندن و میخ شدن توسط او به
تشک، شوکه شدم و با چشمانی گشاد نگاهش کردم.

سرش را پیش آورد و مرا بوسید. دهانم و گونه ها و گردنم را.

.خواستن مهم نیست. مهم به دست آوردن!

#پارت_۲۹۹

#هفت_خبیث

فصل شانزده

صبح با نوری و سوفیا حرف زده بودم. جالب بود ولی واقعا بچه ها مثل یک اسفنج آماده جذب هستند.

در جایی که نوری به کندی مشغول بازاموزی زبان انگلیسی بود که تقریباً حتی یک سلام و احوال پرسی ساده را هم فراموش کرده بود. سوفی با سرعتی خیره کننده، ترکی یاد می گرفت.

ان هم فقط از طریق بازی با بچه های پارک و حرف زدن با پارمیس و بتی، که به خاطر اقامت طولانی شان در ترکیه و همینطور کار کردن در ارایشگاه، ترکی بلد بودند.

سوفی بچه با محبتی بود و همچنان دلتنگ من بود و هر بار که حرف می زدیم، با ناراحتی و حتی گاهی گریه تماس را قطع می کردیم.

نوری همچنان در خفا بود و همچنان از طریق ان خانم، پیگیر کارهایش.

اما این پروسه به شدت طولانی و فرساینده بود.

نوری این را میدانست و پذیرفته بود. در حقیقت حتی به نظر می رسید که راحت توانسته با این زندگی ارتباط بگیرد.

به طور منظم به جلسات تراپی گروهی اش می رفت و هر بار که تماس می گرفتم، حس می کردم که بهتر شده است.

درست مثل این بود که تکه تکه های روح و قلبش که از هم پاشیده شده بود، داشت کنار هم قرار می گرفت و دوباره یک کل می شد.

نوری داشت زندگیش را می کرد، شاید چون هنوز خطری حس نمی کرد.

داشت از آرامشی- که پیدا کرده بود لذت می برد و این ما بودیم که در استرسی دائمی بودیم.

اینکه ردش زده نشود و گیر نیفتاد.

حس می کردم که ضد باز هم از جهات مختلف تحت فشار بود.

فشار نوری و وضعیت پا در هوایش و فشاری که او در رابطه با خودمان حس می کرد.

ترس بود؟ یا بدبینی؟

احتیاط زیاده از حد بود و یا او چیزی می دانست و یا فکر چیزی را کرده بود، که ما نکرده بودیم؟

جواب پزشک قانونی هنوز نیامده بود. اما یک روز فخرآور به طور ناگهانی گذاشت و رفت. حتی با اینکه شهباز و شاهرخ به او گفته بودند که مادرشان کجاست.

#پارت_۳۰۰

#هفت_خبیث

مسافرت رفته بود یا مخفی شده بود، مساله این بود که معلوم نبود و هیچ خبری از او نبود.

نمی دانم... شاید همین بود که ضد را محتاط کرده بود.

با البرز به کافه همیشگی مان آمده بودیم و حالا داشتیم راجع به این جریان حرف می زدیم.

.پسرها چه کردن با مامانشون؟

مثل همیشه به کیک البرز ناخونک زدم. چپ چپ نگاهم کرد و بعد خم شد و بشقاب کیک را رو به روی من گذاشت.

ریز خندیدم و بینی ام را چین دادم و گفتم:

.چرا اینقدر من دوستت دارم؟

لبخندی محو گوشه لبش آمد و نگاهش به دو دختر نوجوان کنار دستمان افتاد که با شنیدن حرف من، از خنده ریشه رفته بودند و حالا داشتند به ما تکه می انداختند.

دوباره حواسش را به من داد.
.خب؟

تکه کیکی را که در دهانم بود را خوردم و گفتم:
.فعلا هیچی!

خندیدم و ادامه دادم.

— نمی دونم چی ترسناک تره. اینکه اونها دارن برنامه می چینن که چطور حال پروانه فخرآور رو بگیرن؟ یا اینکه اونها دارن اینقدر برای اینکار صبر می کنن و برنامه می ریزن؟

چند لحظه ای چیزی نگفت. کمی از قهوه اش را نوشید و گفت:

.نوری چطوره؟

— صبح باهاشون حرف زدم. باورت میشه سوفی داره ترکی یاد می گیره؟

لبخند کوچکی زد.

. بچه باهوشی بود. کاملاً مشخص بود.

بعد نگاه سریعی به دستم که بالا رفته بود، انداخت و
فنجانش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه اش زد و
مرا نگاه کرد.

. ضد چی کار می کنه؟

دوباره ریز خندیدم. او قطعاً حلقه درون انگشتم را دیده
بود. یک حلقه ساده، با طلای سفید و چند نگین ریز در
اطراف و یک نگین درشت، در مرکزش.
دستم را جلوش گرفتم و گفتم:

. قشنگه؟

به خنده افتاد.

.اره.

دو دختر که حالا از مکالمات ما متوجه شده بودند که ما
رابطه دوستی داریم، در حال نخ دادن به البرز بودند.

#پارت_۱_۳۰

#هفت_خبیث

.زندگی باهاش چطوره؟
 خنده کنان فنجانم را روی میز گذاشتم.
 . سخت! خیلی سخت!
 البرز خنده خفه ای کرد.
 - ضد خیلی کمال گراست. تو هم یه شلخته ی بی حواس و
 خنگولی!
 چشمانم را برایش گشاد کردم.
 - هوی! حرف دهنت رو بفهم. من خواستگار داشتم. اون
 هم نه هر کسی. پیمان کیانمهر!
 البرز بیشتر به خنده افتاد.
 - حالا که بحثش شد، یادم اومد. چند روز پیش بود که
 اومد گفت، " خانم مهندس راضی میشن که ایشون
 تشریف بیارن منزل ما؟"
 با تعجب خندیدم و گفتم:
 . یعنی چی؟ برم خونه اش بگم چی؟

البرز در حالیکه همچنان می خندید، گفت:
 — چقدر گیجی تو بچه! منظورش این بود که یعنی تو بری
 خواستگاری اون.
 چند لحظه با دهان باز نگاهش کردم و بعد با شدت
 خندیدم.
 .تو رو خدا؟

البرز خنده کنان سرش را به نشان مثبت تکان تکان داد.
 .چرا اون وقت؟

— چه میدونم... لابد مامان جونش گفته اگه می خواد، بگو
 خودش بیاد. ما نمی ریم خواستگاری. بذار گریه رو دم
 حجله، پخ پخ کنیم.
 بشقاب کیک البرز را تمیز و شسته و رفته کنار گذاشتم.
 .تو چی گفتی؟

جوری چپ چپ نگاهم کرد که تقریباً از خنده خفه شدم.
 نگاهش یعنی که او اصلاً به خودش زحمت نداده که
 جواب کیانمهر را بدهد.

— من یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و صدیق هم گفتم، اولاً که درنا مهندس نیست. دوماً مردی که نمی‌تونه خشتکش رو بکشه بالا، وقت زن گرفتنش هم نیست. حالا البته نه با این ادبیات، ولی خب لب مطلب، همین بود.

انقدر خندیدم که داشتم خفه می‌شدم.
از کیانمهر خوشم میاد. خیلی گوگولیه!

— خییییلی! بیچاره دختری که قراره زن این بشه. البته به شخصه فکر می‌کنم با اون مادر فولاد زرهی که اون داره، هیچ وقت زن نمیگیره.

دخترها حالا داشتند عملاً می‌آمدند و سر میز ما می‌نشستند.

از جسارتشان خوشم آمده بود. از البرز خوششان آمده بود و خیلی راحت سر نخ را وصل می‌کردند. حالا یا طرف می‌گرفت، یا نمی‌گرفت.

#هفت_خبیث

البرز نیم نگاهی به انها انداخت و دوباره حواسش را به من داد و گفت:

. پس فخرآور در رفته؟

سرم را تایید امیز تکان دادم. متفکرانه به من نگاه کرد و گفت:

. ضد چی میگه؟

به عقب تکیه دادم و گفتم:

. احتیاط بیشتر و توضیح دادن کمتر.

به نرمی خندید.

. شاکی هستی؟

. چه جورم!

. بهش اعتماد کن.

چشانم را تنگ کردم و خیره خیره نگاهش کردم.

. چرا حس می کنم که ضد رو تایید می کنی؟ همیشه کردی.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- من خودم ادم عمل گرا و منطقی هستم. همه چی تو ذهن من، مثل یه برنامه است. از ادمهای هرتی پرتی و فله ای خوشم نمیاد. ضد هیچ وقت این طور نبوده. به همین خاطر شاید گاهی کارهایش رو تایید نکنم. اما از شخصیت و منش و رفتارش، خوشم میاد.

صدایم را کمی اهسته کردم و گفتم:

. صدیق این ویژگی ها رو داره؟

اخم کم رنگی کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد مثل خودم صدایش را پایین آورد و گفت:

. چیزی که تو ذهنته، نیست.

. و چی تو ذهن منه؟

لبخند کم رنگی زد.

- ما از هفده سالگی با هم دوستیم. یعنی از بچگی. پس فکر نکن چیزی تو سرت میاد و من نمی فهمم.

اهی کشیدم و نیشخند زدم.

. این بده. خیلی بده!

لبخندش بیشتر شد. دستش را از روی میز گرفتم.
 .ولی فکر کنم برای همین دوستت دارم!
 یک ابرویش بالا رفت و لبخند کجکی زد.
 — تو می تونی یک دختر رو دوست داشته باشی و افکار و
 شخصیت و روانش رو ستایش کنی. نه؟
 سرم را تایید امیز تکان دادم.
 — این الزاما به این معنی نیست که تو از اون دختر خوش
 میاد. منم همین طورم. ضد برای من از نظر شخصیتی و
 ذهنی، جالبه. فقط همین.
 .نمی خواستم ناراحت کنم
 با انگشت شصت اش، دستم را نوازش کرد.
 .ناراحت نشدم. فقط خواستم حال و هوام رو بدونی.
 لبخند گوشه لبش، پر از محبت بود.
 .هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم.

#پارت_۳۰۳

#هفت_خبیث

. هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم.

چانه اش را بالا داد.

. نمیدونم این نعمته یا عذاب؟

با تماس ضد و اینکه پرسید کجا هستم، کمی دیگر هم ماندیم تا او به سراغم بیاید.

تا رسیدن ضد، از فخرآور حرف زدیم و گذشته. البرز گفت که از والدین اش هم پرس و جو می کند.

بالاخره هر چه نبود، انها فامیل میرفضلی بودند و احتمال اینکه والدین اش چیزی از جوانی شان به یاد بیاورند که مربوط به والدین ما شود، زیاد بود.

ضد زود آمد و یک پوشه هم زیر بغلش بود و پیاده هم بود.

از گرما صورتش سرخ و عرق کرده بود. من جایم را عوض کردم تا مقابل باد کولر بشیند و کمی خنک شود. رفتم و کنار البرز نشستم.

دخترها که امیدشان از البرز ناامید شده بود، میزشان را حساب کردند و رفتند و کنار ما خالی شد.

به ضد که با پوشه درون دستش خودش را باد میزد، گفتم: کجا بودی؟

. اداره ثبت

توضیح دیگری نداد و رو به البرز کرد و گفت:

. فهمیدی دوربینهای خونه پرنده کار کی بوده؟

حالت صورت البرز خسته شد. شاید اگر کسی- او را نمی شناخت، فکر می کرد که بی حوصله شده است.

اما من می دانستم زمانی که البرز به چیزی که می خواست نمی رسید، حالا ان چیز می توانست هر چیزی باشد، کار یا یک ایده و یا برنامه و یا هر چیزی دیگری، او این حالت خسته و بی حوصله را پیدا می کرد.

حالا هم قطعا او نتوانسته بود که بفهمد چه کسی. دوربین ها را در خانه من گذاشته است.

. نه

ضد تکان کوچکی به سرش داد، ولی چیزی نگفت. البرز پرسید.

. می خوای خونه رو بفروشی؟

شانه ام را بالا دادم و گفتم:

. با اینکه دوست ندارم، ولی اره احتمالا

البرز به عقب تکیه داد.

. به جز خودم و خودت، کی کلید خونه ات و داشت؟ بابات داشت؟

نه... نداشت. اما نمی دانم، شاید هم داشت. اصلا به خاطر نمی اوردم که به بابا کلید داده باشم. همیشه بابا زمانی می امد که من خانه بودم و همیشه هم زنگ می زد و یا لابی من خودش در باز می کرد و بابا مستقیم بالا می امد و زنگ در ورودی را می زد.

هر چه فکر کردم به خاطر نیاوردم که بابا با کلید به خانه ام آمده باشد.

. نه فکر نکنم.

#پارت_۳۰۴

#هفت_خبیث

بعد صادقانه گفتم:

— واقعا یادم نمیاد که بهش کلید دادم، یا نه. چون هر وقت اومد، زنگ در رو زد. تو یادت نیست چیزی؟

چند لحظه چیزی نگفت. در فکر بود. ضد شربت خنکی که برایش آورده بودند را یک نفس سر کشید و به البرز که همچنان در فکر بود، نگاه کرد و گفت:

— به جز البرز دوست دیگه ای نبوده که بهش کلید داده باشی؟

به جای من البرز جواب داد.

نه...

بعد رو به من کرد و گفت:

— یادم نمیاد که گفته باشی، به بابات کلید دادی. مگه داده باشی و به من نگفته باشی

ضد به عقب تکیه داد و گفت:

— احتمالا به چند روز سفر کاری برام پیش میاد. می تونی مواظبش باشی؟

البرز سرش را تایید امیز تکان داد. اخم کردم و گفتم:

— هی! من این جا هستم! به جوری رفتار نکنید که انگار نیستم.

دست به سینه شدم و به هر دو نفرشان نگاه های بدی کردم.

البرز خندید، ولی ضد همچنان خونسرد نگاهم می کرد.

— من می تونم از خودم مراقبت کنم. این همه سال تنها بودم. فکر کردی چطوری زندگی می کردم؟

البرز چیزی نگفت اما مشخص بود که خنده اش را مهار کرده که من ناراحت نشوم. ضد اما همچنان خونسرد مرا برانداز کرد و گفت:

— اینطوری که یکی اومده تو خونه ات و دورین گذاشته و سرکار نفهمیدی!

لجم گرفته بود. دلم میخواست زبانم را برایش بیرون بیاورم. البرز با حالتی میانجی گرایانه گفت:

— بیا پیشم. می دارم فیلم رو هم تو انتخاب کنی. حتی می تونی هری پاتر هم انتخاب کنی!

نیشخند زدم.

. می تونم موهات رو هم اتو بکشم؟
چشمانش را تنگ کرد و چپ چپ نگاهم کرد.
. پر رو نشو دیگه!

یکبار سالها قبل البرز را مجبور کردم که موهایش را اتو مو بکشد. در حقیقت خودم او را نشاندم و نرم کننده و کراتین موقت به موهایش زدم و بعد با صبر و حوصله، موهایش را اتو کشیدم.

نتیجه کار، فانتزی ترین و کم‌دی ترین قیافه ای شد که تا به حال در عمرم دیده بودم!

ضد با صبر و حوصله به ما نگاه می کرد. از من به البرز و از البرز به من. احتمالاً به رابطه دوستانه ما فکر می کرد.

#پارت_۳۰۵

#هفت_خبیث

بعد از آنکه ضد یک بطری اب معدنی هم خورد. میز را حساب کردیم و بیرون آمدیم. البرز جایی قرار داشت و ضد هم میخواست، سری به زیرزمین بزند.

نمیدانم چه توقعی داشت. اما زمانی که گفتم، من به خانه برمیگردم، با تعجب به من نگاه کرد.

و وقتی خندیدم و گفتم مگر خودش نگفت که "باید به او اعتماد کنم، چون من تنها زنی هستم که او میخواهد.

حالا بفرما... این هم اعتماد." به نظر سورپرایز شده آمد. اما بیشتر به نظر میرسید که تحت تاثیر هم قرار گرفته است.

چون زمانی که شب به خانه آمد، با یک دسته گل رز قرمز بود. و این شیرین ترین هدیه ای بود که تا به حال گرفته بودم.

.....

سفر ضد خیلی سریع تر از آنچه که فکرش را می کرد،
اتفاق افتاد.

باید برای کاری که در شرکت مجاهد پیش آمده بود، به
سفر می رفت.

شرکت مجاهد همچنان به کارش ادامه می داد. اما بدون
چند شریک دیگر.

تنها کسی که همچنان در آن شرکت بود، فخرآور بود. بابا و
میرفضلی بعد از مرگ پرویز مجاهد، پولشان را یا آنچه از
پولشان مانده بود را بیرون کشیدند.

مثل همیشه کم توضیح داد و فقط گفت که نگران نباشم، چون این یک سفر کوتاه و کاری است که ربطی به هیچ چیزی ندارد.

شبها به منزل البرز می رفتم. بر خلاف آنچه فکر میکردم، صدیق نبود.

اصلا انجا حضور نداشت و انها با هم زندگی نمی کردند. نمی دانم برای اینکه شک و حساسیت همسایه ها را برانگیخته نکنند بود و یا اینکه اخلاق خاص و همیشگی البرز که به شدت روی حریم خصوصی اش حساس و سخت گیر بود، باعث این غیبت صدیق بود.

کارهایم را سروسامان دادم و با شرکت تسویه حساب کردم.

فعلا و در این شرایط، نمی توانستم تمرکزی که باید روی کار داشته باشم.

با اینکه زندگی عاطفی و عشقی ام انجوری که همیشه ارزویش را داشتم پیش می رفت، اما در کل حال خوبی نداشتم.

دایم گوش به زنگ بودن، دایم در نگرانی بودن، اما در ظاهر نشان دادن به اینکه خوب هستم و عالی، انرژی زیادی از من می گرفت.

و حالا ماه ها بود که من دایم زیر فشار استرس و ترس و نگرانی بودم.

همین در من اثر کرده بود و حتی حس میکردم که سیستم ایمنی بدنم هم ضعیف شده است.

و حالا هفته ها بود که خسته و همیشه خواب الود بودم.

#پارت_۳۰۶

#هفت_خبیث

دقیقا روزی که ضد به سفر رفت، جواب پزشک قانونی امد و من همراه با البرز، به آگاهی رفتیم. مرگ بر اثر ایست قلبی. یک مرگ طبیعی.

واقعا نمی دانم چرا پلیس به این جریان شک کرده بود و این همه تجسس کرده بود و باعث شد که دل ما هم در حلقمان بیاید و به عالم و ادم مشکوک باشیم.

ولی البرز عقیده داشت که احتمالا به خاطر شاهرخ، انها این مرگ را زیر ذره بین گذاشته بودند.

چون تا زمانی که نتیجه قطعی پزشکی قانونی امد، شاهرخ دو بار دیگر هم به آگاهی احضار شد.

او در زمان مرگ بابا اصلا تهران نبود. اما مثل این بود که کسی- که زمانی به چیزی، انهم یک جرم بزرگ متهم شده است، همیشه و تا ابد در مظان اتهام خواهد بود. حتی اگر دستانش از برف هم پاک تر و سپیدتر باشد.

در روز دوم سفر ضد بود که فهیمه به البرز خبر داد که میرفضلی هم از دنیا رفت. در خواب و آرامش کامل.

ضد سفرش را نیمه کاره گذاشت و با اولین پرواز به خانه برگشت.

بر طبق وصیت خود میرفضلی، قرار بود در روستای زادگاهش در شمال، به خاک سپرده شود.

قرار بر این شد که من و البرز به انجا برویم و ضد هم بعد از رسیدن به تهران، خودش را به ما برساند.

صبح روز بعد، زود راه افتادیم. با ماشین البرز رفتیم و از انجایی که البرز بسیار محتاطانه رانندگی می کرد، خیلی دیرتر از آنچه که فکر می کردیم، رسیدیم. مادر و پدرش روز قبل به انجا رسیده بودند و خاکسپاری هم فردا بود.

ما مستقیم به ویلای میرفضلی رفتیم. سالها بود که به انجا نرفته بودم. همه چیز دست نخورده بود. اما حس میکردم هیچ کدام از ادمهایی که انجا بودند، ان ادمهای قدیم نبودند. همه عوض شده بودیم. هر کدام به نوعی و مدلی. به طور تعجب اوری که حتی برای خود پسرها هم عجیب بود، فخرآور هم آمده بود. ویلا نماند و به هتل رفت و گفت که بعد از خاکسپاری هم می رود.

به من چپ چپ نگاه کرد و محل نگذاشت که البته حق داشت.

و بعد بحث سنگینی هم با شاهرخ پیدا کرد. جوری که چیزی نمانده بود که کار به جدال فیزیکی هم کشیده شود.

چیزی نپرسیدم و اما فکر می کردم که بحثشان بر سر پروانه
فخراور است.

با رسیدن مهمانهای بیشتر، ویلا شلوغ شد و من و البرز هم
ترجیح دادیم که به هتل برویم. اما فهیمه آمد و گفت که
اگر برویم، ناراحت میشود.

گفت که مهمانها در ویلا نمی مانند و فقط برای ادای
احترام و تسلیت، به ویلا آمده اند.

#پارت_۳۰۷

#هفت_خبیث

به خاطر فهیمه که مشخصا دست تنها بود و هم اینکه
ضد نیامده بود، ما انجا ماندیم.

و البته حق با فهیمه بود. چون مهمانها می آمدند و می
رفتند و فقط اقوام بسیار نزدیک شان انجا ماندند که
تعداد زیادی نبودند.

انجا برای اولین بار رضا شوهر فهیمه را هم دیدم. پسری که فهیمه انقدر به پای او نشست و برایش ماند.

پسر— بدی به نظر نمی رسید. بیشتر شبیه بچه درس خوانهای دانشگاه بود که بعد از دانشگاه هم ان تیپ بچه مثبتی را حفظ می کنند.

برایم عجیب بود که ادمی با این شکل و شمایل، یکی از کسانی است که در زیرزمین کار میکند و انجاست.

به گفتگوی البرز با پدر و مادرش که کم کم داشت می رفت که تبدیل به بحث شود، دیگر گوش ندادم و برخاستم و با عذرخواهی به اشیپزخانه رفتم.

دوست نداشتم اعصاب خوردی البرز را ببینم. ان هم زمانی که عملا کاری از دستم بر نمی امد.

در اشیپزخانه فهیمه و فرزند و یکی از دختر عموهای فهیمه، مشغول صحبت درباره نحوه برگزاری مراسم بودند.

خانم میرفضلی با زور ارام بخش خوابیده بود.

و فخرآور هم به هتل رفته بود.

شاهرخ پیدایش نبود و شهباز هم پشت میز اشیپزخانه نشسته بود و چای و خرما می خورد.

کنارش نشستم و کوه میوه هایی که شسته شده روی میز
بود را در ظرف چیدم و سلفون پیچی کردم.

شهباز پرسید

. ضد کی میرسه؟

— نمی دونم. عصر میرسه تهران. گفت همون موقع راه می
افته و میاد.

استکان خالی چایش را کنار زد و سیگاری اتش زد و در
حالیکه می کشید، به من زل زد.

اول اهمیتی ندادم. اما بعد این خیره شدن ازار دهنده شد.

— می دونی... تو به دنیا اومدی که عذاب دهنده باشی! چی
بهش میگن؟ مایه عذاب!

با صدای خفه ای خندید.

- اره یه ننه داشتیم، مامان بابا، عادت داشت بگه تو نفرین
روزگاری! بس که شر و شیطونی!

خنده ام گرفت.

. نفرین روزگار؟!

سرش را تایید امیز تکان داد و همچنان خندید.

— می دونستی وقتی شاهرخ رو انداختی زندان، ضد من رو مجبور کرد که از ایران برم؟

می دانستم، اما واکنشی. هم نشان ندادم. یعنی اصلا حرف نزد. به قول ضد، شهباز شیطان بود. ذاتا دوست داشت که همه را به اصطلاح، انگولک کند.

#پارت_۳۰۸

#هفت_خبیث

- گاهی فکر میکنم چی میشه که یکی که از همه ما کوچکتره، میشه یه جورهایی سر دسته. هان؟ تو چی فکر می کنی، پرنده؟ چی باعثشه؟

در حالیکه ظرف میوه دیگری که پر شده بود را کنار می گذاشتم، مختصر و مفید گفتم:

. هوش زیاده!

خندید و سیگارش را در همان لیوانی که چای خورده بود، خاموش کرد.

. تو زیادی ضد رو دست بالا نگرفتی؟

نگاهش کردم. شیطنت درون نگاهش، بامزه بود. درست مثل یک بچه ی کوچک شیطان، که تا کرمش را نمی ریخت، ول نمی کرد.

. ضد دست بالا هست

بیشتر خندید. فهیمه امد و کنار ما نشست. خسته بود و صورتش به شدت رنگ پریده.
. خوبی؟

سرش را تکان داد.

.اره... ولی خیلی خسته ام.

سالها مریض داری او را از درون فرسوده کرده بود. ان هم زمانی که فرزاد هم نبود و به عنوان به پا، با شهباز رفته بود، تا شهباز برنگردد و به سراغ من نیاید.

برای لحظه ای دوباره عذاب وجدانم برگشت.

پاکت سیگار شهباز را از روی میز برداشت و سیگاری اتش زد.

. ضد کی میاد؟

. احتمالا شب میرسه. ولی دیروقت.

پکی به سیگارش زد و سرش را به دستش تکیه داد و به من نگاه کرد.

. رنگ تو هم پریده. خسته ای یا خبریه؟ حامله که نیستی؟
 خجالت زده گفتم:
 . نه بابا.

فهمیه بی حوصله خندید.

. ضد همیشه برای تو اتیشش تند بوده.

میوه ها را تمام کردم. شهباز حالا در حالیکه کاملاً موشکافانه مرا زیر نظر گرفته بود، برخاست و یک فنجان تمیز آورد و دومین چایی اش را ریخت. فهمیه دیگر بحث من و ضد را ادامه نداد و رو به شهباز گفت:

. چرا بابات نموند؟

شهباز نگاهش را از من گرفت و چانه اش را بالا داد.

#پارت_۳۰۹

#هفت_خبیث

— نمی دونم. حوصله اش رو نداشتم باهاش حرف بزنم.
حوصله هیچ کدومشون رو ندارم.

بعد چشمانش را خاراند و برای اولین بار من او را خسته دیدم.

بی حوصله و بدور از شیطنت و شوری که همیشه در پس
نگاهش بود. پرسیدم

. مامانت چی شد؟

سیگاری دیگری اتش زد.

. مریضه!

من و فهیمه به هم نگاه کردیم و متوجه شدم که او هم بی
خبر بود.

. چشه؟

. سرطان. احتمالاً که دیگه دوام نمیاره

دهانم باز ماند. فهیمه هم مات و متحیر نگاهش کرد. فکر
می کردم که آنها برای این در این مدت کاری نکرده اند،

چون در حال ریختن یک نقشه خفن برای خفت کردن پروانه فخرآور هستند.

اما ظاهراً کل جریان چیزی نبود که ما حدس می زدیم.
واقعا؟

شهباز سرش را تایید امیز تکان داد. دوباره چشمانش را خاراند. فهمیمه سیگارش را خاموش کرد و سوالی که در ذهن من شکل گرفته بود را پرسید.
حالا چی کار می خواین بکنید؟

شهباز بی حوصله شانه اش را بالا داد.

— شما با ادمی که خودش داره می میره، اون هم به بدترین شکل ممکن، چی کار می کنید؟

فهمیمه چیزی نگفت و من متوجه شدم که دلیل خستگی شهباز چیست.

دلیل اینکه مثل همیشه نبود. گاردش پایین آمده بود و در آن لحظه مثل ادمی شده بود، که حوصله خودش را هم نداشت.

چه رسد به فکر کردن و نقشه ریختن.

دلم برایش سوخت. من به شهباز هیچ حسی نداشتم. حتی زمانی بود که از او می ترسیدم و متنفر بودم.
اما آن لحظه، حالتی از آسیب پذیری در صورتش بود که مرا به ترحم انداخت.

#پارت_۳۱۰

#هفت_خبیث

فهمیه سوالی که در ذهن من شکل گرفته بود را پرسید:
. بابات می دونه؟

شهباز تنها سرش را تایید امیز تکان داد.
سیگار دیگری آتش زد و این بار در سکوت کشید. بدون آنکه به هیچ کدام از ما نگاه کند.
بعد هم برخاست و از آشپزخانه رفت. بیرون صدای حرف زدنش آمد که با فرزاد راجع به زیرزمین حرف می زدند.

فهمیه همانطور که نشسته بود، از ظرف میوه ای که هنوز سلفون پیچی نکرده بودم، میوه برداشت و برای هر دو نفرمان پوست گرفت.

. مامانت چطوره؟

اهی کشید و میوه مرا تعارف کرد.

— نمی دونم... خوشحاله که بابا بالاخره راحت شد، یا ناراحته که رفته. می دونی ادمها وقتی که یه عزیزی طولانی مریضه و زجر میکشه، وقتی میره واقعا دچار دوگانگی می شن. نمی دونن بگن راحت شد، یا ناراحت باشن. مثل الان، خود من.

دستم را با همدردی روی دستش گذاشتم.

دوباره گفت:

— خدا بیامرزه بابات رو، بابا رو هم خدا رحمت کنه. ولی غریبه که الان بین مون نیست، ما خانواده های عجیب و غریبی داشتیم، نه؟

بی حوصله خندیدم و سرم را تایید امیز تکان دادم.

این چیزی بود که من هم همیشه خدا به ان فکر می کردم.

اینکه اگر در یک خانواده دیگر به دنیا آمده بودم، همه چیز چطور پیش می‌آمد؟

— پول داشتیم. بهترین مدرسه‌ها درس خواندیم. بهترین کلاسهای فوق برنامه رو رفتیم. به مدترین لباسها و وسیله‌ها رو داشتیم، ولی انگار هیچی نداشتیم. اون چیزی که باید باشه، نبود. یه حلقه گمشده.

دوباره سرم را تایید امیز تکان دادم.

— بعد الان... خب فکر کنم که حداقل من یکی که حال شهباز و شاهرخ رو درک می‌کنم.

بعد خنده تمسخر امیزی کرد و ادامه داد:

- مثلاً خود من... نمی‌دونم بگم شانس اوردم که بابا مریض شد و زمین گیر، یا چی بگم واقعا؟ چون وقتی بابا زمین گیر شد و دیگه زورش به چیزی نرسید، رضایت داد که من با رضا ازدواج کنم. خب این درست نیست درنا. می‌دونی چی می‌گم؟

دوباره سرم را تکان دادم. بله... کاملاً می‌فهمیدم چه می‌گوید.

کف دستش را با حالتی خسته، روی پیشانی اش کشید.

#پارت_۳۱۱

#هفت_خبیث

— اون از نوری بیچاره. نمیگم مجاهد نوری رو وادار به ازدواج کرد. نه... نوری بعد از باباش، با رضایت خودش زن مرتیکه شد. ولی کی بود که اولین بار اصلاً پای این مرتیکه رو به زندگی نوری باز کرد؟ مجاهد. پس مقصر— اصلی، باز هم مجاهده. چه اون زمان بود، چه نبود. دستش را که در دستم بود، نوازش کردم. اون از ضحّا...

نالید و چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد.
 . چه ها که به ماها نرفت، نه؟
 بعد ناگهان مثل اینکه یک دفعه ظرفیت اش تکمیل شد، زیر گریه زد.
 از سر جایم برخاستم و کنارش نشستم و بغلش کردم.

حالش را درک می کردم. درست مثل زمانی که بابا فوت کرده بود.

من ناراحت بودم و غمگین. اما گاهی هم گذشته و اشتباهاتی که آنها داشتند، به یادم می آمد. آن دوری و صمیمی نبودن آنها با من.

فقط انجام وظیفه، در حالیکه حتی حوصله یک حرف زدن درست و حسابی را هم با من نداشتند. و بعد... دقیقا همین دوگانگی ها برای من هم پیش می آمد.

گریه می کردم، در حالیکه نمی دانستم ایا حالا و آن زمان، صحیح هست که به سرزنش آنها در ذهنم مشغول باشم؟ و این خودش یک کشمکش درونی عجیب ایجاد می کرد. به همین خاطر، حالا و این لحظه، من کاملا فهیمه را درک می کردم.

اینکه آنها در اصل و اساس والدین ما بودند و هیچ چیزی هم برای ما کم نگذاشته بودند، اما چیزی که باید می بود هم، نبود.

به قول فهیمه حلقه گم شده ای، که همه ما را دچار نوعی تروما کرده بود.

. تو از شوهرت راضی هستی، نه؟ رضا خوبه؟
 اشک هایش را پاک کرد. انها بچه نداشتند، اما حالت
 صورت فهیمه با بردن اسم رضا، نشان می داد که زندگیش
 آرام و بی حاشیه است.
 . اره. ما خوبیم. خیلی خوب!
 — خب همین کافیه، نه؟ گذشته رو میشه رها کرد. مهم
 آینده است. مهم حاله.
 نفس عمیقی کشید.
 — اره... ولی خودت هم می دونی که سخته. همیشه فکرش
 میاد تو سر ادم و همین برای به هم ریختن حداقل یه
 روزت، کافی میشه.
 این را هم می دانستم.
 . همه چی درست میشه.
 لبخند کوچک و بی حوصله ای زد.
 . با ضد همه چی خوب پیش میره؟
 سرم را تایید امیز تکان دادم.

#پارت_۳۱۲

#هفت_خبیث

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— می دونی... ادم زمانی که خیلی جوونه، وقتی به آینده فکر میکنه، یه جور دیگه می بینتش. آینده رو با همون دیدگاهی که داره پیش بینی می کنه. بعد آینده میاد و ادم می بینه که اصلا آینده چیزیکه اون زمان با اون دیدگاه پیش بینی کرده، نیست.

.اره واقعا. من اون زمان، زمانی که همه با هم بودیم و همه چی اوکی بود، فکر می کردم که آینده چه شکلی میشه. تو ذهنم هیچ کسی— نمی مرد. ضد خیلی خوش و خرم و با رضایت کامل خانواده ها می اومد خواستگاری، و ما عروسی می کردیم. یه چیزی تو مایه سریالهای ابکی شبکه یک. ولی در نهایت چی شد...؟

فهیمة خندید و به میان حرفم امد و گفت:

.شد سریالهای ترکی. یا شاید هم از این سریال مزخرف های کلمبیایی!

خندیدم.

.دقیقا!

ضد اخر شب رسید. خسته بود. غذا خورد و بعد نیم ساعت تمام، با شاهرخ حرف زدند.

در اشپزخانه و دور از همه نشستند و شاهرخ آتش به آتش سیگار دود کرد و ضد حرف زد.

چیزی شده بود که شک همه را برانگیخته بود. اما چون فقط خودمان نبودیم و بقیه فامیهای نزدیک میرفضلی هم بودند، نمیشد چیزی را گفت و پرسید.

حتی شهباز هم که به جمع آنها نپیوسته بود و همچنان از عصر کسل و بی حوصله بود، با تعجب به این صحبت دو نفره ی سیکرت آنها، نگاه می کرد.

عاقبت فهیمه طاقت نیاورد و به اشپزخانه رفت. و زمان ماندن او هم در آنجا انقدر طولانی شد که بعدش فرزاد هم به آنها پیوست.

البرز در حالیکه با لپ تاپش مشغول بود و حتی کوچکترین نگاهی هم به طرف اشپزخانه نکرده بود، گفت:

.انگار سمینارشون داره گسترده میشه. تو نمیخوای بری؟

نه نمی خواستم. حوصله شنیدن مشکلات بیشتر را نداشتم.

. نه میرم بخوابم.

در همان لحظه که من برخاستم، شهباز هم برخاست و به اشپزخانه رفت.

برای لحظه ای نیش همیشگی در وجودم زده شد. نیش اینکه هرگز از آنها نبودم و نخواهم شد.

#پارت_۳۱۳

#هفت_خبیث

به طرف اتاق می رفتم که ضد صدایم کرد.

. درنا!

و درنا گفتن، یعنی که بیا و موضوع هم جدی است.

البرز خنده آرامی کرد و هر دو ابرویش را برایم بالا انداخت.

اهی کشیدم و به اشپزخانه رفتم. اما ته دلم کمی گرم شده بود.

همه شان پشت میز نشسته بودند و تنها جای خالی، کنار شهباز بود. رفتم و نشستم.

صحبت ها برای لحظه ای قطع شد. شهباز سیگارش را از مقابل من فاصله داد و گفت:

.سیگار برای زن حامله خوب نیست.

فهیمة خندید و من چشمانم گشاد شد. به ضد نگاه کردم که با حیرت هر چه تمام تر، مرا نگاه می کرد. طوری مثل اینکه برای بار اول است که مرا می بیند.

فرزاد خندید و گفت:

.اوه! بادا بادا مبارک بادا!

فهیمة بیشتر خندید، ولی چیزی نگفت. به یاد فهیمة قدیم افتادم.

زمانی که از این دست شیطنت ها می کرد. زمانی که همه چیز برای انها بازی بود. مسخره کردن و دست انداختن، همدیگر و دیگران.

و حالا فهیمه با این سکوت و خندیدن، بار دیگر مرا به یاد گذشته انداخت.

شاهرخ چیزی نگفت و به برادرش نگاه کرد. شهباز با حالتی که شیطنت در نگاهش موج می زد، رو به ضد نگاه کرد و گفت:

.نگو که نمی دونستی

ضد همچنان بهت زده، مرا نگاه می کرد. مثل اینکه باورش نمیشد من موضوع به این مهمی را به او نگفته باشم و بعد شهباز و فهیمه که با خنده اش به سوتفاهم دامن زده بود، گفته ام.

با مشت به بازوی شهباز زدم که باعث شد بیشتر بخندد. چرا اینقدر دروغ میگی

نفس راحتی که ضد کشید، همه حتی شاهرخ را به خنده انداخت.

بعد نگاهش را به شهباز دوخت. از آن نگاه هایی که هر کس را سر جایش می نشاند.

اما شهباز بی خیال خندید و برایش چشمک زد.

ضد دوباره خونسردیش را پیدا کرد و دوباره صحبت اش را از سر گرفت.

– من پلاکش رو برداشتم. ولی نمی دونم بشه فهمید که کی هست، یا نه.

#پارت_۳۱۴

#هفت_خبیث

شاهرخ به عقب تکیه داد و رو به من گفت:
.البرز رو صدا کن.

با تعجب در حالیکه خودم هم نفهمیده بودم که چی به چی است، برخاستم و رفتم و با البرز برگشتم.

ضد اشاره کرد که البرز جای من کنار شهباز بشیند و من را هم روی پای خودش نشاند و دستش را هم دور شکمم حلقه کرد.

نمی دانم همچنان شک داشت، یا می خواست با این حرکت، اعمال قدرت کند.

البرز خونسرد نگاهی به همه کرد و گفت:
چی شده؟

شاهرخ نگاهی به ضد کرد و گفت:
— میکه از تهران که راه افتاده، یه ماشین تعقیبش می کرده.
پلاکش رو برداشته. می تونی بفهمی چیزی ازش؟
البرز به ضد نگاه کرد.
. ماشین چی بود؟
. یه پارس.

البرز سرش را تکان تکان داد و گفت:
. صدیق احتمالاً بتونه. یه اشنا تو کنترل ترافیک داره.
بعد نگاهی تردید امیز به ضد کرد و گفت:
— مطمئنی که راه خودش رو نمی رفته؟ مثلاً هم مسیر بوده
باشین؟

ضد چیزی نگفت. اما شاهرخ خونسرد گفت:
. میکه طرف اگه می تونست، حتی جوری میزد بهش که بره
ته دره

از جا پریدم و حلقه دست ضد دور کمرم، محکم تر و با اطمینان تر شد.

حالا همه با نگرانی و شک و هراس، به ضد نگاه می کردند. هر دو ابروی البرز بالا رفت و سوت اهسته ای کشید. . خب پس...

مکث کرد و برخاست و گفت:

. شماره پلاک رو برام بفرست. پی اش رو می گیرم. بعد هم از اشیخانه بیرون رفت. همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمی گفت. دلم آشوب شده بود. حس می کردم که ته دل خالی است و قلبم در حال بیرون آمدن از سینه ام بود. نگاهی به فهمیه کردم. حالت نگاهش طوری بود که یعنی، می بینی؟ ما اسایش نداریم.

#پارت_۳۱۵

#هفت_خبیث

شاهرخ در حالیکه با پاکت سیگارش مشغول بود و ان را از طول و عرض، روی میز می گذاشت و برمی داشت، گفت: — بابای درنا به مرگ طبیعی مرده. مجاهد قطعاً کشته شد. یه نفر تو خونه درنا دورین گذاشته که مال خیلی وقت قبل...

مکث کرد و رو به بقیه گفت:
.دیگه؟

با شک و تردید گفتم:
.سگی که تو پارکینگ خونه من رو گازم گرفت...
مکث کردم و با نیش‌خندی که زد، متوجه شدم که کار خودش بوده است.

— تامی دوست داره باز هم ببینت! احتمالاً گوشتت شیرین بوده!

اهی کشیدم و چشمانم را چرخاندم. شاهرخ اخم کرد و گفت:

— حالا حامله ای زیاد بهت سخت نمی گیرم. ولی یه بار دیگه جرات کن و برای من چشمت رو گشاد کن! همه خندیدند. دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم. خدا لعنتت کنه شهباز!

نیشخند زد و با چشمک جوابم را داد.

شاهرخ دوباره جدی شد و گفت:

.دیگه؟ چیزی به ذهنتون نمی رسه؟

فهمیمه در حالیکه با خستگی سرش را روی شانیه فرزاد گذاشته بود، خمیازه کشید و گفت:

.هر چیز جدیدی، من یکی رو دیگه سورپرایز نمی کنه.

بعد رو به من پرسید:

.فهمیدی زنی که فخرآور می گفت با بابات بوده، کی بوده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. خمیازه دیگری کشید و از جا برخاست.

— من چیزی به ذهنم نمی رسه، جز اینکه تا اطلاع ثانوی، همه مواظب خودشون باشن. کسی تنها جایی نره. اگه میره

هم، به بقیه بگه که کجا هست. خلاصه که قابل دست
رس باشین.

با نگرانی گفتم:

.نوری چی؟

تنشی- که در ضد افتاد را حس کردم. فهمیم خمیازه اش را
خورد و چند لحظه سکوت کامل، بین مان ایجاد شد.

فهمیم دوباره برگشت و سر جایش نشست. به نظر می
رسید که خواب از سرش پریده است.

#پارت_۳۱۶

#هفت_خبیث

نوری از ما دور بود و ما برای لحظاتی او را فراموش کرده
بودیم.

اسیب پذیر ترین ادم گروه، در حال حاضر.

کسی۔ کہ تازه داشت، تاتی تاتی کنان به سمت سلامت عقل از دست رفته اش، گام برمی داشت. در کشوری غریب، با یک بچه.

پیشنهاد کردم:

. من می تونم دوباره برگردم پیشش.

دست ضد دور کمرم سفت تر شد. می دانستم که برایش سخت است. برای من هم سخت بود.

اما مسئله این بود که من در مدتی که با نوری و سوفیا بودم، علاقه ای خیلی زیاد به آنها پیدا کرده بودم.

و تحمل اینکه اتفاقی برای آنها، مخصوصا سوفی بیفتاد را نداشتم. حتی فکرش هم سخت و دردآور بود.

ضد چیزی نگفت و بقیه هم بدون آنکه چیزی بگویند، به هم نگاه کردند.

بالاخره شاهرخ گفت:

۔ فایده نداره. تو زمانی تونستی به نوری کمک کنی که سالها بود با ما رابطه نداشتی. نه الان که اون مرتیکه ردت رو زده و فهمیده از ما هستی. داری پیش ضد زندگی میکنی. میای، میری. طرف اگه فقط بیست و چهار ساعت هم برات به

پا گذاشته باشه، فهمیده کی هستی و با کی داری زندگی می کنی.

فهمیه سیگاری از پاکت فرزاد در آورد و آتش زد و دوباره یک خمیازه دیگر کشید و گفت:

— درست می‌گه. الان اگه بری، فقط مثل یه چراغ راهنما، جای نوری رو به اون مرتیکه نشون میدی. الان رفتنت پیش نوری، بیشتر از فایده ضرر داره.

همه برای لحظاتی طولانی، سکوت کردیم. چیزی نمی گفتیم، چون چیزی به ذهنمان نمی رسید.

از روی پای ضد بلند شدم. باید چیزی می خوردم. چون حس میکردم، مغزم خالی شده است. مثل وقت هایی که صبحانه نمی خوردم و قندم می افتاد.

به یخچال سرک کشیدم و کمی غذا در آوردم و گرم کردم. وقتی برگشتم تا بخورم، متوجه شدم که همه با تعجب به من نگاه می کنند. با خجالت خندیدم و گفتم: فکر کنم قندم افتاده.

ضد خیره نگاهم می کرد. اخم کرده و دقیق. فهمیه سیگارش را خاموش کرد و خندید و گفت:

— پیشنهاد می کنم، واقعا یه بیبی چک بگیر و یه امتحانی بکن!

به ضد نگاه کردم. چیزی نمی گفت و حتی حالت نگاه کردنش هم تغییر نکرده بود.

گاهی مرا دیوانه می کرد. وقتی اینقدر خونسرد و آرام نگاهم می کرد و نمی فهمیدم چه در سرش است، دلم میخواست خفه اش کنم.

پشت میز، کنار شهباز نشستم. سریع بلند شد و یک قاشق از جا ظرفی برداشت و از بشقاب من شروع به خوردن کرد.

بشقابم را کنار کشیدم، اما با حالتی بامزه ان را سر جایش برگرداند.

#پارت_۳۱۷

#هفت_خبیث

@Vip Roman

— نه دیگه پرنده... تک خوری نداریم. بوش خورد به من. الان من مثل کوسه ای شدم که بوی خون خورده به دماغش!

بعد هم خونسرد شروع به خوردن از بشقاب من کرد. شاهرخ نگاهش به ما بود و کاملاً در فکر بود و به بازی کردن با پاکت سیگارش مشغول بود.

بعد در حالیکه هم چنان نگاهش به من و شهباز بود که حالا دو لپی مشغول خوردن بود، گفت:

فکر می کنی که تو و خانواده ات در خطرن؟

فکر کردم که با من است. اما بعد نگاهش چرخید و ضد را نگاه کرد.

ضد حالا گوی هایش را درآورده بود و با آنها مشغول بود. انقدر آرام و خونسرد بود که هر کسی— او را می دید، باور نمی کرد که تمام شب توسط یک راننده دیوانه تعقیب شده و چیزی نمانده بود که حتی به ته دره پرت شود. اره!

جواب یک کلمه ای اش، باعث شد که غذا بیخ گلیم برود و به سرفه بیافتم.

دست از خوردن کشیدم و به او نگاه کردم که همچنان خونسرد بود. آرام و ریلکس.

با استرس پرسیدم:

. واقعا اره؟

چشمان خونسرد و جدی اش، برای لحظه ای کوتاه، نرم شدند.

– پرویز کشته شد. الان هم یکی دنبال منه. چی دیگه میشه برداشت کرد؟

— منم همیشه فکر می کنم که مرگ مامانم تصادفی نبوده. سالها هم تو خونه ام دوربینی بوده که من رو زیر نظر داشته. کسی. که می اومده و می رفته و دوربینها رو شارژ می کرده. از کی؟ خدا میدونه.

پس اگه این طور بخوایم به قضیه نگاه کنیم، من هم تو خطرم.

ضد چیزی نگفت. ایا سوالی در سرش شکل گرفته بود یا نه. نمی دانم.

شاهرخ حالا توجه اش جلب شده بود.

. چرا فکر می کنی مرگ مامانت تصادفی نبوده؟

شانه ام را بالا دادم.

— نمی دونم... گفتم که، من اینطوری فکر می کنم. پلیس تشخیص تصادف داد. یه تصادف معمولی. اون زمان من حالم خوب نبود. نابود بودم. نمی دونم...

ادامه ندادم. چون واقعا چیزی نمی دانستم. شاید اینها تصورات من بود، یا شاید هم واقعیت.

#پارت_۳۱۸

#هفت_خبیث

ان زمان من از نظر روحی، باید بستری می شدم. شاهرخ به خاطر حرف من زیر تیغ بود. ضد از من متنفر شده بود. تمام خانواده به هم ریخته بود.

غم و ناراحتی، استرس و اضطراب، مرا فلج کرده بود. نمی دانم... شاید اگر مامان چندین سال بعد فوت می کرد، من اینقدر روی ان حساس نمیشدم.

اما در آن زمان و با آن حال بد روحی، مثل اینکه این واقعه روی مغز من حک شده بود.

— نمی دونم واقعا... می گم که اون زمان من تو حال خودم نبودم. شاید این تو ذهن من حک شده که دوریها هک شده بودن. دوریها از این دورین قلبه های شهرداری بود که میگفتن چند روزی بوده که از کار افتاده بوده. کسی که به مامان زد، فرار کرد.

شاهرخ چیزی نمی گفت، اما عمیقا در فکر فرو رفته بود. حالا و در این مدت که بیشتر با آنها در ارتباط بودم، متوجه شدم که زندان، چقدر شاهرخ را عوض کرده بود. آن ادم هرتی و هردمبیل، عجول و زود جوش، رفته و یک ادم صبور و آرام و متفکر، جایش را گرفته بود. بعد از چند لحظه، نگاهش را از من گرفت و به ضد نگاه کرد.

. امکان چیزی که میگه، هست؟

ضد در فکر بود و بدون آنکه چیزی بگوید، موضوع را در سرش وزن می کرد.

بعد چانه اش را بالا داد و گفت:

. امکانش هست.

بعد هم برخاست. گوی هایش را در جیبش گذاشت و نگاهی به ساعت کرد و رو به فهیمه گفت:

— یه نگاه به ساعت کردی؟ این مهمونهای بیچاره شاید خوابشون بیاد.

فهیمه از جا پرید.

. وای! اره.

بعد رو به فرزاد و شهباز، گفت:

— تشک لحافها رو بیارین و همین طوری خیاری پهن کنین تو سالن. دیگه الان ادم زیاده، نمیشه فقط تو اتاقها خوابید.

بعد هم با عجله از اشیپزخانه بیرون زد. شهباز آخرین قاشق را هم خورد و از جا برخاست و با فرزاد بیرون رفتند.

ضد اشاره ای به من کرد. از جا برخاستم و بشقاب را در سینک گذاشتم و با او به اتاق فرزاد رفتیم.

روی تخت نشست و اشاره کرد تا کنارش بشینم.

#پارت_۳۱۹

#هفت_خبیث

نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. بوسه ای روی موهایم زد و در حالیکه لبانش همچنان روی موهایم بود، آرام گفت:

. واقعا که خبری نیست، هست؟

خندیدم. کاملا مشخص بود که تمام مدت، ذهنش مشغول این هم بوده است.
. نه.

سرم را بالا داد و نگاهم کرد.

. پیودت کیه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

. چند روز دیگه؟

یک ابرویش بالا رفت که " یعنی از من می پرسی؟ "

با خنده گفتم:

اره. چند روز دیگه

همچنان با شک و تردید نگاهم می کرد. اهی کشیدم. این
اواخر به خاطر استرس و اضطراب، همیشه این تاریخ
عقب و جلو افتاده بود.

فکر کنم.

هر دو ابرویش بالا رفت. خندیدم. اما خودم می دانستم که
خنده ام از استرس است.

وای خدا! حالا اگه شده باشم، چی میشه؟

با نگرانی نگاهش کردم. حالت صورتش عوض شد.

نگرانی ام را حس کرده بود، یا فقط چیزی در سرش بود که
من نمی فهمیدم.

نگاهش پر شور شد. دهانم را به سختی بوسید. ان قدر
سخت و عمیق که از پشت سر، روی تخت افتادم. باز هم
رها نکرد و مرا به تشک میخکوب کرد.

هیچی!

با انگشت اشاره اش روی بینی ام کشید.

همه میگو، عروس چه چاقه!

ریز خندیدم. خنده ام را هم بوسید. دستش را زیر سرش
 حایل کرد و با نرمی و عشق، نگاهم کرد.
 . خیلی خیلی دوستت دارم پرنده!
 قلبم درون سینه ام گرم شد. انقدر زیاد که چیزی نمانده
 بود، هر لحظه به گریه بیفتم.
 هر دو دستم را دور گردنش حلقه کردم.
 . تمام عمرم دوستت داشتم.
 به نرمی خندید.
 . می دونم.
 در حالیکه در اغوش هم بودیم، ترس و اضطراب دوباره
 مثل یک صدای مزاحم، یک پارازیت، برگشت.
 ترس از دست دادنش و نبودنش. ترسی که سالها قبل
 باعث شد ان تصمیم را بگیرم. شاهرخ را زیر تیغ بیاندازم،
 تا ضد در امان باشد.
 چیزی که چند وقت قبل به او گفته بودم، درست بود.
 اینکه اگر پایش بیفتاد، باز هم این کار را می کنم.

نمی دانم... شاید اگر به یک روانپزشک مراجعه میکردم، میگفت که این رفتار من نرمال نیست. شاید من مهر طلب بودم، یا شاید هزار و یک بیماری کوفتی دیگر داشتم.

اما من این بودم. خودم می دانستم که شاید این رفتارهایم سالم نباشد. اینکه برای او حاضر به هر کاری بودم. اما واقعا بود.

من برای این مرد که لحظاتی قبل به من گفته بود، دوستم دارد، حاضر به انجام هر کاری بودم.

#پارت_۳۲۰

#هفت_خبیث

فصل هفده

هوا ابری بود و دم کرده. طوریکه ادم حس می کرد در یک قابلمه پر از آب، روی آتش، آرام آرام در حال پختن است. خاکسپاری سریع بود و خیلی هم شلوغ بود. شاگردان قدیم میرفضلی و همکارانش، زمانی که در دانشگاه تدریس می کرد و فامیل‌های دور و نزدیک زیادی آمده بودند.

بعد از مراسم البرز دیگر نماند. چون ضد هم بود که من با او برگردم، او زودتر رفت.

بودن او در کنار والدین اش، ان هم با مدت زمان زیاد، مثل آتش و پنبه میشد.

هر لحظه امکان گر گرفتن وجود داشت.

بعد از مراسم، تعداد خیلی زیادی از مهمانها که شب قبل در ویلا بودند هم، به تهران برگشتند. چون الباقی مراسم در تهران بود و دیگر ماندن فایده ای نداشت.

ما هم به ویلا برگشتیم. کمی تمیز کاری کردیم و بعد به سر کار اصلی که خیالش را داشتیم، رفتیم.

میرفضلی در ویلا گاو صندوقی داشت که باید باز میشد و درونش دیده میشد.

آخرین مهمان هم رفت و خانم میرفضلی هم با خواهرش به تهران برگشت.

چون می گفت که حالش خوب نیست و دوست ندارد دیگر در ویلا باشد.

جایی که خاطرات زیادی داشت. می خواست به خانه خواهرش برود که تنها بود.

حس کردم که از این به بعد هم پیش خواهرش زندگی خواهد کرد.

دو زن بیوه که راحت با هم کنار می آمدند.

فرزاد در ویلا بست و همه به داخل برگشتیم. اولین قطره باران هم شروع به باریدن کرد.

از آن باران های تابستانی و کوتاه بود. اما هوا را به شدت خفه کرده بود.

در ویلا همه به دنبال کلید بودند. به جز ضد که خونسر روی مبل نشسته بود و از تبلتش، اخبار می خواند.

و من که مسئولیت درست کردن غذا را به عهده گرفتم. این طوری راحت تر بودم.

خوشم نمی امد که وسایل کسی- را واری کنم. ان هم وسایل یک مرده را.

از هال صدای حرف زدن و بحث و تبادل نظر انها را می شنیدم که دنبال کلید بودند.

و بعد از یکی دو ساعت گشتن، بالاخره کلید ها پیدا شد. یک دسته کلید بزرگ که جرینگ جرینگ می کرد و معلوم نبود که بقیه کلید ها، متعلق به کجاست.

#پارت-۳۲۱

#هفت-خبیث

دستانم را شستم و از اشیپزخانه بیرون امدم. کسی. در هال نبود.

به اتاقی که در قدیم، اتاق میرفضلی بود و گاوصندوق در ان بود رفتم. همه انجا جمع بودند.

در گاوصندوق باز بود و همه با تعجب به درون ان نگاه می کردند.

درون گاو صندوق، علاوه بر تعداد زیادی کاغذ و مدارک که باید بررسی می شد که متعلق به چیست.

مقدار خیلی زیادی دلار، سکه های بسته بندی شده بانکی، یورو و همین طور اوراق قرضه بانکی که مثل کوپن، در کاغذهای A4 پرفراژ شده بود.

شهباز سوت آرامی کشید و به ضد نگاه کرد و به شوخی گفت:

. تو مطمئنی زمانی که گاو صندوق مجاهد رو زدی، چیزهای توش رو منتقل نکردی اینجا؟

حتی ضد هم بهت زده بود. نگاهی به فرزند و فهمیده کرد و با اینکه قیافه بهت زده و متحیر آنها خودش گویای همه چیز بود، اما باز پرسید:

. از اینها خبر داشتین؟

هر دو با حرکت سر، جواب نه دادند.

شاهرخ در حالیکه دست به سینه شده بود، رو به ضد گفت:

. نظرت چیه؟

ضد در حالیکه چانه اش را بالا میداد و نگاهش هنوز به محتویات درون صندوق بود، گفت:

— اینکه چیزهایی که پرویز می گفت تو صندوق بیمه نبوده، خیلی هم بوده. این هاست

چهار سر به نشانه تایید حرف او، بالا و پایین شد.

- وقتی من چیزها رو می فروختم، نفهمیدیم. ولی بعد که پرویز مرد و من لیست بیمه وسایل صندوق رو پیدا کردم، متوجه شدم چیزی که فروختم، خیلی کمتر از چیزی بود که تو لیست بیمه بود. به عبارتی، موجودی صندوق با لیست بیمه جور نبود.

شهباز چشمانش را تنگ کرد و ضد را چپ چپ نگاه کرد

- والا اگه خودت هم فهمیده باشی چی گفتی!

ضد خندید و گفت:

- بین... پرویز گفت یه سری چیزها بوده که بیمه نشده بوده، ولی تو صندوق بوده. که ما فکر می کردیم دروغ میگو. همه چی بیمه بوده و میخواد پول از بیمه بگیره، به بقیه نده. تا این جا درست؟

شهباز و بقیه سرشان را تایید امیز تکان دادند.

- دروغ گفت. همه چی بیمه بوده. فقط موجودی صندوق، اون چیزی که تو لیست بیمه بوده، نبود. خیلی کمتر بود. کجا بوده؟ اینهاهاش، این جاست. مکث کرد و به همه نگاه کرد.

- به عبارتی... پرویز و میرفضلی، موجودی صندوق رو کم کردن. کش رفتن و گفتن بیمه نبوده. بقیه رو دوره کردن.

دوباره به همه نگاه کرد. مشخص بود که همه فهمیده ایم که چه شده، اما موضوع این جا بود که ایا انها از چیزی خبر داشتند؟ می دانستند که قرار است، اتفاقی بیفتاد؟

ضد متفکرانه در حالیکه با سبیلش ور می رفت، چیزی که در ذهن من و احتمالا بقیه گذشته بود را گفت:

- اینکه اونها چی می دونستن و فکر چی رو کرده بودن که صندوق رو خالی کردن، خودش جای اما و اگره!

فرزاد روی صندلی، پشت میز ولو شد و گفت:

— پس بی خود نبود که هیچ وقت در این رو باز نکرد. حتی تو اوج مریضی— و ناتوانیش هم اجازه نمی داد در این باز بشه.

#پارت_۳۲۲

#هفت_خبیث

ضد نگاهی به من کرد و گفت:

. بابای تو که همچین چیزی نداشت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اما من هنوز همه چیزهای بابا را کامل و تمام، جمع و جور نکرده بودم.

فقط یک سری چیزها رو به خیریه داده بود. اما می دانستم که بابا اصلاً گاوصندوق نداشت.

— من کامل همه چی رو جمع نکردم، اما بعید میدونم. بابا اصلاً صندوق نداشت.

شاهرخ که همچنان دست به سینه به درون صندوق خیره شده بود، گفت:

— اگه پیش بابای ما هم چیزی نباشه، معلومه که این دو تا بقیه رو دوره کردن.

شهباز همچنان که در فکر بود، گفت:

. بابا هم صندوق مندوق و این چیزها نداره.

ضد چند بار دستش را روی سبیلهایش کشید و صاف و مرتبشان کرد.

شاهرخ به او نگاه کرد و گفت:

. چی تو سرته نابغه؟

ضد به لبه میز تکیه داد. رضا که تا آن لحظه ساکت بود و چیزی نگفته بود، گفت:

. از کاری که شما می خواستین بکنید، خبر داشتن.

ضد بدون اینکه او را نگاه کند، سرش را تایید امیز تکان داد.

همچنان به یک نقطه خیره شده بود و در فکر بود. بعد ناگهان نفس عمیقی کشید و خونسرد و جدی، نگاهی به همه کرد.

— وقتی که ما به کسی — چیزی نگفتیم و این جریان بین خودمون بوده. پس...

نگاهی به من کرد. با استرس و جیغ جیغ کنان گفتم:
 — من هیچی نگفتم. اون زمان، من به هیچ کسی — هیچی
 نگفتم. قسم می خورم.
 گوشه لبش اندکی بالا رفت.
 . منظورم تو نبودی پرنده!
 با حیرت نگاهش کردم. نگاهی به ساعتش کرد و بعد دوباره
 نگاهی به همه که بهت زده بودند، کرد.
 . البرز دوربینها رو هک کرد.
 بهت و حیرت همه انقدر زیاد بود و طوری به ضد نگاه می
 کردند، مثل اینکه یک سر دیگر دراورده است.
 شاهرخ برای لحظه ای، چشمانش را روی هم فشرد.

#پارت_۳۲۳

#هفت_خبیث

شاهرخ برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشرد.

.ریدی!

ضد چیزی نگفت و فقط خونسرد نگاهش کرد. شهباز از بهت در آمد و نیشخند زد و گفت:

— وقتشه که فرچه شکار بشه؟ شما هم همین فکر رو نمی کنین؟

ضد گوشی اش را درآورد و با کسی- تماس گرفت. اما ظاهرا کسی- جواب نداد. اخم کم رنگی میان ابروانش آمد. شاهرخ پرسید:

.به کی تماس می گیری؟

.البرز.

همه حالا عصبی و ناراحت، داشتند غرولند می کردند.
من اما فلج شده و بی حس، خشکم زده بود. کار البرز نبود.
نمی توانست کار البرز باشد.

دور زدن و نامردی، اصلا در ذات البرز نبود. در ثانی البرز گفت، زمانی که پذیرفت تا دوربینها را هک کند، فقط برای پول نبوده است. دوست داشت، حال پدر مادرهای ما را بگیرد.

و حال این برای من همانقدر عجیب بود که اگر کسی— می
آمد و می گفت، ضحاح زنده است و دارد جایی با بچه اش
صحیح و سالم زندگی می کند. همین قدر دور از ذهن و
غیرممکن.

این کار اصلاً در ذات و وجود البرز نبود.
ضد دوباره تماس گرفت و بعد گوشی را در جیبش
گذاشت.
. خاموشه.

بعد رو به من پرسید:
. شماره دیگه نداره؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و با بیچارگی گفتم:
. کار البرز نیست.

ضد نگاهم کرد و متفکرانه سرش را تکان داد.

.اره... منم همین نظر رو دارم.

شهباز شیشکی در کرد و بعد در کمال تعجب، فهیمه هم
گفت:

. نه کار البرز نیست. البرز اهل دور زدن نیست.

چند ساعت بعد، همه در عصبانیت بودیم. کسی- حرف نمی زد و همه در فکر بودند.

#پارت_۳۲۴

#هفت_خبیث

من بارها با او تماس گرفتم و هر بار خاموش بود. کم کم داشتم نگران میشدم.

ولی حتی یک بار هم ذهنم به طرف اینکه البرز اهل نارو زدن باشد، نرفت. البرز مثل نیمه دیگر من بود.

در تمام این سالها ما همدیگر را کامل کرده بودیم. همیشه فکر می کردم، اینقدر که البرز در زندگی من تاثیر گذار بوده، پدر و مادرم و حتی ضد نبوده اند.

البرز برای من چکیده همه چیزهایی بود که باید می داشتم، ولی نداشتم.

من البرز را از خودم هم بهتر می شناختم. البرز شاید ادم منطقی و عملگرا و رکی بود.

حتی گاهی پیش آمده بود که مرا هم نقد کرده بود. اما پشت نداشت. یک رو و یک رنگ بود.

اگر زیاد اهل ابراز احساسات نبود، اگر حتی برای من که این همه به او نزدیک بودم، اهل باز کردن سفره دلش نبود، اما می دانستم که ادمی قابل اعتماد تر از او پیدا نمیشود.

می دانستم و به این ایمان داشتم.

عاقبت چند ساعت بعد، دقیقا زمانی که او به تهران رسیده بود، به من زنگ زد. از جا پریدم.

.کجایی تو؟ چرا گوشت خاموشه؟

— ببخشید! ببخشید! می دونم نگران شدی، ولی واقعا تقصیر من نبود. گوشیم داغون شد. کم مونده بود خودم هم به فنا برم.

.وای خدا! تو اخرش من رو دق میدی به نرمی خندید.

— ببخشید پرنده! گوشی رو زدم تو پاور بانک شارژ بشه، یک دفعه اتیش گرفت. کم مونده بود صندلی و ماشین و همه چی رو به فنا بده. گذاشته بودمش روی صندلی کنار دستم. یه دفعه یه پاپ صدا داد و یه چیزی مثل یه انفجار کوچیک، پاور بانک به فنا رفت و گوشی رو هم به فنا داد. بعد دود کل ماشین رو برداشت. فقط شانس اوردم که همون موقع یه پارکینگ کنار جاده بود. زدم کنار گوشی رو با پا پرت کردم بیرون. کابلش از پاور جدا شد، اتصالیش خاموش شد. ولی گوشی نابود شد.

نفس راحتی کشیدم.

— الان که رسیدم خونه، سیم کارت رو گذاشتم تو گوشی قدیمم، دیدم کلی تماس گرفتی. سخته کردم.

. من رسیدم. نگران نباش. شما کی راه می افتین؟

ضد اشاره کرد که گوشی را به او بدهم.

. ضد میخواد باهات حرف بزنه.

. باشه.

#پارت_۳۲۵

#هفت_خبیث

گوشی را به ضد دادم. ضد تماس را روی اسپیکر گذاشت
و شروع به صحبت کرد.
البرز...

.سلام. بله؟ کاری داشتی؟

— مقدمه چینی نمی کنم. ما گاوصندوق میرفضلی رو باز
کردیم و متوجه شدیم که یه مقدار از طلاها و ارزهایی که
تو گاوصندوق بابام بود، منتقل شده اینجا. اینکه موجودی
صندوق کمتر از لیست بیمه بود رو، من بعد از مرگ بابام
فهمیدم. چون چیزی که فروختم، کمتر از لیست بیمه بود.
اون زمان فکر می کردم که همچنان من اشتباه می کنم.
یعنی راستش رو هم بگم، اصلا زیاد تو فکرش نرفتم. اون
روزها مشکلات بزرگتری داشتم. چیزی که می خوام بگم این
هست که میرفضلی و بابام از قبل می دونستن که قراره
صندوق زده بشه و یه مقدار از موجودی رو جابه جا کردن

تا بقیه رو دور بزنن؟ یا چیز دیگه ای هست این وسط؟
مخلص کلام... اینجا همه شک شون به تو هست. به جز
پرنده البته، و خودم.

به نظر می رسید که البرز لال شده است. سکوت انقدر
طولانی شد که حتی فکر کردیم، تماس قطع شده است.
. من چیزی به کسی نگفتم.

صدایش آرام بود، اما تنها من می فهمیدم که این آرامش
ظاهری است.

البرز به شدت از اینکه قضاوت شود، متنفر بود. به همین
خاطر بود که همجنس گرا بودن خود را حتی از من، مخفی
کرده بود.

به همین خاطر بود که در شبکه های اجتماعی نبود و
فعالیتی نداشت.

و حالا مورد قضاوت، ان هم از بدترین نوع اش واقع شده
بود.

– این کار رو کردم، چون پولی که پیشنهاد دادی خوب بود
و اون زمان من برای شروع کارم، به پول نیاز داشتم. و مورد
دوم هم اینکه رک و راست بهت بگم، هیچ وقت از بابات

خوشم نیومد. از اینکه حالش رو بگیرم، حس خوبی داشتم. حتی اگه نصف اون چیزی که پیشنهاد دادی رو هم میگفتی، باز این کار رو می کردم. چون دوست داشتم، دماغشون به خاک مالیده بشه.

ضد چند لحظه ای بدون انکه حرفی بزند به بقیه نگاه کرد. شاهرخ چیزی نمی گفت و متفکرانه به ضد نگاه می کرد. اما شهباز بلند بلند گفت:

. باور نمی کنم.

البرز شنید و خیلی خونسرد گفت:

. فکر کنم رو اسپیکری. خانمها ببخشید... به تخم!

فهیمة از خنده ترکید و دست زد. حتی شاهرخ هم خنده اش گرفت.

بعد با حالتی که نشان از قطع کردن تماس داشت، به ضد علامت داد. ضد گفت:

. می بینمت!

#پارت_۳۲۶

#هفت_خبیث

بعد تماس را قطع کرد و گوشی را به من داد.

شهباز سیگاری آتش زد و گفت:

. چرا فکر می کنی، راست میگه؟

ضد گوی هایش را در آورد و مشغول شد و بعد گفت:

. یک، پولش رو گرفته...

با دستش به صندوق اشاره کرد و ادامه داد

— از این پول هم که چیزی بهش نماسیده. می بینی که همه

اش سرجاشه. پس موضوع مادی نیست. اگر قصد داشته

به ما ضربه بزنه، حالا به هر دلیلی، فرصت زیاد داشته.

نوری رو دادم دستش، صحیح و سالم رسوند. می تونست

بره صاف نوری رو تحویل شوهرش بده و پول بگیره.

طرف هم سرکیسه رو شل می کرد و راضیش میکرد.

فهمیه سرش را تایید امیز تکان داد. فرزاد گفت:

کی این وسط سود برده؟ پرویز؟ اون که اصلا نرسید سود بیره. بابام؟ این همه سال مثل موش طلاها و ارزها رو قایم کرده بود، دست نزده بود.
ضد متفکرانه گفت:

— پرویز و بابات با هم بودن؟ احتمالش زیاده. می خواستن بقیه رو دوره کنن؟ این هم هست. ولی... ولی شاید، وقتی پرویز مرد، بابات دیگه از صرافت اینکه به پولها دست بزنه، افتاد. یا شاید هم دیگه حوصله اش رو نداشت. خیلی بعد از مردن پرویز مریضیش شروع نشد، نه؟
فهمیه سرش را تایید امیز تکان داد.

— اره. خیلی وقته که مشکل داشت. یه چیزی تو همین مایه ها. اینقدری بعد از فوت بابات نبود که مشکل بابام شروع شد.

ضد چند لحظه ای چیزی نگفت. بعد برخاست و چند قدم زد.

— چیزی که مشخصه این هست که پرویز و میرفضلی می خواستن سود بیرن، ولی نتونستن. این مهم نیست. برای من این مهمه که چطور فهمیدن که قراره چی بشه.

گفتم:

. شاید نمی دونستن که قراره چی بشه...

ادامه ندادم و به بقیه نگاه کردم. ضد دست از قدم زدن کشید و به من نگاه کرد. چند لحظه کش دار و متفکرانه. - شاید زدن گاو صندوق اون چیزی بود که اونها می خواستن اول انجام بدن.

شهباز باز هم شیشکی در کرد. فهیمه و فرزاد چیزی نگفتند و شاهرخ برای لحظه ای دهانش را باز کرد و دوباره بست. کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت: . تو زندان یه نفر بود که این اتفاق براش افتاده بود.

#پارت_۳۲۷

#هفت_خبیث

. تو زندان یه نفر بود که این اتفاق براش افتاده بود. سیگاری اتش زد و ادامه داد.

— طرف می خواسته جایی بره دزدی، ولی قبل از اینکه این بیچاره بره سراغ کیس مورد نظر، یکی دیگه زده و برده بوده. شریکها هم فکر می کردن که این می خواسته دوره شون کنه، لوش داده بودن. شده بود آتش نخورده و دهن سوخته.

به ضد نگاه کرد.

. دور از ذهن نیست. کم اتفاق می افته، ولی بعید نیست.

ضد سرش را تکان داد و رو به من گفت:

— برگشتیم میری تمام سوراخ سنبه های خونه بابات رو چک می کنی. همه جا رو.

سرم را تایید امیز تکان دادم. بعد رو به شاهرخ کرد و گفت:

. تو هم میری خونه بابات رو زیر و رو می کنی.

شاهرخ بی حوصله پکی به سیگارش زد و گفت:

— اگه بابا هم با اونها بوده باشه، الان چیزی نداره. پروانه همه رو برد. چیزی برای بابا نداشت.

ضد بشکنی زد و گفت:

— از اون پرس. تحت فشار بزارش. ببین از چیزی خبر داره، یا نه.

شاهرخ تکان کوچکی به نشانه مثبت به سرش داد.
ضد نگاهی به ساعتش کرد. بعد رو به من گفت:
بریم؟

من چیزی نگفتم، اما فهمیدم گفت:
— نه... الان تا راه بیفتید شب. خطر داره. دوباره کسی—
دنبالت بیفته، دیگه تنها هم نیستی که خرکی رانندگی کنی.
ضد چیزی نگفت، اما مشخص بود که در حال فکر کردن
است.

شاهرخ گفت:
راست میگه فهمیم. خطر داره.
بعد رو به شهباز گفت:

- ما بریم. میخوام برم زودتر سراغ پروانه.
شهباز چیزی نگفت و فقط خیره به شاهرخ نگاه کرد.
شاهرخ چند لحظه تحمل کرد، بعد یکدفعه جوش آورد
- چته؟ چه مرگته؟

- هیچی... دارم به این فکر میکنم که مغز متفکرمون تا حالا ریده. نه؟

بعد به ضد اشاره کرد.

- حالا هم چرا داره به پسره گی حال میده، خدا میدونه.

دوباره رو به ضد کرد و گفت

- چرا؟ نکنه با تو هم اره؟

ضد همچنان سکوت کرده بود.

#پارت_۳۲۸

#هفت_خبیث

شهباز دوباره و به قصد تحریک ضد، گفت:

. چیزی نمیگی، نه؟

چانه اش را بالا داد و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

— نه... رئیس همیشه خونسرده. دوست داری مثل پدر خوانده بیایم، دستت رو هم ماچ کنیم؟

ضد همچنان سکوت کرده بود. اما فهیمه برخاست و به سراغ شهباز رفت.

مقابلش ایستاد و موهایش را با ملایمت در چنگ گرفت و سرش را بالا گرفت، تا نگاهش کند.

رضا از جا پرید. اما ضد با حرکت دستش او را آرام کرد.

فهیمه آرام آرام و شمرده شمرده گفت:

— ما- پشت- هم- رو- خالی- نمی کنیم! این رو تو کله خرت فرو کن!

شهباز چند لحظه چیزی نگفت. در حالیکه موهایش در چنگ فهیمه بود، به او نگاه می کرد. بعد تکان آرامی به نشانه موافقت، به سرش داد. برخاست و از در بیرون زد. شاهرخ اهی خسته کشید.

. هر وقت می خوایم بریم دیدن بابا، این جوری میشه.

بعد مثل اینکه خودش از حرف خودش تعجب کرده بود، های تمسخر آمیزی از دهانش بیرون آمد.

-ها... بابا ! مامان ! خانواده!

بعد در حالیکه با تاسف سرش را تکان تکان می داد، او هم خانه بیرون زد.

تا آخر شب من و فهیمه و رضا، سوراخ سنبه های دیگر ویلا را گشتیم و ضد و فرزدا هم یک لیست دقیق از مبلغ ارزها و سکه ها برداشتند.

صبح روز بعد، همگی از ویلا بیرون زدیم و سعی کردیم که در جاده با سرعتی هم طراز هم رانندگی کنیم که هیچ کس تنها نماند.

به قول فهیمه، تا اطلاع ثانوی هیچ کس بدون خبر، جایی نرود.

جایی برای ناهار نگه داشتیم و من با نوری تماس گرفتم و توانستم از میان هیاهوی سوفی، تا حدودی جریان را برایش توضیح دهم.

انقدر تا آگاه شود که بیشتر در رفت و آمدهایش دقت داشته باشد و در ضمن برای ما نترسد و یک دفعه همه چیز را رها نکند و برگردد

ضد دایم ایینه را چک می کرد، اما خبری نبود. هوا خوب بود و جاده هم نسبتاً خلوت بود.

به محض رسیدن به تهران، اول به خانه بابا رفتیم و با ضد وجب به وجب انجا را گشتیم.

به جز یک مشت مدارکی که اهمیت چندانی نداشت، چیز دیگری نبود.

وقتی که به خانه برگشتیم، شب شده بود و من، و حتی ضد از پا درآمده بودیم.

تازه شام خورده بودیم و در حال استراحت بودیم که شاهرخ و شهباز آمدند.

ضد مثل همیشه با شهباز رفتار کرد. شهباز هم جوری رفتار کرد، مثل اینکه اتفاقات روز قبل، اصلاً نیفتاده بود. شاهرخ روی مبل ولو شد و گفت:

چی شد؟ خونه اسفندیاری رو گشتین؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد و گفت:

تمیز بود.

شاهرخ گفت:

. بابا کم مونده بود از دم در ما رو بیرون کنه.

#پارت_۳۲۹

#هفت_خبیث

. بابا کم مونده بود از دم در ما رو بیرون کنه.
بعد در حالیکه در جیب هایش به دنبال سیگار بود، گفت:
— نمی دونم... شاید چیزی تو کارش هست. شاید هم فقط دوباره لج کرده.

شهباز در حالیکه همچنان در حال قدم می زد، گفت:
. گاهی وقتها دلم می خواد بکشمش. مرتیکه روانی.
ضد نگاهش کرد و بعد با حالتی سوالی به شاهرخ نگاه کرد.
شاهرخ اهی کشید و گفت:

- راست میگه. سادیسم داره!
همیشه فکر می کردم، این مجاهد است که سادیسم دارد.
اما ظاهرا فخرآور هم روانی بود.

محتاطانه گفتم:

. قبل این جوری نبود

شاهرخ سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— نه... از وقتی رابطه مامان با پرویز مجاهد رو شد، اصلاً انگار از این رو به اون رو شد. مرض پیدا کرده. خوشش میاد اذیت کنه. وقتی اذیت میکنه، قشنگ می فهمی که داره ارگاسم روحی میشه.

ضد با تعجب به شاهرخ نگاه می کرد. فهمیدم که احتمالاً او هم خیلی وقت است که مستقیم، با فخرآور در تماس نبوده است.

شهباز به من گفت:

. شام خوردین؟

خنده ام گرفت.

. اره. ولی اگه بخوای، غذا هست.

خودش جلوتر از من به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و باقی مانده غذای ما را بیرون آورد. کمی قابلمه را واری کرد و بعد سرجایش گذاشت.

و تخم مرغ و کره بیرون آورد و در کمال خونسردی، برای خودش نیمرو درست کرد.

اهسته پرسیدم:

. مگه بابات چی گفت؟

تابه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و به من هم اشاره کرد که کنارش بشینم.

— هر بار یه چیزی میگه. یه بار میگه اون، یعنی شاهرخ، بچه مجاهده. یه بار میگه، من بچه اش نیستم و مال مجاهدم.

چشمانم گشاد شد. شهباز ظاهرا بیخیال مشغول خوردن بود. اما وقتی خوب دقت می کردید، در آن ته بی خیالی و آرامشش، ناراحتی و خشم بود. دلم برایش سوخت و برای لحظه دستم را روی دستش گذاشتم.

. دروغ میگه!

چیزی نگفت و فقط به خوردن ادامه داد.

. درباره گاو صندوق میرفضلی پرسیدین؟

#پارت_۳۳۰

#هفت_خبیث

سرش را تایید امیز تکان داد.

.یکم سورپرایز شد...

بعد یک دفعه دست از خوردن کشید. حتی لقمه ای که در دهانش بود را هم نجوید.

به نقطه ای خیره شد و در فکر فرو رفت.
.چی شده؟

بعد دوباره شروع به جویدن کرد و چیزی نگفت. حس کردم که چیزی را فهمیده، یا چیزی را حدس زده است. اما یا نمی خواست بگوید و یا می خواست تا مطمئن شود.
.مامانت چی گفت؟

بقیه تخم مرغش را با دو لقمه بزرگ خورد. بعد در حالیکه با رضایت خاطر دستش را روی شکم اش گذاشته بود، به عقب تکیه داد و گفت:

— چیزی نمیگه. هر وقت میریم اون جا به جوری وانمود میکنه که یعنی همین الان دارم می میرم. ولی والا حتی یه

تار مو هم از دست نداده. خوب نیست، لاغر و تکیده شده، ولی من حس می کنم اون جوری که نشون میده، نیست.

بعد از جا برخاست و با هم به هال برگشتیم. در هال ضد و شاهرخ با هم حرف می زدند. در حقیقت شاهرخ حرف می زد و ضد با دقت گوش می داد.

شهباز روی یک مبل تکی نشست و سیگاری اتش زد و گفت:

.یه چیزی رو فهمیدی؟

روی صحبت اش برادرش بود. شاهرخ حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

.چی رو؟

– بابا دو بار پرسید، "وقتی صندوق رو باز کردین، منیژه هم اون جا بود؟"

شاهرخ هم مثل شهباز در آشپزخانه، برای لحظه ای خشک اش زد. به نقطه ای خیره شد و در فکر فرو رفت.

—اره... ولی دو بار نپرسید منیژه هم اون جا بود. بار اول گفت "وقتی صندوق نامدار رو باز کردین، کی اونجا بود؟"

" وقتی ما جواب سربالا دادیم، بار دوم پرسید " وقتی صندوق نامدار رو باز کردین، منیژه هم بود؟ "

شهباز سرش را تایید امیز تکان تکان داد. شاهرخ به ضد نگاه کرد، ضد به شهباز، و شهباز به هر دو نفرشان.

پکی به سیگار درون دستش زد و گفت:

— چی هست که بابا می خواست بدونه که منیژه میرفضلی، زمانی که ما صندوق میرفضلی رو باز کردیم، اون جا بوده یا نه؟

هر دو ابروی ضد بالا رفته بود. مشخص بود که کاملاً سورپرایز شده است.

#پارت_۳۳۱

#هفت_خبیث

. شما چی گفتین؟

شاهرخ اخم کم رنگی کرد و گفت:

. هیچی!

بعد رو به برادرش کرد و پرسید:
 چیزی که نگفتیم؟ گفتیم منیژه میرفضلی زودتر رفت؟
 شهباز سیگارش را خاموش کرد.
 نه!

ضد حالا متفکرانه با سبیلش مشغول بود.
 یعنی...

مکث کرد و نگاهی به دو نفر آنها کرد.
 کار بابای شماست؟

شاهرخ چیزی نگفت. در فکر بود. شهباز اما عصبی گفت:
 از اون جایی که امروز نوبت من بود که بچه مجاهد باشم،
 احتمالش پنجاه پنجاهه. چون زمانهایی که از یه چیزی کمتر
 حرصش گرفته، این حرف رو می زنه. وقتی خیلی حرصش
 می گیره، ایشون...

با دست به شاهرخ اشاره کرد و ادامه داد.
 بچه ی مجاهد میشه.

حالا ابروان ضد از شدت تعجب، تا کف سرش بالا رفته
 بود.

تا به حال در عمرم انقدر او را حیرت زده ندیده بودم که
اینطور لال شود.

. شوخی می کنی؟

شهباز فقط خیره نگاهش کرد که یعنی هیچ شوخی در کار
نیست.

شاهرخ اهی کشید و گفت:

– روز به روز داره بدتر میشه. مخصوصا از وقتی که فهمید
مامان ایرانه و ما هم نمی‌خوایم ادرس بهش بدیم، فاجعه
شده.

ضد همچنان به هر دو نفرشان نگاه می‌کرد. مدت زمان
زیادی سکوت کرد، ولی یک دفعه وا داد و گفت:
. از کجا معلوم، راست نمیگه؟

شهباز طوری چپ‌چپ به او نگاه کرد که خنده‌ام گرفت.
— بفرما... من میگم مغز متفکرمون ریده، برای همین
چیزهاست. یعنی تو فکر می‌کنی اگه یه درصد هم بابا فکر
می‌کرد که ما، حالا هر کدوم، بچه خودش نیستیم، تا الان
زنده بودیم؟

شاهرخ سرش را تایید امیز تکان داد.

. راست میگه. خوشش میاد اذیت کنه.

#پارت_۳۳۲

#هفت_خبیث

حالت ضد نشان میداد که همچنان مشکوک است. جدای از اینکه این موضوع شاید برای یک غریبه خنده دار بود، این موضوع برای خود ما، مایی که در عمق این جریان زندگی می کردیم، کابوس بود.

من نمی توانستم ذهن ضد را بخوانم، اما احتمال اینکه او همیشه دو به شک بماند، کم نبود.

و این یعنی یک درگیری ذهنی همیشگی.

پسرها از نظر قیافه، به فخرآور شبیه نبودند و هر دو نفرشان خوش قیافگی و جذابیت مادرشان را به ارث برده بودند.

اما چیزی که اشکار بود، شبیه به مجاهد هم نبودند که این خودش امیدوار کننده بود.

ضد پرسید:

. تو نظرت چیه؟

سوالش از شاهرخ بود و این اولین بار بود که ضد از او نظر می خواست.

نمی دانم شاید به این علت که شاهرخ واقعا عوض شده بود. ان ادم کله خر نبود.

تصمیم ها و کارهایش، بسیار منطقی شده بود. طوریکه حالا او دایم مشغول دهنه زدن به شهباز بود.

در حالیکه قبلا، هر دو نفرشان پای ثابت هر نوع گند کاری که فکرش را بکنید، بودند.

شاهرخ چند لحظه ای چیزی نگفت. به یک نقطه خیره شده بود و عمیقا در فکر بود.

به جای او، شهباز گفت:

. یا بابا در جریان این جابه جایی سکه و ارزها بوده، یا نبوده و از میرفضلی چیزی شنیده. یا...

شاهرخ حرفش را قطع کرد.

– در جریان بوده و قطعاً، کار خودش هم بوده. چون امکان نداره از میرفضلی چیزی شنیده باشه، یا حتی منیژه. داریم از نامدار میرفضلی حرف می زنیم! نه یه کودن احمق! میرفضلی بیل تو مخش نخورده که بیاد به بابا بگه من و مجاهد، یا حالا اصلاً خود من تنها، کلی سکه و ارز از صندوق کف رفتیم و الان هم تو گاو صندوقم قایم کردم. از اون طرف هم داریم از بابا حرف می زنیم. کسی— که اگه این رو به هر طریقی فهمیده بود، طرف رو زنده نمی گذاشت. چه برسه به اینکه مجلس ختمش هم بیاد.

پس...

ضد به میان حرفش آمد و گفت:

– پس یا با میرفضلی و حالا بابای من، دستشون تو یه کاسه بوده و اسفندیاری رو دوره کردن. یا...

مکت کرد و به شاهرخ نگاه کرد. شاهرخ سرش را تایید امیز تکان داد و حرف ضد را کامل کرد.

– یا میرفضلی اصلاً در جریان نبوده و طلاها و ارزها، فقط تو صندوقش جا ساز شده بوده.

ضد چشمکی به نشانه تایید حرف شاهرخ زد. شهباز با دهان باز به آنها نگاه می کرد. نمی دانم مغزش ارور داده

بود و یا اینکه فکر می کرد، انها مشغول بافتن خزعبلات
هستند و داشت به این فکر می کرد که چطور می تواند
انها را فحش کش کند.

#پارت_۳۳۳

#هفت_خبیث

گفتم:

— اگه این طور باشه، شاید منیژه میرفضلی هم با آقای
فخراور هم دست باشه. هوم؟

شهباز توجه اش از انها گرفته شد و با خنده به من گفت:
— تو هنوز به بابام میگی، آقای فخراور؟ تو چه جوجویی
بچه!

بعد رو به شاهرخ و ضد کرد و گفت:
— یا همین که پرنده می گه، هست. یا اصلا منیژه در جریان
چیزی نیست...

چانه اش را بالا داد و متفکرانه ادامه داد و گفت:

— مثلاً اینکه بابا به روزی به دیدن میرفضلی تو ویلا رفته باشه و اینها رو توی صندوق جا ساز کرده باشه، چقدر وقت می گیره؟ مثلاً من خودم باشم، میام به منیژه میگم، " منیژه کلید صندوق نامدار رو بده، یه مشت وسیله دارم که جای امن ندارم براش. می خوام بذارم اونجا. " میرفضلی مریض و تو هپروته و منیژه هم فکرش به این جا نمی رسه که چی ممکنه باشه. یا اصلاً ظنش به بابا نمی بره. خودش کلید رو میاره و بابا هم چیزها رو میذاره اون تو.

ضد جوری با تعجب به شهباز نگاه کرد، مثل اینکه از این همه نبوغ او در تجزیه و تحلیل جریان، سورپرایز شده است.

شاهرخ سرش را تایید امیز تکان تکان داد و گفت:

. این هست. ولی این هم هست که چرا بابا باید بیاد طلاها رو بذاره تو صندوق میرفضلی. دل درد داره؟! اون هم وقتی که می دونه میرفضلی امروز و فردا رفتنیه. یعنی اینقدر احمق که نمی دونه اگه میرفضلی بمیره، بچه هاش بالاخره دیر یا زود صندوق رو باز می کنن؟ بعد فکر این رو نمی کنه که فرزند و فهیم می تونن ادعا کنن که این چیزها مال خودشونه؟ ارثه دیگه، هان؟

نگاهش بین ضد و شهباز و در نهایت من، چرخید. بعد گفت:

.نچ! بابا اینقدر احمق نیست.

ضد چیزی نگفت. نه حرفهای شاهرخ را تایید کرد و نه رد. به نظر می رسید که همچنان در فکر است.

برخاستم و رفتم تا چای درست کنم، چون ظاهراً آنها حالا حالاها ماندنی بودند.

از اشپزخانه شنیدم که ضد گفت:

- می تونه فخرآور اینها رو، حالا به هر طریقی گذاشته باشه تو صندوق که بگه مثلاً کار میرفضلیه. بعد چی میشه؟ بعد میاد وسط، میگه "ایها الناس! ببینید که میرفضلی سر ما رو چه کلاهی گذاشته. این طلاها و همه چی هم الان مال منه." درست هم میگه. هر دادگاهی هم که بره، حکم به دادن اموال، به اون داده میشه. فهیم و فرزاد فقط می تونن سهمشون از این مال رو به عنوان ارث، بردارن. که نمی دونم... شاید همون هم نشه. چون یکی از صاحب های مال، سرو مروگنده و زنده است!

به هال برگشتم. حالا هر سه نفرشان سکوت کرده بودند.

#پارت_۳۳۴

#هفت_خبیث

گفتم:

— حالا جدای از همه ی این حرفها... اصلا این کار ازش برمیاد؟ این که بخواد بقیه رو دوره کنه؟
شاهرخ خندید.

. چرا برنمیاد. خیلی خوب و با کمال میل هم انجام میده.
همان لحظه متوجه شدم که چه فرق بزرگی بین بچه ها و والدین شان است.
بچه ها همیشه پشت هم بودند و این چیزی بود که پدر و مادرها نداشتند.

ضد با خستگی چشمانش را مالید.
. دیدن مامانت هم رفتین؟
شاهرخ سرش را تایید امیز تکان داد.
اره.

.خب؟

.چیزی نمیگه. خودش رو می زنه به موش مردگی!

یک ابروی ضد بالا رفت و گفت:

.یعنی مریض نیست؟

.چرا هست. ولی نه به او وخامت که خودش میگه.

.دقیقا چی گفت، وقتی جریان رو گفتین؟

به جای شاهرخ، شهباز گفت:

— زد به صحرای کربلا! من یه زن ساده و بدون اطلاع از همه چی بودم، چه می دونم اینها چه گندکاری هایی کردن و می کنن. الی آخر...

حالت ضد طوری شد که مشخص بود، خنده اش گرفته است.

من خندیدم و ضد هم خنده اش را نشان داد. با خنده ما، ان دو نفر هم خندیدند و کمی از بار منفی که در ان جا بود، از بین رفت.

ضد رو به شاهرخ گفت:

.چی فکر می کنی؟

شاهرخ چانه اش را بالا داد.

. فکر می کنم داره دروغ میگه.

شهباز هم که ظاهرا با برادرش هم عقیده بود، سرش را تایید امیز تکان داد.

شاهرخ برخاست و خمیازه کشید. مشخص بود که او هم خسته است.

در حالیکه سوییچ ماشین را در دستش بازی می داد، گفت:
— به نظرم فعلا موضوع رو مسکوت بذاریم، ببینیم واکنش بعدی بابام چیه. بالاخره هر چی نباشه این مال، الان مال اونه. چون کسی دیگه نمونده.

— اره... حالا من اگه شد فردا با یه وکیل، یا یه ادم مطلع مشورت میکنم، ببینم چی میگه.

شهباز هم برخاست و با شاهرخ برای رفتن همراه شد.
در مقابل در، وقتی که شاهرخ کفش هایش را پوشید، گفت:

- برگشتنی کسی دنبالتون نبود؟

. نه

— به هر حال مواظب باش. به قول فہیم، ہر کی ہر جا میرہ، بگہ بہ بقیہ

#پارت_۳۳۵

#هفت_خبیث

ضد سرش را تکان داد و دستش را برای دست دادن با او جلو برد. دست دادند و انها رفتند و ما ہم بہ داخل برگشتیم.

در تخت و هنگامی کہ برای خواب امادہ شدہ بودیم، گفتم:

.چی فکر می کنی؟ جریان چیه به نظرت؟

یک دستش را از ساعد روی پیشانی اش گذاشته بود و بہ سقف خیره شدہ بود.

— فکر می کنم کہ مردن پرویز بہ کی ربط داره؟ چی دیگہ هست کہ ما بی خبریم؟ چرا ہمیشہ فکر می کردیم کہ خیلی می دونیم و خیلی حالیمونہ و می تونیم مادر

پدرهامون رو دوره کنیم. در حالیکه اندازه گاو هم حالیمون نبود!...

مکث کرد و دستش را برداشت و سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.

. خیلی ادعامون می شد. ولی تا الان فقط گند زدیم.

لحنش کاملاً دلخور بود. بازویش را نوازش کردم.

. نه، این نیست.

– چرا، دقیقاً همینه. زمانی که برنامه اون دزدی رو ریختیم، اگه می شد ادعای خدایی هم می کردیم! اخه ادم اینقدر احمق و پر مدعا؟ بعد الان بین چی شد؟ یکی دیگه به ما رو دست زد.

چیزی نگفتم و چند لحظه سکوت کردم. بعد با تردید و دو دلی چیزی که در سرم بود را گفتم:

. ولی ضد... اگه؟

ادامه ندادم. با حالتی تشویق آمیز گفتم:

. خب؟

— اگه حالا فقط فخرآور، یا حالا فخرآور با میرفضلی و بابات، می خواستن کسی- رو دوره کنن، چرا همه صندوق رو خالی نکردن؟ سفره پهن بوده دیگه. چرا فقط چند تا لقمه برداشتن، در حالیکه می تونستن همه رو بردارن؟ چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. اما ذهنش کاملاً درگیر شده بود.

— به جز اینکه اون، یا اونها می دونستن که قراره صندوق زده بشه؟

باز هم چیزی نگفت.

— نمیخوام بگم البرز چیزی گفته. چون از چشمم هم بیشتر بهش اعتماد دارم. ولی این هم هست. فکرش داره هی میاد تو سرم و میره.

باز هم چیزی نگفت و فقط نگاهم می کرد. بعد ناگهان خم شد و چراغ کنار تخت را خاموش کرد و مرا در اغوش کشید.

.چی میگی، هان؟

— میگم که الان خسته ام، مغزم کار نمی کنه. بذار همه چی رو برای فردا.

حس می کردم... نه البته، باید بگویم که مطمئن بودم که این نبود.

او باهوش تر از اینها بود که مغزش با خستگی جواب ندهد.

او تمام حرفم را گرفت و در لحظه هم تجزیه و تحلیل کرد. اما چرا سکوت کرده بود، چیزی بود که مرا ترساند.

ایا می خواست به سراغ البرز برود و یا اینکه در سرش بود که از خودشان کسی- چیزی گفته است. یعنی به عبارتی یک ستون پنجم، در میان خودشان. یا شاید هم یک دهان لق در میان خودشان.

#پارت_۳۳۶

#هفت_خبیث

@Vip Roman

فصل هجده

به البرز که با تلفن حرف می زد، نگاه کردم و شربتم را خوردم.

صدیق در اتاق خودش بود و کیانمهر هم گاهی ان اطراف می پلکید.

مثل ادمی شده بود که میخواهد چیزی بگوید، اما نمی گوید و نوک زبانش است و هی می اید و می رود. در حالیکه خنده ام را مهار کرده بودم، با ابرویم به او اشاره کردم.

البرز پوزخند زد و چشمانش را با نارضایتی چرخاند. بعد تماسش را تمام کرد و چند لحظه به من نگاه کرد که مثل بچه ها، یخ های درون لیوان را خرب خرب کنان، می جویدم.

.خب... حالا از اول بگو.

چشمانم را گشاد کردم و با دستم علامت، برو بابا را نشان دادم. خندید و از پشت میز برخاست و آمد و کنارم نشست.

. بعد از کار می برمت کافی شاپ.

خیره خیره نگاهش کردم.

. شام بیا پیشم.

آپشن هایش را زیاد میکرد، و این خنده دار بود.

. نمی تونم. باید پیش ضد باشم.

چشمانش را جوری برایم گشاد کرد که چیزی نمانده بود از شدت خنده، یکی از یخ ها پس حلقم پپرد و خفه ام کند.

بعد همچنان که می خندیدم، دوباره همه جریان را برایش تعریف کردم.

در فکر فرو رفته بود.

. خب؟ تو چی فکر می کنی؟

— با این خانواده قاراشمیش، من اصلا فکری نمی تونم بکنم. فکرم نمیاد.

خندیدم.

. ضد هم دیشب یه جورهایی اچمز شده بوده.
 لبانش را جلو داده بود و همچنان در فکر بود.
 . کار هر کدومشون می تونه باشه. ولی...
 مکث کرد و به من نگاه کرد و ادامه داد
 _ با تعریف تو، شک من، به میرفضلیه و مجاهده. نه هیچ
 کدومشون.
 _ چرا این همه مدت میرفضلی کاری با طلاها و ارزها
 نکرده؟
 چانه اش را بالا داد.
 . چون نتونسته. مریض بود دیگه، نه؟
 سرم را تایید امیز تکان دادم.
 _ چرا فخرآور اینقدر روی اینکه خانم میرفضلی هم بوده
 زمان باز کردن صندوق، حساس بود؟
 _ شاید می خواسته ببینه که اون چی گفته و واکنش منیژه
 زمان دیدن طلاها چی بوده. نمی دونم... فخرآور به نظر
 من، اونقدر که باید عقل نداره برای این کارها.
 خندیدم و گفتم

- پسرهایش که نظر دیگه اپی دارن.
 . پسرهایش هم یه بی عقلی مثل خودش.

#پارت_۳۳۷

#هفت_خبیث

. پسرهایش هم یه بی عقلی مثل خودش.

بیشتر خندیدم و گفتم:

. شهباز شاید. ولی شاهرخ واقعا عوض شده.

چیزی نگفت و فقط تکان کوچکی به سرش داد. در فکر فرو رفته بود. انقدر که حتی وقتی سوالی درباره پلاک ماشینی که ضد را تعقیب کرده بود پرسیدم، متوجه سوالم نشد.

و در همین لحظه یک مشتری هم امد و او باید به کارش می رسید. خدا حافظی کردم و بیرون امد. در حال کوچک شرکتشان، زمانی که می خواستم خودم شخصا بروم و از صدیق درباره پلاک ماشین پرسم، ناگهان توسط کیانمهر، به نوعی خفت شدم.

— ببخشید خانم مهندس... اگه اجازه بدین، یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

ایستادم و سعی کردم که زیر خنده نزنم.

پیمان کیانمهر به نوعی ادم بامزه ای بود. مثبت گوگولی و اتو کشیده.

اما احتمالاً بدشانس ترین ادم روی زمین بود. چون وقتی شروع به صحبت کرد، همزمان دو نفر به میان حرفش آمدند.

صدیق که با یک ماگ بزرگ قهوه از اشیپزخانه واحد بیرون آمد و با دیدن من ایستاد تا چاق سلامتی کند. و نفر دوم ضد بود که از در وارد شد.

ضد لحظه بسیار مناسبی وارد شد. هرگز این چنین تقارنی را ندیده بودم.

ضد درست زمانی پا به داخل واحد گذاشت، که کیانمهر بالاخره دلش را به دریا زد و خواستگاری اش را عنوان کرد. قیافه ضد دیدنی بود. انقدر زیاد که خنده کوچکی از دهانم در رفت.

صدیق هم با دیدن ضد، خنده اش را خورد و سلام و احوال پرسى کوچكى با او كرد و به داخل اتاق خودش چپید.

اما قبل از انكه در را ببندد، برايم چشمك زد.

ضد جلو آمد و نگاهی به کیانمهر كرد و نگاهی به من. بعد دیگر از جایش تكان نخورد.

خنده ام را خوردم و ناچاراً، انها را به هم معرفی کردم.
. نامزدم، ضیا... اقای کیانمهر هم از همکاران البرز هستن.

بعد هم دستم را جوری تكان دادم كه حلقه ام را ببیند.

کیانمهر اول سفید شد و بعد قرمز شد و شروع به عرق ریختن كرد و بعد هم انچنان سریع خداحافظی كرد و در رفت، مثل اینکه زیر پاهایش آتش روشن کرده بودند.

ضد با حالتى سوالی به من نگاه كرد. ریز خندیدم و اهسته گفتم:

. بیخیال... بچه ی خوبیه.

هر دو ابرویش بالا رفت. خنده کنان دستم را دور بازویش گره زدم و او را به سمت اتاق صدیق کشاندم. در زدم و از لای در سرک کشیدم.

. صدیق؟

صدیق برخاست و گفت:

. جانم... بله؟ کاری داری؟

به داخل رفتیم و من گفتم:

. البرز درباره اون ماشین و پلاک بهت گفت؟

با دو انگشت، به پیشانی اش زد.

#پارت_۳۳۸

#هفت_خبیث

- اره... اره... ببخشید. من واقعا فراموش کردم بهت خبرش رو بدم. ماشین دزدی بوده.

به ضد نگاه کردم. به نظر متعجب نشده بود. چون احتمالا خودش هم فکر این را کرده بود که هیچ ادم عاقلی، با ماشین خودش نمی افتاد دنبال کسی، تا او را ته دره بفرستند.

.مرسی صدیق. خیلی لطف کردی.

لبخند کوچکی زد.

.هر کاری داری، در خدمتم.

ضد هم تشکر کرد و از اتاقش بیرون آمدیم. در بیرون، کیانمهر نبود و البرز همچنان با مشتری که آمده بود، صحبت می کرد.

ما کمی در حال نشستیم و عاقبت مشتری از اتاق بیرون آمد و خداحافظی کرد و رفت.

البرز در را کامل باز گذاشت و ما را به داخل اتاقش دعوت کرد.

در داخل اتاق، از خنده منفجر شدم و در حالیکه به البرز اویزان شده بودم، از خنده ریسه رفتم.

البرز با حالتی سوالی، از بالای سر من به ضد نگاه کرد. ضد شانه اش را بالا داد و گفت:

.این اسکول همکارتون، ازش خواستگاری کرد.

قیافه البرز از این دیدنی تر نمیشد. ابتدا با تعجب به من نگاه کرد و بعد هم مثل من از خنده ریسه رفت.

ضد اهی کشید و روی مبل نشست و به خنده ما نگاه کرد.
— باورم نمیشه. کیانمهر باید خیلی خاطرخواهت باشه که
حاضر شده بدون اجازه مامانش، بیاد و خودش تنهایی
خواستگاری کنه. اون هم زمانی که من علنا بهش گفتم، تو
خیال ازدواج نداری.

در حالیکه همچنان می خندیدم، گفتم:

— وای البرز... خیلی گوگولیه! دلم براش سوخت. خیلی
گندشانشه! فکر کن دقیقا تو همون لحظه که داشت می
گفت، ضد رسید.

به ضد نگاه کردم که با یک ابروی بالا رفته، به من نگاه می
کرد.

البرز خندید و به ضد نگاه کرد. بعد گفت:
. تو چی میگی ضد؟

ضد خونسرد گفت:

. میگم که ما صد تا کار واجب تر از اون اسکول، داریم!
البرز بیشتر خندید و به من نگاه کرد. من هم گفتم:
. منم میگم که تو حسودی!

ضد چن لحظه نگاهم کرد و بعد گوشه دهانش بالا رفت.
ولی چیزی نگفت.

بعد ضد و البرز نشستند و دوباره جزییات را ریز به ریز
برسی کردند.

البرز فکر میکرد که حتی اگر انها از سرقت بچه ها خبر هم
داشتند، باز هم نمی توانستند، یک دفعه همه چیز را
بردارند.

#پارت_۳۳۹

#هفت_خبیث

چون قطعا یک فاصله زمانی بین دو سرقت بوده است. در
این فاصله زمانی، هر کدام از صاحبان مال می توانسته به
هر دلیلی به صندوق مراجعه کند و از سرقت اولیه آگاه
شود.

ولی یک دزدی کوچک، چیزی را عیان نمی کرده است.

اموال همچنان انجا بوده است و قطعا هیچ کدام از صاحبان اموال، با یک نگاه متوجه کم شدن تعداد سکه ها و ارزها نمی شدند.

اما اینکه ایا انها خبر داشتند، یا نه... چیزی بود که البرز با اینکه با گفتن نظرش، می توانست انگشت اتهام را به سمت خودش برگرداند، اما نظرش این بود که انها از جریان با خبر بودند.

ضد در حالیکه به عقب تکیه داده بود و با گوی هایش مشغول بود، گفت:

.چه جوری؟ از کجا؟

البرز خونسرد گفت:

.کسی از خودتون چیزی نگفته؟

ضد چیزی نگفت. البرز محتاطانه گفت:

— من نمیخوام کسی رو متهم کنم. اون هم زمانی که خودم متهم اول هستم. ولی...

ضد همچنان با صورتی آرام و خونسرد نگاهش می کرد.

مکث البرز انقدر طولانی شد که ضد گفت:

.ولی؟

البرز نفس عمیقی کشید و با حالتی مثل اینکه بیشتر با خودش است تا ما، گفت:

— چرا دارم این رو می گم؟ می دونم زیونم اخرش سرم رو به باد میده...

بعد هر دو دستش را خیلی منظم کنار هم گذاشت و از پشت میز به ما نگاه کرد.

البرز باهوش بود و شخصیتا جوری بود که هیچ وقت چیزی را همین طوری، روی هوا، نمی پراند.

— فهمیمه اون زمان خیلی گیر و گرفتار بود. چی میشه اگه فهمیمه به میرفضلی گفته باشه...

مکث کرد و لحظه ای واکنش ضد را نگاه کرد. ضد با اینکه صورتش هنوز آرام و خونسرد بود، اما مشخص بود که توجه اش به شدت جلب شده است و در فکر فرو رفته است.

انجا اگر کسی از نظر هوش با البرز یکی بود، ضد بود.

.که نامدار اجازه ازدواجش رو با رضا بده

ضد، حرف البرز را کامل کرد. البرز دیگر چیزی نگفت و فقط با حالتی آرام به عقب تکیه داد و به ما نگاه کرد.

من با دهان باز به هر دو نفرشان نگاه می کردم. نه این نبود. این نمی توانست باشد. فهمیه اهل نارو زدن نبود.

فهمیه همیشه آرام ترین و منطقی ترین ادم بود. این نمی توانست باشد.

ضد چیزی نگفت و همچنان در فکر بود و در ذهنش موضوع را سبک و سنگین می کرد.

البرز از جا برخاست و گفت:

.البته که این همه اش یه نظره. دلیلی به درستیش نیست.

بعد از کنار ما رد شد و از اتاق بیرون رفت.

به ضد نگاه کردم.

.امکان نداره، داره؟

ضد چند لحظه ای چیزی نگفت. نمی دانم شوکه بود؟ در فکر بود؟ و یا اینکه حس دیگری داشت. مثل خودم که دلم به هم می خورد و استرسی شده بودم.

اما از انجایی که او ضد بود، برخاست چند قدم در اتاق زد و بعد گوی هایش را در جیبش گذاشت و مقابل من ایستاد و گفت:

امکان هر چیزی هست. چیزی که البرز گفت هم، امکانش هست. حقیقتش اینه که من به فکرم نرسیده بود، چون ادم چیزی که انتظارش رو نداره، فکری هم براش نداره. ولی البرز چون از دور ماجرا رو می بینه، بهتر می تونه نظر بده.

در همین زمان البرز دوباره به اتاق برگشت. در یک سینی، شربت آورده بود.

#پارت_۳۴۰

#هفت_خبیث

در یک سینی، شربت آورده بود.
روی میز گذاشت و گفت:

— باز هم میگم... چیزیکه گفتم، فقط یه نظر هست. من اتفاقاً فهیمه رو خیلی دوست دارم و براش احترام قایلیم. فامیلمه. ولی...

دستانش را در جیبش کرد و شانه اش را بالا داد.

. چیزی که تو ذهنم بود رو گفتم.

ضد سرش را تکان داد و خم شد و شربت اش را برداشت گفت:

— دوست ندارم فکر کنم شاید حق با تو باشه. چون در این صورت همه چی تو ذهنم می ریزه به هم. همه عقاید و فکر و دیدگاهم. ولی... احتمالاً باید بشینم درست و حسابی فکر کنم. فکر کنم که دیگه کی می تونسته منافع داشته باشه، با راپورت دادن جریان به میرفضلی و بابام.

شربت اش را خورد و گفت:

. دوستت میگه، ماشین سرقتی بوده.

البرز سرش را تایید امیز تکان داد و گفت

.اره... گفت بهم. یادم رفت بگم بهتون.

بعد چانه اش را بالا داد و گفت:

. تعجب اور نبود البتہ.

ضد نگاہی بہ ساعتش کرد و گفت:

— می خوام یہ لطفی برام بکنی... مدارک پزشک قانونی زن سابق شوهر نوری رسیدہ دستم. می خوام ببینم میشہ دوبارہ رسانہ ای بشہ؟
با تعجب گفتم:

. چی جوری رسیدہ دستت؟

— خودش فرستاد. ایران نیست. من از مادر شوهر نوری ردش رو گرفتم و بہ بدبختی پیدااش کردم. رفتم خونہ شون. خواهرش گفت نیست و بعد ہم کلی طول کشید تا اعتماد کرد و گفت کہ اصلاً ایران نیست و بعد ہم ایمیلش رو داد و من باهاش تماس گرفتم و باز ہم کلی طول کشید تا اون ہم اعتماد کرد و مدارک رو داد بہ من.

ضد این طور بود. وقتی کاری را در دست می گرفت، تا ان را انجام نمی داد، ول نمی کرد. پشتکار داشت و آرام و آرام و در سکوت و نہان، بہ کارش می رسید.

زمانی بہ خودت می امدی و می دیدی کہ او ہمہ کارهایش را کردہ است.

ان هم زمانی که دیگران فکر می کردند که ضد وقتی سرش درگوشی و لپ تاپش است، چه کار می کند؟

البرز که نشان می داد تحت تاثیر قرار گرفته است، گفت — شدنی، میشه. ولی باید دید که برای نوری فایده ای داره یا نه؟ مردک درخواست طلاق داده، دیگه نه؟

ضد سرش را تایید امیز تکان داد.

.خب پس مشکل کجاست؟

.مشکل سوفیا است. بچه اش رو می خواد. تا زمانی که حق حضانت رو به نوری نداده، سوفیا تو خطر. هر زمان و هر جایی اگه پیداش کنه، می تونه پشش بگیره.

— نوری همین که بره دیگه تو خطر نیست. میره تحت حمایت قانون اون کشور. دیگه مردک نمی تونه همین طوری کاری بکنه.

#پارت_۳۴۱

#هفت_خبیث

— بله... ولی اگه بره. فعلا که تو ترکیه است و ترکیه هم که بدش نمیداد سریع این جور موارد رو رد کنه، بره

— باشه من مدارک رو برای همون روزنامه ایمیل میکنم. اما بعید می دونم، دیگه چاپ کنه. چون الان موضوع بُلد شده و این ادم زیر ذره بین. می دونی هم که تو این مملکت این جور چیزها چطور میشه؟ ماست مالی میشه و اون کسی که افشا سازی کرده، خفت میشه. به همین خاطر الان هیچ کس جرات نداره دوباره انگشت تو لونه ی زنبور کنه.

ضد کمی فکر کرد. بعد گفت:

. فکر کنم حق با توئه!

— به نظرم اگه کسی— رو داری، بفرست پیش نوری که مواظبش باشه. کسی که اون مرتیکه شناسه و نتونه ردش رو بزنه.

ضد همچنان در فکر بود. بعد از چند لحظه گفت:

. حالا به هر حال، من اون مدارک رو برات می فرستم.

بعد دوباره نگاهی به ساعتش کرد و رو به من گفت:

— با یه وکیل تایم ملاقات دارم. تو چی کار می کنی؟ میری خونه، یا اینجا می مونی؟
 به جای من، البرز گفت:
 . می مونه. شب بیا از خونه من بیرش.
 ضد در حالیکه به طرف در می رفت، گفت:
 . ساعت هفت اونجام.
 بعد از در بیرون رفت. البرز گفت
 . وکیل برای چی؟
 - می خواد ببینه دقیقا چیزهایی که تو صندوق، تکلیفش چی میشه. فخرآور می تونه دست بذاره روش، یا نه؟
 البرز متفکرانه گفت:
 . بعید می دونم. فخرآور فقط به اندازه خودش می بره.
 . تو واقعا به فهم شک داری.
 هنوز نمی توانستم جریان را هضم کنم.
 — شک کردن به معنی متهم کردن نیست. من ممکنه به خیلی ها شک داشته باشم. ولی هیچ وقت متهم نمی کنم.
 اصلا نمی تونم بکنم

. به من هم شک داری؟

لبخندی گوشه لبش آمد.

. نه... هیچ وقت. برای هیچ چی.

قلبم و تمام درونم گرم شد.

. چرا اون وقت؟

البرز در حالیکه پشت میزش می نشست، گفت:

— بعضی- ادمها رو همیشه حتی بهشون درباره هر چیزی،
کوچکترین شکی داشت...

مکث کرد کمی فکر کرد و چانه اش را بالا داد و ادامه داد.

#پارت_۳۴۲

#هفت_خبیث

. یه چیزی که مثل اینکه اون ادم، خودتی. وقتی خودت نمی
تونی به خودت شک داشته باشی، پس به اون ادم هم نمی
تونی شک داشته باشی. برای من، تو این مدلی هستی.

گاهی که به حرف البرز و اینکه گفت اگر من سروسامان بگیرم از ایران خواهد رفت، فکر می کردم، حس می کردم که چیزی را از دست خواهم داد.

درست مثل اینکه یک چیز با ارزش داشته باشم و آن را گم بکنم.

اصلاً نمیدانستم که باید با این موقعیت چطور کنار بیایم. ولی می دانستم که دیر را زود، بالاخره این اتفاق خواهد افتاد.

ضد کسی را پیش نوری نفرستاد، چون احتمالا ادم مطمئنی را نمی شناخت و همین شده بود برایش یک گره بزرگ، در اعصاب و روانش.

دایم در فکر بود و حتی به نوعی کم حرف تر شده بود. عادت ماهانه من واقعا عقب افتاده بود و من حالا حتی نمی توانستم این موضوع را با او در میان بگذارم.

ترسیده بودم؟ البته که ترسیده بودم. بارداری به خودی خود ترسناک هست. ان هم اگر زمانی اتفاق بیفتاد، که نباید اتفاق می افتاده است.

ما گیر و گرفتار بودیم و از ان بدتر، هنوز ازدواج نکرده بودیم.

حس می کردم که یک بمب را با خودم حمل می کنم. دوست داشتم با کسی— در این باره حرف بزنم، اما نمی توانستم.

البرز به سفر رفته بود و نبود. با فهیمه انقدر صمیمی نبودم که بتوانم از ترسم به او بگویم و دیگر هیچ کسی باقی نمی ماند.

عاقبت با نوری تماس گرفتم و تقریباً یک ساعت تمام با هم حرف زدیم و همین، کمی مرا آرام کرد.

نوری می گفت که نگران نباشم و شاید اصلاً هیچ خبری هم نباشد. همین کمی مرا دلگرم کرد.

اما بعد، لحظه ای که فکر کردم بالاخره که چی، باید به یک دکتر بروم و یا ببی چک بگیرم، علایم دیگری شروع به ظهور کردند.

واقعاً نمی دانم که اینها زاییده ذهنم بود و به اصطلاح نوعی تلقین قوی ذهنی بود که باعث ایجاد این واکنش ها شده بود و یا واقعاً چیزی بود.

زمانی که غذایی که خورده بودم را بالا آوردم، همانجا در توالت ماندم.

در توالت را بستم و نشستم و به سرامیک های کف سرویس بهداشتی زل زدم.

دایم این فکر را می کردم که، نه، این نیست. و این کلیشه ای ترین علامت بارداری، فقط مخصوص فیلمها است. ان هم سریالهای اب دوغ خیاری، صدا و سیما.

اما خودم هم می دانستم که وقتش رسیده است که به دکتر بروم.

پس روز بعد، وقتی که ضد گفتم، باید به زیرزمین بروم، من گفتم که با او نمی ایم و باید به خرید بروم.

#پارت_۳۴۳

#هفت_خبیث

کاملاً مشخص بود که تعجب کرده است، اما چیزی نگفت.

من به دکتری رفتم که روز قبل، اسمش را در ایستاکرام پیدا کرده بودم و اینترنتی وقت گرفته بودم.

وقتی رسیدم، زیاد شلوغ نبود. سالن دلباز و پر نور بود و به طور با مزه ای، پر از مجسمه های ریز و درشت زن و زن باردار و زن با بچه اش بود.

دکتر جوان بود. نمی توانست انقدری از من بزرگتر باشد.

شیک و عمل کرده بود. بینی و گونه و لبها. با این کلاه های
بامزه جینگیل پینگیل!

برایم یک آزمایش نوشت و گفت که راحت است و همان
روز جواب را می دهند.

از انجا به آزمایشگاه رفتم. گفتم که اگر بشود جواب را
سریعتر داشته باشم و هر هزینه اضافه ای اگر داشته باشد
هم، قبول می کنم.

گفتند که نیازی به هزینه اضافه نیست و همه جوابهای
بارداری، همان روز داده میشود.

و اگر که می توانم، بروم و چند ساعت دیگر بیایم.

چند ساعتی را به خرید و کافی شاپ گذراندم و بعد برای
جواب گرفتن، رفتم.

و بعد دیگر اصلا به دکتر مراجعه نکردم. آزمایش را در
کیفم گذاشتم و به خانه برگشتم.

بعدا هم می توانستم به دکتر بروم. اما آن لحظه باید کمی
آرام میشدم.

در خانه با البرز تماس گرفتم. نگاهی به ساعت کردم و
منتظر ماندم، تا جواب بدهد.

حالا دیگر احتمالا باید در دفترش می بود. پروازش صبح زود بود و حتی اگر برای گذاشتن وسایلش هم به خانه رفته باشد، حالا دیگر باید در محل کارش می بود.

چند زنگ خورد و او جواب نداد. قطع کردم و منتظر ماندم، تا خودش زنگ بزند.

معمولا وقتی کاری داشت که نمی توانست جواب تماس من را بدهد، پیام می داد و بعد زنگ می زد.

در یخچال را باز کردم و به داخل ان زل زدم.

انقدر زیاد در همان حال ماندم که صدای الارم یخچال بلند شد.

از جا پریدم و بدون آنکه چیزی بردارم، دوباره در یخچال را بستم و پشت میز نشستم.

برای مدتی همانطور نشستم. حالا ان حالت بلا تکلیفی که داشتم از بین رفته بود و آرام شده بودم.

ترس هنوز بود. اما دیگر می دانستم که چه خبر است و باید چه کار کنم.

نوعی حس مسئولیت در من شکل گرفته بود. اینکه باید دیگر برنامه می داشتم. باید همه چیز را درست پیش می بردم. دوران به بطالت گذشتن، تمام شده بود.

#پارت_۳۴۴

#هفت_خبیث

باید می پذیرفتم که من مسئول شده ام. مسئول بچه ای که قرار است، بیاید.

در سرم همه چیز، شکل دیگری به خودش گرفته بود. و افکارم متفاوت شده بود.

حالا دیگر فکر طلا ها و ارزها، در سرم به کناری رفته بود. فکر اینکه چه شده است.

حالا فکر این در سرم بود که چه زمانی باید به دکتر مراجعه کنم؟ تاریخ زایمان چطور شمارش می شود؟ و از چه زمانی تا چه زمانی، ماه اول حساب میشود؟

فکر اینکه چه چیزهایی باید می خوردم و چه چیزهایی برایم مضر بودند.

تمام فکرم دور مرکز چیزی که در درونم بود می گشت و این برای خودم هم عجیب بود.

برخاستم و شام درست کردم. در همان حال نوری هم تماس گرفت. نگران بود و می خواست بداند که چه شده است.

وقتی حالت صورت مرا دید، جیغ خفه ای کشید و بعد به گریه افتاد.

اشک هایش همانطور پایین می ریخت. سوفی که از دیدن گریه مادرش نگران شده بود، با استرس می پرسید که چه شده است.

نوری هم برایش گفت که درنا می خواهد یک بچه به دنیا بیاورد.

سوفی چند لحظه ای چیزی نگفت. به نظر می رسید که در ذهنش مشغول تجزیه و تحلیل جریان است.

بعد رو به نوری کرد و خیلی جدی گفت که آیا می تواند به بچه رقص یاد بدهد؟

نوری خندید و گفت که نه. بچه وقتی به دنیا بیاید، خیلی کوچکتر از ان است که بتواند با او برقصد.

اما وقتی بزرگ شد و او هم یک بالرین حرفه ای شد، می تواند به او آموزش رقص بدهد.

سوفی هم خیلی جدی و بزرگ منشانه سرش را تایید امیز تکان داد. از خنده ریشه رفته بودم. مدتی بود که نوری او را کلاس رقص گذاشته بود و ظاهراً سوفی در این زمینه، خیلی استعداد از خودش نشان داده بود.

بعد از اینکه تماس نوری را قطع کردم و به بقیه کارهای شام رسیدم، ضد آمد.

نگاهی به ساعت کردم. زود بود، اما خب بی سابقه نبود.

قبلاً هم گاهی شده بود که زود به خانه برمی گشت.

نمی دانستم که چطور باید این خبر را به او بدهم. یک دفعه یا ریزه ریزه.

ترجیح این بود که خودش یک دفعه و بدون آنکه من بگویم، بفهمد.

اما با دیدنش تمام چیزی که در سرم سبک و سنگین کرده بودم تا به او بگویم، از بین رفت.

چیزی شده بود. کاملاً مشخص بود.
چی شده؟

#پارت_۳۴۵

#هفت_خبیث

چی شده؟

لبخند کوچکی زد بعد مرا به اتاق برد و کمک کرد تا لباس
بپوشم.

بدون آنکه چیزی بگویم، لباس پوشیدم.
اما مقابل در او را متوقف کردم و دوباره پرسیدم

چی شده؟

البرز تصادف کرده. داریم می ریم بیمارستان.
طوری نگاهم می کرد مثل اینکه انتظار یک واکنش غیر
متعارف را از من داشت.

اما موضوع این بود که من انقدر شوکه شده بودم که تقریبا مغزم از کار افتاده بود.

چیزی نگفتم و جلوتر از او رفتم و در ماشین نشستم.

در بیمارستان به جز ما، صدیق هم انجا بود. و بعد از کمی، پدر و مادر البرز هم آمدند.

بدون آنکه کوچکترین نگاهی به صدیق بکنند، آمدند و کنار ما نشستند.

مادرش گریه می کرد و ناراحت بود. اما پدرش به شدت سرد و بی حس، نشسته بود.

انجا فهمیدم که از بیمارستان با ضد تماس گرفته اند.

چون ضد ظاهرا آخرین نفری بود است که البرز قبل از تصادفش، با او تماس گرفته بوده است.

به گزارش اورژانس که سر صحنه تصادف رفته بوده است، ماشین البرز اگر چیزی کمتر از آن بود، او قطعاً زنده نمی ماند.

ولی این ها هیچ کدام چیزی نبود که عجیب باشد. چیزی که برای من و ضد به شدت عجیب بود، این بود که البرز انجا، یعنی جایی که تصادف کرده بود، چه می کرده است؟

او ساعت پنج صبح به تهران رسیده بود و اگر به خانه رفته و وسایلش را گذاشته و حتی استراحت هم کرده بوده است، ان زمان، یعنی زمانی که تصادف ثبت شده بود، نباید در آنجا می بود.

او باید ان لحظه یا در محل کارش می بود، و یا اصلا به کار نرفته بود و در خانه می بود.
نه در جایی، میان جاده تهران _ شمال.

#پارت_۳۴۶

#هفت_خبیث

مات و متحیر به گفتگوی میان ضد و صدیق گوش دادم و متوجه شدم که البرز ان جا بوده است.
تا ان لحظه فکر می کردم که تصادف در شهر بوده است و حالا انقدر تعجب کرده بودم که حد و اندازه نداشت.
.اونجا چی کار می کرده؟

از صدیق پرسیدم.

. نمی دونم.

برای لحظه ای نرم شدم و غم و بیچارگی خودم را از یاد بردم.

صدیق رنگش به شدت پریده بود و اصلا ان ادم همیشه نبود.

ضد هم که ظاهرا اوضاع او را نامساعد دید، دیگر چیزی نپرسید و رفت، تا از پرستار خبری بگیرد.

. وقتی از فرودگاه برگشت، دیدیش؟

صدیق سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– نه... من دیگه بعد از سفر ندیدمش. قرار بود ظهر با هم ناهار بخوریم، ولی نیومد. گوشی رو هم جواب نداد. من نگران شدم، ولی نه اونقدری که باید. قبلا هم پیش اومده بود که کار داشت، جواب نمی داد. بعد چند ساعت دیگه که ضد تماس گرفت و جریان رو گفت...

دیگر ادامه نداد. حالتش جوری بود مثل اینکه هر لحظه زیر گریه خواهد زد.

دستم را روی دستش گذاشتم و فشردم.

. خوب میشه. اروم باش.

بعد برای بهتر کردن حالش گفتم:

. اون برنامه ها داره. می خواد برین اون ور، راحت زندگیتون رو بکنید. هیچی قرار نیست تموم بشه

سرش بلند شد و مرا نگاه کرد. بهت زده و با حالی زار.

نمیدانم از تصمیم های البرز مبنی بر رفتن اطلاع نداشت، و یا اینکه از دوباره شنیدش در ان موقعیت، داغ دلش دوباره تازه شده بود.

ضد آمد و رو به پدر و مادر البرز گفت که به ایستگاه پرستاری بروند، تا راهنماییشان کنند. چون قرار است که یک کمسیون پزشکی سریع انجام شود و تصمیم به عمل کردن، یا نکردن البرز گرفته شود.

بعد از رفتن پدر و مادر البرز، من از ضد پرسیدم

. چی شده؟ چرا باید تصمیم بگیرن؟

#پارت_۳۴۷

#هفت_خبیث

.دکترش می‌گه به علت ضربه به سرش، خونریزی کرده. ولی انقدری نیست که نگرانی ایجاد کنه. ولی بالاخره همین خونریزی هم ظاهرا یه فشاری روی مغز می‌ذاره که باید برداشته بشه. دارن تصمیم می‌گیرن که دست نگه دارن، یا عمل کنن. چون خب بالاخره عمل راحتی هم نیست. اینه که یکم محتاطانه تر تصمیم می‌گیرن.

صدیق برخاست و چند لحظه ای با بی قراری قدم زد و بعد از انجا رفت.

می‌خواستم دنبالش بروم، اما ضد نگذاشت.
بذار تنها باشه.

دوباره نشستم و با اضطراب پاهایم را تکان تکان دادم.
.الان تو کماست؟

ضد سرش را تکان داد.
.کمای مصنوعی.
.چرا؟

— چون بدن تو اروم ترین حالت میره و ترمیم ها راحت تر انجام میشه.

دوباره شروع به تکان دادن پاهایم کردم.

— چرا باهات تماس گرفت؟ نگفت کجاست و چی کار می کنه؟

ضد آمد و در نزدیک ترین حالت، به من نشست. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.

.اروم باش پرنده! همه چی درست میشه.

ناگهان زیر گریه زدم.

.اگه چیزیش بشه؟ اگه بمیره؟

بیشتر مرا به خودش فشرد. بوسه ای کوچکی به سرم زد و گفت:

.چیزی نمیشه. همه چی درست میشه.

گریه ام بیشتر شد.

.من حامله ام.

و دوباره هق هق کردم. به نظر رسید که برای لحظه ای خشک اش زد. اما لحظه ای خیلی کوتاه.

بعد دستش را نوازش گونه روی بازویم کشید. با بیچارگی گفتم:

. حالا چی میشه؟

همچنان زار می زدم. حس کسی- را داشتم که یکی از مهم ترین ادمهای زندگیش، در خطر بود. همانقدر بیقرار، و همانقدر اشفته.

سرم را بلند کردم و با چشمانی اشک الود، نگاهش کردم. حالتش آرام و نرم بود. عاشقانه و پر از لطافت.

. صبح رفتم آزمایشگاه

لبخند کوچکی زد و چند تار مویی که روی گونه ام آمده بود و با اشکهایم خیس شده و به صورتم چسبیده بود را، کنار زد و گفت:

. خوشحالی؟

اشک دیگری پایین ریخت و چهره اش بهتر دیده شد.

. نمی دونم. ترسیدم.

چون دستمال نداشت، با کف دستش اشک هایم را پاک کرد.

#پارت_۳۴۸

#هفت_خبیث

. نظر تو چیه؟

لبخندش بیشتر شد.

. چه نظری می تونم داشته باش، به جز عالی؟

بیشتر به گریه افتادم. مرا بغل کرد.

. این جوری اشک نریز. همه چی درست میشه.

کمی بعد پدر و مادر البرز برگشتند و گفتند که تصمیم به عمل گرفته شده است، تا از بار فشاری که روی مغز بود، کاسته شود.

و این طور شد که ما رسماً در بیمارستان گرفتار شدیم.

ساعاتی بعد را انجا بودیم و من در عمرم ساعاتی به این پرالتهابی را هرگز تجربه نکرده بودم.

اصلاً مثل این بود که ما در یک دنیای دیگر زندگی می کردیم.

جایی خارج از جایی که تا به حال بودیم.

زندگی خارج از بیمارستان جریان داشت و آن جا، فقط درد و رنج و بیماری بود.

چیزی که همراهان، حتی به نوعی بیشتر با آن دست به گریبان بودند، تا خود بیمار.

صبح روز بعد بود که ضد مرا به خانه برد تا استراحت کنم.

دوست نداشتم بروم، اما حالا من فقط خودم نبودم و در برابر چیزی که در درونم بود، مسول بودم.

به همین خاطر بدون جرو بحث و دلخوری پذیرفتم و به خانه برگشتم.

خوابیدم و وقتی از خواب بیدار شدم، عصر بود. از بیرون صدای به هم خوردن ظرف و ظروف می آمد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

ضد در آشپزخانه بود و فرزند و شهباز، روی مبل نشسته بودند و اهسته حرف می زدند.

با دیدن من، هر دو نفرشان سکوت کردند.

.چی شد؟ البرز چطوره؟

از فرزاد پرسیدم.

- بهتره. یا حداقل استیبل شده. ولی هنوز تو کماست. البته

باید بگم، هنوز تو کما نگه اش داشتن.

ضد از اشپزخانه بیرون امد و به من نگاه کرد.

فرزاد سیگارش را در آورد و نکشید. برخاست و رفت، تا بیرون بکشد.

حتما ضد جریان بچه را به انها گفته بود که فرزاد در خانه سیگارش را آتش نزد.

از ضد پرسیدم:

.الان کی پیش اش موند؟

.هیچ کس. بخش مراقبت های ویژه است دیگه. کسی نمی تونه بمونه.

#پارت_۳۴۹

#هفت_خبیث

بازویم را گرفت و مرا نشاند.

. بشین یه چیزی بیارم، بخوری.

دوباره به اشیپزخانه رفت. شهباز از روی مبلی که نشسته بود، به من خیره شده بود.

بعد یک دفعه برخاست و بدون خداحافظی گذاشت و رفت.

اول فکر کردم که پیش فرزند رفته است، اما وقتی چند لحظه بعد فرزند به داخل برگشت و تنها بود، فهمیدم که کلا رفته است.

حتی ضد هم وقتی که از اشیپزخانه بیرون امد و فهمید که او رفته است، متعجب شد. اما چیزی نگفت.

@Vip Roman

یک هفته بود که البرز همچنان بی هوش بود. دکتر گفته بود که نگرانی رفع شده و وضع اش استبیل است.

اما چیزی که مشخص بود این بود که این عمل سنگین، این تصادف وحشتناک، و این کمای نسبتاً طولانی، عوارضی خواهد داشت که اصلاً نمی خواستم به آن فکر کنم.

همین حالا هم پای راستش و دست راستش در گچ بود. و انقدر در صورت و بدنش کبودی و جراحی بود که هر کسی را به گریه می انداخت.

روزگار نداشتم و روز و شب خودم را نمی شناختم. البرز نزدیک ترین ادم در زندگیم بود. کسی که سالها نقش همه چیز را برای من ایفا کرده بود.

پدر و مادر، برادر و خواهر، و دوست.

حالا این ادم در مرز باریکی میان مرگ و زندگی در حال راه رفتن بود و همین مرا وحشت زده کرده بود.

که اگر از آن طرف بیفتاد، چه میشود. می دانستم این چیزی که است که از آن جان سالم به در نمی بردم.

یا حداقل هرگز و هرگز مثل اولم نمی شدم.

حالا دیگر هر چه بود را فراموش کرده بودم. گاو صندوق، پول و طلا، فخرآور و همه چیز را.

اما ضد کاملاً درگیر بود. کم حرف میزد و گوش به زنگ تر از همیشه شده بود.

به نظر می رسید که اعتمادش را به همه از دست داده است. کاملاً همه کس و همه چیز را جوری زیر نظر می گرفت، مثل اینکه همان لحظه مچ طرف را در حین ارتکاب جرم گرفته است.

از چند طرف تحت فشار بود. نگران نوری بود. نگران اینکه چه کسی- و برای چه کاری البرز را به جایی کشانده است، که نباید آنجا می بوده است.

و نگران اینکه چه کسی- در چه چیزی دست دارد. و چه خواهد شد.

#پارت_۳۵۰

#هفت_خبیث

بعضی- شبها که از خواب بلند می شدم، می دیدم که در رختخواب نیست و در حال در تاریکی نشسته است و در حال فکر کردن است.

در گوشی البرز که به والدین اش تحویل داده بودند، نه تماسی و نه ایمیلی بود و نه پیامی که بشود با ان فهمید که چرا داشته به جایی می رفته که نباید.

از طرفی ما به لپ تاپش دسترسی نداشتیم و وقتی که ظاهرا یک روز ضد به سراغ ان رفته بوده است، صدیق لپ تاپ را به او داده، ولی رمز روی لپ تاپ را خود صدیق هم نمیدانسته است. بنابراین لپ تاپ عملا بدون فایده بود.

ضد شک داشت که ایا صدیق درست می گوید و یا خواسته او را بپیچاند.

من هم نمی دانستم که درست میگوید، یا نه. چون شناخت من از صدیق، چیزی بود که خودم از او پیدا کرده بودم.

از دیدارهای گاه و بیگاهی که با هم داشتیم. تازه ان زمان اصلا نمی دانستم که او پارتتر البرز است و با دید یک همکار و دوست و شریک البرز به او نگاه می کردم و شناخت انچنانی از او نداشتم.

بعد از دانستن اینکه او پارتتر البرز هست هم، شناختم کامل نشد. ان هم به دلیل شخصیت خاص خود البرز.

البرز به شدت محافظه کار بود و در مورد کارها و زندگی شخصی اش، دهانی سفت و محکم داشت.

ولی این که البرز رمز لپ تاپش را به صدیق نداده باشد هم، چیز عجیب و دور از ذهنی نبود.

چون البرز ذاتا ادم محافظه کاری بود که همیشه دوستی را از کار جدا می کرد.

شاید اگر در بیمارستان گوشی با اثر انگشت البرز باز نشده بود، ما اصلا نمی فهمیدم که او کجاست. و این واقعا ترسناک بود.

پلیس قطعا متوجه شده بود که تصادف چیزی غیر عادی است.

چون چندین و چند بار از ما و از والدین البرز و صدیق و بقیه پرس و جو کرد.

و در نهایت زمانی که خود البرز به هوش آمد، پلیس هم فهمید که ماشینی که به البرز زده بود و او را حداقل چند صد متر به پایین دره پرت کرده بود، یک ماشین دزدی بوده است.

البرز بهوش آمد، اما نمی توانست حرف بزند. یعنی اصلا ان هوشیاری که باید را نداشت.

زندگی من به دو بخش تقسیم شده بود، بیمارستان و خانه. تمام مدت و زمانی که از مراقبت های ویژه بیرون آمد، کنارش بودم و او را تنها نگذاشتم.

روزی که بهوش آمد، ولی بهوش آمدنی بسیاری ثبات را هرگز از خاطر نمی رود.

اشک ریزان کنار تختش نشستم و فقط دست سالمش را
در دستم گرفتم و بوسیدم.

#پارت_۳۵۱

#هفت_خبیث

کاملاً مشخص بود که آنجا نبود. هر از چند لحظه که
چشمانش را باز می کرد، کاملاً گیج و سردرگم بود.
به شدت وزن کم کرده بود و ریشه‌هایش درآمده بود و
ظاهرش را کاملاً عوض کرده بود.
روز دوم و روز سوم و روز چهارم به دیدنش رفتم. همچنان
گیج بود. حرف نمیزد و به نظر می رسید که گاهی مرا می
شناسد و گاهی هم نه.
و در نهایت دکتر گفت که البرز نیاز به ماه‌ها فیزیوتراپی و
گفتار درمانی دارد، تا بتواند به زندگی برگردد.

ایا می توانست درست مثل روز اولش شود؟ و این چیزی بود که به شدت نگرانش بودم.

البرز پویا و فعال بود. اگر روزی می رسید که قرار بود بقیه زندگیش را در تخت بگذارند و نتواند حرف بزند، دیگر زندگی برایش معنی و مفهومی نداشت.

دکتر عقیده داشت که چون جوان است و انرژی ترمیمی بدن در جوانی بالا است، اگر خودش همکاری نکند و درمانش را کامل کند، بله.

روزی می رسید که مثل قبل میشود.

اما حالا البرز نه می توانست دستش را تکان دهد و نه زبانش را.

همچنان گیج بود و در هپروت. البته داروهایی که استفاده میشد تا او را در وضعیت بدور از هیجان نگه دارد، تا روند ترمیم سریع تر شود هم، بی تاثیر نبود.

اما در کل البرز حالا و در این زمان، در وضعیتی نبود که بشود از او چیزی فهمید.

با اینکه برایش یک پرستار گرفته بودیم، اما من لحظه ای او را رها نمی کردم.

سعی می کردم که تمام مدت پیشش باشم. مادرش هم می آمد و میرفت.

اما پدرش دیگر و بعد از اولین روز تصادف، به بیمارستان نیامد.

به نظر می رسید که مادرش بسیار تحت تاثیر همسرش، ترجیح می دهد که عشق بی قید و شرط مادرانه ای که باید داشته باشد را، پنهان کند.

اما زمانهایی که می آمد، میشد فهمید که عمیقاً نگران البرز است و اگر بتواند، حتی عشقش را ابراز می کند.

اما حالتی داشت مثل اینکه می ترسید که از پسرش نگه داری کند.

در چند روز اولی که البرز بهوش آمد و پلیس فهمید که از البرز چیزی در نمی آید، اجازه بازرسی از وسایلش، مخصوصاً وسایل الکترونیکی اش صادر شد.

دقیقاً در روز چهارم بود که صدیق با من تماس گرفت و گفت که پلیس با حکم قضایی آمده و همه وسایل البرز را برده است.

و این قبل از آنکه پلیس لپ تاپ را باز کند، آخرین تماسی بود که صدیق با من گرفت و بعد از آن، مثل یک قطره ای شد که در زمین فرو رفته است و یا تبخیر شده و به آسمان رفته است.

#پارت_۳۵۲

#هفت_خبیث

گوشی اش خاموش بود و در محل کار هم کسی— از او خبری نداشت.

من احتمال می دادم که از ترس اینکه چیزی در لپ تاپ البرز باشد که رابطه آنها را مشخص کند، او رفته و جایی پنهان شده بود تا ابها از اسیاب بیفتاد.

من نمی دانستم که البرز چه چیزی در لپ تاپش دارد، اما می دانستم که البرز ادم محافظه کاری است.

اما با این حال "این" لپ تاپش بود. یعنی چیزی که البرز همیشه و همه جا از آن استفاده میکرد. فایلهایش و اسناد و تمام مدارکش در آن بود.

اما از طرفی این هم بود که "این" البرز بود که ما از او صحبت می کردیم.

کسی- که بسیار با هوش، بسیار کاربلد، و بسیار محافظه کار بود.

چنین کسی- قطعا نمی آمد و همه چیزش را در لپ تاپش بگذارد.

یکبار برای من توضیح داد که از چه پرتالها و چه راه هایی استفاده میکند که همه چیز نامرئی و سیکرت باقی بماند.

چیزهایی که من حتی به گوشم هم نخورده بود. اما با این حال، هر چیزی ممکن بود. البرز هم ادم بود و ممکن بود، اشتباه کند.

این اشتباه که فکر کند، لپ تاپش امن ترین هاست.

ضد فکر می کرد که اگر ایمیل ها و همه چیز البرز روشن شود، احتمال دارد که پای آنها هم گیر بیفتاد.

و بعد، همین حرف ضد، اشوب و ترس را به همه سرایت داد.

درست مثل یک بیماری واگیر دار!

اینکه اگر ایمیل البرز به روزنامه ای که مطالبی علیه شوهر نوری چاپ کرده بود رو میشد، همه پایشان به نوعی به وسط کشیده میشد.

نمی دانم شاید صدیق هم همین فکرها را کرده بود که رفته و پنهان شده بود.

شاهرخ که می ترسید البرز تحقیقاتش را راجع به مادرش در لپ تاپ پنهان کرده باشد، گفت که می رود و فعلا افتابی نمیشود.

درست بود که پروانه فخرآور مادرش بود. اما اگر یک صاعقه به او میزد، پلیس با مدارکی که اگر پیدا کرده باشد و بفهمد که شاهرخ به دنبال مادرش بوده است، در مرگ با صاعقه پروانه هم، شاهرخ را خفت خواهد کرد. ضد اما جایی نرفت. با اینکه پای او، از همه گیرتر بود.

#پارت_۳۵۳

#هفت_خبیث

اما در نهایت پلیس چیزی از لپ تاپ البرز بیرون نیاورد.

حداقل نه چیزی که بشود با ان فهمید که چرا البرز به جایی که باید می بود، می رفته است.

با چه کسی- قرار ملاقات داشته و برای چیه کاری می رفته است؟

ان هم زمانی که تازه از سفر برگشته بود و یک عالمه کار برای انجام دادن، داشته است.

در روز ششم از بهوش آمدن البرز، وقتی کنارش نشسته بودم و کتاب میخواندم، او لحظه ای مرا شناخت.

چشمانش را باز کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد. حس کردم که می خواهد چیزی بگوید، اما نمی توانست.

بغضم را فرو خوردم. از ان البرز پویا و فعال، کسی- مانده بود که حتی نمی توانست حرف بزند، و این دردناک بود. دستش را گرفتم.

.جانم؟ چیزی می خوای؟

مرا شناخته بود. می دانستم که مرا شناخته است. بعد دوباره چشمانش را روی هم گذاشت و خوابید.

کمی که گذشت و ساعت ملاقات شد، در کمال تعجب کیانمهر باز هم به دیدن البرز آمد.

از زمانی که این اتفاق افتاده بود و البرز به بخش منتقل شده بود، این سومین باری بود که پیمان کیانمهر به دیدن البرز می آمد.

کیانمهر ادم با شخصیتی بود. چون از آن روزی که فهمید من نامزد کرده ام، دیگر هرگز حتی یک کلمه هم پس و پیش نگفته بود.

کاملاً متین و موجه رفتاری کرد و اصلاً انگار نه انگار که روزی خواستگاری کرده است.

به احترامش برخاستم و او هم با خوش رویی سلام و احوال پرسی کرد.

چند لحظه ای به البرز که خواب بود، نگاه کرد و بعد گفت:

. خانم مهندس... شما از صدیق خان خبر نداری؟

. نه متأسفانه.

چانه اش را بالا داد و چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد گفت:

. دیدن البرز خان اومده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخم کم رنگی کرد و گفت:

. فکر می کردم که بیشتر از اینها با هم دوست باشن.
 لحن اش کاملا معمولی بود که نشان میداد از رابطه بین
 صدیق و البرز، هیچ اطلاعی ندارد و فقط این برایش
 عجیب است که چرا با وجود رابطه دوستی بین شان، او
 هرگز به دیدن البرز نیامده است.

#پارت_۳۵۴

#هفت_خبیث

لبخند کوچکی زدم و گفتم:
 . شاید درگیره. بالاخره ادم از زندگی کسی که خبر نداره.
 — بله بله... دقیقا همین که می فرمایید. ادم از زندگی هیچ
 کسی خبر نداره. و این روزها همه درگیرن متاسفانه.
 کیانمهر واقعا گوگولی بود. اگر ضد را دوست نداشتم و
 هرگز در زندگیم نبود، پیمان کیانمهر واقعا یک گزینه
 خوب برای فقط، " یک ازدواج " بود.

با شخصیت و موجه و مهربان. ان شخصیت قوی ضد و یا البرز را نداشت.

کاملاً مشخص بود که ادم وابسته ایی است. اما ذاتی و درونی، ادم خوب و مثبتی بود.

کمی دیگر هم ماند و از شرکت و اینکه بعد از رفتن صدیق و افتادن این اتفاق برای البرز خان، شرکت هم لنگ شده است، گفت و تعریف کرد. وقت خدا حافظی هم گفت که اگر کاری داشتم با او تماس بگیرم. او آماده کمک به البرز خان هست.

نگاهی به البرز کردم. چقدر برای ان شرکت زحمت کشید. و حالا این طور همه چیز به فنا رفته بود. معلوم نبود که البرز چه زمانی بتواند روی پای خودش بلند شود و این یعنی، فعلاً شرکت تعطیل.

یک ساعت بعد مادر البرز آمد و من رفتم. وقت دکتر داشتم و باید به دکتر هم می رفتم. بعد از رفتن به دکتر و گرفتن مولتی ویتامین هایم، به خانه برگشتم.

ضد در خانه بود و با تلفن حرف می زد.

برایش دستی تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. از یخچال پیتزا آماده بیرون آوردم و در فر گذاشتم.

برای لحظه ای، دست کشیدم و گوش دادم تا ببینم با چه کسی صحبت می کند.

با یکی از بچه ها بود. چون داشت از فخرآور و میرفضلی حرف می زد.

درجه فر را تنظیم کردم و از آشپزخانه بیرون امدم. در حال با بی قراری بالا و پایین می رفتم.

— من مطمئنم کسی که زده البرز رو ناکار کرده، همون کسی بود که تو جاده دنبال من بود.

...

. چقدر خنگی تو! البرز چیزی فهمیده بوده احتمالا.

...

— نگفت. برای اینکه نبود. شاید تو سفر چیزی فهمیده بوده. به محض اینکه رسید، فرمونش رو بردن.

...

. من اگه می دونستم چی فهمیده که الان این جا نبودم.

با عصبانیت اخم کرد و به حرف طرف پشت خط که
 هنوز نفهمیده بودم چه کسی است، گوش داد.
 .مرتیکه اخه این چه چرت و پرتی که می گی!
 خنده ام گرفت. نمی دانم چرا حس می کردم که شهباز
 است.

چون لحن و فرم حرف زدن ضد با شاهرخ، فرق داشت.
 معمولاً از این تکه ها به شهباز می انداخت.
 — شما نمی خواد فکر کنی! کاری که بهت گفتم رو بکن.
 درست هم بکن! گند نزن!

#پارت_۳۵۵

#هفت_خبیث

بعد هم تماس را قطع کرد. چند لحظه با خستگی
 چشمانش را مالید.
 بعد نگاهم کرد و دستش را باز کرد، تا مرا به اغوش بگیرد.

جلو رفتم و در اغوشش فرو رفتم. بالای موهایم را بوسید و گفت:

.البرز چطور بود؟

— فکر کنم یه لحظه من رو شناخت. یک لحظه از گیجی دراومد و من رو شناخت.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

— دکتر گفت اگه خوب پیش بره، تا دو هفته دیگه برای فیزیوتراپی و گفتار درمانی آماده است. امروز با اقایی که قراره برای حرف زدن کمکش کنه، حرف زدم. مرد خوب و خیلی صبوریه. گفت، مطمئنه که البرز خیلی سریع پیش میره. گفت مریض داشته که به علت سکته و خونریزی مغزی، کاملاً یه تیکه گوشت بوده و الان هم حرف می زنه و هم راه میره. تازه اون پیر بوده.

موهایم را کنار زد و با علاقه و دقت نگاهم کرد.

.بعدش هم پیمان کیانمهر اومد دیدنش و گفت، از صدیق خبر ندارم؟ من هم گفتم، نه. یکم براش عجیب بود که صدیق اصلاً نیومده دیدن البرز. می گفت فکر می کرده که دوستیشون، بیشتر از اینها باشه.

خم شد و لبهایش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:
همون خواستگارت؟

خندیدم. یادش بود.

.اره. همون.

بوسه ای دیگر روی پیشانی ام زد که از کشیدگی لبانش،
نشان می داد که خودش هم در حال خندیدن است.

.بعد هم رفتم دکتر و چک آپ و اینها.

مرا فاصله داد و نگاهم کرد.

.چی گفت؟

.همه چی خوبه. یکم هم مولتی ویتامین و این چیزها داد.

دست مرا گرفت و روی مبل نشاند.

.پرنده...

اخم کم رنگی کرده بود.

— می دونم دوست داری عروسی مفصل داشته باشی. ولی

الان و با این وضعیت...

به میان حرفش امدم.

. نه... عروسی نمی خوام. نه تا زمانی که البرز خوب نشده.
سرش را تایید امیز تکان داد.

. پس موافقی که فعلا بریم محضر عقد کنیم؟
موافق نبودم. دوست داشتم که البرز هم باشد. یعنی تنها
کسی که داشتم. اما چاره ای نبود.
سرم را تایید امیز تکان دادم.

#پارت_۳۵۶

#هفت_خبیث

سرم را تایید امیز تکان دادم.
— همه چی درست میشه. البرز خوب میشه و یه عروسی
خوب می گیریم.
بغض کردم. دوست داشتم که نوری و سوفی هم باشند.
دوست داشتم سوفی عروس کوچولو شود و برقصد. اما
چیزی نگفتم.

چون گفتنش تنها حال او را هم بد می کرد. قطعاً که او هم دوست داشت در عروسی اش، تنها خواهرش هم حضور داشته باشد.

. با کی حرف می زدی؟

. شهباز

خنده ام گرفت. حدسم درست بود.

. چی شده؟

بی حوصله هر دو ابرویش را بالا داد.

. تو کله این بچه گچه، گچ!

. چی میگه مگه؟

— میگه شاید اون کسی که البرز رو این طوری کرده، ربطی به اون که من رو تو جاده تعقیب کرده بود، نداره.

. خب؟

. میگه شاید جریان عشقیه.

هر دو ابرویم با استفهام بالا رفت.

— چون الان صدیق هم رفته و گم و گور شده، میگه شاید جریان عشقی بوده و کار صدیقه.

همچنان با تعجب نگاهش میکردم.

. متوجه نمیشم

– میگه یعنی مثلاً البرز با یکی دیگه زیر آبی می رفته و صدیق فهمیده و این بلا رو سرش آورده.

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم. عجیب بود. اما دور از ذهن، نه!

. نمیدونم. شاید...

با چپ چپ نگاه کردنش، مکث کردم و خندیدم.

. تو هم که شدی مثل اون.

— نه. بین ضد... عجیبه. کاملاً عجیبه. ولی دور از ذهن نیست.

چیزی نگفت. اما کاملاً مشخص بود که نپذیرفته است و حتی نمی خواهد به آن فکر کند.

— مدل لت و پار شدن البرز، همون مدلیه که اگر اون روز طرف فرصت می کرد، سر من می آورد.

نگاهش کردم. در فکر فرو رفته بودم. صدیق ناراحت بود. خیلی هم ناراحت بود.

طوریکه حس می کردم اگر می توانست، زیر گریه می زد.
اما چه کسی- می دانست که چه خبر است. عشق همیشه
موضوعی بسیار پیچیده و انعطاف پذیر است.
می تواند تغییر شکل دهد و عوض شود. قوی تر و ضعیف
تر شود.

شاید در مورد صديق هم این بوده است. عشق اش عوض
شده بود. تغییر شکل پیدا کرده و تبدیل به نفرت شده
است.

ذهنیاتم را به ضد گفتم. چند لحظه ای سکوت کرد و
چیزی نگفت.

#پارت_۳۵۷

#هفت_خبیث

چند لحظه ای سکوت کرد و چیزی نگفت.

— چیزی که تغییر شکل بده و نفرت بشه، اون هم از این مدل خرمی و ترسناکش، دیگه عشق نیست. نمی دونم اسمش چیه. ولی عشق نیست.
به عقب تیکه داد و گفت:

— یه روزهایی بود که فکر می کردم اگر ببینمت، یه بلایی سرت میارم. ولی بعد وقتی خوب فکر می کردم، می دیدم که نمی تونم. حتی لحظه ای که فکر میکردم ازت متنفرم هم، نمی تونستم بلایی سرت بیارم. فقط میخواستم ازت دور باشم. ولی مرگت رو نمی خواستم. حتی فکرش هم، داغونم میکرد.

صدای فر بلند شد. غذا آماده بود. برخاست و همانطور که کمک می کرد تا بلند شوم، گفت:

— نه این نیست. من نمی دونم صدیق چقدر البرز رو می خواسته، یا البرز چقدر اون رو. ولی این نیست. اینکه چرا صدیق گم و گور شده...

مکث کرد و دستکش های آشپزی را دستش کرد و پیتزا را از فر بیرون آورد و روی میز گذاشت.

— احتمال ترسیدن زیادتر هست. منم اگر می فهمیدم که ممکنه پام به عنوان یه همجنسگرا گیر بیفته، خودم رو یه جاگم و گور می کردم.

- ولی نباید حداقل یه تماسی با من بگیره؟ پلیس که ول معطل نشسته تا زنگ زد، بره خفتش کنه.

ضد چیزی نگفت. مشغول آوردن سس و نوشابه به سر میز بود.

اما مشخص بود که در فکر است. ادامه دادم.

- اصلاً گیرم که می ترسه به من زنگ بزنه. می تونه یه دقیقه بیاد حضوری احوالش رو پرسه. مگه پلیسها اینقدر علاف و بیکارن که بپا بذارن برای اینکه فقط یه همجنسگرا رو بگیرن

نشست و شروع به خوردن کرد. اهی کشیدم و گفتم

- وقتی اینطوری میشی، دلم میخواد بزنمت.

سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و خندید.

- دارم فکر میکنم.

- می دونم. ولی میشه بلند فکر کنی. تا حداقل من فکر نکنم که دارم چرت و پرت به هم می بافم و جلو میرم.

لحظه ای دست از خوردن کشید.

- دارم به این فکر میکنم که برم و یکم سرک تو زندگی
صدیق خان بکشم.

- برای؟

- برای اینکه ببینیم اصلا چی هست و چه کاره هست.
همچنان فکر نمی کنم که کار اون باشه، ولی خب به قولی
می تونست حداقل یک نفر رو بفرسته برای احوال پرسی...
مکث کرد و چند لحظه ای فکر کرد.

- چقدر حالیشه؟ به پای البرز میرسه؟

شانه ام را بالا دادم. چون واقعا نمی دانستم. سرش را تکان
تکان داد.

- یه چند تا چیز از البرز یاد گرفتم. امیدوارم که سطحش
خیلی خیلی پایین تر از البرز باشه. تا بشه فهمید چی تو
کیسه اشه.

#پارت_۳۵۸

#هفت_خبیث

آخر شب در تخت، وقتی من داشتم کمی درباره مشکلات
پس از بهبود البرز تحقیق می کردم و ضد هم سرش در لپ
تاپش بود، پرسیدم

. چیزی درباره فهیمه دستت اومد؟

گوشی را خاموش کردم و کنار گذاشتم. ضد هم لحظه ای
دست از کار کشید و گفت:

. نه... نمی تونم هم مستقیم چیزی ازش بپرسم.

. خودت چی فکر می کنی؟

اهی کشید و لپ تاپش را بست و کنار گذاشت.

— خیلی چیزها. حس می کنم خیلی چیزها، خیلی جاها، با
خیلی ادمها، از دستم در رفته.

در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود، ادامه داد.

— فکر می کردیم خیلی زرنگیم. ولی دور زده شدیم. بارها و
بارها. به هم اعتماد داشتیم. ولی حالا اون اعتماد کم رنگ

شده. من مطمئنم، چیزی که تو سر ما هست، تو سر بقیه هم هست. این عدم اعتماد اومده و تو سرمون رفته. کی بیرون بیاد، خدا میدونه.

مکث کرد و با حالتی خسته، چشمانش را مالید.

– دارم فکرمی کنم کجای راه رو عوضی رفتیم؟ کجا اشتباه کردیم؟ چی کار باید می کردیم که نکردیم؟

– شاید ما کار اشتباهی نکردیم. شاید فقط نمی دونیم، چی پشت پرده است.

– خب باید بدونیم. من دارم دیونه میشم که نمی دونم، چی داره میشه.

– خب شاید باید بگیم که کسی از ما باهوش تر هم هست. چند لحظه فقط نگاهم کرد. کاملا در فکر بود. باهوش تر؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

– البرز باهوشه. ولی حالا بین چی شده؟ الزاما نه باهوش. باید بگیم یکی...

مکث کرد. نمی دانم دنبال کلمه ای مناسب بود و یا اینکه در سرش داشت درباره این فکر می کرد، که چه کسی- هم باهوش است و هم ان چیز دیگری که نگفت. برنامه ریز؟ یا دوراندیش؟

. یکی که برنامه ریزه؟ یا دوراندیش؟

همچنان به من خیره شده بود. بعد ناگهان به خودش امد. درست مثل اینکه صدایش کرده باشم و یا تکانش داده باشم.

. نه...

خم شد و چراغ کنار دستش را خاموش کرد.

. یه نفر اشنا.

" یک نفر اشنا"

آخرین جمله او باعث شد که تمام شب را نا ارام بخوابم. ادمها در خوابم می آمدند و می رفتند و همه شان هم اشنا نبودند.

کسانی بودند که اصلا انها را نمی شناختم. خوابم مثل سالن ترانزیت فرودگاه امام شده بود. همانقدر شلوغ و همانقدر رنگانگ.

#پارت_۳۵۹

#هفت_خبیث

فصل نوزده

صبح قبل از رفتن به بیمارستان، با نوری حرف زده بودم. نوری تقریباً هر روز تماس می گرفت و احوال البرز را می پرسید. نگرانش بود و با حالتی قدر شناسانه می گفت که زندگی و آرامشی که دارد را مدیون البرز و من است. سوفی کمی برایم هنر نمایی کرده بود و از دوستان تازه اش گفته بود و من در عجب بودم از یادگیری سریع زبان ترکی، توسط این بچه.

انقدر در زبان پیشرفت کرده بود که نوری می گفت وقتی به خرید می روند، او مکالمه را هدایت می کند.

در بیمارستان مادر البرز هم بود. می توانستم بگویم که علاقه و اعتمادی دو طرفه میان ما شکل گرفته بود.

تا قبل از این اتفاق، من همیشه به او به چشم مادر البرز نگاه می کردم.

با هم رسمی بودیم و حرف زدن ما در تمام این سالها، به بیش از چند کلمه در هر ملاقات نمی رسید.

اما حالا به واسطه اینکه دایم همدیگر را می دیدم، علاقه و احترام و اعتمادی دو طرفه شکل گرفته بود، که دلنشین بود.

شورانگیز خانم که دوست داشت او را شوری خانم صدا بزنم، زن بد قلب و بد طینتی نبود.

ارام بود و تودار. اما به مرور زمان زبانش باز شد و بیشتر حرف زد.

گاهی بعضی- از خصوصیات اخلاقی اش، مرا به یاد خود البرز می انداخت.

دیر انس می گرفت، ولی ظاهرا انس و علاقه اش پایدار بود.

گاهی می نشستیم و او از بچگی البرز می گفت و من گوش می دادم. از مشکلاتی که با هم داشتند. حالا و با ایجاد اعتمادی متقابل، به طور واضحی می گفت، این پدر البرز بوده که او را از خانه بیرون کرده و نمی گذاشته به دیدنشان برود.

شاکی و ناراحت بود، اما نمی توانست چیزی بگوید. می دیدم و حس می کردم که پسرش را دوست دارد و همانطور که هست او را پذیرفته است.

اما در ضمن نمی توانست با شوهرش هم مخالفت کند. در نتیجه مثل یک شی میان منگنه شده بود که از هر دو طرف، تحت فشار بود.

صحبت ها به خانواده میرفضلی کشیده شد و اینکه حالا خانم میرفضلی کجاست و چه می کند. بعد صحبتها به فهمیه و فرزاد کشیده شد. ازدواج فهمیه و رضا.

شوری خانم در حالیکه صدایش را آرام کرده بود، مثل اینکه فکر میکرد فهیمه و رضا همان لحظه از پشت دیوار بیرون می پرند و می بینید که او پشت سرشان حرف می زند، گفت:

.مرحوم میرفضلی اصلا به رضا راضی نبود.

#پارت_۳۶۰

#هفت_خبیث

.مرحوم میرفضلی اصلا به رضا راضی نبود.

سرم را تایید امیز تکان دادم.

— اره می دونم. منم وقتی فهمیدم که فهیم باهاش ازدواج کرده، خیلی تعجب کردم.

— این اتفاق وقتی افتاد که دیگه میرفضلی ناتوان شده بود. فهیم از فرصت استفاده کرد و میخش رو کوبید.

— پسر بدی به نظر نمیاد. نمیدونم چرا اقای میرفضلی خدا بیامروز، راضی نبود

شوری خانم صدایش را یک ولوم دیگر هم اهسته کرد و گفت:

. هر چی می بینی رو باور نکن، دخترم!

چشمانم گشاد شد.

. یعنی خوب نیست؟

با حالتی بامزه، یعنی اینکه حالا من نمی خوام غیبت کنم، تو هم هی من را وادار می کنی، گفت:

. نمی دونم والا... بستگی داره خوبی رو تو چی معنی کنی. به نظر من، خانواده خیلی مهمه. هر چی هم که تو بگی من با خودش میخوام ازدواج کنم و با خانواده اش چی کار دارم، باز هم به نظر من مهمه.

چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر بقیه حرفش هستم. پسره اصلا کس و کار درست و درمون نداره.

هر دو ابرویم بالا رفت.

. یعنی چی؟

. نداره دیگه.

. خب یعنی ادم حسابی نیستن؟

. نه... اصلا نداره.

ابروانم بیشتر بالا پرید.

. یعنی هیچ کسی رو نداره؟

شوری خانم با حرکت سرش حرفم را تایید کرد.

. مگه میشه؟ بالاخره یه عمویی، عمه ای... کسی؟

— نه... فهمیده گفتم، هیچ کسی- رو نداره. چیزی هم ازش
نپرسید که ناراحت میشه.

چیزی نگفتم، چون اصلا حرفم نمی امد. چون واقعا اگر
رضا در بهزیستی بزرگ شده باشد، این دور از ذهن نیست.
و این هم که نخواهد راجع به آن حرف بزند، هم بعید
نیست.

اما از نظر خود من، این چیزی نبود که بشود به آن گفت،
ننگ و عار.

چیزی بود که خارج از دست رضا بوده است و در ایجاد و
شکل گیری آن، هیچ نقشی- نداشته است. پس چنین
چیزی، نه مایه افتخار میشود و نه ننگ و عار.

همانطور کسی که در یک خانواده سطح بالا به دنیا می آید هم، هنری از خودش به خرج نداده است.

به دنیا آمدن در یک خانواده و مذهب و کشور، چیزی است که از عهده همه ما خارج است.

پس چرا باید این مقیاس سنجش خوبی یا بدی کسی شود؟

#پارت_۳۶۱

#هفت_خبیث

وقتی سعی کردم تا همه اینها را برایش توضیح دهم، با حالتی بامزه دستم را نوازش کرد و گفت:

- قربونت برم! شما جوونها ارامان گرا هستید. همه چیز رو، در حد بالا می بینین. ولی زندگی اصلا اون چیزی نیست که شما فکر می کنید. هر چی هم که بگی خانواده مهم نیست. مهمه. از کجا معلوم که پدر و مادر این پسر- کی بودن و چه چیزهایی بهش ارث دادن. پس مهمه عزیز دلم، خیلی هم مهمه.

چیزی نگفتم و دوباره مخالفت نکردم و او ادامه داد

. بعد هم پسره چیزی نداشت. یه لا قبا بود.

. تو دانشگاه با فهیمه آشنا شدن، اره؟

چانه اش را بالا داد.

– نمی دونم والا... هر بار به ما یه چیزی گفتن. ما هم دیگه نپرسیدیم.

بعد صدایش را باز هم از آنچه بود پایین تر آورد و گفت:

. میگن پسره نمی ذاره بچه دار بشن.

. چرا؟

برای لحظه ای خودم هم خنده ام گرفت. چون ناخوداگاه من هم صدایم را اهسته کرده بودم.

— فهیم میگه از بچه خوشش نمیاد. ولی معلومه که فهیم دوست داره بچه دار بشه. من که میگم فهیم پشیمون شده. ولی چون خودش کرده، دیگه نمی تونه کاری بکنه. خود کرده را تدبیر نیست!

چیزی نگفتم. نگفتم به نظر من که اصلا هم پشیمان به نظر نمی اید.

در حقیقت به نظر می رسید که فهیمه کاملاً از زندگیش راضی است.

اینکه چرا بچه نداشتند هم چیزی نبود که بشود به این راحتی روی آن برچسب گذاشت.

چیزی بود بسیار خصوصی و غیرقابل حدس. شاید نمی خواستند و یا شاید نمیشد. حداقل این چیزی نبود که بشود با آن کسی را سنجید و خوب و بد را تعیین کرد.

کمی بعد پدر البرز زنگ زد و شوری خانم مجبور شد که به خانه برود.

اما کاملاً مشخص بود که دوست نداشت به خانه برگردد.

لحظه آخر دستم را گفت و گونه ام را بوسید و گفت:

.خدا من رو ببخشه! ولی من زیاد ازت خوشم نمی اومد.

خندیدم و او کاملاً خجالت زده شد.

.ولی حالا واقعا فکر می کنم، یه دختر پیدا کردم.

به او نگفته بودم که حامله هستم. نمی دانم اگر می فهمید، باز هم همین نظر مثبت را به من حفظ می کرد، یا نه.

بعد از رفتن او، ساعتها کنار البرز نشستم. او بهتر شده بود و تعداد دفعاتی که بیدار میشد و کاملاً مرا می شناخت، بیشتر و بیشتر شده بود.

برای لحظه ای در خواب تکان سختی خورد و ناله ای از ته گلو بیرون داد. چیزی شبیه به زوزه.

از جا پریدم و کنارش رفتم. ضربان قلبش بالا رفته بود و من دستپاچه بودم که ایا نیاز هست تا پرستارش را صدا بزنم، یا نه.

اما چشمانش را باز کرد و ضربان قلب هم به حالت عادی برگشت.

دست سالمش را گرفتم.

.جانم؟ الان خوبی. خواب دیدی.

طوری به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه به دنبال چیزی بود. یا شاید کسی.

.چیزی می خوای؟

پلک زد.

#پارت_۳۶۲

#هفت_خبیث

. چیزی می خوای؟

پلک زد.

. چی میخوای؟

نگاهش کمی مات شد. اما هنوز هوشیار بود. دلم را به دریا
زدم و گفتم:

— تو اونجا چی کار می کردی، البرز؟ چیزی یادت هست؟
یادت هست چرا رفتی اونجا؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد پلک زد.

. چرا رفتی؟ با کسی قرار داشتی؟ یا جایی می خواستی بری؟
صدایی نامفهوم از دهانش بیرون آمد و دوباره چشمانش را
بست.

ضعیف شده بود. بسیار لاغر شده بود و این وضعیت،
کاملاً او را از هم پاشیده و خسته کرده بود.

خم شدم و سرش را بوسیدم. دوباره چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد.

.تنهات نمی دارم.

پلک زد. اشکم را پس زدم و به او نگاه کردم که دوباره خوابش برد.

کمی بعد پرستارش آمد و من هم جمع جور کردم و از بیمارستان بیرون زدم.

در خانه ضد هنوز نیامده بود و من شروع کردم تا برای شام، چیزی درست کنم.

می دانستم که باید بیشتر از اینها به تغذیه ام اهمیت بدهم.

اما مسئله این جا بود که فرصتی برای این کار نداشتم.

ترجیح می دادم که وقتی را در بیمارستان و در کنار البرز بگذرانم و همین باعث میشد که از همه چیز، عقب بمانم.

ضد دیرتر از همیشه آمد و خسته تر از همیشه بود. اما با این حال مدت زمان زیادی مرا در اغوش گرفت و من بعد از مدتها، آرامش و امنیت زیبایی را تجربه کردم.

زمان زیادی روی مبل، در حالیکه مرا بغل کرده بود،
نشستیم و حرف زدیم و زمزمه های عاشقانه داشتیم.
چیزی که این اواخر نبود. این اواخر همیشه درگیر و خسته
و دلنگران بودیم.

یا ترسیده بودیم، یا نگران بودیم، و یا گوش به زنگ.
در حالیکه به پهلوی او لم داده بودم و او با موهایم بازی
می کرد و من در حالتی خلسه وار و آرامش بخش فرو رفته
بودم، گفتم:

— از محضر وقت گرفتم. فردا هم باید بریم برای آزمایش و
چیزهای دیگه.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم.
.خوبه!

بوسه ای روی موهایم زد.

.مطمئنی؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

#پارت_۳۶۳

#هفت_خبیث

.اره. بعد وقتی البرز بهتر شد، جشن مون رو هم می گیریم.
چیزی نگفت و فقط دوباره سرم را بوسید. می خواستم از
مکالمه امروزم با مادر البرز بگویم. اما این لحظه بین ما
انقدر عالی و بی نقص بود که دوست نداشتم با بحثی بی
مورد، ان را خراب کنم.

اما در نهایت پرسیدم

.چقدر رضا رو می شناسی؟

در حالیکه با دست دیگرش با گوی هایش مشغول بود،
لحظه ای دست کشید و متوقف شد.

.رضا؟ شوهر فهمیم؟

.اوهوم!

.نه زیاد. بچه بدی نیست. من چیزی ازش ندیدم.

.خانواده اش چی؟

چانه ام را گرفت و سرم را چرخاند، تا نگاهش کنم.

. چیزی می دونی که منم باید بدونم؟
 — نمیدونم والا... امروز مادر البرز داشت می گفت که رضا
 ال و فلانه!
 اخم کم رنگی کرد.

. یعنی چی؟

— می گفت میرفضلی راضی نبوده، چون رضا کسی رو نداره
 و الان هم بچه دار نمیشن، چون رضا اجازه نمیده. فهیمه
 هم از زندگیش ناراضیه. نمی دونم...

مکث کردم و کمی فکر کردم و بعد ادامه دادم.

— هیچ کدوم دلیل خوبی و یا بدی یه ادم نیست. منم الان
 فقط می خواستم بدون تو چی ازش میدونی. اصلا این
 چیزهایی که مادر البرز گفت، راسته واقعا؟
 چند لحظه ای بدون حرف نگاهم کرد.

.اره...

مکث کرد و چند لحظه دیگه هم فکر کرد و دوباره گفت:
 .اره... راسته. رضا کسی رو نداره. می دونی پرنده...
 اخمش پررنگ تر شد.

— زمانی که رضا با فهیم ازدواج کردن، من نه وضع و روز روحی و روانی درست، و نه فرصتش رو داشتم که درباره این ادم یه تحقیق درست بکنم. از یه طرف شوهر نوری که این همه رفتیم و مواظبش بودیم، این از اب دراومد. من اون زمان نه وقتش رو داشتم و نه حوصله اش رو. از یه طرف هم فکر می کردم که فهیمه چند ساله که با این ادم در رابطه است. فهیمه هم هر چی هست، دختر احمق و کم هوشی نیست. پس گفتم اگه چیزی بوده باشه، هر عیب و ایرادی، فهیمه خودش سریعتر از همه فهمیده. چون اصلاً فهیمه با نوری قابل مقایسه نیست. نوری رمانتیک و اروم و کم عمق بین هست. زیاد تو ژرف یه چیزی فرو نمیره. ولی فهیم، نه. فهیمه باهوشه و عمق یه چیزی رو میره و در میاره. پس وقتی خود فهیم گفت این ادم اوکی هست، نگران نباشید. ما همه قبول کردیم. یادمه فرزند هم خیلی نگران بود. همه مون چشممون از دیدن زندگی نوری ترسیده بود. فرزند یه شب تا صبح اومد این جا، فقط حرف زدیم. نگران بود. ترسیده بود. ولی خب همه مون یه جورهایی به انتخاب فهیمه باور کردیم.

#پارت_۳۶۴

#هفت_خبیث

— به نظر منم ادم بدی نیست. فهیمه هم از زندگیش راضیه.

با حالتی متفکرانه چانه اش را بالا داد.

— تا حالا چیزی نگفته که فکر کنم ناراضیه. در مورد بچه دار شدن هم... من واقعا نمی دونم که این حرفهای خاله زنی از کجایی بعضی. ادمها در میادا! خب بچه دار نشدن، چون لابد نخواستن. اصلا تو بگو که رضا نخواسته. حتما خود فهیم هم باهاش هم عقیده بوده. و گرنه الان یا این اون رو قانع کرده بود، یا اون این رو. پس بقیه اش میشه حرف مفت!

سرم را تایید امیز تکان دادم و او ادامه داد

- من به خود فهیم شک کردم که شاید به قول البرز، چیزی به میرفضلی گفته باشه که میرفضلی اجازه ازدواج داده باشه. ولی به رضا، نه.

— همون هم شاید واقعا این باشه که میرفضلی دیگه واقعا ناتوان شده بود، نمی تونست مخالفت کنه.
.اره، این هم هست.

بعد خمیازه کوچکی کشید و مرا بلند کرد.
. ولس کن دیگه. خیلی خسته ام. بریم بخوابیم.
صبح روز بعد، نصف روزمان، در آزمایشگاه و کارهای دیگر گذشت.
نزدیک ظهر هم فهمیم بی خبر، به سراغم امد و کشان کشان مرا با خودش به خرید برد.
در حالیکه واقعا هیچ برنامه ای برای خرید لباس و این چیزها نداشتم، اما از طرفی، نتوانستم از زیر دست فهمیم هم فرار کنم.

یک دست کت و شلوار شیک شیری رنگ خریدیم و بعد به گل فروشی رفتیم و با هم مدلهای زیادی از حلقه های گل و تاج های کوچک گل و گل هایی ریشه ای دیدیم.
و در نهایت از بین همه شان، یک حلقه گل ظریف انتخاب کردیم و سفارش دادیم.

فهمیه با جدیت تصمیم گرفته بود که مرا کاملاً آماده و مهیا کند و اصلاً نمیشد در این مورد با او بحث کرد.

تمام روز را به این طرف و آن طرف رفتیم. از گل فروشی به ارایشگاه، و از ارایشگاه به طلا فروشی.

با ضد تماس گرفت و پرسید که آیا تمایل دارد که برای خرید سرویس، او هم حضور داشته باشد؟

و وقتی ضد گفت که نظر پرنده مهم است و هر چه دوست دارد، بردارید. فهمیم خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت، پس پول به حسابش واریز کند. خیلی هم زیاد واریز کند!

فکر نمی کردم که آن روز، انقدر به من خوش بگذرد. اما گذشت.

خرید کردن و درگیری فکری نداشتن، حتی برای لحظاتی کوتاه، لذت بخش بود.

#پارت_۳۶۵

#هفت_خبیث

و جالب این جا بود که این خرید، تقریباً سه نفره بود.
 چون نوری لحظه به لحظه، با ما در تماس بود. تا جایی که
 فیلتر شکن جواب می داد، تصویری.
 و در جایی که قطع میشد، صوتی.

حلقه گل، با نظر نوری خریده شد و همین طور لباس و
 سرویس جواهر و ارایشگاه.

برای مدتها این جو دخترانه دوباره شکل گرفته بود و حتی
 اگر نوری دور بود و از راه دور با ما بود، اما این، چیزی از
 خوشی و لذت آن روز کم نکرد.

آخر روز از فهمیم خواستم که مرا به بیمارستان برساند.
 چون باید حتماً البرز را می دیدم. حتی اگر شده، برای چند
 لحظه.

فهمیم ماشین را پارک کرد و خودش هم با من بالا آمد.
 ساعت ملاقات نبود، اما اجازه دادند که برای لحظه ای
 کوتاه او را ببینیم.

شوری خانم نبود و پرستار البرز گفت که تازه رفته است.
 البرز بیدار بود و تختش هم کمی بالا آمده بود و به نظر
 خوب می آمد.

بعد هم پرستار گفت، پزشک البرز گفته است که از فردا فیزیوتراپ کارش را شروع می کند و فعلا، با پا و دست سالم البرز شروع می کند. تا زمان باز شدن گچ ها هم برسد.

فهمیه در حالیکه من با پرستار البرز حرف می زدم، کنارش نشست و در حالیکه دست البرز را در دست گرفته بود، با مهربانی با البرز حرف می زد.

البرز گاهی پلک می زد و گاهی فقط بهت زده به فهمیه نگاه می کرد.

پرستار گفت، دکتر گفته است که اگر دچار فراموشی شده باشد، قابل برگشت است و نیازی به نگرانی نیست.

روی هم رفته، هم پرستار و هم دکتر، از وضعیت البرز راضی بودند و عقیده داشتند که رو به بهبود است.

اهسته پرسیدم که آیا امروز ملاقاتی نداشته است؟

می خواستم بدانم که آیا صدیق آمده است، یا نه. و پرستار گفت، نامزد و یک آقای دیگر امروز به ملاقات البرز آمده اند.

احتمال دادم که یا فرزند بوده، یا شهباز. شاید هم شاهرخ.

تشکر کردم و او بیرون رفت، تا ما راحت باشیم. انا بعد از نیم ساعت، ما هم مجبور شدیم برویم. چون هم البرز خوابید و هم آمدند و گفتند که باید برویم.

فهمیدم مرا به خانه رساند و خودش رفت. بعد هم گفت که روز محضر آماده باشم، تا خودش برای ارایشگاه به سراغم بیاید.

نمی خواستم عقدمان چیزی به این عرض و طول شود. اما حالا هم که شده بود، ناراحت نبودم. مثل یک سورپرایز بود که انتظارش را ندارید. ولی وقتی میشود، خوشتان می آید و استقبال می کنید.

#پارت_۳۶۶

#هفت_خبیث

در روز عقد در محضر، به غیر از ما یک عروس و داماد دیگر هم بودند.

محضر بزرگ بود و چند اتاق برای مراسم داشت. جایی که عاقد نشسته بود، با یک پرده از سفره عقد و جایگاه عروس و داماد و مدعوین جدا بود و یک محیط نسبتاً خصوصی را ایجاد کرده بود.

برخلاف آن عروس و داماد که با یک خانواده بسیار پر جمعیت آمده بودند و همه بلند بلند و پر سروصدا حرف می زدند و شادی می کردند، ما انقدر کم بودیم که حالتی خنده دار پیدا کرده بودیم.

هفت نفر بودیم. فقط خودمان. خودم نخواسته بودم که از فامیلها و دوستان کسی- باشد. چون تنها چیزی که پیش می آمد، حرف بود و حرف بود و حرف.

اما با این حال، فهمیم هیچ چیزی را از قلم نیانداخته بود. نه حتی نان و پنیر و سبزی سفره عقد را.

خودش هم یک پیراهن سوزن دوزی شده ماکسی- و شیک نارنجی رنگ پوشیده بود که خیلی به او می آمد.

برای ضد هم کت و شلوار سفید گرفته بود، با پاپیون و کاملاً شیک.

نوری هم با تماس تصویری با ما بود.

عاقد که مشخص بود از اینکه ما کم جمعیت و ساکت و آرام هستیم، ذوق زده شده است، سریع شروع به خواندن خطبه عقد کرد.

اما صدای دست و سوت از اتاق بغل، مانع از این میشد که صدایش درست شنیده شود.

عاقبت شاهرخ از کوره در رفت و بلند شد و رفت در اتاق را بست.

عاقد که خنده اش گرفته بود، شروع به خواندن بقیه خطبه کرد.

ضد تمام مدت دستم را در دستش گرفته بود و آرام بود. صورتش کاملاً راضی بود و هرگز ندیده بودم که چشمانش، این قدر خوشحال باشد.

لبخند کوچکی در تمام مراسم روی لبش بود و گاهی به من نگاه می کرد.

به کت و شلوارم و حلقه ظریف روی موهایم.

و با انگشت اشاره اش، پشت دستم که در دستش بود نوازش می کرد و سعی می کرد تا حس خوبی که در درونش بود را، با هر حرکت و اشاره و نگاهی، به من منتقل کند. من سالها بود که منتظر این روز بودم. سالها بود که رویای این روز را می دیدم.

اما هرگز نه به این صورت و نه این گونه.

در رویاهایم، همه بودند. جشنی بزرگ بود با ادمهای بیشتر. ادمهایی که دیگر نبودند.

اما حالا هم راضی بودم. بسیار راضی بودم و حس می کردم که کامل شده ام.

قلبم حس کامل بودن داشت و حس اینکه به چیزی که می خواستم، رسیده ام و اگر حالا از دنیا بروم، یک زن شاد از دنیا رفته ام.

#پارت_۳۶۷

#هفت_خبیث

بعد از مراسم، فهیمه که از خوشحالی کمی چشمانش گریه ای شده بود، آمد و هر دو گونه ضد را بوسید و با من دست داد، تا ارایشم خراب نشود.

بعد هم هول هولکی سرویس را از کیفش در آورد و به ضد داد تا به من بدهد.

بعد تک تک بچه ها آمدند و تبریک گفتند. می شود گفت که تبریک شاهرخ، کاملاً متفاوت بود.

او ضد را محکم در اغوش گرفت. رابطه او و ضد همیشه چیزی بیشتر از رابطه ضد، با بقیه پسرهای گروه بود.

ضد با فرزند خوب بود و با اینکه همیشه به شهباز تکه می انداخت، اما رابطه نسبتاً خوبی با او داشت.

اما میتوان گفت، رابطه شان همیشه پر فراز و نشیب بود اما رابطه اش با شاهرخ، همیشه یک دست و رو به راه بود.

با هم خوب بودند و همیشه خیلی راحت با هم کنار آمده بودند.

شاهرخ چند ضربه دوستانه به پشت ضد زد.

بعد کمی از او فاصله گرفت و چند لحظه نگاهش کرد.
لبخند کوچکی زد و گفت:

. بالاخره به چیزی که می خواستی، رسیدی!

ضد چیزی نگفت. اما او هم لبخند کوچکی زد.

بعد شاهرخ رو به من کرد. چند لحظه با حالتی خشک
نگاهم کرد.

بعد بدون آنکه دست بدهد، گفت:

. خواست بهش باشه.

سرم را تایید امیز تکان دادم. همین هم کافی بود. همین که
او آمده بود، خودش بزرگترین لطفی بود که کسی— در قبال
کسی انجام می دهد.

بعد هم رفت و روی یکی از صندلی ها نشست.

فرزاد هم با ضد دست داد و او را بغل کرد و بعد هم گونه
من را با حالتی دوستانه و برادرانه بوسید و تبریک گفت.

شهباز در حالیکه پوزخندی روی لبش بود، ضد را محکم
بغل کرد. بعد مشتی اهسته به پهلوی ضد زد که باعث
شد، ضد فحش ابداری بدهد.

اما صورت ضد زمانی که از او جدا شد، خندان بود.
 بعد شهباز چند لحظه نگاهم کرد و دستش را دراز کرد.
 دست دادم و او گفت:
 .خب خب...

بعد نگاهی به ضد کرد و دوباره به من نگاه کرد. بعد
 نیشخند زد و گفت:

- چی می تونم بگم؟ جز اینکه اگه شما اینقدر نادونید که می
 خواین با هم ازدواج کنید، پس بگم به فاک خوشبختی
 برید، بچه ها!

بعد هم بلند بلند خندید. کمی فاصله گرفت و به فهمیه
 که چپ چپ نگاهش می کرد، پوزخند زد و گفت:

#پارت_۳۶۸

#هفت_خبیث

- رو کن اون شیرینی ها و نون پنیرها رو، فهمیم. احتکار کردی گذاشتی کنار دست خودت. نمی ذاری کسی- بهش دست بزنه.

خنده ام گرفت. چون حق داشت. فهمیم بعد از انکه همان اول کار، شهباز یکی از نان و پنیرها را کش رفت و دیزاین سینی را به هم زد، همه چیز را جمع کرد و کنار خودش گذاشت، تا شهباز مثل غارت زده ها به انها حمله نکند.

بعد هم در حالیکه همچنان چپ چپ به او نگاه می کرد، گفت: exchange group

- تو برویه دکتر شهباز. این حجم از خوردن، طبیعی نیست! شهباز قهقهه زد و از گوشه دست رضا که کنار فهمیم بود، سعی کرد تا به سینی شیرینی ها ناخونک بزند.

نوری از ان سوی خط که در دست فهمیم بود، گفت: - بترکی شهباز. بترکی...! فهمیم تا اون سینی رو یله نکرده، بده بهش کوفت کنه!

بعد از آنکه بچه ها هدیه هایشان را دادند و عکسها و فیلم ها هم گرفته شد، تقریبا با ان عروس و داماد دیگر کارمان تمام شد و بیرون امدیم.

اما حیاط محضر، انچنان شلوغ و پر جمعیت شده بود که ما در میان انها گم شده بودیم.

شهباز و فرزاد با تعجب به جمعیت زیادی که همراه انها بودند، نگاه می کردند و چیزی زیر لبی می گفتند و ریز ریز می خندیدند.

برای شام، همه به هتلی رفتیم که فهیمه رزور کرده بود. انجا معلوم شد که شهباز با خودش مشروب آورده است و بعد همه به جز ضد، با وجود غرولند های اولیه شان، کمی نوشیدند.

هتل خلوت و بسیار با کلاس و شیک بود و ما ساعات زیادی انجا بودیم و ظاهرا، کسی- هم کاری به کار ما نداشت.

غذا عالی بود و کیک هم بسیار خوشمزه بود و من برخلاف آنچه که می خواستم، خیلی خیلی زیاد خوردم.

انقدر که خودم هم تعجب کرده بودم که ان همه چیزی که می خورم، کجا می رود.

آخر شب، وقت خداحافظی، فهیمه را بغل کردم و از او برای این مراسم که اصلا انتظارش را نداشتم، تشکر کردم. چیزی بود که به شدت دلنشین بود و در عین حال ساده و کوچک بود.

فهیم حالا و چون دیگر مراسم تمام شده بود، هر دو گونه ام را بوسید و چند لحظه با محبت نگاهم کرد.

#پارت_۳۶۹

#هفت_خبیث

- اصلا حرفش رو هم نزن. ما برای هم همه کار می کنیم. تو هم همیشه یکی از ما بودی. فقط یه مدت رفته بودی، مرخصی!

بعد هم چشمک بامزه ای زد و رو به ضد کرد و گفت:

— می دونم که اصلاً نیازی نیست که این رو بگم. ولی مواظبش باش!

ضد فهیمه را بغل کرد و صمیمانه از او تشکر کرد.

.مرسی فهیم! خیلی زحمت کشیدی.

به نظر رسید که فهیمه برای لحظه ای دوباره احساساتی شد.

.من کاری نکردم. اول در جایگاه خودم انجام دادم. بعد هم از طرف نوری که نیست.

ضد لبخند پر از محبتی به او زد و دوباره تشکر کرد.

وقتی که به خانه رسیدیم، من با پرستار البرز حرف زدم و وقتی او گفت که همه چیز مرتب است و البرز خوب است و آن روز هم فیزیوتراپ آمده و کمی با او کار کرده است، خیالم راحت شد و آن روز بعد از مدتهای طولانی، حسی- آرام و شاد را تجربه کردم.

حس اینکه همه چیز سر جایش است و هیچ نگرانی وجود ندارد.

فصل بیستم

با دقت به کارهای فیزیوتراپ نگاه می کردم. تمرینها و حرکات.

جالب بود. اما از آن جالب تر کاری بود که گفتار درمان گر انجام می داد.

کاری که با زبان البرز می کرد. به او چیزی مثل یخ خشک می داد، تا بجود. روشی برای تقویت عضلات دهان و زبانش.

کاری سخت و طاقت فرسا که باعث میشد البرز از شدت خستگی، از هوش برود.

او مرخص شده بود، اما هنوز نیاز به مراقبت بیست و چهار ساعته داشت و من که از پرستارش بسیار راضی بودم، خواهش کردم که هم خودش به خانه البرز بیاید و مواظبش باشد.

تمام مراحل انتقال البرز به خانه و خرید وسایل و تجهیزات پزشکی، با کمک ضد و در کمال تعجب من، کیانمهر انجام شد.

هرگز و هرگز فکر نمی کردم که کیانمهر انقدر ادم با معرفتی باشد.

و در عین حال هر روز که می گذشت، شکم بیشتر به یقین بدل میشد که چیزی در کار صدیق هست.

و گرنه این حجم از ترس و دوری و فرار، مطلقا برای ترس از لو رفتن همجنسگرا بودن او، منطقی نبود.

ان هم زمانی که پلیس اصلا و ابدا چیزی در لپ تاپ البرز پیدا نکرده بود که بتواند مدرکی علیه صدیق باشد.

میدانستم که ضد هم نتوانسته چیزی از او بیرون بیاورد.

صدیق تقریباً به کار بلدی البرز بود و اینکه ضد بتواند با به قول خودش، چند حقه ای که البرز به او یاد داده، چیزی از او بیرون بکشد، کاملاً بعید بود.

#پارت_۳۷۰

#هفت_خبیث

پرونده تصادف البرز همچنان باز، اما راکد بود. چون هیچ مدرکی نبود و هیچ کسی هم مورد اتهام نبود.

احتمال می دادم که پلیس دست نگاه داشته تا زمانی که البرز بهتر شود و خودش بگوید که کجا و برای چه کاری می رفته است و آیا به کسی. مظنون هست و آیا توانسته چهره کسی که با او تصادف کرده است را ببیند، یا نه.

در خانه البرز ما یک بیمارستان کوچک ایجاد کرده بودیم و من هر روز، روزی دو مرتبه می رفتم و به او سر می زدم.

شوری خانم هم گاهی می آمد و می ماند. ولی در نهایت با تماس پدر البرز مجبور میشد که برود.

با فیزیوتراپ خدا حافظی کردم و در را بستم و به آشپزخانه البرز رفتم، تا برای پرستار و البرز، غذا درست کنم.

زنگ در زده شد و من از ایفون نگاه کردم. ضد بود. در را زدم و دوباره شروع به کار کردم.

ضد با خریدهایی که کرده بود، بالا آمد. سلامی به من که در آشپزخانه بودم، کرد و به دیدن البرز رفت.

صدای آرام حرف زدنش که با او شنیده میشد، برای لحظه ای اشکم را در آورد.

حاملگی مرا به شدت رقیق القلب کرده بود. جوری که با کوچکترین چیزی، گریه می کردم.

می دانستم که این هورمونها است که مرا به این روز می اندازد.

اما مثل این بود که دست ننگ داشتن در این مورد، برایم غیر ممکن بود. دست خودم نبود.

اثار حاملگی هنوز مشخص نبود و اگر کسی— به شکمم دست می کشید، برجستگی خیلی کوچکی بود که مشخص می شد.

اما با این حال، ضد عاشق این بود که دستش را روی شکم بکشد و با حالتی بامزه نگاهش کند.

برایم جالب بود، کسی- که می گفت فعلا بچه نمی خواهد، خیلی خوب با این جریان کنار آمده بود و در حقیقت، شور و اشتیاقش از خود من که ترسیده بودم و نگران بودم، بیشتر بود.

اب میوه البرز را در سینی گذاشتم و به اتاق بردم. البرز روی تخت بیمارستانی که برایش تهیه کرده بودیم، نشسته بود و پشت اش تعداد زیادی بالش بود که کمرش اذیت نشود.

سرش را کامل تراشیده بودند و فقط قسمتی که عمل شده بود، شیو شده بود و ظاهری مسخره به او داده بود.

با موهای فرفری در یک طرف و در طرف دیگر، کچل.

ریش هایش اما تراشیده شده بود و علی رغم لاغری وحشتناکش، بسیار بهتر به نظر می رسید.

اب میوه را روی میز گذاشتم و پرستار از اتاق بیرون رفت، تا ما فضایی خصوصی تر داشته باشیم.

ضد کنار تختش نشسته بود و اهسته حرف میزد. بعد رو به من کرد و اشاره کرد، تا جلو بروم.

جلو رفتم و ضد دستش را روی شکم گذاشت. البرز نگاهش بین من و ضد، و دست ضد که روی شکم بود، گشت.

بعد گوشه لبش کمی بالا رفت و انقدر شبیه البرز همیشه شد که دوباره مرا به گریه انداخت.

خم شدم و بغلش کردم. دستش حرکت کوچکی کرد و همین مرا بسیار امیدوار کرد که کارهای فیزیوتراپش، درست بوده است.

البته که ما هم انتظار معجزه یک شبه نداشتیم. ضربه ای ان چنان قوی به سرش، و ان تصادف هولناک که باعث شده بود مغزش کاملاً از ریتم خودش خارج شود، چیزی نبود که یک شبه درمان شود.

اما به نظرم همین هم عالی بود و احتمالاً روند بهبودش، سریعتر هم پیش خواهد رفت.

#پارت_۳۷۱

#هفت_خبیث

گوشه تخت نشستم و به البرز که امروز کمی سرحال تر از روزهای قبل بود، نگاه کردم و گفتم:
 . چیزی یادت میاد؟

چند لحظه مات و متحیر ماند. جوری مثل اینکه داشت فکر میکرد درباره چه چیزی صحبت می کنم و یا اینکه می دانست و داشت در حافظه اش کنکاش می کرد.
 ضد با لحن آرامی گفت:

. یادته برای چی زده بودی به جاده؟
 البرز تکان بسیار ضعیفی به سرش داد. انقدر کوچک که به سختی دیده میشد. اما همین هم امیدوار کننده بود.
 . برای دیدن کسی می رفتی؟

فکر نکرد و این بار سریع پلک زد.
 من و ضد به هم نگاه کردیم. قلب من در حال بیرون پریدن از سینه ام بود. اما ضد کاملاً آرام بود.

جوری مثل اینکه نشسته تا یک بحث کامپیوتری و فناوری
 داغ و سرگرم کننده، با البرز داشته باشد.
 با هیجان و جیغ جیغ کنان گفتم:
 کی؟

ضد با لحن آرامی صدایم کرد.

.پرنده!

نگاهش کردم.

.اروم!

نفس عمیقی کشیدم. چطور در این چنین مواقعی می
 توانست اینقدر آرام باشد؟ ضد دوباره آرام و عادی پرسید
 .کسی از بچه های خودمون؟

البرز عکس العمل نشان نداد. ضد دوباره پرسید

.فخراور؟

البرز همچنان فقط نگاه می کرد. اما می دیدم که حالت
 چشمانش خسته شده است. جوری که به نظر می رسید
 به زور خودش را نگه داشته است.

.شوهر نوری؟

البرز همچنان حرکتی نمی کرد. ضد اخم کم رنگی کرده بود و در فکر فرو رفته بود.

مثل اینکه داشت فکر می کرد که چه کس دیگری در لیست است و چه کسی را بگوید.

نمی دانم چه در سر ضد بود، اما به نظر می رسید که کمی شگفت زده و کمی اشفته است.

با صدای زنگ در از جا پریدم. من بیشتر و ضد کمتر.

البرز حالا کمی یک بری شده بود. درست مثل بچه کوچکی که تازه نشستن یاد گرفته است و همچنان میل به یله شدن دارد و همین که کمی او را می نشانید، از یک طرف کج می شود.

#پارت_۳۷۲

#هفت_خبیث

مامان عادت داشت بگوید که کاسه باسن اش هنوز گرد است.

حالا البرز هم دقیقا مثل بچه ها داشت از یک طرف کج می شد، که این نشان از خسته شدن اش داشت.

به حال رفتم تا ایفون را چک کنم. نمی دانم چرا ارزو کردم تا صديق باشد.

شاید برای بهبود حال البرز و شاید هم برای رفع ظن و گمان خودم.

از صديق خوشم می آمد و ادم ذاتا وقتی کسی- را دوست دارد و مورد پسندش است، دوست ندارد که ذهنیت اش هم نسبت به ان ادم خراب شود. فکر کنم این در مورد من و صديق هم صادق بود.

با دیدن شهباز که پشت در بود، از تعجب خشکم زد. در را زدم و به دقیقه نکشیده، او هن هن کنان بالا آمد. ظاهرا انقدر عجله داشت که حتی به انتظار اسانسور هم نمانده بود.

.چی شده؟

یک نفس عمیق کشید تا بتواند حرف بزند.

. ضد اینجاست؟

سرم را تایید امیز تکان دادم.

. چی شده؟

به داخل امد. عرق از تمام صورتش جاری بود. همانطور
هن هن کنان گفت:

. اب بده پرنده!

از یخچال اب ریختم و به دستش دادم. ضد از اتاق سرک
کشید و با دیدن شهباز، در حالیکه کاملاً متعجب بود،
بیرون امد.

. تو این جا چی کار می کنی؟

شهباز لیوان خالی را روی کانتر گذاشت و گفت:
. بابا...

از ضد به من، و از من به ضد نگاه کرد.

. یکی بابا رو تو خونه سلاخی کرده.

نفسی— به تندی از سینه ام بیرون امد. دستم را جلوی
دهانم گرفتم، تا جیغم را خفه کنم.

برای اولین بار بود که در زندگیم می دیدم که شهباز ترسیده است.

ان حالت همیشه سرخوش، و هیجان زده همیشگی اش را نداشت.

شهباز همیشه کاملاً سرخوش بود. دنیا را به هیچ جایش می گرفت و کاملاً با جریان زندگی حرکت می کرد.

اما حالا در چشمانش ترس بود. ترس و تردید.

مثل اینکه می ترسید، حتی قدم از قدم بردارد. ترس از اینکه اگر قدم بعدی را بردارد، شاید مستقیم در تله بیفتاد.

و فکر کنم حالا و با این وضعیت، این ترسی بود که همه ما داشتیم.

همه ما می ترسیدیم که جای پای قدم بعدی مان، به جای خاک و یک جای سفت، در یک باتلاق باشد.

به نظر می رسید که ضد کاملاً لال شده است. رنگش پریده بود و چشم چپش، تیک کوچکی پیدا کرده بود.

جوری به شهباز زل زده بود، مثل اینکه باور نمی کرد حرفی که او الان زده است، حقیقت داشته باشد.

#پارت_۳۷۳

#هفت_خبیث

بعد از چند لحظه بهت و حیرتی که داشت، بالاخره نگاه خیره اش را از شهباز برداشت و نفس بلندی بیرون داد و گفت:

.کو شاهرخ؟

— رفت برای اداره پلیس. چه می دونم... کارهای اداری و اینها...

ضد دوباره به او نگاه کرد. اما کاملاً در فکر بود. شهباز به او نگاه کرد و بعد به من و بعد دوباره، به ضد.

.ضد؟ فکر می کنی چه خبره؟

ضد همچنان در فکر بود. چند لحظه دیگر هم فکر کرد. بعد در حالیکه کمی از آرامش همیشه اش را پیدا کرده بود، گفت:

— فکر می کنم چیزی که تو گذشته بوده، داره یقه همه مون رو می گیره.

بعد چرخید و به کانتر تکیه داد. در حالیکه دست به سینه شده بود، فکر می کرد و فکر می کرد.

من از شهباز جریان را پرسیدم
کی پیدااش کرد؟

شهباز هر دو دستش را در موهایش کشید و موهایش را
چنگ زد و چند لحظه در همان حال ماند.
من...

با دلسوزی نگاهش کردم.

وحشتناک بود.

با همدردی بازویش را لمس کردم. شهباز همیشه جوری
نشان می داد که هر کسی فکر می کرد، او کاملاً روانی است
و اگر یک نفر را مقابل چشمانش هم تکه تکه کنند، آخ
هم نمی گوید.

اما حالا کاملاً مشخص بود که خلاف این است.

به قولی سگی که زیاد واق واق می کند، گاز نمی گیرد.

شهباز حالا کاملاً خودش را باخته بود و رنگ به صورت
نداشت.

یاد حرف ضد افتادم. "کشتن کار هر کسی- نیست. شاید ادم زمانی که غمگین است و داغدار، حرف های زیادی بزند. اما همان ادم اگر پای عمل برسد، کنار می کشد."

ضد همیشه می گفت، اگر پای عمل به میان می امد، خیلی بعید می دانست که او و شاهرخ بتوانند مجاهد را بکشند. و حالا رنگ صورت شهباز نشان می داد که او هم ادم فقط حرف است. نه عمل.

ناگهان ضد از جا پرید و هر دو نفر ما را هم که داشتیم اهسته حرف می زدیم، از جا پراند.

ضد به اتاق البرز رفت و من هم دنبالش و شهباز که هنوز گیج بود و حالتش جوری بود که هر لحظه امکان داشت بالا بیاورد هم، پشت سر من امد.

البرز خوابیده بود. ضد اهسته شانه اش را تکان داد.

#پارت_۳۷۴

#هفت_خبیث

ضد اهسته شانه اش را تکان داد.

.البرز... البرز...

البرز چشمانش را باز کرد و چند لحظه همه ما را که بالای سرش بودیم، اسکن کرد.

هنوز مغزش در خواب بود. ضد صبورانه چند لحظه دیگر به او فرصت داد، تا به اصطلاح سیستمش بالا بیاید. شهباز به من نگاه کرد و با چشمک پرسید که چه شده است.

با بی اطلاعی شانه ام را بالا دادم. ضد گفت

.البرز با منی؟ داری من رو؟

البرز حالا بیدار شده بود. ضد به شهباز اشاره کرد و گفت:

.می شناسیش؟

البرز پلک زد. ضد سرش را تایید امیز تکان تکان داد.

من و شهباز همچنان با حیرت به او نگاه می کردیم.

اما ناگهان متوجه شدم که احتمالا می خواست چک کند که البرز کاملا به هوش و بیدار باشد. بعد ضد خونسرد و آرام گفت:
 .رضا بود؟

البرز بی تامل پلک زد. حیرتم تنها چند ثانیه طول کشید. چند ثانیه خیلی کوتاه، تا مغزم موضوع را تجزیه و تحلیل کند.

بعد قلبم با انچنان سرعتی پایین ریخت که برای غش نکردن، به بازوی شهباز که کنارم ایستاده بود، چنگ زدم. شهباز که نمی دانست جریان چیست، همچنان بهت زده به من و ضد و البرز نگاه می کرد.
 ضد کمرش را صاف کرد و ایستاد.

بعد به من نگاه کرد. کاملا خونسرد بود. کاملا خونسرد! خیلی آرام و ریلکس، گوی هایش را از جیبش در آورد و شروع به حرکت دادن آنها کرد.
 بعد لبخند کوچکی به البرز زد و از اتاق بیرون زد.
 شهباز با دهان باز رفتن او را نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

.میشه یکی تون بگید، چه کوفتی شده؟

البرز باز داشت به خواب می رفت. دست شهباز را گرفتم و از اتاق بیرون اوردم و به پرستار اشاره کردم که حواسش به البرز باشد.

ضد حالا در حال، کنار کانتر اشپزخانه ایستاده بود و با کسی تماس می گرفت.

صدایم را اهسته کردم و گفتم:

— قبل از اومدن تو داشتیم از البرز، از کسی— که اون رو کشونده بود به جاده می پرسیدیم. اسم همه رو می بردیم که تو زنگ زدی...

مکث کردم و منتظر واکنش شهباز ماندم. شهباز چند ثانیه به من خیره شد.

بعد ناگهان منفجر شد و شروع به فحش دادن کرد.

.مادر...!

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم. و او صدایش را پایین آورد و باز شروع به فحش دادن کرد.

.به کی زنگ می زنی؟

ضد حالا کمی نگران بود. تلفن را خاموش کرد و در جیبش گذاشت.

#پارت_۳۷۵

#هفت_خبیث

ضد حالا کمی نگران بود. تلفن را خاموش کرد و در جیبش گذاشت.

. فهمیم... بر نمیداره.

شهباز دست از فحش دادن کشیده بود و با بی قراری قدم می زد.

. چرا؟ چرا باید این کار رو بکنه؟

شهباز پرسید و ضد در حالیکه همچنان در فکر بود، گفت:

. برو سراغ فهمیم. اگه اون جا بود، اصلا به روی خودت نیار که می دونی اون البرز رو کشونده اونجا. فقط به یه بهانه ای فهمیم رو بردار بیار اینجا. فهمیدی؟

شهباز سرش را تایید امیز تکان داد و به طرف در رفت.
ضد اما خیز برداشت و او را متوقف کرد.

— ببین منو... شور حسینی برت نداره! جوگیر نشو! اروم باش. انگار نه انگار، چیزی می دونی. حتی جریان بابات رو. یه جوری رفتار کن که مثلاً پرنده تو رو فرستاده سراغ فهمیم، چون حالش خوب نیست. مثلاً مشکلات بارداری و اینها. چیزی که تو نمی دونی...

بعد مکث کرد و به تخم چشمان شهباز زل زد. هنوز دستش را روی در نگاه داشته بود و در را نیمه باز گذاشته بود.

. می تونی انجامش بدی؟

شهباز سرش را تایید امیز تکان داد. ضد دستش را روی شانه او گذاشت.

. یادت باشه، ما فقط هم رو داریم.

شهباز دوباره سرش را تکان داد و بی تامل از در بیرون زد.
ضد دیگر با فهمیه تماس نگرفت. در عوض با شاهرخ تماس گرفت و او گفت که بیرون اداره آگاهی است و منتظر انجام کارهای اداری است.

ضد تلفن و گوی هایش را در جیبش گذاشت و بوسه ای کوچک روی پیشانی ام زد و گفت:

— در رو روی هیچ کسی— باز نکن. هیچ کسی—، به جز خودمون. حتی این پسر— کیانمهر. حتی اگه صدیق اومد. هیچ کسی. فهمیدی؟

بعد دوباره با تاکید بیشتر گفت

- حتی چه می دونم... پروانه فخر اور و منیژه میرفضلی. گرفتی؟

سرم را تکان دادم و برای لحظه ای به بغلش پریدم. مثل بچه ای که ترسیده و بغل می خواهد. اغوش پر از تنش اش، آرام شد و مرا محکم گرفت. من می ترسم!

صدایم می لرزید و من متنفر بودم که باید تمام این استرسها و اضطرابها را با وجود بچه ای در شکم، تحمل کنم. مرا فاصله داد و نگاه کرد. چیزی نمیشه. من حواسم به تو و "این" هست.

اما اخم پررنگی روی پیشانی اش نشست. حس کردم که او هم به تمام این مشکلات و استرسها فکر می کند و نگران شده است.

بعد دستش را با ملایمت روی شکم گذاشت.

- همه چی درست میشه. عروسی میگیریم. ماه غسل میریم. جوجه مون رو بزرگ می کنیم...

پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت و این بار با اطمینان بیشتری گفت

- همه چی درست میشه
بعد سریع از در بیرون زد.

#پارت_۳۷۶

#هفت_خبیث

چند ساعت بعد، انقدر به کندی گذشت که چیزی نمانده بود، دیوانه شوم.

بی قرار بودم و دوست داشتم به خانه برگردم. یا حداقل خبری داشته باشم.

بی خبری حتی از بدخبری هم بدتر است. بی قراری و اضطرابی که همراه دارد، ادم را به جنون می کشد.

نزدیک به ساعت هفت شب بود که شهباز به سراغم آمد. دیگر بالا نیامد و گفت که آماده شوم تا به خانه برویم.

لباس پوشیدم و گونه البرز را بوسیدم و سریع پایین رفتم.

پشت فرمان بود و به شدت در فکر بود. هرگز ندیده بودم که شهباز اینقدر گرفته و متفکر باشد.

.چی شد؟

روشن کرد و راه افتاد.

.هیچی! پیداش نیست.

.یعنی چی؟

چانه اش را بالا داد

.یعنی یه قطره اب شده، رفته تو زمین.

.فهمم رو پیدا کردی؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

.خب؟

– هیچی... اون از همه جا بی خبر بود. گفت رضا برای کاری رفته مسافرت.

هر دو ابرویم از حیرت بالا رفت.

.مسافرت؟

سرش را تایید امیز تکان داد.

.دروغ گفته

با حالتی خنده دار نگاهم کرد.

.نه پس، راست گفته!

.پس یعنی الان پیداش نیست؟

.نه!

.بابات چی شد؟ پلیس چی میگه؟

با حالتی عجیب، برای لحظه ای نفسش را بیرون داد. حالتی مثل اینکه پر از درد بود.

برای لحظاتی طولانی چیزی نگفت. بعد زمانی که نزدیک به خانه بودیم، گفت:

— میدونی پرنده... ما خیلی خیلی هوا برمون داشته بود.
 خیلی فکر می کردیم، تک و نامبر وانیم. فکر می کردیم، دنیا
 تو مشتمونه. می تونیم همه رو دوره کنیم. می تونیم فک
 پدر و مادرهامون رو بیاریم پایین...

#پارت_۳۷۷

#هفت_خبیث

مکث کرد. ماشین را خاموش کرد و برای لحظه ای مرا نگاه
 کرد.

.ولی نظر من رو بخوای، ریدیم!

با تعجب نگاهش کردم. این دست ژرف اندیشی—ها،
 متعلق شهباز نبود.

اما حالا می دیدم که او هم در نهایت به چیزی رسیده که
 پیشتر، از ضد و نوری و فهیمه شنیده بودم.

حالا دیگری دانستم که این، احتمالا فکر و عقیده همه شان است.

کسانی که می خواستند همه را دوره کنند، توسط کسانی دوره شدند که اصلا فکرش را هم نمی کردند.

حالا چه کسان دیگری هم بودند و چه ربطی به ما داشتند، خدا می دانست.

در خانه همه جمع بودند. فهیمه بر خلاف چیزی که فکر می کردم، خشمگین و عصبی نبود. بیشتر بهت زده بود.

جوری مثل اینکه هیچ مدلی باورش نمیشد که شوهرش البرز را به جایی کشانده تا کلکش را بکند.

در حالیکه اصلا او از چیزی خبر نداشته است.

روی مبل، کنار شاهرخ نشسته بود و در حالیکه شاهرخ آرام آرام حرف می زد، او یا گوش می داد و یا اصلا انجا نبود.

ضد با فرزند پشت میز نهارخوری نشسته بودند و در لپ تاب، کاری می کردند.

ضد با آمدن ما سرش را بلند کرد و لبخند کوچکی به من زد. و اهسته لب زد که "چطوری؟"

لبخند کوچکی زدم که نشان دهد، خوب هستم. دوباره به
کارش برگشت. رفتم و کنار فهیمه نشستم.

دستش را گرفتم. اما همچنان بهت زده بود. شاهرخ نگاهی
به من کرد و گفت:

حواست بهش باشه.

سرم را تایید امیز تکان دادم و قبل از اینکه از کنار ما بلند
شود، گفتم:

. برای بابات متاسفم!

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد تکان کوچکی به سرش داد و رفت
و کنار برادرش نشست.

شهباز حال خوبی نداشت. همچنان جوری بود مثل اینکه
هر لحظه می خواست، بالا بیاورد.

یکساعت بعد به کندی گذشت. نمی دانستم فرزاد و ضد
چه کار می کردند.

ولی شهباز و شاهرخ، اهسته در مورد مراسم حرف می زدند
و فهیمه بیچاره همچنان با خودش درگیر بود.

بعد ناگهان ضد، صدایی حاکی از عصبانیت زیاد در آورد و با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم، در لپ تاپ را بست.

طوری که همه از جا پریدیم.
ضد هرگز عصبی نمی شد. اصلاً به یاد نمی آوردم که عصبانیت او را دیده باشم.

#پارت_۳۷۸

#هفت_خبیث

بعد فرزاد هم از جا پرید. فحش ابداری داد و در حالیکه دستانش می لرزید، سیگاری روشن کرد.
شاهرخ در حالیکه اخم غلیظی کرده بود، گفت:
چی شده؟

ضد که دوباره آرامشش را به دست آورده بود، گفت:
حساب مشترک سهم، خودش و فهمیم رو خالی کرده.

سر فهمیه بالا آمد و با بهت حیرت بیشتری به ضد نگاه کرد. برای لحظه ای حس کردم، دنبال گوشی اش است. نمی دانم... شاید انقدر متعجب بود که میخواست، خودش هم چک کند.

اما بعد، فقط اندوه روی صورتش بیشتر شد.

فرزاد عصبی برخاست و رو به خواهرش گفت:

— اینه اون " بهش اعتماد دارم " که ازش می گفتی؟ این اون " از رضا چیزی نپرسید، ناراحت میشه. من خودم می دونم که دیگه بهتر از رضا کسی نیست؟ " این طوری؟ فهمیه بیچاره انقدر شکننده و بی نوا به نظر می رسید که دلم برایش سوخت.

فهمیه همیشه بسیار عاقل تر و قوی تر از نوری بود. همیشه این نوری بود که در معرض خطر شکستن و نابودی بود، نه فهمیه.

اما حالا به وضوح می دیدم که امکان داشت، هر لحظه فهمیه متلاشی شود.

از هم فرو بپاشد و هزاران تکه شود.

فرزاد دوباره دهانش را باز کرد تا چند تکه دیگر بار فهمیه
بکند که ضد گفت:

. بسه!

فرزاد مکث کرد و در حالیکه همچنان می لرزید، شروع به
قدم زدن در حال کرد.

شاهرخ نگاهی به ضد کرد و گفت:

. بقیه پولها چی؟ پولهای زیر زمین؟

ضد در حالیکه به سبیلهایش ور می رفت، آرام گفت:

. سیوه! بیت کوین کردم تو ولته. مگه اون رو هک کنه. که
ادم این کار نیست. در کل شدنی نیست.

فرزاد در حالیکه همچنان به شدت اشفته و بی قرار بود و
قدم می زد، گفت:

— چی می دونی فهمیم؟ چی از این مرتیکه می دونی که بشه
فهمید کی و چه کاره است؟

. همون چیزی که به شما هم گفتم...

صدای فهمیه می لرزید و به شدت خفه بود. فرزاد به میان
حرفش امد و گفت:

.کسی رو نداره.

فهمیه سرش را تایید امیز تکان داد.

ضد در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود و فهمیه را نگاه می کرد، گفت

— چند تا چیز هست که باید بفهمیم. یک، رضا کیه؟ دو، یا با کیه؟ سه، از چه زمانی داره زیر زیر کار می کنه؟ چهار، اصلا ربطی به فخرآور و یا چه می دونم... حتی پرویز، داشته و داره، یا نه؟ پنج، البرز چی فهمیده که این بلا سرش اومده؟ شیش...

مکث کرد و با حالتی خسته دستش را روی پیشانی اش کشید.

.ما خیلی گند زدیم بچه ها

شهباز پوزخند زد و نگاهی به من کرد که یعنی، " دیدی من حق داشتم. " بعد سیگاری از فرزاد گرفت و آتش زد و گفت:

— زرنگ ترینها و پر مدعترین ها، همیشه کلاشون پس معرکه است.

ضد با خنده ای بی حوصله، حرفش را تایید کرد. بعد
برخاست و آمد در طرف دیگر فهیمه نشست و دستش را
دور شانه فهیمه انداخت و سرش را بغل کرد.
. همه چی درست میشه.

اما فهیمه که ظاهرا این آخرین تیر به دیوار مقاومتش بود،
از هم فرو پاشید. انچنان به گریه افتاد که همه را متأثر
کرد.

#پارت_۳۷۹

#هفت_خبیث

روزهای بعد حس می کردم که در یک حباب گیر کرده ایم.
یک حباب بزرگ که همه ما را در خودش جا داده بود.

تشیع جنازه آقای فخرآور، رفت و آمدهای مکرر به اداره آگاهی، جمع کردن سریع و فوری زیرزمین و خیلی کارهای دیگر، همه را مشغول نگه داشته بود.

فهیمة بعد از آن که از شوک اولیه بیرون آمد، واکنش بعدی اش خشم زیاد بود.

جوری شده بود که می خواست رضا را پیدا کند و یک قلب از خونش را بخورد.

فرق نوری و فهیمة همین بود. نوری درمانده می ماند تا هر چه قرار است به سرش بیاید، بیاید. ولی فهیمة این طور نبود. سریع خودش را جمع و جور کرده بود و حالا یک پارچه آتش بود.

پلیس از روی شهادت همسایه ها فهمیده بود که کسی به خانه فخرآور آمده است.

ابتدا آنها بحث و مشاجره داشتند و بعد همه چیز تمام شده و آنها هم فکر کرده بودند که بحث و دعوا خانوادگی بوده و تمام شده است.

اما چند ساعت بعد که شهباز به خانه پدرش رفته بود، با بدن کارد اجین شده او مواجه شده است.

هیچ رد و اثر انگشتی نبود. مثل اینکه قاتل کاملاً با هوش و ذکاوت، سعی کرده تا به هیچ چیزی دست نزند. یا ردی از خود به جا نگذارد.

چند نفری از همسایگان که او را در هنگام ورود و خروج به خانه دیده بودند، مشاهداتشان متفاوت بود.

هر کسی - یک جوری ان شخص را توصیف کرده بود که خود نشان از این داشت که هیچ کس به طور کامل نتوانسته صورت ان شخص را درست و حسابی ببیند.

پرونده های قدیمی رو شد. دوباره زندانی شدن شاهرخ روی میز آمد و رابطه مجاهد با خانم فخرآور زیر ذره بین رفت.

دوباره سوظنها و وصله ها چسبانده شد. حتی ضد به عنوان پسر مجاهد احضار شد.

نمی دانم چرا، ولی ظاهراً از نظر پلیس ضد پتانسیل کشتن فخرآور را داشت.

ان هم چون پدرش، با زن فخرآور رابطه داشته است. حتی سراغ نوری هم گرفته شد و به این وسیله پای شوهر نوری هم به میان آمد.

ضد اظهار بی اطلاعی کرده بود و گفته بود که خبری از خواهرش ندارد و نمی داند کجاست.

#پارت_۳۸۰

#هفت_خبیث

اما بدبختانه همین باعث شد که شوهر نوری بیشتر در زندگی ما سر بخورد و جلو بیاید.
و این یک دلمشغولی به دلمشغولی های بیشمار ضد، اضافه کرد.

بچه ها سریع زیرزمین را تعطیل کردند. چون امکان لو رفتن انجا، حالا و در این شرایط بسیار زیاد بود و اگر این اتفاق می افتاد، دیگر قوز بالای قوز میشد.

و این میان و با بسته شدن زیرزمین، تعداد ادمهایی که زنگ می زدند و اظهار ناراحتی می کردند که چرا این طور شده و اگر کمکی از دستشان برمی آید، انجام می دهند. برایم جالب بود.

ادم های گردن کلفتی که ظاهرا همه جا هم بُرش کاری داشتند و حاضر به همکاری بودند.

و این چیزی بود که ضد را کمی برای از میدان به در کردن شوهر نوری به فکر فرو برد.

اینکه شاید بتواند با کمک یکی از همین ادمها، کاری انجام داد.

بعد بچه ها شروع کردند به گشتن. شخم زدن و زیر و رو کردن گذشته. تا بلکه چیزی پیدا کنند.

همه مان تصمیم گرفتیم تا دوباره به خانه های والدین مان برویم و شروع به گشتن مجدد همه چیز بکنیم.

این بار زیرتر و زیر ذره بین تر. فکر می کردیم شاید زمانی، چیزی، از زیر دستمان در رفته است که فکر نمی کردیم مهم باشد. اما شاید همان، حلقه گمشده ما باشد.

مهم ترین جا و اولین جا، فعلا خانه فخرآور بود که باید کاملا زیر و رو می شد.

البته چیزی که مهم بود، این بود قاتل خودش زحمت گشتن و زیر و رو کردن همه چیز را کشیده بود.

ولی اینکه ایا چیزی پیدا کرده بود و با خود برده بود را، هیچ کسی نمی دانست.

اما ما دوباره و دوباره شروع به گشتن کردیم. همه چیز را چک می کردیم. حتی فاکتورهای خرید بی ارزش را.

همه رسید های بانکی. کارتها و سندها، اوراق، قولنامه ها، مدارک، و حتی چیزهایی خیلی بی اهمیت تر را.

همه در خانه آقای فخرآور جمع شده بودیم و همه چیز را زیر و رو می کردیم.

فهیمة و من و فرزاد با هم کار می کردیم و شهباز و شاهرخ و ضد با هم.

همه چیز را دسته بندی می کردیم و کنار می گذاشتیم. و باید گفت که آقای فخرآور، شلخته ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم.

هر چقدر میرفضلی همه چیز را روی نظم و ترتیب، فایل بندی و پوشه سازی کرده بود.

این ادم همه چیز را همانطور فله ای، داخل کمدها و کشوها و گنجه ها و خلاصه هر جایی که دستش رسیده بود، چبانده بود.

#پارت_۳۸۱

#هفت_خبیث

درست مثل کارتونها که خاک و اشغالها را زیر فرش مخفی می کنند، احتمالا او هم اگر همه کمد ها و کشوها و قفسه هایش پر میشد، در نهایت همه چیز را در جاهایی غیر متعارف تری هم می گذاشت.

از داخل کمد، یک جعبه بزرگ پیدا کردم. چیزی مثل جعبه کفش. اما جعبه کفش نبود. بزرگتر و عمیق تر بود. داخل جعبه، به جز چند عکس قدیمی و چند نامه و رسید، چیزی نبود.

عکسها، عکس آنها بود. پدرم و مجاهد و میرفضلی و خود فخرآور، به اضافه سه مرد دیگر که آنها را نمی شناختم. عکس را پشت و رو کردم. اما به جز تاریخ، چیز دیگری پشت اش نوشته نشده بود.

عکس دیگر، باز هم عکسی— از والدین مان بود. این بار همه با همسرانشان. این عکس، حتی تاریخ هم نداشت.

عکس دیگر، دوباره عکسی از پدرهایمان، به اضافه ان سه مرد ناشناس بود.

با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم. عکس رسمی نبود. از فیگورهای راحت آنها میشد تشخیص داد که آنها کاملاً با هم راحت و صمیمی هستند.

اما مسئله این جا بود که تا به حال من ان سه مرد را ندیده بودم.

عکس را کنار گذاشتم و عکس دیگری برداشتم. باز هم همان هفت نفر بودند.

یک جایی مثل هتل بود و میز پر از غذا و مشروب بود. همه کاملاً جوان بودند و کت شلوار و کراوات رسمی به تن داشتند.

عکس ها را بالا گرفتم و به بقیه که مشغول گشتن بودند، گفتم:

. بچه ها یه دقیقه...

همه توجه هاشان از کاری که می کردند به من جلب شد. این عکسها...

عکسها را جمع کردم و بردم روی میز ناهارخوری، جایی که همه انجا بودند، گذاشتم و ادامه دادم.

— این عکسها رو شما قبلا دیده بودین؟ این ها رو می شناسین؟

پنج جفت سر جلو آمد و به هم چسبید و عکسها را نگاه کرد.

فرزاد گفت:

. اینها کجا بودن؟

با دست به کمد درون اتاق خواب اشاره کردم.

. اونجا ته کمد، زیر چند تا جعبه کفش و خرت و پرت.

ضد کاملاً موشکافانه به عکسها خیره شده بود.

شهباز گفت:

. نه... من ندیده بودم. نمی دونم هم اینها کی هستن.

شاهرخ هم همین را گفت.

ضد همچنان به عکسها زل زده بود. فرزاد پرسید:

. ضد، چیزی می دونی؟

ضد سرش را بلند کرد و با حالتی که معلوم بود هنوز در فکر است، گفت

. نه... تا حالا اینها رو ندیده بودم. ولی...

مکث کرد و دوباره به فکر فرو رفت. بعد به عقب تکیه داد و عکس را برداشت و با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. این جا هیچ کدوم هنوز ازدواج نکرده بودن.

#پارت_۳۸۲

#هفت_خبیث

شاهرخ دوباره خم شد و عکس را برانداز کرد. بعد سرش را تایید امیز تکان داد.

.اره. انگار مجردن

فهمه گفت:

— حس می کنم خیلی سال قبل این عکسها رو دیدم. ولی کجا، یادم نیست.

بعد چشمانش را مالید و با خستگی گفت:

. نمی دونم... شاید هم دارم اشتباه می کنم و متوهم شدم.
نامه ها را باز کردیم. نامه ها از عموی شاهرخ و شهباز بود
که سالها بود خارج زندگی می کرد.

نامه ها هم قدیمی بود و متعلق به زمانی که تلفن انقدر
زیاد و دم دستی نبود.

باز هم گشتیم، اما چیزی دستان را نگرفت. بنابراین
عکسها را برداشتیم و قرار بر این شد که شهباز و شاهرخ
عکسها را نشان پروانه فخرآور دهند، تا بلکه او چیزی
بداند.

و ما دوباره شروع کردیم به گشتن. دوباره و دوباره.
و در نهایت در خانه میرفضلی، در میان نظم و ترتیب اتاق
کارش، دوباره به همان عکسها برخوردیم.

همان ادمها، اما اینبار با عکسهای متفاوت. ویلای
میرفضلی لوکیشن عکسها بود و مردها در بزمی مردانه
بودند.

فهمیه مادرش را صدا زد تا ببینم او چیزی می داند یا نه.
چون پروانه فخرآور اظهار بی اطلاعی کرده بود که البته
شهباز و شاهرخ عقیده داشتند که دروغ می گوید.

ظاهرا پروانه فخرآور کلا با ضد حال زدن به پسرهایش حال می کرد.

. ماما شما این ها رو می شناسین؟

منیژه میرفضلی خم شد و عکسها را برداشت و دور نگه داشت، اما باز نتوانست ببیند. فرزند سریع رفت و عینکش را برایش آورد و به او داد.

.اره... اینها...

با انگشت دو تا از انها را نشان داد و گفت:

. برادرهای دماوندی بودن. این هم....

مکث کرد تا اسم دیگری را به خاطر بیاورد.

— نمی دونم... رستم زاد بود. رستم پور بود. یادم نیست دقیق.

— چی کاره بودن؟ یعنی منظورم با بابا و بقیه دوست بودن، شریک بودن، چی بودن؟

— شریک بودن. دوست بودن. بعد ظاهرا یه سری مسائل پیش اومده بود که جدا شده بودن. جریان مال قبل ازدواج ماست. منم هیچ کدوم رو ندیدم. فقط عکسها رو دیدم. بابات و بقیه زیاد تمایل نداشتن ازشون حرف بزنن.

. چرا؟

#پارت_۳۸۳

#هفت_خبیث

- ظاهرا کلاه گذاشته بودن سرشون. خب اینها هم چشم نداشتن اونها رو ببین. بابات می گفت کلی عکس و خاطره با هم داشتن. از اون همه، فقط همین دو تا عکس مونده بود.

. اونها سر بابا اینها رو کلاه گذاشته بودن؟
.اره...

بعد از بیرون رفتن خانم میرفضلی، شهباز شیشکی در کرد.
.همون بابای ما هم سرش کلاه میره. سر عالم و ادم رو اینها کلاه می گذاشتن. بعد حالا سرشون کلاه رفته
حالا همه با هم، اهسته و پچ پچ کنان، حرف می زدیم.
فقط ضد و شاهرخ ساکت بودند.

فرزاد گفت:

. تو چی میگی ضد؟

— میگم اگه این باشه که اقایون اراذل و اوباش، (منظورش پدرهایمان بود!) واقعا سر اینها رو کلاه گذاشته باشن که امکانش کم نیست. من اگه بچه یکی از اینها بودم، چی کار می کردم؟

شهباز گفت:

. خودشون کجان؟

ضد چانه اش را بالا داد.

. پشت پرده؟ یا مرده

شهباز چند ثانیه به فکر فرو رفت.

— من اگه همین بابام بود، اصلا خودم رو برای گرفتن انتقام و این چیزها، خسته نمی کردم. مشکل خودش بود.

ضد لبخند کوچکی زد و سرش را تایید امیز تکان داد.

— و اگه یه بابای خوب بود؟ یا اگه تو فکر می کردی که حتی با وجود اشغال بودن بابات، یکی حقتون رو خورده و تو رو

از چیزی که باید می داشتی، محروم کرده چی؟ جری نمی
شدی که بری حق ات رو بگیری؟

شهباز خندید.

. اوه! اره... این دیگه فرق می کنه. پول پول. خیلی مهمه.

ضد سرش را تایید امیز تکان داد. من گفتم:

. یعنی رضا با اینها نسبتی داشته؟

ضد برخاست و چند قدم زد.

. نمی دونم. ولی چیزی که هست اینه که رضا ریگی به کفش
داره... exchange group

مکت کرد و رو به فهیمه پرسید:

. شما تو دانشگاه با هم آشنا شدین، درسته؟

فهیمه سرش را تایید امیز تکان داد.

. اون مهمان دانشگاه ما شده بود.

هر دو ابروی ضد بالا رفت.

. مهمان؟

. اره.

#پارت_۳۸۴

#هفت_خبیث

. مهمان؟

. اره.

ضد متفکرانه دوباره چند قدم زد و چیزی نگفت. شاهرخ گفت:

.کنجکاو ی هم درباره خانواده و اینها داشت، یا نه؟

.نه... بیشتر خودم همه چیز رو می گفتم.

ضد از حرکت ایستاد و گفت:

— از جریان گاوصندوق، همون موقع چیزی بهش گفته بودی؟

از سرخ شدن تا بناگوش فهیمه مشخص شد که گفته بوده است.

شهباز خندید و رو به من گفت:

— بیا پرنده دیگه نمی خواد نگران باشی. کاپ دهن لقی رو ازت می گیریم، میدیم به فهیم!

انقدر خندیدم که روی صندلی چرخان آقای میرفضلی ولو شدم. بقیه هم از خنده من خنده شان گرفت. حتی خود فهیمه!

ضد آمد و پشت میز، کنار صندلی که من نشسته بودم، ایستاد و گفت:

— و اگه به یه عده خبر داده باشه و به یه عده نه، چی میشه؟

شاهرخ سیگاری اتش زد و گفت:

- اینطوری میشه که میرفضلی و مجاهد و شاید اسفندیاری با هم همدست میشن و یه مقدار از موجودی صندوق رو خالی می کنن و بابا هم یه سمت دیگه می مونه ضد اما سرش را تکان تکان داد.

نه...

شاهرخ خندید و گفت:

. شما نابغه ای! شما بگو.

ضد خندید.

. فخرآور و میرفضلی با هم بودن.

. چرا؟ دلیل؟

. دلیل بزرگ این که فخرآور کشته شد....

مکث کرد و چند لحظه فکر کرد.

- من باشم به فخرآور خبر میدم. ناشناس. فخرآور ادم کار تنهایی نیست. پس میره پیش بزرگترش، میرفضلی. طلاها جابه جا میشن. ولی بعدش همه چی به هم میریزه. پرویز کشته میشه. میرفضلی مریض میشه... بقیه اتفاقها. و در نهایت فخرآور می مونه و طلاهایی که هنوز دستش رو نگرفتن و یه شریک که حالا اومده میگه من همون ناشناسه هستم که اون زمان بهت راپورت دادم...

دوباره مکث کرد و به همه نگاه کرد. شهباز گفت

- یا شاید هم گفته که من مثلا پسر فلانی هستم و بحث بالا کشیده.

ضد سرش را تایید امیز تکان داد.

#پارت_۳۸۵

#هفت_خبیث

فرزاد گفت:

. طلاها تو ویلای ما بود.

— رضا کلید ویلا داشته، مگه نداشته؟ یه جا به جایی مگه
چقدر زمان می بره؟

. برای چی باید جا به جا کنه؟

. برای اینکه بین ما اختلاف بندازه.

شاهرخ متفکرانه گفت:

— یادمه همیشه می گفت که شما خیلی جالبین. انقدر از
یکدستی رو تو هیچ جو دوستانه ای ندیدم.

ضد دوباره سرش را تایید امیز تکان داد.

— خیلی چیزها هست که اگر الان بخوایم فکر کنیم باید
ربطشون به هم رو هم پیدا کنیم. مثلاً ما هنوز نمی دونیم
کی تو خونه پرنده دورین کار گذاشته بوده و برای چی؟ یا

مثلا این ادمها واقعا مشککشون با پدرهای ما دقیقا سر چی بوده؟ و مهم ترینش هم اینکه رضا دست تنها بوده یا نه؟
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

به شخصه اعتقاد دارم که نه. تنها نبوده.

بعد رو به من کرد و گفت:

.بریم یه سر پیش البرز

از جا برخاستم و بقیه هم آماده شدند و همه از خانه بیرون زدیم و هر کسی برای کاری رفت.

البرز روز به روز بهتر میشد. همانطور که برامدگی شکم من جلو می امد، البرز هم کارهایش با گفتار درمانگر و فیزیوتراپش بهتر بهتر جواب می داد.

وقتی ما رسیدیم، او تازه از خواب بیدار شده بود و کاملا سرحال بود.

موهایش داشت رشد می کرد و صورتش بهتر و کمی چاق تر شده بود.

بغلش کردم و هر دو گونه اش را بوسیدم. ضد دستش را جلو آورد و البرز با سختی و تمرکز دست داد.

درست نبود کامل نبود. اما همین نشان از خوب شدن داشت و آرامش بخش بود. آرامش بخش که ان بحران گذشته و البرز دیگر در خطر نیست.

ضد همه جریان را مو به مو برایش تعریف کرد. البرز حالتی آرام داشت. مثل کسی— که از چیزی با خبر است.

.رضا خودش بهت گفت بیا، یا کس دیگه ای؟ خودش؟
البرز تایید کرد. ضد متفکرانه گفت

#پارت_۳۸۶

@Vip Roman

البرز تایید کرد. ضد متفکرانه گفت
.فکر می کنی تنها است؟

البرز تایید نکرد. حالت صورتش عوض شد. غمگین و افسرده شد.

ضد جوری با دقت به البرز خیره شده بود، مثل اینکه می خواست از روی حالات صورتش، پی به درونش ببرد.

می خواستم چیزی بگویم، اما ضد با حرکت کوچکی مانع شد و در حالیکه هم چنان به البرز نگاه می کرد، آرام و کمی با تردید گفت:

- صدیق نیومده اینجا. از روزی که این طوری شدی، دیگه نیومده. پیداش نیست...

به میان حرف ضد ادم. نمی خواستم البرز ناراحت شود. . بسه ضد...

اما او قاطع گفت:

. نه پرنده صبر کن...

دوباره با دقت به البرز نگاه کرد.

. چیزیه، اره؟

البرز تایید کرد. حالت صورتش همچنان افسرده و غمگین بود و حالا با این تایید، دهان من هم باز مانده بود.

ضد دوباره به البرز خیره شده بود.

. چیزی از صدیق فهمیدی که تو رو کشوند سمت رضا؟
البرز تایید کرد. ضد نفس بلندی بیرون داد. به عقب تکیه داد و به البرز گفت:

. تو سفر که بودی، چیزی فهمیدی؟ به صدیق گفתי؟
البرز تایید کرد. ضد چشمانش را تنگ کرد و در حالیکه همچنان به البرز نگاه می کرد، به فکر فرو رفته بود.
از اتاق بیرون امدم. شوکه بودم و دوست نداشتم البرز این حالت را ببیند.
اصلا باورم نمیشد. صدیق؟؟!! انقدر جنتلمن و انقدر علاقه مند به البرز. بعد همدست کسی. باشد که البرز را به لبه مرگ کشاند؟!

به کانتر تکیه دادم و سعی کردم تا آرام باشم. اما انقدر خشمگین شده بودم که حد و اندازه نداشتم. چیزی که سعی می کردم ان را هضم کنم، به شدت بد و سمی بود.
کمی بعد که دوباره به اتاق برگشتم، ضد همچنان در فکر بود.

احتمالا داشت به این فکر می کرد که چه قرار است، بشود.

گوی هایش را از جیبش در آورد و در حالیکه با انها مشغول بود، گفت:

. دورین های خونه پرنده هم کار صدیق بوده.

لحن اش سوالی نبود. مثل این بود که این یک حقیقت مسلم بود. اگر صدیق همدست رضا بوده، پس قطعاً هم او دورین ها را کار گذاشته است.

ذهن اشفته ام، حالا و با عنوان کردن ضد، این موضوع را انچنان دور از ذهن نمی دید.

بله قطعاً همین بوده است. فقط صدیق بوده است که خیلی راحت می توانسته به کلید های البرز دسترسی پیدا کند و باز هم فقط او می توانسته خیلی راحت، زمان ورود و خروج من را از منزل داشته باشد و به راحتی بیاید و دورین بگذارد و هر زمان خواست، ابدیت کند و شارژ کند و چک کند.

#پارت_۳۸۷

#هفت_خبیث

موضوع این جاست، وقتی که ادم به کسی- اعتماد دارد، حتی برای کوچکترین لحظه ای هم ذهنش به سمت دیگری منحرف نمیشود.

به سمتی که طرف مقابلش را بد جلوه دهد.

اما وقتی یک سری پرده ها کنار می رود، ادم خیلی راحت می تواند همه چیز را به هم ربط دهد و همه چیز را با کنار گذاشتن یکدیگر به هم وصل کند و یک کل منسجم که وجود داشته، را ببیند. چیزی که قبلا بوده، ولی دیده نمیشده.

درست مثل کنار رفتن ابر از روی افتاب.

به جز صديق، هیچ کس دیگری انقدر راحت نمی توانسته به خانه من دسترسی داشته باشد.

اما این چیزی بود که الان فهمیده بودیم. حالا که ابرها کنار رفته بود.

البرز همچنان غمگین و افسرده بود. نمی دانم اگر من جای او بودم، چه حالی داشتم.

ضد در حالیکه همچنان با گوی هایش مشغول بود،
گفت:

.کس دیگه ای هم هست؟

اگر بود، البرز چیزی نمی دانست. دیگر ماندن ما هم انجا
بی فایده بود. زمانی که فیزیوتراپش امد، ما هم بیرون
امدیم.

فصل بیست و یک

همیشه فکر می کردم که خانواده های بقیه بچه ها چطور هستند. من دوست خیلی صمیمی نداشتم. کسی که به خانه اش بروم و تولد بگیریم و اتاقهایمان را نشان هم بدهیم و به مادرهایمان، خاله بگوییم.

نه! از این مدل دوستیها هرگز نداشتم. اما همیشه فکر می کردم که خانواده بقیه همکلاسی هایم چطور هستند؟ چه کاری کنند و زندگی شان چطور می گذرد؟ بعدها، حتی وقتی که به دانشگاه هم رفتم، گاهی از دست فکرها داشتم.

ان زمان و بعد که مامان را هم از دست دادم و بسیار بسیار تنها تر شدم، گاهی فکر می کردم که به دنیا آمدن در جایی دیگر، چطور می توانست باشد؟ در یک خانواده دیگر و در جایگاهی دیگر.

اما حالا فکر می کردم که به دنیا آمدن و رشد کردن و بزرگ شدن در خانواده ای که ضربه خورده و دایم در فکر ضربه زدن هست، چطور است؟

اینکه از زمانی که چشم باز می کنی، در خانواده بشنوی که باید فلانی را کشت و تکه تکه کرد، چون که مثلاً، فلان کار را کرده است.

چه حسی- دارد، زندگی کردن با نفرتی دایمی. در حالیکه می دانی تو "ان" کسی هستی که قرار است، کاری انجام دهد. چرا؟ شاید چون این نفرت مثل یک سم، ذره ذره در خونت فرو رفته و تمام وجود تو را هم سمی و اکنده از نفرت کرده است.

در این صورت فکر گرفتن انتقام از طرف تو (شخصی. که هیچ دخالتی نداشته و اصلاً آن زمان وجود هم نداشته) کاملاً منطقی به نظر می رسد.

و یا شاید هم چون این کار از تو خواسته شده است. مثلاً والدینی که در بستر مرگ، این آخرین خواسته شان از فرزندان شان بوده است. کاملاً غیر مسئولانه و سنگدلانه است. اما امکان هر چیزی هست. چیزهایی که ما نمی دانستیم و از آن بی اطلاع بودیم.

#پارت_۳۸۸

#هفت_خبیث

رشد کردن و بزرگ شدن، و به اصطلاح تربیت، در هر خانواده متفاوت است.

همانطور که دردها و رنج ها و شادیها و پیروزیهای هر خانواده متفاوت است. و تمام اینها چیزی است که در شکل گیری شخصیت یک بچه اشکارا دخالت دارد.

حالا و این لحظه و بعد از سالها، زمانی شده بود که من دوباره داشتم به این فکر می کردم که اگر در خانواده ای دیگر به دنیا آمده بودم، زندگی چطور می گذشت؟ اسانتر و یا شاید بسیار سخت تر.

ما عملکاری نمی توانستیم بکنیم. درست مثل اینکه در تاریکی مطلق مانده بودیم و نمی توانستیم قدم از قدم برداریم.

می خواستیم اعلام آتش بس کنیم. اما به چه کسی؟ این جنگ و کینه که ما نمی دانستیم از کجا اب خورده بود، زندگی را از ما گرفته بود.

ما هیچ کدام احساس امنیت نداشتیم. همه از سایه پشت
سرمایان هم می ترسیدیم. ماشین سوار می شدیم، می
ترسیدیم.

پیاده بودیم، می ترسیدیم. در خانه بودیم، حس امنیت
نداشتیم. در بیرون هم بودیم، بدتر بود. باید چهار چشمی،
همه جا را می پاییدیم.

و به همه این نگرانی ها، نوری راه دور هم اضافه شده بود.
اگر در راه دور بلایی سرش می آمد، سوفی چه میشد. اینها
نگرانی هایی بودند که همه را کاملاً از پا در آورده بود.

در خانه ما جمع بودیم و می خواستیم آخرین تصمیم را
بگیریم. این که چه غلطی باید بکنیم.

فهمیده انقدر عصبی و ناراحت بود که اصلاً راضی به هیچ
نوع مصالحه ای نبود.

اما بقیه به نوعی همه می خواستند که این جریان بالاخره
یک جوری جمع و جور شود. آن هم وقتی نمی دانستیم که
اصلاً جریان از چه قرار است.

#پارت_۳۸۹

#هفت_خبیث

ضد گفت:

— رضا و صدیق با هم هستن. چرا؟ چی شده؟ نمی دونیم. فقط می دونیم که، یعنی اون هم البرز فهمیده که دورین های خونه پرنده، کار صدیق بوده.

فرزاد پرسید:

. چرا؟ پرنده که اون زمان اصلا با ما در رابطه نبود.

— با ما نه. ولی با باباش، چرا. اینطوری اگر هر اتفاقی می افتاد، خیلی راحت می فهمیده. حتی از البرز هم راحت می تونسته چیزی بفهمه. اون نمی تونسته و دلیلی نداشته از البرز چیزی راجع به ماها بخواهد پرسه. ولی با گذاشتن دورین تو خونه پرنده، کار خودش رو راحت کرده. چطوری؟ این طوری که اگر ما هر کدوم چیز مهمی برامون اتفاق می افتاد، از طریق البرز که به پرنده می گفت، شنود میشد. اگر تو خونه اسفندیاری هم چیزی میشد، باز هم درنا در جریان می بود و شنود میشد.

خیلی راحت تو این چند سال، تو هر دو خانواده شنود داشتن. ما، از طریق خود رضا و مستقیم. اسفندیاری هم از طریق پرنده.

شاهرخ متفکرانه گفت:

- در ضمن خود این مردک هم با البرز در رابطه بوده دیگه. بالاخره یه گوشه چشمی هم که به همه چی داشته باشه، کافی بوده

ضد تایید کنان گفت:

- من یه سری تحقیق کردم. البته با کمک یه ادم مطمئن که البرز معرفی کرد و یه سری چیزها، البته خیلی کلی، فهمیدم. با تعجب نگاهش کردم. نمی دانستم که چیزی فهمیده است. فقط می دیدم که به شدت درگیر و پرکار است. می دیدم که دایم با تلفن صحبت می کرد و سرش در لپ تاپ بود.

- جریان شاید بدتر از چیزی هست که ما فکر می کنیم. نمی دونم...

اهی کشید و روی مبل تکی که مقابل ما بود، نشست.

— چیزی که من تا الان فهمیدم، این که خواهر برادران دماوندی، عاشق پرویز بوده...

مکث کرد و چند لحظه ادامه نداد و به فکر فرو رفت. به جایش شاهرخ گفت

- چی میشده اگه پرویز حال و هوش رو با دختره کرده باشه و بعد زده باشه زیرش؟

ضد چانه اش را بالا داد و گفت

- که اصلا هم از پرویز بعید نیست. چون قدر مسلم این که با مامان من ازدواج کرده دیگه.

شهباز سوت اهسته ای کشید.

- یعنی الان همه داریم به خاطر اینکه پرویز نتونست خشتکش رو بالا نگه داره تاوان میدیم!

ضد چشمانش را خاراند.

- این چیزی که ما می دونیم. شاید مسایل دیگه هم این

وسط باشه. میخوام برم و ببینم میشه چیزی از عمه ام در بیارم.

شهباز دوباره سوت کشید و این بار خود ضد هم به خنده افتاد.

#پارت_۳۹۰

#هفت_خبیث

همه می دانستیم که اصلا و ابدا دل خوشی از عمه اش ندارد. اما ظاهرا فهمیدن حقیقت، بر نفرتش چیره شده بود.

همه ما می خواستیم از دلهره و ترسی که گرفتارش شده بودیم، رها شویم و همه حاضر به فداکاری بودیم.

دلمان میخواست شب بخوابیم و وقتی که صبح از خواب بلند می شویم، همه مشکلات به طور معجزه اسایی از بین رفته باشد.

البرز سالم باشد و نوری پیشمان باشد.

نمی دانم کدام یک از ما زودتر به نتیجه رسیدیم. ما یا پلیس. البته که نتایج متفاوت بود.

ما می دانستیم که پرویز را شاهرخ نکشته است و اما نمی دانستیم که چه کسی کشته است. و پلیس که کلا و از ابتدا فکر می کرد که مرگ پرویز مجاهد، دست شاهرخ بوده است، با شناسایی قاتل فخرآور و اعتراف گیری فهمید که مرگ پرویز مجاهد هم دست شاهرخ نبوده است.

علیرضا افتخاری فعلی و علریضا دماوندی سابق (شناسنامه و فامیلش را عوض کرده بود)، قاتل شهرام فخرآور شناخته شد.

وضعیت، متواری و تحت تعقیب. حتی با اجازه پلیس آگاهی، عکس و مشخصاتش در روزنامه ها و فضای مجازی هم پخش شد تا اگر کسی او را دید و شناسایی کرد، تحت عنوان قاتل خطرناک با پلیس تماس بگیرد.

حال فهیمه قابل توصیف نبود. نمیدانم حس میکردم که فهیمه تا لحظه آخر فکر می کرد که شاید چیزی عوض شود.

با اینکه می دانست که جریان چیست اما حس می کنم که فکر می کرد که شاید "این" نباشد. شاید هم دوست داشت که "این" نباشد.

عشقی که سالها برای ان جنگیده بود، به بدترین شکل ممکن زیر سوال رفته بود و این قطعا برای هیچ کسی—خوش آیند نمی بود.

برادران دماوندی و فرخ رستم پور، با پدران ما شریک بودند. دوست بودند و هم خانه بودند. انقدر یار غار بودند که برادران دماوندی تک خواهرشان را دست انها امانت می سپردند و به سفر می رفتند.

به قولی، سری از هم سوا داشتند. کاسبی مشترک داشتند و پولهای مشترک هم در می آوردند، ولی اصلا این حرفها در کارشان نبود.

پول یک نفر، پول بقیه بود. انقدر با هم خانه یکی بودند که هیچ وقت حرف "مال من" و "مال تو" پیش کشیده نمیشد. اصلا عیب و ننگ و عار بود برایشان.

نمی دانیم اولین نفر چه کسی. خیانت کرد. پرویز که خواهر دماوندی ها را دست خورده کرد و زیرش زد و رفت با مادر ضد که خانواده پولداری داشت ازدواج کرد. یا میرفضلی که سر رستم پور و دماوندی ها را با هم کلاه گذاشت و به خاک سیاه نشاند و یا فخرآور که شروع کرد به بهانه اشتی دادن پرویز با انها و رفع و رجوع کردن مشکلات، سر

برادران دماوندی را کلاه گذاشتن و بالا کشیدن تتمه پولی که از تاراج میرفضلی به جا مانده بود.

و یا بابای من که با نامزد رستم پور سرو سر پیدا کرد و باعث شد رستم پور که پولش را از دست داده بود، نامزدش را هم از دست بدهد.

#پارت_۳۹۱

#هفت_خبیث

ما نمی دانیم دوستی بین والدین مان چطور ایجاد شده بود و بر چه پایه هایی استوار بود. اما چیزی که واضح و روشن بود این بود که اگر دلیل دوستی هم کنار گذاشته میشد، پایه هایی که دوستی روی ان استوار بود، بر شن بود.

انقدر سست که با اولین باد و باران از پایه فرو ریخته بود. بعدها انها همه شان ازدواج کرده بودند و زندگی تشکیل داده بودند. پولی که قاعدتا باید سهم همه میشد، تنها

سهم انها شده بود و نفرت سهم برادران دماوندی و رستم پور.

کسانی که هرگز نتوانستند دوباره سرپا شوند و نه حتی پول از دست رفته را جبران کنند بلکه حتی نتوانستند زندگی از هستی ساقط شده شان را احیا کنند.

در حالیکه احتمالا در جریان وضع و زندگی خوب و لاکچری نارفیقانشان بودند که با پول و سرمایه انها، به انجا رسیده بودند.

ما نمی دانیم از چه زمانی علیرضا (رضا) دماوندی و صدیق پسرعمویش به این فکر افتادند که انتقام بگیرند.

زندگی سخت و پر از ناکامی پدرانشان که قطعا زندگی انها را هم تحت تاثیر قرار داده بود، یا فوت پدرانشان چیزی بود که باعث شد انها این تصمیم را بگیرند. اما هر چه که بود، انها تنها نبودند.

دو نفر دیگر در این بین با انها همراه شده بودند. کینه ها وقتی می مانند، قوی تر می شوند. درست مثل سم و زهری که سالها مانده و قوی تر شده است.

نمی دانم کدام یک سورپرایز بزرگتری برایمان داشت. این که از خواهران دماوندی که سالها قبل فوت شده بود، دختری به جا مانده بود که بر خلاف آنچه فکر می کردیم، پیوند خونی با ضد نداشت. بلکه با شاهرخ و شهباز داشت!

(خواهر دماوندی ها بعد از رد شدن توسط پرویز مجاهد، برای انتقام گیری یا هر چه خودش در آن زمان گمان می کرده، با فخرآور هم سروسری پیدا کرده بوده است.) زن حامله میشود و فخرآور که تازه با خانم فخرآور که خیلی هم زیبا بوده آشنا شده بوده و نمی خواسته زیر بار حماقتش برود و خیلی راحت از زیر بار کاری که کرده شانه خالی می کند.

بچه به دنیا می آید و او هم در ناکامی و فقری که گریبان خانواده را گرفته بوده، شریک می شود. خواهر دماوندی ها فوت می کند و دختر در خانواده در کنار رضا و صدیق رشد می کند و در نفرت و کینه انها شریک میشود. و در نهایت مشخص میشود کسی که پرویز را کشته بود، همان دختر بود.

دختری که خودش را به پرویز نزدیک کرده بود و او را کشته بود. همان دختری که شاهرخ و شهباز آن روزی که پرویز را تعقیب می کردند او را دیده بودند. دختر قطعا بسیار کم سن و سال بود. (فقط یکی دو سال از شاهرخ بزرگتر بود) اما قطعا هم سن من نبود.

ولی خب بسیار بسیار جوانتر از پرویز مجاهد بود و کثیف بودن پرویز مجاهد باعث شد که سرش به باد برود.

سورپرایز دیگر دختر رستم پور بود. انها قطعا رابطه خود را با هم قطع نکرده بودند. برادران دماوندی و رستم پور با هم در ارتباط بودند و رضا کسی بود که دختر رستم پور را به زیرزمین آورد و ضد را تشویق کرد تا به او کار بدهد. دختری که همه حساب و کتابها از زیر دستش رد میشد و در طی سالها، پول زیادی به جیب رضا و صدیق و خودش سرازیر کرده بود.

ضد هرگز به طور مستقیم در کارهای زیرزمین دخالت نمی کرد. به همین خاطر حتی متوجه جابه جایی پولها هم نشده بود. شهباز و شاهرخ و فرزاد هم انقدر گیج بودند که اصلا متوجه این جریان نشوند و در طی این سالها پولی

را که سالهای قبل از جیب پدرانیشان بیرون کشیده شده بود، کم کم و خورده خورده از جیب پسران بیرون کشیدند.

#پارت_۳۹۲

#هفت_خبیث

دختر رستم پور (دختری که با ضد ارتباطی کوتاه مدت داشت و کمی شبیه به من بود) دختر خود رستم پور بود و منکر هر نوع رابطه ای با من شد. شاید من فکرمی کردم که با توجه به رابطه بابا با نامزد رستم پور، این دختر نسبت خونی با من داشته باشد.

اما او منکر همه چیز شد و هر گونه وابستگی را رد کرد. درخواست ملاقات را هم رد کرد و قاطع گفت که هیچ نسبتی با من ندارد.

زیر زمین لو رفت و یک جورهایی لنگ همه گیر افتاد. اما از انجایی که در آنجا ادمهای خیلی گردن کلفت هم رفت و آمد می کردند و گیر کردن لنگ ما باعث میشد که لنگ آنها

هم به میان کشیده شود، پرونده خیلی سریع تر از آنچه فکر می کردیم جمع و جور شد.

صدیق و رضا تحت تعقیب بودند. رضا به جرم قتل شهرام فخرآور و اقدام به قتل البرز. و صدیق به جرم معاونت در قتل و همکاری با او.

صدیق خیلی راحت در طی این سالها در خانه و زندگی من شنود داشت و از همه چیز خبر داشت. تمام اتفاقات را به نفع خودش می چرخاند. طوریکه من تا مدتها فکر می کردم که دورین ها کار شاهرخ و یا شهباز است در حالیکه او بود که با دسترسی به کلید های البرز، خیلی راحت به خانه من می رفت و می آمد.

منی دادم کدام سخت تر بود. اعتمادی که از بین رفته بود و یا این فکر که شاید واقعا دختر رستم پور با من ارتباط خونی داشته باشد و اما زیر بار نمی رود.

دختر مثل سنگ خارا بود. و من حس خوبی نسبت به این جریان نداشتم. دختر حاضر بود اعدام هم بشود. (البته جرمش اعدام نبود) ولی زیر بار آزمایش خویشاوندی نرود. خب این شاید از نظر خودش یک نوع مجازات بود. که احتمالا هم درست فکر کرده بود. چون این چیزی بود که

همیشه در ذهن من می ماند و هرگز و هرگز بیرون نمی رفت. تلخی کاری که بابا گرده بود. و نااطمینانی از این که شاید او خواهر من باشد. این چیزی بود که تا آخر عمر با من می ماند.

فصل آخر

از مطب دکتر بیرون امدم و با حالتی اردک وار به ان طرف خیابان، جایی که فهمیه منتظرم ایستاده بود، رفتم. فهمیه در حال حل کردن جدول کلمات متقاطع بود.

با آمدن من جدول را بست و کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد.

.چی گفت؟

.همه چی اوکیه!

کمربندم را بستم و او راه افتاد

#پارت_۳۹۳

#هفت_خبیث

کمربندم را بستم و او راه افتاد. خیابان خیلی شلوغ نبود و ما زیاد در ترافیک نماندیم.

در شرکت، البرز که حالا با عصا و نیمه وقت به انجا می آمد، پشت میزش نشسته بود و داشت کیانمهر را راهنمایی می کرد.

.ای ی ی ی نجا!

هنوز زبانش می گرفت. اما برای کسی- که در کام مرگ رفته و برگشته بود، همین که سرپا شده بود و زندگی می کرد، معجزه بود.

و برای من بودن و خوب شدنش، معجزه ای بزرگتر. سلام کردم و داخل رفتم. فهمیدم هم سرکی کشید و در سالن ماند.

کیانمهر بعد از آمدن من، حال و احوال پرسید با من کرد و از اتاق بیرون رفت.

.چی شد؟

.همه چی اوکیه!

.برای کی ی و و وقت زایمان داد؟

.بیستم ماه دیگه.

رفتم و کنارش نشستم.

.خسته ای؟

اهی کشیدم و گفتم:

.خسته و چاق!

خندید. ذوق البرز برای آمدن بچه از خود من هم بیشتر بود.

نگاهی به صورتش کردم. البرز عوض شده بود. گاهی که فکر می کرد من حواسم به او نیست در فکر فرو می رفت. انقدر غرق میشد که به سختی از فکر بیرون می آمد.

فکر می کنم همه ما عوض شده بودیم. از فهیمه که حتی نمی خواست کلمه ای راجع به گذشته حرف بزند گرفته، تا من که هم چنان در ذهنم در گیر جریان خویشاوندی دختر رستم پور بودم، و البرز که ضربه ای به شدت ناجور از کسی که دوستش داشت، خورده بود.

و در این میان من دلم بیشتر از همه برای البرز می سوخت. کسی که هیچ چیزی، هیچ ربطی به او نداشت و او فقط به دلیلی دوستی و نزدیکی اش با من، این ضربه را خورده بود. تا سر حد مرگ رفته و برگشته بود و زندگیش از هم پاشیده شده بود.

اما حتی بعد از ان اتفاق، یکبار هم گله و شکایتی نکرده بود و هرگز اظهار ناراحتی هم نکرده بود. مثل اینکه کاملاً این جریان را پذیرفته بود.

.چی کار کردی امروز؟

چانه اش را بالا داد.

.کار همیشه

بعد هم گفت که نوری تماس گرفته و گفته که کارهایش ردیف شده و ظرف چند روز آینده از ترکیه خواهد رفت. چشمانم گشاد شد.

.واقعا؟

سرش را تایید امیز تکان داد. احتمالا زمانی که من در مطب بوده ام تماس گرفته و چون من به اینترنت وصل نبوده ام، با او تماس گرفته است.

کمی بعد ضد هم به انجا آمد. ساعتی با البرز مشغول حرف زدن و کار کردن شدند و من و فهیمه هم در سالن نشستیم و حرف زدیم.

و فهیمه بالاخره بعد از روزها که من فکر میکردم، مشکلی دارد، اهسته اقرار کرد که چند روزی است که کسی. با یک شماره ناشناس با او تماس می گیرد.

#پارت_۳۹۴

#هفت_خبیث

. کی هست؟ چی میگه؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. بهت زده به او خیره شدم
و با حیرت زیاد گفتم:

. نه امکان نداره. واقعا؟

شانه اش را بالا داد. سعی می کرد کاملاً خونسرد و بی
تفاوت به نظر بیاید. اما کاملاً مشخص بود که او هم مثل
البرز تا چه اندازه ضربه خورده است و نابود شده است.

هنوز و بعد از چندین ماه، گاهی او را میدیدم که چشمانش
گریه ای بود.

اما هرگز رو نمی کرد که چقدر روحیه اش خراب و متزلزل
است.

در تمام این مدت یک بار هم حرفی از رضا به میان نیاورده
بود.

جوری رفتار کرده بود که مثلاً او برایش مرده است. اما چیزی که مشخص بود این بود که اصلاً این نیست و هنوز در زندگی گذشته اش اسیر است.

. چیزی هم می‌گه؟

با حالتی مغرور که کاملاً نمایشی و پوچ بود، گفت:

. من اصلاً بر نمی دارم.

دستم را روی دستش گذاشتم.

. شاید بد نباشه که برداری.

لب پایین اش لرزید و چشمانش پر از اشک شد. اما با مکیدن گونه هایش به داخل و سرسختی، با اشک ها و بغضش مبارزه کرد.

چیزی که قلبم را به درد آورد.

— شاید اون فقط می خواد معذرت خواهی کنه که ازت سواستفاده کرده.

البته که این نظر من بود. ولی نمی دانم چرا حس می کردم که شاید این باشد.

اما فهیمه با اینکه می دانست که خانواده هایمان تا چه اندازه در این جریان مقصر- بودند، اما نمی خواست این را بپذیرد که قربانی شده است.

می خواست همه چیز همانطور که هست، باقی بماند. نمی دانم شاید اگر من هم توسط کسی- که به خاطرش پا روی همه چیز گذاشته بودم، دور زده میشدم، حال و روزی بهتر از او پیدا نمی کردم.

کمی بعد ضد کارش تمام شد و ما به خانه برگشتیم. در خانه وقتی جریان تماس ها را به ضد گفتم، ابتدا کاملاً سورپرایز شد، ولی بعد او هم گفت که احتمالاً شاید تماسها از طرف رضا باشد.

#پارت_۳۹۵

#هفت_خبیث

او هم عقیده داشت که فهیمه باید حداقل گوشی را بردارد و بگذارد که این زخم اندکی هوا بخورد. اما فهیمه به هیچ صراطی راضی نشد.

نه حتی صحبت ضد با او و پیشنهاد دادن به اینکه شاید بد نباشد که گوشی را بردارد.

فهیمه و رضا سالها بود که با هم بودند. نمی دانم این میان عشقی هم برای رضا به وجود آمده بود یا نه.

یا اگر هم به وجود آمده بود، رضا آن را در نطفه خفه کرده بود و هرگز اجازه رشد به آن نداده بود و یا اصلاً چیزی نبوده و هر چه بوده از طرف فهیمه بوده است.

اما در هر حال، در جایی این تماسها دیگر قطع شد. آن هم زمانی که فهیمه برای چند روز ناپدید شد.

هیچ کس از او خبر نداشت. و همه به شدت نگراناش شده بودند.

فرزاد چیزی نمانده بود که پیش پلیس برود و گزارش ناپدید شدن خواهرش را بدهد. اما ضد نگذاشت.

نمی دانم... شاید چون ضد فکر می کرد که موضوع جدی نیست و خود فهیمه می داند که چه کار دارد می کند و این ناپدید شدن خطرناک نیست.

ما هرگز نفهمیدیم که در آن چند روز فهیمه کجا و با چه کسی بود.

چه کرد و چه بر او رفت. اما چیزی که کاملاً عیان و واضح بود، این بود که حال و روز روحی فهیمه بعد از آن چند روز، بهتر شد.

جوری شده بود مثل اینکه همه چیز را پذیرفته است و به قول ضد، حالا روی زخم را باز گذاشته تا هوا بخورد و خوب شود.

بعد از آن چند روز، فهیمه به زندگی همیشه اش برگشت. کار طلاقش را پیگیری کرد، تا به قول خودش از این غول مرحله هفتم هم خلاص شود و شکست اش دهد.

و در ضمن یک نوع راحتی و آرامش در تمام حرکات و رفتارهایش دیده میشد که حداقل برای ما آرامش بخش بود.

دوست داشتم البرز هم بتواند از غول مرحله آخرش خلاص شود.

چیزی که او را گاه به گاه در فکر فرو می برد و حالتی شکست خورده به او می داد.

به قول فهیمه، ما فقط همدیگر را داشتیم و هرگز نباید دست هم را رها می کردیم.

حالا که هفت نفرمان جمع بودیم، بیشتر به این فکر می کردیم که این رشته پشتیبان هفت نفر، بارها و بارها تا مرز پارگی پیش رفته بود. کم شده بود. زیاد شده بود. اما هرگز این رشته قطع نشده بود.

فرق ما با والدین مان همین بود. ما دست هم را رها نکرده بودیم. بارها تهدید به شل کردن دستانمان شده بود.

هر بار توسط کسی. اما همچنان پیوندها سرجایش بود.

این مهم بود و این فرق بزرگ ما با خانواده هایمان بود. همه چیز انطور که باید به نظر نمی رسید، اما رشته پیوند هرگز قطع نشده بود و بعید می دانستم که از این به بعد هم قطع شود.

#پارت_۳۹۶

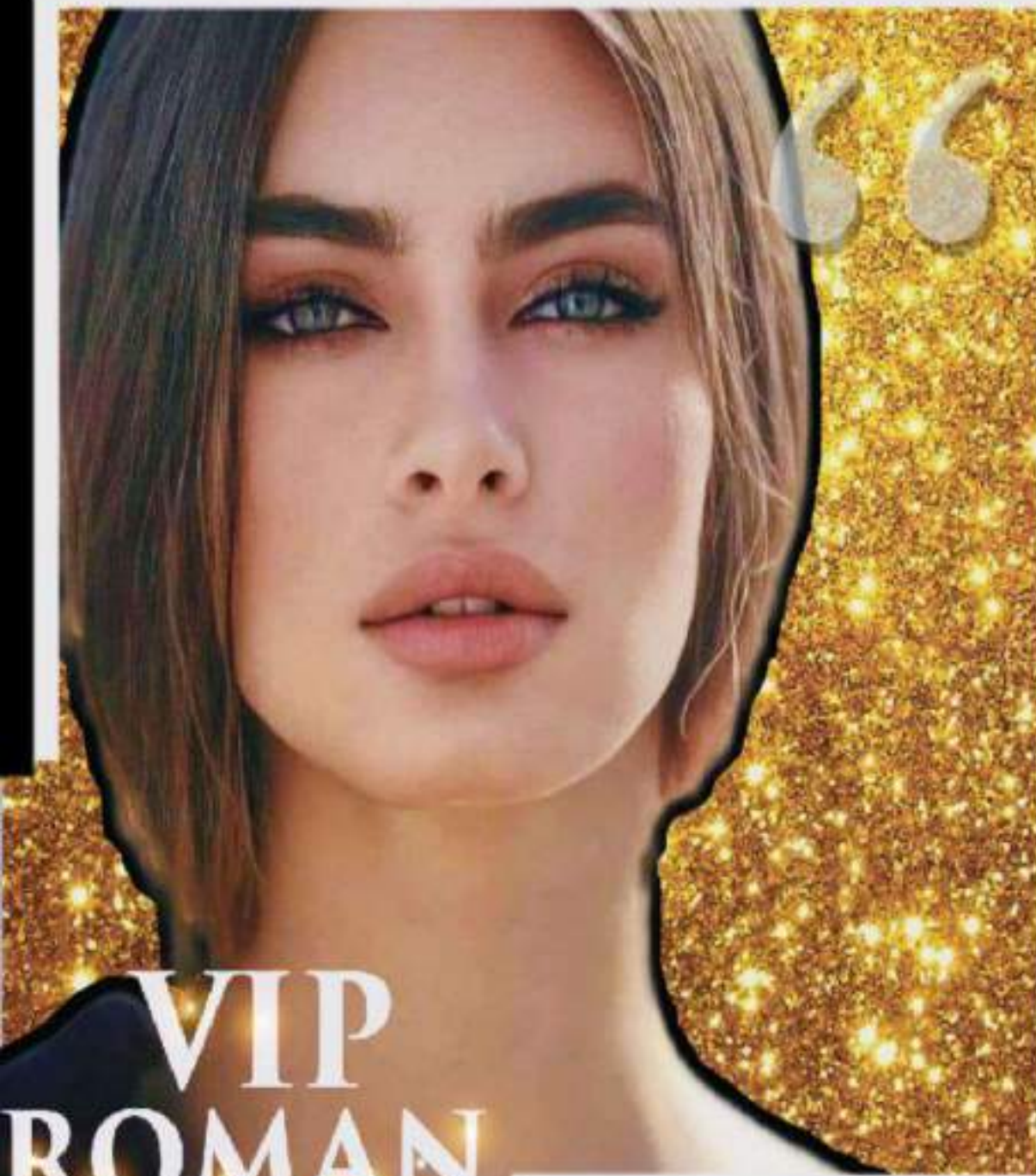
#هفت_خبیث

پایان

پانزدهم بهمن ماه یکهزار و چهارصد و دو

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO